

دادِ بی داد

نخستین زندانِ سیاسیِ زنان

۱۳۵۰ - ۱۳۵۷

جلد ۲

به کوشش

ویدا حاجبی تبریزی

دادِ بی داد

نخستین زندانِ سیاسی زنان ۱۳۵۷ - ۱۳۵۰

جلد ۲

به کوشش ویدا حاجبی تبریزی

طرح روی جلد: حسن قاضی

با الهام از طرح یک زندانی سیاسی (۱۳۵۷)

صفحه آرایشی: رامین حاجبی

انتشارات فروغ:

Forough Book

Jahn Str.24, 50676 Koln, Germany

Tel.+ 49 221 9235707 – Fax. + 49 221 2019878

صحافی و چاپ: باقر مرتضوی

BM-Druckservice

Durener Str. 64c, 50931 Koln

AG Frauen با پشتیبانی مالی گروه زنان

Umverteilen Stiftung fuer eine solidarische Welt بنیاد

چاپ اول: خرداد ۱۳۸۳ - ژوئن ۲۰۰۴

تعداد: ۱۰۰۰

بها: ۱۴ اورو

اگر مرگ داد است

بیداد چیست

فردوسی

فهرست

۱۱	یادداشت
۱۲	سپاس

بخش سه

۱۳۵۴ - ۱۳۵۶

۱۷	۱- دستگیری و بازجویی: اوین، کمیته مشترک
۱۹	سیاست‌های جدید
۲۲	پرونده سازی
۲۴	نگران و کلافه!
۲۵	دیده‌ها و شنیده‌ها
۲۶	تفسیر قرآن
۲۹	دست به دست بدش به دست حسینی! ناهید ناظمی
۳۰	کلید دار!
۳۰	اعدامی سلول ۱۳
۳۲	سرافکندگی!
۳۳	مقامِ «آقا»!
۳۴	خیط شدن تیمسار
۳۷	دمپایی‌ها اشرف میرهاشمی
۳۹	حسابداری و نیروی هوایی
۴۳	ارتباط با سازمان
۴۴	زندگی علنی
۴۵	نَفَسِ مخالف کشیدن
۴۹	تشدید فشار و خشونت

۵۰		بار سنگین ندانستن
۵۳	زینت میرهاشمی	خبر کوتاه بود!
۵۸		کابوس‌هایم
۶۰		جمعه‌ها
۶۱	خورشید	تعطیلات تابستانی
۶۷	پروین ا.	سکوت پدرم
۷۱	نسرین رضایی	پشیمانی!
۷۳		عدس پلو
۷۵		انشعاب کذایی!
۷۸		قوطی کبریت
۷۹		چشمانش
۸۱		رو به رو شدن با مرگ
۸۳		سلول عمومی
۸۹	صدیق	۸ صبح تا ۸ شب
۹۲		ایثار
۹۳		مدرسه رفاه
۹۹	زهره	شکستن
۱۰۴		دایره‌های ss
۱۰۹	ناهید رحیمی	طرز فکر آن روزم
۱۱۶		سلول عمومی
۱۲۰		نگهبان‌ها
۱۲۲		حمام
۱۲۳		آمنه خانم
۱۲۳		آتش سوزی
۱۲۷	پروین	به جشن ساواک تن ندادیم
۱۲۹		T کشی
۱۳۳	(؟)	مگه چپ دستی؟!
۱۳۴		همه‌تون فاحشه هستین!

۱۳۸	مرعوب شدن
۱۴۳	۲- زندان قصر ۵۶-۵۴
۱۴۵	دانشگاه انقلاب
۱۴۹	مرگ بر شاه!
۱۵۱	ستاره مرد، سپیده دم
۱۵۵	محاصره شهرها!
۱۵۸	سکوت شکسته بود
۱۶۱	درخواست عفو
۱۶۲	سخت‌تر از تحریم
۱۶۵	اتفاق ۳
۱۶۹	ساواک دست بر نمی‌داشت
۱۷۱	پراکندگی‌ها
۱۷۷	صف‌بندی‌ها
۱۸۱	۸ تیرماه
۱۸۳	آنها را می‌فهمیدم
۱۸۹	صدیقه و فرار اشرف
۱۹۱	خودداری از بیان حقایق
۱۹۳	پیامدهای تغییرایدئولوژی
۱۹۵	رهایی از عذابخانه
۲۰۰	استیصال
۲۰۳	۳- انتقاد و انتقاد از خود
۲۰۵	خودسازی
۲۱۱	تنهایی
۲۱۴	آب بازی
۲۱۷	۴- ملاقات فرزندان
۲۱۹	سنگ‌جاق سر
۲۲۳	چهره فرزندم
	زینت میرهاشمی
	اشرف میرهاشمی
	منیر ت.
	خورشید
	زیبا اعظمی
	زهره
	ناهدید افراخته
	نسرین رضایی
	ناهدید رحیمی
	زهره
	نوشین
	نسرین رضایی
	فریده ک.
	ناهدید رحیمی

مجسمه‌های ماهی

۲۲۶

۵- دادگاه

۲۳۱

نعنا داغ دفاعیه

۲۳۳

زهره

این پسر بچه رو میگی؟

۲۳۵

زینت میرهاشمی

بخش چهار

۱۳۵۶-۱۳۵۷

۱- اوین، کمیته

۲۴۱

به یاد زری

۲۴۳

فهیمة میراشارد

گلایی و آزادی

۲۴۷

ناهید رحیمی

گلدان ما

۲۴۹

شهین توکلی

اتاق گلایی‌ها

۲۵۳

عاطفه جعفری

معاینه پزشکی!

۲۵۷

«شب یلدایی‌ها»

۲۶۳

زری طبایی

۲- دادگاه

۲۶۹

متهم ردیف ۲

۲۷۱

زری طبایی

۳- زندان قصر ۵۷-۵۶

۲۷۳

صلیب سرخی‌ها

۲۷۵

مهر اعظم معمار حسینی

تفاوت‌ها

۲۸۲

رو در رویی

۲۸۷

زندان یک رو ندارد

۲۹۱

زهره

۴- بند اوین

۲۹۵

به یاد عارف

۲۹۷

فرخ

بنازم به بزم محبت

۳۰۳

ژاله ح.

فرار ساختگی

۳۰۳

بند قصر و زنان عادی

۳۰۵

انتقال به اوین

۳۰۸

۳۱۱	ثریا علیمحمدی	تنبيه!
۳۱۲		تغییر فضای اوین
۳۱۴		افسون رویای کودکی
۳۱۷	زیبا اعظمی	اعتراف

۵- تحولات خارج از ذهن ما

۳۲۳	زهره	۱۷ شهریور
۳۲۷	مهر اعظم معمار حسینی	انقلاب در راه بود
۳۲۹	زری طبایی	آن روز زیبای پاییزی
۳۳۳	رقیه دانشگری	خودشان هم باور نمی کردند
۳۳۹	نسرین رضایی	غم آزادی
۳۴۱	زهره	آخرین آزادی‌ها

خانواده ها

۳۴۷	حمیده	نیتی خوب!
۳۵۳		هوادر رسمی
۳۵۵		فکر پیشرو
۳۵۷	فاطمی گلشاهی (شمس کهن)	مانده بودم چه بکنم!
۳۶۰		دادگاه بیست و سه نفر
۳۶۲		زندان تبریز
۳۶۳		ناهمدلی‌ها
۳۶۴		روزهای سیاه
۳۶۸		سمت و سوی رخدادها
۳۷۰		مراسم سپاس!
۳۷۲		بارقه‌های امید
۳۷۳		زندانی سیاسی آزاد باید گردد!
۳۷۶		تحصن خانواده‌ها
۳۷۹	آزاده گلشاهی	خراب میشه در زندون
۳۸۳	منیره برادران	در بی خبری

۳۸۵	چه جشنی؟
۳۸۶	حکم ابد
۳۸۸	بالاترین ارزش‌ها
۳۹۰	خواستگاری!
۳۹۱	شب‌های شعر
۳۹۲	نمایندگان خانواده‌ها
۳۹۴	بیانیهٔ تغییر ایدئولوژی
۳۹۵	شتاب تحولات
۳۹۹	نامه‌های پدرم
۴۰۲	آزادی سی چنه مونه!
۴۰۷	همان در و دیوارها

۴۱۳	یادداشتی دیگر
-----	---------------

پیوست

۴۲۱	آمار
۴۲۷	نقشه‌ها، بریده مطبوعات و اعلامیه‌ها
۴۳۷	واژه نامه

یادداشت

- ۱- در جلد نخست، در مطلبی با عنوان «روایت من» نکاتی را در بارهٔ چرایی و چگونگی تهیه و تنظیم کتاب د/د بی/د/د برای خواننده توضیح داده‌ام. در جریان آماده کردن جلد دوم بر آن شدم که توضیحات بیشتری در چند و چون این مجموعه در اختیار خواننده بگذارم که در یاد/شتی دیگر در انتهای کتاب آمده است.
- ۲- در پیوست کتاب آماری کم و بیش دقیق از زندانیان سیاسی زن در دورهٔ حکومت محمد رضا شاه، همراه با نقشه‌ها و بریده‌هایی از اعلامیه‌ها و مطبوعات آمده است که می‌تواند به شناختی بیشتر از آن دوره یاری رساند.
- ۳- در زندان اصطلاحاتی معمول بود که چه بسا برای خواننده نا آشنا به فضای زندان، نا مأنوس باشد. ترجیح دادم این اصطلاحات را نیز به عنوان واژه نامه به پیوست کتاب اضافه کنم.
- ۴- در پی انتشار جلد نخست، بسیاری از راویان پذیرفتند با نام کامل خود معرفی شوند. این اسامی در فهرست آمده است. برای چاپ دوم جلد ۱ نیز نام بیشتر راویان به طور کامل خواهد آمد.

سپاس

بی‌گمان تهیه و تنظیم این کتاب بدون اعتماد و یاری همه جانبهٔ راویان آن ناممکن می‌بود. انجام آن را مدیون همهٔ همبندانی هستم که در تمام این سال‌های دراز از همراهی و همدلی با من دریغ نکردند. این کتاب متعلق به همهٔ آنان و دستاوردی جمعی است.

مسئولیت تهیهٔ آرشیوی برای جمع‌آوری نوارها و نسخه‌های اولیهٔ گفتگوها، تأییدیه‌های کتبی راویان، حساب‌رسی به کمک‌های مالی و هزینه‌ها و غیره را شمس‌ی ورزنده به عهده داشته است. کار دشوار تهیه و تنظیم آمار، نیز نقشه‌های زندان زنان را او انجام داده است. همچنین تهیه اسناد و مدارک مورد نیاز در روند کار را مدیون او هستم که در تمام این سال‌ها، همواره با جان و دل پشتیبان و همراه شکیبای افت و خیزها و ناشکیبایی‌های من بوده است.

برخی از همبندان و دوستان نیز در گردآوری اسناد و مدارک، تدقیق اطلاعات، تدقیق آمار، پیاده کردن نوار و کمک‌های مالی و فکری حمایت خود را از من دریغ نکردند.

به ثمر رسیدن این کتاب را همچنین مدیون دوستانی هستم که از جنبه‌های دیگر در تنظیم آن به من یاری رسانده‌اند:

پسرم رامین از همان ابتدا که فکر تهیهٔ این کتاب به ذهنم رسید، بدون کمترین ملاحظهٔ عاطفی با ایده‌ها، توصیه‌ها و پیشنهادهایش به من یاری رسانده است. در کار صفحه‌آرایی نیز به تمامی وسوس‌های بجا و بیجای من با شکیبایی توجه کرد.

تدقیق بسیاری از تاریخ‌های مربوط به رخدادهای زندان و نام‌ها، همچنین جمع‌آوری و تدقیق معنای تعداد زیادی از واژه‌ها و اصطلاحات زندان را مدیون محمد

اعظمی هستم که همواره با پیگیری، اطلاعات مورد نیاز مرا یافته و در اختیارم گذاشته است.

ناصر مهاجر پاره‌ای نام‌ها و تاریخ‌های مربوط به رخدادهای اجتماعی و سیاسی را در جلد ۱ تصحیح کرد. همچنین با توصیه‌ها و پیشنهادهای خود، از مشوقان پیگیرِ کارِ من بوده است.

پاره‌ای عنوان‌هایِ جلد ۱ را مدیون هما ناطق هستم که با ایده‌ها و پیشنهادهایش، به من یاری رساند.

فهیمة فرسایی و رضا ناصحی هریک جداگانه در بازخوانی چندین باره و کار دشوار تصحیح و غلط‌گیری‌های تایپی، دستور زبان و رعایت اصول سجاوندی، تصحیح پاره‌ای جمله‌بندی‌ها در متن کتاب و یادداشت‌ها و نیز توصیه‌هایی در مورد شکل ارائه جلد ۱ و ۲ نقش به سزایی داشته‌اند.

بازخوانی آخر برای غلط‌گیری جلد ۲ را مدیون سیروس جاویدی هستم. با این حال مسئولیت کم و کاستی‌های کتاب با خود من است.

ویدا حاجبی تبریزی

پاریس، خرداد ۱۳۸۳ - ژوئن ۲۰۰۴

بخش سه

۱۳۵۴ - ۱۳۵۶

نسیم نیست، هوا نیست ، نور شادی نیست
درون این خفقان، هر چه هست و نیست منم
فضا تهی است، صدا در سکوت می میرد
کدام پیک رساند به گوش ها سخنم
سیمین بهبهانی

۱- دستگیری و بازجویی اوین، کمیته مشترک

سیاست‌های جدید

صد بقه

چند روز بعد از تشکیل حزب رستاخیز در ۱۱ اسفند ۵۳، شهین و من و تعداد زیادی از زندانیان مرد را با گردانی نگهبان و سرباز مسلح، دستبند به دست منتقل کردند به اوین. از همان لحظه که در سلول انفرادی به رویم بسته شد، احساس کردم همچون یک تازه دستگیر شده با من رفتار می‌کنند. انگار نه انگار چند سال پیش، روزهای سخت شکنجه و بازجویی را ماه‌ها در سلول‌های انفرادی کمیته از سرگذرانده و به هشت سال زندان محکوم شده بودم! یک سال هم بود که پایم به بند عمومی زندان قصر رسیده بود.

دوباره روز از نو. پیوسته زیر نظر نگهبان، بدون ارتباط با دیگر سلول‌ها، بدون کتاب و روزنامه و ملاقات، با همان یکدست لباس زندان، بی‌خبر از همه‌جا، در سکوتی دلهره‌انگیز روزها و هفته‌ها و ماه‌ها به سر بردم.

تنها چیزی که در این چند ماه دستگیرم شده بود، این بود که نه تن از زندانیان مرد (هفت فدایی و دو مجاهد) را در یک صحنه سازی کشته بودند.

سرهنگ وزیری، رئیس کل زندان اوین هم سری به سلول من زده بود و در پاسخ به اعتراضم از آن وضعیت، با لحنی پرخاشگرانه به «اطلاعم» رسانده بود که «چه خیال کردین؟ محکوم هم شده باشین محکومیتتون تموم هم شده باشه، ما می‌تونیم دوباره دادگاهی تون کنیم و اگر مستحق بودین اعدامتون کنیم!»

سخنان او تایید ضمنی کشتن ۹ تن زندانی، و به گونه‌ای آشکار آزاد نکردن زندانیان پس از پایان محکومیت بود.

لیکن تا زمانی که بعد از پنج شش ماه به سلول عمومی نرفتم و شاهد ماجراهای تازه و وضعیت همسلولی‌های اوین نبودم و از میزان دستگیری و شکنجه در کمیته نشنیده بودم، تصور نمی‌کردم با تشکیل حزب رستاخیز، رژیم سیاستی جدید

در پیش گرفته است. سیاستی که رفته رفته با مجموعه‌ای اقدامات بی‌سابقه و قوانین تازه، همچون تغییر تقویم رسمی خورشیدی با تقویم شاهنشاهی در مراسم بزرگداشت پنجاه سال حکومت خاندان پهلوی، بالا بردن قدرت تسلیحاتی ... و دست آخر شعار مسخرهٔ رساندن ایران به «دروازه‌های تمدن بزرگ» به رهبری «آریا مهر» همراه شد. این سیاست تازه، در زندان‌ها به صورت گسترش دستگیری‌ها، افزایش فشار و شکنجه، آزاد نکردن بعد از پایان محکومیت، بالا رفتن محکومیت‌ها و نخستین احکام ابد و اعدام برای زندانیان زن بازتاب یافت. پیش از آن، بالاترین محکومیت زنان، اگر مسلح دستگیر شده بودند، ده سال بود.

لیکن از میانهٔ سال ۵۴ قانون ده سال زندان برای هر گونه فعالیت «علیه امنیت»، از پخش یک اعلامیه گرفته تا شرکت در تظاهرات، به اجرا گذاشته شد. از آن پس، تعداد دستگیرشدگان به «جرم»‌های ناچیز بیش از پیش افزایش یافت. تا جایی که در اوایل ۵۵ تعداد زندانیان زن از مرز دویست نفر گذشت.

کما بیش همزمان با به رسمیت یافتن همین قانون بود که از انفرادی اوین به سلول عمومی برده شدم. نخستین چیزی که مرا به شگفتی واداشت دیدن شهین بود. باورم نمی‌شد شهین پس از گذراندن چندین ماه در سلول انفرادی اوین، ۵ سال تحمل همهٔ سختی‌های زندان، در حالی که می‌بایست چند ماه دیگر آزاد شود، هنوز بدون ملاقات در سلول عمومی به سر می‌برد.

در آن زمان هرگز به ذهنم خطور نمی‌کرد که او را یک سال و نیم پس از پایان محکومیت، در سلولی معروف به اتاق «گلابی‌ها»، همچنان بدون ملاقات نگهدارند.

وضعیت بقیهٔ هم چندان بهتر از شهین نبود. دو نفر از خانوادهٔ رضایی‌ها بودند، سه نفر از خانوادهٔ اعظمی و صفا. نقطه مشترک همگی این بود که خویشاوندی متواری یا مخفی داشتند. سیمین خواهر شهین از سال ۵۳ به زندگی مخفی رو آورده بود. چند تن از دوستان نزدیک و دور من هم مخفی بودند و به گمان ساواک می‌توانستم از زندان با آنان ارتباط برقرار کنم.

در آن سلول عمومی، همه چون تازه دستگیرشدهٔ زیر بازجویی، پا در هوا و روز به روز زندگی می‌کردیم. هر لحظه نگران حادثه‌ای نا منتظره بودیم، از کشته شدن یا

دستگیری عزیزی تا بازجویی و شکنجه دوباره و... وضعیت روحی دردناکی بود. همسلولی‌های من از یک سو بازجویی‌های سخت را پشت سر گذاشته و چندین سال یا چندین ماه بود با دشواری‌های زندان، دوری از فرزندان و دیگر محرومیت‌ها دست به گریبان بودند. از سوی دیگر سرنوشتشان با مرگ و زندگی یا دستگیری عزیزانشان گره خورده بود. تازه با این همه فشار، نه ملاقات داشتند، نه کتاب و نه پوشاکی گرم. تنها اونیفورم زندان بود و بس. حتی اجازه خرید یا دریافت وسیله‌ای از خانواده نداشتند.

در روز فقط سه بار اجازه رفتن به دستشویی داشتیم و اگر «اضطراری» پیش می‌آمد، چاره‌ای جز استفاده از «سطل مخصوص» نداشتیم.

به یاد می‌آورم که غذای ویژه و پرگوشت زندان به مناسبت ۴ آبان، تولد شاه، مسموم از آب درآمد و همگی در سلول در بسته اسهال گرفتیم و «سطل مخصوص» بیست و چهار ساعته اشغال بود!

کمبود صابون دردسری دیگر بود. ما هفت هشت نفر تنها هفته‌ای یک قالب صابون جیره داشتیم. برای شستن دست و رو، لباس‌های زیر و حمام. مجبور بودیم از بین خودمان «مسئول صابون» تعیین کنیم تا ناظر بر میزان و چگونگی مصرف آن باشد.

یادم می‌آید یکبار که شهین «مسئول صابون» بود، شب خواب دیده بود آزاد شده و دارد در خیابان راه می‌رود که ناگهان تکه‌ای صابون روی زمین می‌بیند. شتابان آنرا برمی‌دارد و با خوشحالی در دل می‌گوید، «آخ، اضافه بر جیره است!»

وضعیت صفا از همه عجیب‌تر بود. اوایل سال ۵۳ دستگیر شده بود و بی‌آنکه بتواند علت دستگیری‌اش را حدس بزند، دست و پا بسته و چشم بسته خود را در کمپته روی تخت شکنجه یافته بود.

بازجویی‌اش را با جزییات برای من تعریف کرده بود. تا جایی که یادم هست، می‌گفت: همه چیز برایم چنان بیگانه و باور نکردنی بود که به کابوسی وحشتناک می‌مانست! شلاقم می‌زدند، ناسزا می‌گفتند، هیاهو می‌کردند که تو صبا هستی! بگو که صبا هستی! صبا خواهرم بود که مخفی بود و من از او خبری نداشتم. صداها، صدای آدمیزاد نبود. نعره حیوان‌ها و غول‌هایی بود که در داستان‌ها خوانده بودم و در

کابوس‌هایم دیده بودم. عریده می‌کشیدند، بگو! بگو!... قرارت را ... اسلحه را، خانه تیمی و جزوه‌ها را و ... نمی‌دانستم چه بگویم، چون نمی‌فهمیدم چه می‌خواهند. نمی‌دانم چگونه باور کردند که صبا نیستم. حالا دیگر قرار با صبا را می‌خواستند. و قراری با او نداشتیم.

شلاق می‌زدند و می‌گفتند اسم همه آدم‌هایی را که می‌شناسی بگو! می‌پرسیدم آخر کدام آدم؟ آدم فراوان است. فریاد می‌زدند بگو! همه را بگو! و من بی‌اختیار نام هر که جلو چشمم می‌آمد بر زبان می‌راندم. و این ابتدا و انتهای نداشت. نام کتابی را بردند که تا آن روز نامش را نشنیده بودم. می‌گفتند، کتاب را چه کردی؟ کی برایت فرستاد؟ وامانده بودم. بعد در سین جیم کتبی، سؤال شده بود، کتاب حماسه مقاومت را چه کردی؟ و به کی دادی؟ هر چه سوگند می‌خوردم اولین بار است چنین نامی می‌شنوم فایده نداشت.

ترس، ترس از چیزی که نمی‌دانستم چیست سراپای وجودم را فراگرفته بود و به کارهای نسنجیده وادارم می‌کرد.

پرونده سازی

صفا و خانواده‌اش را از بیرون زندان می‌شناختم. دختری بود زیبا، سرزنده و با نشاط. قهقهه خنده‌اش آدم را به وجد می‌آورد. آموزگار بود، با تربیتی آزادمنش و رفتاری ساده و راحت. قرار بود با جوانی از خویشاوندانش ازدواج کند.

بعد از دادگاه و محکوم شدن به دو سال زندان، تازه متوجه شده بود که همه آن شکنجه‌ها و سؤال و جواب‌ها به پرونده‌ای سیاسی علیه خودش تبدیل شده.

زمانی که صفا را در آن سلول عمومی دیدم، به پایان محکومیتش نزدیک می‌شد. اگرچه ملاقات نداشت، ولی دل به آزادی خوش داشت. غافل از اینکه ساواک با اجرای سیاست جدید، دیگر کسی را آزاد نمی‌کرد.

صفا سرخورده و نومید از آزادی، رفته رفته از اشتها افتاد و حال جسمی و روحی‌اش بهم‌ریخت. سخت نگران حالش بودم و در برابر خانواده‌اش احساس دین

می‌کردم. خواهرش که معلوم نبود زنده بماند، حالا اگر بلایی سر صفا می‌آمد دیگر نمی‌توانستم به چشم خانواده‌اش نگاه کنم. تلاش می‌کردم به اصرار لقمه‌ای به او بخورانم. چشمان غمزده‌اش را به زحمت باز می‌کرد و با نگاهی که دیگر برق گذشته را نداشت می‌گفت، «نمی‌تونم، بغض سنگینی راه گلوم رو بسته»

هر روز که می‌گذشت رنجورتر می‌شد تا آنکه نشانه‌های بیماری عجیبی در او بروز کرد. تازه دریافتیم که او به راستی از یک بیماری جسمی در رنج است، شاید سیستم هورمونی بدنش بهم‌خورده باشد. سینه‌هایش ورم کرده و دردناک شده بود با ترشی چرکین، و با کمترین تماس فریادش به آسمان می‌رفت.

چاره‌ای نبود. به رغم وضعیت دشوار خودم، از رئیس زندان سروان روحی در خواست ملاقات کردم و وضعیت مخاطره‌انگیز صفا و مسئولیت ساواک را به او یاد آور شدم. پاسخ مسخره سروان روحی این بود که «اگه آزادش کنیم به سراغش می‌رن و اون رو می‌برن خانه تیمی و کشته می‌شه، اینجا زندگیش امن‌تره!»

هرچه تلاش کردم به او بفهمانم که آدم بیمار به درد خانه تیمی نمی‌خورد، فایده نداشت. روشن بود که با سیاست تازه نمی‌خواهند حتی یک زندانی را آزاد کنند. گویی با آزادی یک نفر هم جو ارباب می‌شکست.

چندی گذشت، صفا را به بیمارستان ارتش بردند. پزشک مقداری دارو داد و استفاده از سینه بند را برایش تجویز کرد. لیکن در اوین سینه بند جزو اشیاء ممنوعه بود. کریمی، بهیار ندانم کار بهداری اوین هم تنها تکه‌ای نوار پهن در اختیار صفا گذاشت.

سرانجام حاضر شدند به صفا ملاقات بدهند و یک سینه بند از خانواده بگیرند. ولی نه دارو و نه سینه بند، دیگر از بدتر شدن حال او جلوگیری نکرد. قطره قطره آب می‌شد. چهره زیبایش به پیرزنی می‌مانست با چشمانی بی‌رمق. غذا نخوردن روال هر روزش شده بود. با این همه، دلش نمی‌خواست بازجوها از آن باخبر شوند و آنرا به حساب اعتصاب غذا بگذارند. از بازگشت دوباره به کمیته و دیدن بازجوها می‌هراسید. با پافشاری و اصرار زیاد پذیرفت که قضیه غذا نخوردنش را به زن حسینی بگوییم. هنگامی که به زن حسینی گفتم و هشدار دادم که هر اتفاقی برای صفا بیفتد، شما مسئولید، نگاهی عاقل‌اندر سفیه به من انداخت، یعنی که «خودت وادارش کرده‌ای!»

چندی نگذشت، او را از پیش ما بردند. لیکن تا یک سال بعد از پایان محکومیت هم او را آزاد نکردند، مگر با نزدیک شدن دیدار صلیب سرخ از زندان‌ها. پس از انقلاب در زایشگاه به دیدنش رفتم، اولین فرزندش در اثر همان بیماری، مرده به دنیا آمده بود.

نگران و کلافه!

با بردن صفا، نگرانی بیشتری سراغمان آمد. نکند او را به انفرادی برده باشند! نکند...! نکند...!

گرچه حال خودمان هم چندان تعریفی نداشت. انتظار، بی‌خبری، دلشوره، نگرانی، ترس و کلافگی!

یکی از روزهای سرد زمستان، خانم رضایی که مانند دخترش فاطمه او را عزیز صدا می‌کردیم، از دادرسی ارتش بازگشت. بی‌آنکه سخنی بگوید، غمگین کنار بخاری نشست.

ازش پرسیدم، «عزیز چی شده؟ پرونده خونی چطور بود؟»
با چشمانی پراشک آهسته زمزمه کرد، «وکیلیم گفت صدیقه رو کشتن»
صدیقه، چهارمین فرزندش بود که جان می‌باخت. آهسته گفت بخوان!
پرسیدم، «چه بخوانم؟» گفت، «دو تا کفتر رو»
خواندم،

دوتا کفتر بودیم هم‌خون و آواز / شب‌ها در لونه و روزا به پرواز
الهی خیر نبینه مردِ «ساواک» / که او تایی منو برده ز شیراز
همه همراه عزیز آرام آرام می‌گریستیم.

یادم نیست تا کی تعداد ما در آن سلول تغییر نکرد و از دنیا بی‌خبر ماندیم. نگران و کلافه بودیم. نگهبان‌ها پشت در به گوش بودند و از «چشمی» در رفتار ما را زیر نظر داشتند. خانم حسینی در رتبهٔ سرنگهبانی، دست از آزار و گزارش پیوسته برنمی‌داشت. بازگذاشتن پنجره برای چند دقیقه هوای سالم، با قطع نفت بخاری و

شکسته شدن دسته قاشق پلاستیکی، با بی قاشق ماندن پاسخ داده می‌شد و الی آخر. فریده ک. نام زن حسینی را «کره» گذاشته بود و برایش شعری نیمه فارسی نیمه لری ساخته بود که هر روز کره می‌یادش / اینجا / بعد از سلام می‌گه چطورین / پولیور یانه چرا / سوختوندین / قاشق یانه چرا / شکوندین ...

برای آزار ما، ساواک از هرچه در چنته داشت بهره می‌برد. بلندگوی گوشه دیوار، که هم‌چون لاله بزرگ گوش هر گاه می‌خواست به حرف‌های ما گوش می‌سپرد، یکی از وسیله‌های آزار بود.

با اینکه گاه موسیقی و اخباری دستچین شده پخش می‌کرد، لیکن می‌دانستیم که کاربرد اصلی آن گوش سپردن به حرف‌های ماست. خاموش که بود بارها صحبت‌های جسته گریخته آن‌ور خط را شنیده بودیم. اسم بلندگو را گذاشته بودیم «سحر». یادم نیست چرا سحر؟

فریده. با طنزی ویژه رو به گوشی بلندگو به لهجه لری می‌گفت، «آخه سحر، همش گوش! یه کمی هم بخون»

دیده‌ها و شنیده‌ها

یادم نیست چند هفته یا چند ماه گذشت تا زندانیان دیگری به اتاق ما آمدند. همه از انفرادی کمیته یا اوین آمده بودند.

بخت با ما بود که طاهره را از سلول‌های انفرادی آوردند پیش ما. از قرار با کارهایش زن حسینی را ذله کرده بود. از همان ابتدا که ماجرای بیماری صفا را شنید شروع کرد به جور کردن نخ‌های گلیم، حوله، جوراب و هر چه به دستش می‌رسید برای دوختن سینه بند. ما یک سوزن هم با اسم «منیژه» جاسازی کرده بودیم. از اول صبح که نگهبان‌ها از رفت و آمد می‌افتادند می‌گفت، «منیژه رو بدین کار دارم!»

در عرض چند روز از پارچه‌های زیرپوش، برای همه سینه بند دوخت. و ما را از عذاب سینه بند نداشتن نجات داد. از آن پس، هر بار که در بازرسی بدنی سینه بندهای ما را می‌بردند، طاهره دو باره با تمام انرژی دست به کار می‌شد و از نو برایمان

سینه بند می‌دوخت.

ظاهره یک پسر کوچک داشت و شغلش خیاطی بود. علنی زندگی می‌کرد و در عین حال با یکی از خانه‌های مخفی رهبران مجاهدین رفت و آمد داشت. اعجوبه غریبی بود، سرسخت، پرتحرک و پرانرژی. با اینکه شکنجه‌های سختی از سر گذرانده بود و ناخن‌هایش را کشیده بودند و پاهایش آتش و لاش بود، لحظه‌ای آرام نمی‌نشست.

رفته رفته از زبان کسانی که از کمیته به اتاق ما می‌آوردند، در باره سخت‌گیری‌ها و شکنجه‌های بی‌سابقه در کمیته می‌شنیدیم و هر روز که می‌گذشت بیشتر به ابعاد سیاست جدیدی که در کار بود پی می‌بردم.

زها قلهکی از میزان وسیع دستگیری، کشته شدگان، اعدام‌ها و ضربات سنگین ساواک به فداییان و مجاهدین می‌گفت. تعریف می‌کرد که سلول‌های کمیته از تازه دستگیرشدگان پر بود. خیلی‌ها را در راهرو به زنجیر بسته بودند و کتک می‌زدند و صدای زنجیرها در بند می‌پیچید. پشت درِ اتاق شکنجه زندانی‌ها را به صف می‌بستند و نوبتی به اتاق شکنجه می‌فرستادند. شبانه روز صدای فریاد از هر گوشه‌ای بلند بود. راهروها و دستشویی‌ها پر از خون‌های دلمه بسته بود. پاها باندپیچی شده بود و خیلی‌ها روی زمین می‌خزیدند. اغلب دخترها را، روز اول در اتاق بازجویی لخت می‌کردند. از بازجو شنیده بود که «همه مردم با اعلیحضرت موافق هستن، جز معدودی وطن فروش که همه اونها رو می‌کشیم یا به زندان می‌اندازیم و دیگه آزاد نمی‌کنیم!» می‌گفت، کسی که پایش به کمیته می‌رسید، حتی هیچ‌کاره هم بود از شکنجه در امان نمی‌ماند.

زری را مدتی بعد از پیش ما بردند و در سال ۵۵ اعدام کردند. یادش گرامی.

تفسیر قرآن

گمان می‌کنم ماه‌های چهارم پنجم سال ۵۵ بود که خانم اعظم طالقانی را به سلول ما آوردند. او مرتب با خانواده‌اش و همچنین با پدرش در زندان ملاقات داشت.

با ورود او، قرآن هم به عنوان اولین کتاب به اتاق ما راه یافت. خانم طالقانی تلاش می‌کرد با تفسیر قرآن، مذهبی‌ها را دور خود جمع کند، شاید «از دستبرد کمونیست‌ها نجات دهد». یا بهتر بگویم در صدد جدا کردن مذهبی‌ها بود. لیکن به این کار موفق نشد. تا روزی که درهای اوین باز شد، این جدایی در بند زنان رخ نداد.

یکی از همین روزها به بتول دزفولی ملاقات دادند. در بازگشت خبر شدیم خاله‌اش را از دست داده. بتول با تأسف و غم از خاله‌ی مهربانش برایمان گفت و به یاد آورد که در کودکی با چه محبتی هر سال به او عیدی می‌داده است.

شب برای همدردی با بتول، دوستان به شوخی و جدی از من خواستند قرآن بخوانم و مجلس ختم را بگردانم. ابتدا به تقلید از عبدالباسط قرآن خواندم و بعد روی چند پتوی تا شده «منبر رفتم» و به تقلید از آخوندها از سجایای خاله‌ی بتول گفتم و این که هر سال به بتول عیدی می‌داده است، که همه زدند زیر خنده.

دو روز بعد مرا به دفتر زندان خواستند. سروان روحی در نقش مسلمانی دو آتش شروع کرد به بازخواست که «شما که مسلمان نیستین چرا قرآن می‌خوانین و به مقدسات توهین می‌کنین؟»

دو روز گذشت قرآن را از اتاق ما بردند و چندی بعد تقاضا کننده‌ی آن خانم طالقانی را.

شگفت بود که چرا سروان روحی این همه به قرآن خواندن من حساسیت نشان می‌دهد!

شگفت‌تر دفاع دواآتشه‌ی او از اسلام بود. پیش‌تر تظاهر شاه و اطرافیانش را به مسلمان متدین بودن می‌شناختم، ولی اینکه مأموران ساواک ناگهان مدافع دواآتشه‌ی اسلام بشوند بی‌سابقه بود.

در آن زمان هنوز خبر نداشتیم که در پی تغییر ایدئولوژی بخشی از مجاهدین به عنوان مارکسیست-لنینیست، ۷ تن از روحانیون سرشناس طرفدار آیت‌الله خمینی در اوین، از درون زندان فتوایی علیه‌ی مجاهدین و کمونیست‌ها داده‌اند.

دست به دست بدش به دست حسینی!

ناهید ن.

تهرانی (بهمن نادری پور) بازجویی بود با حافظه‌ای قوی و مطلع از گروه‌های سیاسی. به ویژه چپ‌ها و گروه‌های مسلح را با نام و نشان و ویژگی‌ها و تاریخشان حسابی می‌شناخت. او هنگامی در دستگاه ساواک ارتقاء یافت که در جریان سیاهکل رهبری عملیات حمله به پناهگاه چریک‌های فدایی را، در قلعه کاکو در جنگل‌های گیلان، به عهده گرفت.

تهرانی قد بلند و هیکل‌دار بود با چهره‌ای خشن و جدی. زیر چشم‌های همیشه کبود بود، شاید از بیخوابی‌های شبانه. بند ۳ در کمیته مشترک، حوزه اقتدار و فرمانروایی او بود. بی‌صدا وارد بند می‌شد، عین مار می‌خزید تو. برخلاف رسولی و نوچه‌هایش، در بند را آهسته باز می‌کرد و می‌لغزید توی بند. خودش را بی‌صدا می‌رساند ته راهرو و انتخاب‌هایش را از آنجا شروع می‌کرد.

در راهرو هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. اما فضا گویی از حجمی که بدن تهرانی اشغال می‌کرد، سنگین می‌شد و همچون موجی به سلول‌ها می‌رسید. همه سلول‌ها حضور بی‌صدایش را حس می‌کردند. نفس‌ها در سینه حبس می‌شد. بند در سکوتی مطلق فرو می‌رفت. اکنون قرعه فال به چه کسی افتاده؟

متهمی نبود که در باره خشونت تهرانی در بازجویی و شکنجه کردن نشنیده باشد یا باجسم و جان تجربه نکرده باشد.

چند لحظه از ورود او به بند نمی‌گذشت که صدای آرام، اما ترسناکش شنیده می‌شد که به نگهبان بند دستور می‌داد، «دست به دست بدش به دست حسینی!»

شاید به خاطر داشتن اطلاعات زیاد و اطمینان به ضرورت وجودش در جمهوری اسلامی برای مبارزه با گروه‌های چپ بود که تهرانی پیش از دستگیری به

چندین مقام جمهوری اسلامی برای همکاری نامه نوشت و دست آخر کارش به دستگیری انجامید. وقتی او را در حال گریه و زاری و طلب عفو در تلویزیون دیدم که به التماس می گفت، «تو رو به خدا من رو نکشید، هر طور که بخواهین بهتون خدمت می کنم!» از ذلالت و زبونی او احساس ترحم کردم و از اعدامش شاد نشدم.

کلید دار!

رسولی (ناصر نوذری) شخصاً بازجوی من نبود. مسئول بند ۴، بند همسایه ما بود. ما او را از صدای زنگ دار، خشن و وقیحش می شناختیم که در تمام هفت شبانه روز هفته، حتی در روز جمعه که در کمیته پرنده پر نمی زد، با حضور مزاحمش همه را می آزد. زندانیان بند ۴ از دستش یک لحظه در امان نبودند. صبح جمعه، اول وقت پشت در بند با صدای تو دماغی و لحن خاصی نعره می زد «کلید دار!»

هنوز. وارد بند نشده، رگبار فحش و ناسزاهای چندش آورش در تمام محوطه کمیته می پیچید. درست بر عکس تهرانی که با حضور سنگین و ساکتش بند را به لرزه در می آورد، رسولی با حرکات و رفتارش موجود لات و رذل و بی شخصیتی بود که برای زندانی ها سوژه خنده و مسخره بود. البته نه جلوی رو، بلکه پشت سرش. حتی بازجوها هم گاه مسخره اش می کردند.

رسولی هنگامی که در آبادان معلم بود ابتدا به عنوان خبرچین همکاری با ساواک را شروع کرد. بعد از لو دادن چند محفل روشنفکری و دانشجویی در منطقه، به عنوان بازجو به استخدام ساواک در آمد و زیر دست عضدی به موقعیت شکنجه گر حرفه ای ارتقاء پیدا کرد.

اعدامی سلول ۱۳

برخلاف بازجوهای نظیر تهرانی و رسولی، بازجوهای هم بودند که در لحظاتی حس انسانیشان بر قساوت و بیرحمیشان می چربید، از جمله بازجویی به نام هوشنگ

که بعدها فهمیدم نام فامیلش *عقاب*ی است. او در اواخر سال ۵۲ بازجوی من بود. زیر دست *تهرانی* کار می کرد. قد کوتاه و خپل بود، با صورتی تپل، سیل های افتاده کم پشت و چشم هایی پف کرده. طرز راه رفتن و حرف زدنش جاهلی بود.

یکی از شب ها که عقابی و تهرانی با هم به بند ۲ آمده بودند، به سلول ما هم سری زدند. من بودم و خواهرم نوشین و دختر خاله ام شهلا. تهرانی طبق معمول ما را تهدید کرد که اگر حرف هایمان را نزنیم چنین و چنان می کند و ... دست آخر که می خواستند بروند، عقابی رو به ما کرد و گفت، «دیگه نشنوم که آواز بخونین ها! آخه یک اعدامی داریم که بیچاره می گه صداهای آسمونی و فرشته آسا می شنوه!»

تهرانی چشم غره ای به او رفت که یعنی «خفه شو!» و در سلول را بست. اما ما از حرف عقابی دستگیرمان شد که خوبست به آواز خواندن ادامه بدهیم. از آن پس برنامه هر شب ما این بود که فرصتی مناسب به دست بیاوریم تا نوشین با صدای دلنشین اش برای آن اعدامی ناشناس ترانه های، مرغ سحر ناله سر کن، از خون جوانان وطن و ...، بارون بارونه و گل مریم ... را بخواند.

یکبار که برای شستن ظرف های غذا به دستشویی رفته بودیم، بر حسب تصادف زندانی سلول ۱۳ را دیدیم. صدای لنگان پایش را می شناختیم، اما نمی دانستیم که او همان «اعدامی» است. چهره اش زرد و پف کرده بود، با پانسمانی بر پیشانی و سری تراشیده. پای باند پیچ شده اش را بالا نگهداشته بود و لی لی می کرد. سرش را برگرداند و نگاهی به ما انداخت. نگاهی فراموش ناشدنی.

نگهبان شتابان ما را از دستشویی بیرون راند، اما ما توانسته بودیم راز صدای پای او را کشف کنیم. هر بار که او را از بند بیرون می بردند، گوش به زنگ در انتظار شنیدن دوباره صدای پای او بودیم. روزی او را از بند بردند و دیگر صدای لی لی او را نشنیدیم.

وقتی ما از سلول ۱۲ به سلول عمومی ۲۳ در بند ۳ منتقل شدیم تازه فهمیدیم که زندانی سلول ۱۳ جمشیدی رودباری از چریک های فدایی، همان اعدامی بود که عقابی می گفت. او در حین درگیری با ساواک زخمی و دستگیر شده بود. اما ساواک شایع کرده بود که در درگیری کشته شده. گفته می شد که او را برای معالجه به اسرائیل فرستاده بودند. در سلول عمومی شنیدیم که عقابی توجه خاصی به

جمشیدی رودباری نشان می‌داده. هر روز در سلول او را باز می‌گذاشته و مدتی طولانی در کنار او می‌نشسته و گپ می‌زده، شاید هم تحت تأثیر او بوده. در آن روزها بیشتر اوقات با همسلول‌هایم در بارهٔ رودباری و موقعیت خاص او در کمیته حرف می‌زدیم. پرسش‌های زیادی در مورد وضعیت او و توجه عقابی به او برایمان مطرح بود. دامنهٔ این گفتگوها به طرز رفتار و خصوصیات بازجوهای مختلف کشیده شد. تجربهٔ همگی ما نشان از آن داشت که شکنجه‌گران هم با وجود یکسان بودن حرفهٔ خشونت‌بارشان، الزاماً یکسان نیستند. هریک ویژگی‌های خاص خودشان را دارند و توجه به آن برای تشخیص موقعیت‌ها در زندان پراهمیت است.

سرافکنده‌گی!

عضدی (محمد حسن ناصری) را زمانی دیدم که در سال ۵۴، دوران پس از پایان محکومیت‌م را در اوین می‌گذراندم، یا به اصطلاح رایج در زندان زنان «گلابی» شده بودم.

عضدی در ابتدا زیر دست حسین‌زاده کار می‌کرد و در عرض مدتی کوتاه، تبدیل به یکی از سربازجوه‌های قهار ساواک شده بود. خشونت و کشیده‌های دردناکش در میان زندانیان معروف بود. هیکلی درشت و تنومند داشت و استخوان یکی از مچ‌هایش بزرگتر از دیگری بود. شنیده بودم زمانی که دانشجویان دانشکدهٔ حقوق به همکاری او با ساواک پی می‌برند، در زد و خوردی متقابل مچ دست او می‌شکنند.

عضدی هنگام تحصیل در دانشگاه تهران، در عین همکاری با ساواک در جبههٔ ملی هم به عنوان نفوذی فعالیت می‌کرد. شکرالله پاکنژاد نیز در همان زمان در جبههٔ ملی فعال بود. از زندانیان مرد شنیده‌ام زمانی که پاکنژاد دستگیر شده بود، عضدی همواره سعی می‌کرد از رو به رو شدن با او بپرهیزد. هنگام سرکشی به بندها، شمارهٔ سلول پاکنژاد را از نگهبان می‌پرسیده و هیچ وقت در آن سلول را باز نمی‌کرده. گویا این طرز رفتار عضدی به مسئولان بالاتر گزارش می‌شود و از آن پس او به رو به رو شدن با پاکنژاد تن می‌دهد.

مقام «آقا»!

حسین زاده یا عطاپور را بیش از یکی دو بار در اوین ندیدم. شنیده بودم که از سال های ۵۲ ارتقاء مقام پیدا کرده بود. قدی کوتاه و هیکلی نسبتاً لاغر داشت با سری طاس و لبانی کبود و کلفت. همیشه یک عینک دودی به چشم داشت و کراواتی به گردن که گره بزرگ آن با قد و قواره اش همخوانی نداشت. در میان بازجوها به مقام «آقا» رسیده بود. اما ریخت و هیبتش مرا به یاد «آقا قراضه» ها می انداخت.

یکبار با وساطت یکی از دوستان عمومیم، به خانواده ام اجازه ملاقات حضوری داده بودند. ملاقات زیر نظر حسین زاده انجام گرفت. پیش از هر چیز نطق غرایبی کرد در مورد آرزوی روسیه برای دست اندازی به آب های گرم خلیج فارس از زمان پطر کبیر. نطقش که تمام شد رو کرد به خواهرم نوشین و گفت، «بدبخت بیچاره! تو که فکر کرده بودی لیلا خالدی، اگه این اعلامیه ها رو که می خواستی پخش کنی به یک بقال می دادی به تو دوسیر خرما نمی داد.»

بعد خطاب به پدر و مادرم با حالتی خبیث شروع کرد به نصیحت که «اگه شما بچه ها تون رو شلاق می زدن و درست تربیت می کردین کارشون به اینجا نمی کشید!» و در تایید حرفش توضیح داد که «یک روز توی اتاق برادرم یک اعلامیه پیدا کردم، با کمر بند به جانش افتادم و اون قدر زدمش تا از حال رفت. بعدها که برادرم بزرگ شده بود روزی دستم رو بوسید و گفت، برادر تو مرا نجات دادی!»

آخر سر نگاهی انداخت به دختر خاله ام شهلا و به طعنه گفت، «خانم دکتر! تو مثلاً می خواستی برای خلق مبارزه کنی؟ جون خودت! اگه گوشه یک اسکناس ۱۰ تومانی رو بهت نشون می دادن دیگه از این حرف ها نمی زدی!»

حرف هایش به نظرم مسخره می آمد و رفتارش مضحک. پیش خودم می گفتم، «لابد هرچه مضحک تر، مقتدرتر و با نفوذتر!»

همان لحظه تلفن زنگ زد و حسین زاده شتابزده گوشی را برداشت. چند کلامی حرف زده بود که تلفن دوم هم شروع کرد به زنگ زدن. با دو دستش دو تا گوشی تلفن را چسبانده بود به دو گوشش و از این ور و آن ور بله قربان گویان، دستور می گرفت. حالتش به قدری مضحک بود که من و شهلا پقی زدیم زیر خنده و سرمان

را پشت مادرم قایم کردیم.

از زندانیان دیگر شنیده‌ام که حسین زاده، برخلاف خیلی از بازجوها، در کارش خبره بود و سعی می‌کرد در بازجویی‌ها منطقش را هم به کار بگیرد. پس از قتل ۹ نفر از زندانیان (۷ نفر از گروه بیژن جزنی و ۲ نفر از اعضای سازمان مجاهدین) در تپه‌های اوین، روزی محمدرضا شالگونی از اعضاء معروف به گروه فلسطین به حسین زاده گفته بود، «چرا آنها را کشتین؟ شما قاتل آنها یید. روزی باید به این مسئله جواب بدین!» و حسین زاده پاسخ داده بود، «آره! ما اشتباه کردیم.»

ویدا! از خود تو هم شنیدم که یکبار حسین زاده برای متقاعد کردن تو برای دامت در روزنامه‌ها یا تلویزیون آمده بود به سلولت در اوین. در گفتگوی طولانی با تو این را پذیرفته بود، دست کم در ظاهر، که ساواک در مورد پخش دادگاه خسرو گلرخی و کرامت دانشیان از تلویزیون اشتباه کرده است.

زمانی که حسین زاده در شکنجه‌گاه اوین سربازجو بود، دانشجوی سال دوم علوم سیاسی در دانشگاه ملی هم بود. بعدها با احراز پست ریاست رکن ۴ یا شاید رکن ۸ اداره ساواک، به عنوان رابط مستقیم ثابتی معروف به «مقام امنیتی»، ترفیع مقام پیدا کرد.

خیط شدن تیمسار

عصر جمعه‌ای بود در اواسط فروردین ماه. مرا به اتاق بازجویی می‌بردند. وارد فلکه کمیته که شدم صدای فواره آبی را شنیدم که در آن هوای لطیف بهاری و آرامش استثنایی فلکه چنان حس دلپذیری در من برانگیخت که برای لحظه‌ای فراموش کردم در کمیته هستم و دارم به بازجویی می‌روم.

در اتاق بازجویی دو نفر از زندانیان مرد روی صندلی ارج دسته دار نشسته بودند و قلم به دست داشتند روی ورقه‌ای سفید بازجویی پس می‌دادند. بازجویم هوشنگ عقابی یک صندلی به من نشان داد و ورقه‌ای جلویم گذاشت. روی آن نوشته شده بود: هویت شما محرز است، فعالیت‌های خود را به تفصیل شرح دهید. یادم

نیست چندمین بار بود که این پرسش از من می‌شد. با اینکه معلوم بود این نوع بازجویی‌ها بیشتر جنبهٔ تشریفاتی دارد، اما ناچار باید دو باره و به دقت تمام حرف‌های قبلی را بنویسم. از این همه تکرار کلافه بودم، بی‌حوصله قلم را به دست گرفتم.

هنوز چیزی ننوشته بودم که ناگهان عقابی شتابزده ایستاد و مؤدبانه سلام گفت. سرتیپ رضا زندی پور رئیس کمیته با لباس و کلاه نظامی وارد اتاق شد. اما برای گذشتن از در اتاق مجبور شد سرش را خم کند تا به چارچوب در نخورد. تا آن زمان زندی پور را ندیده بودم. در باره‌اش خیلی شنیده بودم، اما در آن لحظه از دیدن قد دراز و هیکل لاغر و به اصطلاح نی‌قلبانیش و آن شیوهٔ خم کردن سرش برای عبور از چارچوب در، پیش از هر چیز خنده‌ام گرفته بود. به زحمت جلوی خودم را گرفتم.

زندی پور وسط اتاق کمی مکث کرد و نگاهش را دور اتاق چرخاند و جایی بهتر از لبهٔ تخت سفری گوشهٔ اتاق نیافت. با حالتی جدی و شق و رق به سمت تخت رفت، اما به محض اینکه بدنش با لبهٔ تخت تماس پیدا کرد، تعادل تخت بهم خورد و با آن دنگ و فنگ نظامی لحظه‌ای روی هوا معلق ماند و تمام قد روی زمین ولو شد. تخت با محتویات و تشک افتاد روی سرش.

دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و پقی زدم زیر خنده. دو زندانی دیگر به اشاره و آهسته هشدار می‌دادند که «نخند والا کتک می‌خوری!» اما من هر چه می‌کردم نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. به خصوص وقتی عقابی داشت به زحمت تیمسار را از زیر تخت بیرون می‌کشید، صدای خندهٔ من توی اتاق پیچید.

اما تیمسار لحظه‌ای مکث نکرد دمش را روی کولش گذاشت و در رفت. به نظر می‌رسید که عقابی هم از خیط شدن تیمسار چندان بدش نیامده. لبخندی پنهان بر چهره‌اش نقش بسته بود و با لحن جاهلی در آمد که «همش تقصیر این ناهید خانمه دیگه!» و کمی بعد همهٔ ما را به بند بازگرداند.

آن روز داستان پر ملایمی برای همسلولی‌هایم داشت. تا مدت‌ها ولو شدن تیمسار روی زمین، شده بود وسیلهٔ خنده و تفریح در سلول.

یک بار هم در سلول ۲۳ که بودیم، ناگهان در سلول باز شد و تهرانی با آن هیکل مهییش همراه زندی پور وارد سلول شدند و پشت سرشان یک زندانی مرد فرنج به سر با نگهبان توی راهرو ایستادند. تهرانی رو به ما با لحنی تهدیدآمیز گفت، «حالا

با پسرها رابطه می‌گیرین؟»

زندى پور یکباره نه گذاشت و نه برداشت و با تعجب از تهرانی پرسید، «مگه دختر و پسرها را با هم به حموم می‌برین که با هم ارتباط گرفتن؟...»
تهرانی که انگار منتظر چنین گافی از جانب تیمسار رئیس کمیته نبود، هنوز جمله تیمسار تمام نشده، شتابزده جلوی پرت و پلاى تیمسار را گرفت، «خیر قربان! اینها از طریق مرس زدن با پسرها ارتباط گرفتن» و رو کرد به زندانی پسرى که توى راهرو ایستاده بود که «تو بگو چه شده؟»

زندانی که با پاهای ورم کرده‌اش معلوم بود از اتاق شکنجه می‌آید با صدایی لرزان از زیر فرنجی که روی سرش بود خطاب به ما گفت، «قضیه مرس زدن رو شده، دیگه دست به این کار نزنین!»

تهرانی بعد از این نمایش، ما را تهدید کرد که «حالا من می‌دونم و شما! فکرها تون رو خوب بکنین تا به من بگین چه کسانی مرس زدن و چه چیزهایی با سلول بغل دستی رد و بدل کردن؟»

بعد از تهدیدها از سلول خارج شدند و ما را در بهت و حیرت از بی‌اطلاعی رئیس کمیته باقی گذاشتند.

در زندان قصر بودم که در ۲۹ اسفند ۵۳، شنیدم مجاهدین مارکسیست-لنینیست سرتیپ رضا زندی پور را ترور کرده‌اند. ترور زندی پور تعبیر و تفسیرهای زیادی را میان زندانیان به همراه آورد. برخی کشتار ۹ تن از زندانیان را به انتقام‌جویی ساواک از جریان‌های مسلح نسبت می‌دادند، برخی آن کشتار را برنامه‌ای از پیش تعیین شده می‌دانستند. آنچه مسلم بود این بود که ساواک از سال ۵۴ یک سری برنامه‌هایی را در دستور گذاشته بود که نتیجه آن برای ما زندانیان تشدید فشار و شکنجه بود و اینکه بعد از پایان محکومیت دیگر ما را آزاد نمی‌کردند. من و دختر خاله‌ام شهلا هم از برنامه‌های جدید ساواک بی‌نصیب نماندیم. با پایان دوره محکومیت‌مان، بدون هیچ توضیح و محاکمه مجدد ما را یک سال و چند ماه دیگر در زندان اوین نگه‌داشتند. سرانجام در اواخر خرداد ۵۵ با نزدیک شدن دیدار صلیب سرخ جهانی بود که آزاد شدیم.

دمپایی‌ها

اشرف

سیزدهم تیرماه ۵۴ بود که با دو خواهرکوچکترم از یک کوهنوردی دو روزه برگشته بودیم. خسته و کوفته، دیگر نای راه رفتن نداشتیم. فکر و ذکرمان رسیدن به خانه، خوردن شامی مفصل، نوشیدن چایی داغ و افتادن توی رختخواب بود. نزدیک خانه‌مان که رسیدیم، دیدیم اهل محل طور دیگری به ما نگاه می‌کنند. تعجب کردیم. چون در محله بارها ما را با لباس کوه دیده بودند. اما هیچ وقت این طور به ما نگاه نکرده بودند. به روی خودمان نیاوردیم. سرمان را انداختیم پایین و یگراست رفتیم طرف خانه. در که زدیم جوانی آراسته و با پیراهنی مشکی، یقه‌ای تا سینه باز و حالتی لات‌منش در را باز کرد. با تعجب توی حیاط را نگاه کردم، دو جوان دیگر وسط حیاط ایستاده بودند. دلم هوری ریخت پایین. فکر کردم دوست‌های برادر کوچکم هستند. حتماً برایش اتفاق بدی افتاده.

وارد خانه که شدیم از پنجره رو به حیاط دیدم مادرم، زن عمو و دختر عمویم و چند نفر از نزدیکان با قیافه‌های ماتم‌زده دور اتاق نشسته‌اند. دیگر حتم کردم که اتفاق بدی افتاده. خواستم وارد اتاق بشوم که یکی از آنها محکم بازویم را گرفت و گفت، «بفرمایین طبقه بالا، ازتان چند تا سؤال داریم.» در راه پله، خواهرم زینت سقلمه‌ای به من زد و اشاره‌ای به اسلحه کمری آنها کرد. تازه آنتم گرفت.

اتاق بالا به کلی زیر و رو شده بود، کوهی از کتاب وسط اتاق ریخته بود و تشک‌های پاره مبلی این ور و آن ور افتاده بودند و برادر کوچکترم در کناری نشسته بود. آنها چند تا سؤال کردند که «کجا بودین و با چه کسانی بودین؟» بعد گفتند باید برویم جای دیگری پاسخ بدهید.

بی‌آنکه بتوانیم از مادرم که با چشمانی نگران دم در ایستاده بود وداع کنیم، هر سه را سوار ماشین کردند و بردند به کمیته مشترک.

مدتی بعد بود که فهمیدم مأموران ساواک در غیاب ما شبانه خانه را اشغال کرده بودند. مادر و برادر و دختر عمویم که روی پشت بام خوابیده بودند از سر و صدا بیدار شده و می‌بینند پنج نفر دور پشت بام با اسلحه ایستاده‌اند و سراغ ما را می‌گیرند. تا یک هفته بعد از دستگیری ما، خانه در اشغال مأموران ساواک بود و هر کس که در می‌زد، پس از بازجویی یا او را در خانه نگه‌می‌داشتند یا می‌فرستادند به کمیته مشترک.

در ماشین هر طور بود به خواهر کوچکترم که سیزده سال بیشتر نداشت فهماندم که او هیچ چیزی از کارها و دوستی‌های ما نمی‌داند. زبل بود، منظورم را زود فهمید.

در کمیته بعد از بازرسی بدنی، اونیفورم زندان را پوشیدیم، اما چشمم که به دمپایی‌ها افتاد بی‌اختیار به نگهبان گفتم، «این‌ها که به پای غول می‌خورن، نه به پای آدمیزاد!» با پوز خندی مشکوک گفت، «حالا به پوشین بعداً اندازه‌تان می‌شه!» مرا یگراست بردند به اتاق شکنجه و با کابل شروع کردند به ضربه زدن به کف پاهایم. نمی‌دانم چه مدت زدند، چشمم را که باز کردم در بهداری بودم. روز بعد که پاهایم مثل متکا ورم کرد و کبود شد، یکی از بازجوها شروع کرد روی پاهای دردناک و ورم کرده‌ام ایستادن و لگد زدن. دردی وحشتناک در بدنم می‌پیچید. روزهای اول این لگد کردن پاهای ورم کرده را هم به حساب شکنجه می‌گذاشتم، اما بعد از دو سه بار متوجه شدم که این شکنجه وحشتناک آخری برای خواباندن ورم پاهاست. با این حال دمپایی‌ها دیگر به پایم نمی‌رفتند.

بعد از چند روز پوست کف پایم در اثر ضربه‌های کابل نازک شد و آبرسه کرد. در بهداری، محل آبرسه را چاک دادند و چرک و خونش را خالی و پانسمان کردند. آنوقت دیگر نه دمپایی‌ها به پایم می‌رفت نه قادر بودم کف پایم را زمین بگذارم. ناچار دمپایی‌ها را به دستم می‌کردم و روی زمین می‌سردم. اول فکر می‌کردم این ابتکار خودم است. اما بعداً در راهروهای کمیته خیلی‌ها را دیدم که مثل من روی زمین کون‌خیزه می‌کردند.

آن وقت تازه متوجه پوزخند نگهبان و معمای دمپایی‌ها شدم.

حسابداری و نیروی هوایی

روزهای اول بازجویی نمی‌دانستم در ارتباط با سازمان دستگیر شده‌ام یا در ارتباط با دوستی و آشنایی.

در سال ۵۲، زمانی که از طریق خشایار با سازمان چریک‌های فدایی در ارتباط قرار گرفتم مدت کوتاهی بود که از شرِ استخدام در نیروی هوایی خلاص شده بودم.

بعد از دیپلم دبیرستان، با فوت پدرم به علت مشکلات خانوادگی نتوانستم در کنکور سراسری شرکت کنم. بر حسب تصادف و بی‌خیال از عواقب کار در امتحان حسابداری فنی برای نیروی هوایی شرکت کردم و قبول شدم. از سر ندانم کاری، بعد از قبولی هم ورقه تعهد را امضا کرده بودم. در آن لحظه بیشتر کلمه «حسابداری فنی» ذهنم را گرفته بود تا ارتش. ولی از هر چه ارتشی بود اکراه داشتم. ۲۰ سالم بود، در فضای فکری و فرهنگی مخالف رژیم بزرگ شده بودم و در روابط خانوادگی با گرایش‌های ضد رژیم آشنایی نزدیک داشتم. در دبیرستان هم با دوستانم یواشکی «کتاب‌های ضاله» نظیر رمان‌های ماکسیم گورکی، جلال آل احمد و مجلاتی چون سخن و فردوسی ... را می‌خواندم. این فکر در خانواده ما جا افتاده بود که کشورمان باید مستقل باشد و هزینه‌های بی در و پیکر نظامی باید خرج سر و سامان دادن به وضع مردم بشود.

بعد از شروع کار تازه متوجه شدم چه اشتباهی کرده‌ام. هفته دوم برای استعفا به دفتر مراجعه کردم و شگفت‌زده دریافتم راه بازگشت را با آن امضای کذایی برخورد بسته‌ام. گفتند، «کسی که اینجا استخدام می‌شه دیگر نمی‌تونه استعفا بده!»

چند ماه بعد، در سال ۴۹ برادرم در ارتباط با یک گروه طرفدار مبارزه مسلحانه مخفی و دستگیر شد. طبق مقررات ارتش من باید این موضوع را به اطلاع آنها می‌رساندم. این کار نه تنها از من ساخته نبود، بلکه به مبارزه برادرم علیه رژیم هم احترام می‌گذاشتم.

مدتی تحت تعقیب قرار گرفتم. اما نمی‌دانستم این تعقیب‌ها از طرف ساواک است یا اطلاعات ارتش یا هردو. ناچار مرتب مشغول قایم باشک‌بازی با آنها بودم و

خودم را بی خبر از مسائل سیاسی نشان می دادم. به ندرت به ملاقات برادر می رفتم. مواظب بودم که کسی در محل کارم متوجه موضوع نشود. فکر و ذکر نداشتم جز این که از آن شغل لعنتی رهایی یابم. ولی مگر می شد؟ از همکارانم شنیده بودم که حتی بعضی از نظامیان برای رهایی از ارتش، خودشان را به دیوانگی می زدند. در امتحان ورودی دانشسرای راهنمایی در رشته ریاضی امتحان دادم و پذیرفته شدم. هر روز بعد از پایان کار به دانشسرا هم می رفتم.

چند ماهی نگذشته بود که برادر کوچکترم را هم به جرم کندن عکس شاه از روی دیوار خیابان دستگیر و چندین ماه زندانی کردند. مشکلات خانوادگی و گرفتار شدن در مقررات شغلی ناخواسته، دیگر فرصتی برای فکر کردن به دانشگاه و شرکت در کنکور برایم باقی نمی گذاشت.

به مرور در دفتر حسابداری با یک سری مقررات دست و پاگیر دیگری هم رو به رو شده بودم که روحم خبر نداشت. مثلاً روزی ما شصت هفتاد کارمند را جمع کردند و بعد از یک سخنرانی مفصل در باره خطر «فعالیت‌های ضد امنیتی» و اهمیت شناسایی آنها، ورقه‌ای به هریک از ما دادند و از ما خواستند که تعهد بدهیم در میان اطرافیان و در کلاس‌های زبان کسانی را که مخالف رژیم هستند گزارش بدهیم. من تنها کسی بودم که امضا نکردم و گفتم، «من به عنوان حسابدار غیر نظامی استخدام شده‌ام و وظیفه دیگری ندارم». سکوتی سنگین برقرار شد. بعضی با تعجب و برخی با نگاهی گرم به من خیره شدند.

ناگزیر سه سال و اندی در نیروی هوایی ماندم. کار ما حسابرسی و در خواست قطعات یدکی هواپیماهای نظامی از آمریکا بود. درخواست هر قطعه یدکی مثل نیشی بود که به قلب من فرو می رفت. حواسم جمع بود که موجودی انبارها و قیمت‌ها را به دقت زیر نظر داشته باشم. سعی می کردم هزینه‌ها را به حد اقل برسانم. اگر چه می دانستم این تلاش من تأثیری در اصل قضیه ندارد. همچنان که روزی از من خواستند قطعه‌ای گران قیمت را به میزانی زیاد سفارش بدهم. با رجوع به پرونده متوجه شدم که در انبار به اندازه کافی از آن قطعه موجود است. از آن گذشته قیمت جدید چند برابر بیشتر اعلام شده بود. بعد از حسابرسی دقیق به مستر نیکسون، کارشناس آمریکایی رجوع کردم و میزان و قیمت قطعه‌ها را با او در میان گذاشتم.

خندید و دستی به شانه من زد و گفت، «همش درست است. درخواست کن!» رفتم سراغ رئیس حسابداری. او هم تعجب کرد و گفت به فلان سرهنگ رجوع کن. آن سرهنگ هم زنگی به میستر نیکسون زد و بعد از رد و بدل چند کلام ورقه را جلوی من گذاشت و گفت،

- اشکالی نداره امضا کن!

- آخه هم قیمتش زیاده و هم اینکه در انبار موجوده!

- خندید و گفت، آخه جنگ ویتنام هم خرجش زیاده!

- پس لطفاً خودتون امضا کنین

نگاهی خشمگین به من انداخت و ورقه را امضا کرد.

هر روز که می‌گذشت وابستگی برایم مفهومی واقعی‌تر و عمیق‌تر می‌یافت. وقتی می‌دیدم مارشال‌های آمریکایی پیشاپیش ارتشدهای ما برای بازدید و نظارت وارد اتاق مخصوص نقشه‌های مهم مربوط به امکانات بالقوه و بالفعل نظامی می‌شوند، برایم دردناک بود.

سرانجام بعد از چند ماه، یک روز صبح از طرف ضد اطلاعات مرا احضار کردند و با نگاه نگران همکارانم بدرقه شدم.

ساختمان شیشه‌ای و بسیار مدرن ضد اطلاعات نیروی هوایی به نظرم عجیب و مخوف آمد. در یکی از اتاق‌ها، افسری بعد از بازرسی بدنی ورقه‌ای جلویم گذاشت و از من خواست راجع به برادرم و دلیل به زندان افتادنش بنویسم. من سعی کردم حساب خودم را از برادرم جدا کنم. اما او شروع کرد به ناسزا گفتن به برادرم. از کوره در رفتم و گفتم، «اگر او از نظر شما جرمی مرتکب شده در زندان است. شما اجازه توهین به او رو ندارین!»

با خشم مرا برد به اتاق رئیس ضد اطلاعات، تیمسار برنجیان. وارد اتاقی شدم بزرگ و سراسر شیشه‌ای و عجیب و غریب. افسری پشت میز بزرگی پر از انواع دستگاه‌های تلفن نشسته بود و داشت با چند دستگاه به طور همزمان حرف می‌زد. با خوشرویی مرا تحویل گرفت و دعوت به نشستن کرد و به مکالمات همزمانش همچنان ادامه داد. بیشتر مکالماتش حالتی سری داشت و دستوراتی بود برای بگیر و ببند. به نظرم رسید که بخشی از آن مکالمات برای ایجاد رعب در من است. مکالماتش که

تمام شد شروع کرد به تهدید و این که سر چه آدم‌هایی را زیر آب کرده‌اند. چه دخترهایی که تجاوز شده‌اند و هیچ وقت جرأت نکرده‌اند بگویند و تا آخر عمر بی شوهر مانده‌اند و غیره. آخر سر هم گفت، «مثلاً الان که تو اینجا هستی هیچ کس خبر ندارد. اگه از اینجا بیرون نری خانوادت خیال می‌کنن تصادف کردی!» ترس برم داشت، فقط به فکرم رسید بگویم «ولی همه همکارانم متوجه شدن که منو به ضد اطلاعات احضار کردین»

هر طور بود بر خودم مسلط شدم، سعی کردم در برابر تهدیدهایش واکنشی نشان ندهم و بی تفاوت بمانم. غذا را هم همانجا در حضورش خوردم و مجبور بودم همراه یک مأمور به توالت بروم. مدام یک ورقه جلویم می‌گذاشت و سؤال می‌کرد. سؤال‌ها گاه تکراری بودند و از من می‌خواست به دقت جواب همه را بدهم. غروب مرا مرخص کرد با این تأکید که قضیه را به هیچ کس حتی به مادرم نگویم و دیگر در محل کارم حاضر نشوم و هر روز صبح ساعت ۸ در دفتر ضد اطلاعات حاضر باشم. نمی‌دانم از ترس بود یا به ملاحظهٔ مادرم که هیچ حرفی به او نزد.

حدود دو هفته از صبح تا شب همان برنامه را با تهدید و ارباب و سؤال‌های مکرر ادامه دادند. سرآخر از من تعهد همکاری می‌خواستند. من تن نمی‌دادم و در عوض درخواست می‌کردم اخراجم کنند. او می‌گفت، «اگر اخراجت کنیم دیگر در هیچ کجا بهت کار نمی‌دن، نه در ادارات دولتی و نه در شرکت‌های خصوصی. اجازهٔ درس خوندن هم بهت نمی‌دیم، آیندت نابوده!»

در خواست همکاری را توهین بزرگی به خودم احساس می‌کردم. گفتم، «من نه شغل می‌خوام، نه به شما کار دارم، نه به سیاست. می‌نشینم خانه خیاطی می‌کنم، اصلاً خیاط می‌شم!»

بالاخره بعد از دو هفته گفت، «برای اینکه بیچاره نشی حاضرم زیر ورقهٔ استعفات رو امضا کنم»

با ناباوری ورقهٔ استعفا را نوشتم و با قدم‌هایی تند و سبک خیابان نیروی هوایی را پشت سر گذاشتم. اوایل سال ۵۲ بود. انگار دوباره متولد شده بودم. از اینکه اولین امتحان سخت زندگیم را پیروزمندانه پشت سر گذاشته بودم، احساس غرور می‌کردم.

ارتباط با سازمان

مدت کوتاهی پس از استعفا از نیروی هوایی بود که خشایار سنجری، از کادرهای سازمان چریک‌های فدایی خلق با من تماس گرفت. پیش از آن، از طریق برادرم با او آشنایی داشتم. اما اینبار به قصد ارتباط جدی به سراغ من آمده بود. در قرارهای خیابانی که باهم اجرا می‌کردیم او سیاست‌ها و خط مشی سازمان را برای من تشریح می‌کرد، جزوه‌ها و کتاب‌هایی نظیر *مبارزه مسلحانه*، *هم/استراتژی هم/تاکتیک* نوشته مسعود احمدزاده، نوشته‌هایی از حمید مومنی که با نام *بیدسرخ* چاپ شده بود یا کتاب *چگونه/انسان غول* شد و ... را برای مطالعه و بحث و گفتگو به من معرفی می‌کرد. اما یک روز بی‌خبر غیبش زد و دیگر سر قرار نیامد. ابتدا نگران شدم. بعد فکر کردم که خواسته ارتباطش را با من ادامه دهد.

بعد از گذشت حدود یک سال، دوباره سر و کله خشایار پیدا شد و گفت به سربازی رفته بوده. اما سال‌ها بعد شنیدم که وقتی در خیابان متوجه می‌شود پلیس به او مشکوک شده، وانمود می‌کند که دارد فرش می‌دزد و به جرم دزدی به زندان می‌افتد.

در آن زمان من در منطقه شهر ری در محله ۹ آبان تدریس می‌کردم و در دیدار دوباره با خشایار، فعالیت با سازمان را در «پوشش» علنی شروع کردم. اینبار در قرارهایم با خشایار از محیط مدرسه، شاگردان و همکارانم صحبت می‌کردیم و خبرهای زندان را برایش بازمی‌گفتم. او همیشه تأکید داشت که روابطم را در محل کار و با شاگردانم وسیع‌تر کنم. از رهنمودهای خشایار و ارتباط دوباره با سازمان دلشاد بودم. در آن زمان هیچ راه بهتری برای مبارزه با آن رژیم نمی‌شناختم. به خصوص که تجربه تلخ زورگویی و خفقان در نیروی هوایی را هم پشت سر داشتم و از عمق وابستگی کشورم به آمریکا سخت آزرده بودم.

در ارتباط با سازمان، به توصیه خشایار بیشتر کارها نظیر کوهنوردی را دیگر نه برای تفریح، بلکه با جدیت و پیگیری برای «خودسازی» انجام می‌دادم. خواهر کوچکترم، زینت هم که از همان ابتدا با خشایار در ارتباط قرار گرفته بود در این خودسازی‌ها با شوری خاص شرکت می‌کرد.

یک بار که در برف و کولاک خودمان را به خطر انداختیم و تا نزدیکی‌های قله بالا رفتیم، مورد تشویق خشایار قرار گرفتیم. در قرار بعدی یک کوله پشتی و یک کارد از طرف سازمان به من داد و از آن پس ارتباط او با من محکم‌تر شد. بعد از مدتی، خشایار مسئولیتی در قزوین به عهده گرفت و پیش از رفتن مرا با دختری از اعضاء سازمان، به نام عطیه در تماس قرار داد که چندی بعد دانستم اعظم روحی آهنگران است. اول بار که او را دیدم پیش از هر چیز جثه ریز و ظریفش نظرم را جلب کرد. قرار با اعظم بیشتر در خانه ما برگزار می‌شد. جعل اسناد و طرز ساختن نارنجک را از او آموختم. با هم کتاب می‌خواندیم و راجع به مسائل سیاسی و اجتماعی صحبت می‌کردیم، به مناطق جنوب شهر و گودنشین‌های دروازه غار می‌رفتیم.

زندگی علنی

اعظم در پی آن بود که زندگی مردم پایین شهر را بیشتر لمس و درک کنیم. اما برای من دیدن آن محیط‌ها تازگی نداشت و در طول تدریس رابطه تنگاتنگی با شاگردانم و خانواده‌هایشان پیدا کرده بودم.

ماهی یک بار از شاگردانم می‌خواستم مشکلات و درد دل‌های خود را روی یک ورقه بدون نام بنویسند. رفته رفته شاگردانم هرچه را که در دل داشتند، می‌نوشتند. حتی از تجاوزهایی که از طرف برادر یا شوهر مادرشان به آنها می‌شد. رفته رفته این درد دل‌ها برای شاگردانم به کاری جدی و دلچسب تبدیل شده بود. در شش کلاس مختلف برای شاگردان دوازده تا شانزده ساله تدریس می‌کردم و به مرور حدود ۱۵۰۰ نامه جمع کرده بودم. قصد داشتم روزی آنها را دستچین و با همان خط و ربط در یک کتاب منتشر کنم. متأسفانه بعد از دستگیری، اعضاء خانواده‌ام از ترس ساواک همه آنها را از بین بردند.

به راستی که زندگی علنی خودم را به زندگی مخفی و محدود اعظم ترجیح می‌دادم. به نظرم می‌رسید تا زمانی که آدم زیر ضرب نرفته نباید مخفی شود، در

زندگی علنی زمینه حرکت و ارتباط فراهم تر است. هر چند اگر لازم بود یا سازمان تشخیص می داد، بدون تأمل مخفی می شدم. اما حساسیتی که خودم در مورد اهمیت زندگی علنی داشتم، در حرف های اعظم نمی دیدم. اگرچه در «تکنویسی» در مورد من نوشته بود، «قرار بود که اشرف عضو علنی باقی بماند».

با اینکه در فرهنگ عمومی سازمان حساسیت و درک عمیقی از زندگی علنی وجود نداشت، اما این تکنویسی نشان می داد که در رهبری آن زمان این دقت و درک نسبت به اهمیت زندگی علنی وجود داشته است.

نفس مخالف کشیدن

دو روز پیش از رفتن به کوه، نهم یا دهم تیرماه ۵۴ در روزنامه ها خوانده بودم که در درگیری نیروهای امنیتی با یک خانه تیمی چریک های فدایی خلق در کرج، یک زن چریک در بیرون از خانه با نارنجک خود را کشته و چهار نفر دیگر به اسامی مارتیک قازاریان، محمود عظیمی بلوریان، غلامعلی پورنغمه و یدالله زارع کاریزی در حین فرار از طریق هلیکوپتر مورد اصابت گلوله قرار گرفته و همه اعضا خانه کشته شده اند.

در کوه که بودم مدام به این خبر فکر می کردم و از خودم می پرسیدم، آیا آن زن چریک همان مسئول سازمانی من عطیه (اعظم روحی آهنگران) بوده؟ به خصوص که چند روز پیش از آن هم سر قرار نیامده بود. اعظم مدتی هم پیش ما زندگی می کرد، چون خانه قبلی آنها ضربه خورده بود.

مدتی از دستگیریم گذشته بود که تازه متوجه شدم که اعظم تنها عضو خانه تیمی بوده که کشته نشده و سر چشمه آب دستگیر شده. اما زهت خواهر اعظم که در نزدیکی خانه متوجه محاصره ساواک می شود، با منفجر کردن نارنجک دستی خودش را می کشد. گویا او با از میان بردن خود می خواسته رفقای خانه تیمی را متوجه خطر کند.

اما روزهای اول دستگیری نمی‌دانستم به چه دلیل و در چه ارتباطی مرا دستگیر کرده‌اند و چه چیزهایی از زندگی من می‌دانند. باید حواسم را جمع می‌کردم تا از حرف‌ها و رفتار خود بازجوها بفهمم در چه ارتباطی دستگیر شده‌ام.

وقتی مرا بسته بودند به تخت شکنجه، باورم شده بود که همه ساکنان خانه تیمی کرج، از جمله اعظم در محاصره جان‌باخته‌اند. این بود که در برابر همه سؤال‌ها خودم را به کلی به نادانی زده و در فکر آن خبر غرق شده بودم و حواسم چندان به شلاق‌هایی که بر کف پاهایم فرود می‌آمد نبود. آرش و منوچهری به خشم فریاد می‌زدند، «فلان فلان شده از این چریک بازی‌ها در نیار!»

آرش با قد بلند و هیکل لاغر، دائم در حال جنبیدن بود و یک جا بند نمی‌شد. منوچهری با شکم گنده و هیکل یقورش دائم به سر علی قسم می‌خورد. دکمه‌های پیراهنش باز بود و یک گردن بند طلایی با اسم علی از لابلای موهای سیاه سینه‌اش پیدا بود.

بازجوها پشت هم فحش می‌دادند و تهدید می‌کردند. خوشبختانه دو هفته پیش از دستگیری جزوه یوسف زرکار، کارگری از اعضاء فداییان را خوانده بودم. رهنمودهایی که در باره شیوه بازجویی‌ها داده بود، حسابی بدردم خورد. فحش‌های رکیک و تهدیدها را به خودم نمی‌گرفتم. کتک و شکنجه هم برایم امری ناگزیر و بدیهی بود. چه به خاطر رد و بدل کتاب، چه به خاطر ارتباط با سازمان. می‌دانستم که در هر حال نفس مخالف کشیدن هم عاقبتش زندان و شکنجه است. روز اول در اتاق شکنجه آنقدر مشت و لگد و شلاق به من زدند که بالاخره بیهوش شدم و مجبور شدند با برانکارد ببرندم به بهداری.

شاید فردای آن روز بود که در میان کتک‌ها صحبت را کشیدند به خشایار سنجر و ارتباط من با اعظم. خشایار در سال ۵۴ در محاصره یکی از خانه‌های تیمی در قزوین جان باخته بود. اما در باره خبرکشته شدن اعظم که در روزنامه خوانده بودم، شروع کردم به شک کردن. ارتباط من با اعظم را از کجا می‌دانند؟ آیا اعظم را زنده دستگیر کرده‌اند یا در خانه تیمی به اسنادی در این مورد دست یافته‌اند؟ سر در نمی‌آوردم چه شده. اما کوششم این بود تا وقتی که موضوع برایم روشن نشده آن ارتباط را نپذیرم. بازجوهایم آرش و منوچهری ول کن نبودند.

صبح‌های زود نگهبان مرا می‌برد به اتاق بازجویی و آرش همیشه در حال صبحانه خوردن از من بازجویی می‌کرد. در حالی که یک تکه نان و کالباس یا پنیر گاز می‌زد، مرا می‌خواند کف اتاق و شلاق می‌زد. از این کار او خیلی تعجب می‌کردم که این چه زندگی ست؟ نمی‌فهمیدم چرا با دل راحت نمی‌تواند صبحانه‌اش را بخورد. مجبورش که نکرده بودند.

یک روز که بیش از همیشه به قول خودش از دستم کلافه شده بود، لقمه‌اش را به کناری انداخت و نشست روی سینه‌ام و گفت، «همین حالا چشم‌هات رو در می‌آرم و کورت می‌کنم!» دوتا انگشت نشانه‌اش را انداخت پشت پلک‌هایم. با تماس انگشت‌هایش زیر تخم چشم‌هایم، دردی تصورناپذیر حس می‌کردم. وقتی تخم چشم‌هایم را درون قلاب انگشتانش قرار داد، دردی هولناک در سرم پیچید و با هر فشاری برای بیرون آوردن از حدقه می‌پرسید، «طرز ساختن و خرید نازجک رو میگی یا در بیارم؟» و «خانه شما پشت جبهه سازمان بود، افرادی که با شما ارتباط داشتن می‌نویسی یا در بیارم؟»

درد و ترس تمام وجودم را گرفته بود. سرم تیر می‌کشید و احساس تهوع می‌کردم. اما نمی‌دانم چرا کلامی نمی‌گفتم. شاید از ترس عواقب و دنباله‌های بعدی، شاید از سر لجبازی و احساس اهانت. اما حتم داشتم که کور خواهم شد. چهره عمه کورم در ذهنم زنده شده بود که برای هر کاری به ما التماس می‌کرد زیر بغلش را بگیریم.

نمی‌دانم بعد از چه مدت آرش از روی سینه‌ام بلند شد. می‌ترسیدم چشم‌هایم را باز کنم. با ضربه شلاق آرش بود که پلک‌هایم را باز کردم. وقتی توانستم چهره آرش را ببینم که همچون حیوان درنده‌ای بالای سر شکارش ایستاده، لذت و آرامش دلپذیری تمام وجودم را فرا گرفت. طوری که آن روز شلاق و شکنجه‌های بعدی را دیگر چندان حس نکردم. گرچه سال‌ها از چشم‌دردهای شدید رهایی نیافتم.

اما بازجوها ول کن نبودند. گاه بعد از ظهرها هم بازجویی و شکنجه ادامه داشت. در یکی از آن بعد از ظهرها، تهرانی (بهمن نادری پور) که سر بازجوی آرش و منوچهری بود وارد اتاق بازجویی شد و به آرش گفت، «اینو باید بدویم دست حسینی تا آدم بشه!» چند بار حسینی را صدا زدند، اما خبری از او نشد. در این میان

سر و کله عضدی (محمد حسن ناصری) هم پیدا شد و نگهبانی را فرستاد به دنبال حسینی. بالاخره حسینی سر رسید، مرا کشان کشان برد دم پله‌های اتاق شکنجه و آنچنان هولم داد که تا پایین قل خوردم. نمی‌دانم چطوری جان سالم به در بردم. محکم مرا بست به تخت و با هر ضربه کابل با عصبانیت داد می‌زد، «تو باعث شدی که من با زبون روزه از سر افطار بلند شم!»

در حین شلاق خوردن احساس کردم دهان و گلویم با چیز سنگینی بسته شده. صدای فحش‌ها و تهدیدهای تهرانی و عضدی قطع نمی‌شد. وقتی چشم‌هایم را باز کردم در بهداری بودم.

به سلول که رفتم احساس کردم پوست صورتم کشیده می‌شود، چیزی شبیه گِل سیاه و شاید مدفوع دور دهانم چسبیده بود. تا چند روز غذا و حتی آب و چای از گلویم پایین نمی‌رفت. انگار راه گلویم به کلی بسته شده بود.

به تدریج در کف پاهایم حفره‌ای پیدا شد و چرک کرد. در بهداری سوراخ پایم را با باند پر می‌کردند و یک روز در میان عوض می‌کردند. روزهای تعطیل، از بهداری و پانسمان خبری نبود. بوی عفونت پاهایم سلول را برمی‌داشت طوری که نگهبان‌ها در سلول را که باز می‌کردند جلو دماغشان را می‌گرفتند. حتی چهار ماه بعد از بازجویی و بعد از انتقال به زندان قصر، هنوز پاهایم زخم بود و برای پانسمان مرا به بهداری زندان می‌بردند.

یکی از روزها، درست یادم نیست چند روز بعد از دستگیری، صبح اول وقت نگهبان مرا باخشونت برد به اتاق بازجویی. آرش مثل ببر تیر خورده به من حمله ور شد. پس از کتکی مفصل، شروع کرد به پرسیدن آدرس تک تک فامیلهایم. تا به قول خودش مادر فلان فلان شده‌ام را دستگیر کند. حیرت‌زده سکوت کردم.

بالاخره از حرف‌هایش فهمیدم برای بازرسی مجدد به خانه ما رفته‌اند و جاسازی ما را پیدا کرده‌اند. ولی آن را خالی یافته‌اند. خالی بودن آن را منطقاً کار مادرم دانسته‌اند و به دنبال دستگیری او هستند. شاید به قصد پیدا کردن اسلحه، دوباره به خانه ما رفته بودند. در صورتیکه فقط جزوه‌ها، کتاب‌های ممنوعه و مهرهایی که برای جعل اسناد ساخته بودیم در آنجا بود.

در دلم قربان صدقه مادرم می‌رفتم که آنها را حسابی ناکام گذاشته بود. مدتی

بعد در زندان قصر شنیدم که ساواکی‌ها برای بازرسی دوباره خانه ما، چون کسی در خانه نبوده، درب خانه را شکسته بودند. بچه‌ها توی کوچه این صحنه را که می‌بینند فریاد می‌زنند، «آی دزد! آی دزد!» مأموران ساواک برای ترساندن بچه‌ها اسلحه کمری‌شان را نشان می‌دهند. وضع بدتر می‌شود و بچه‌ها در حال فرار فریاد می‌زنند، «آی، دزدهای تفنگدار! دزدهای تفنگدار!» و محله به کلی درهم می‌ریزد.

پس از آن بازجویی تمام مدت نگران مادرم بودم و این که بازجوها چه نقشه‌ای برای پیش در سر دارند.

مادرم آدم بردبار و فداکاری بود. تمام سال‌هایی که به ملاقات برادرم می‌رفت و خسته و درمانده به خانه باز می‌گشت، هرگز گله و شکایتی نکرد. حتی وقتی ارتباط ما را با سازمان فهمیده بود و مسلماً نگران آینده ما بود، هیچ وقت ما را منع نکرد. در آن روزهای سخت، فکر کردن به مادرم، به رغم نگرانی‌ام، دلگرمی بزرگی برایم بود. اما روزی آرش ناگهان در سلولم را باز کرد و بی مقدمه با لحنی زننده خبر داد که «مادرت رو بالاخره توی بیمارستان پیدا کردیم. دیروز مرد!»

انگار پتکی محکم به سرم خورد و اعضای بدنم از هم جدا شدند. تعادلم را از دست دادم، اما نمی‌دانم چه طور توانستم به خودم مهار بزنم و به زمین نیفتم. آرش در حالی که از سلول بیرون می‌رفت این را هم اضافه کرد که «مادرت رو گُشتی! حالا چی می‌گی؟»

همچنان سکوت کردم، آن شب و شب‌های بعد در سوگ مادرم گریستم. فقط یک ماه بعد فهمیدم که مادر از خود گذشته و پر محبتم زنده است و این نوع بازی با مرگ هم شیوه دیگری از شکنجه.

تشدید فشار و خشونت

در آن تابستان سال ۵۴ فشار و خشونت حد و مرزی نمی‌شناخت. از در و دیوار کمیته صدای شلاق و فریاد می‌آمد. لحظه‌ای فریاد و هتاک بازجوها قطع نمی‌شد. به خصوص وقتی که چند بازجو با هم به جان یک زندانی می‌افتادند و

می‌خواستند به هر ترتیب و به سرعت از او اقرار بگیرند، شکنجه‌آورتر از خود شکنجه بود. با شنیدن آن فریادها درد سراسر وجودم را می‌گرفت، گویی فرود آمدن کابل‌ها را بر بدن خودم حس می‌کردم. در آن لحظات آرزو می‌کردم میزان ضربه‌های کابل را میان همه زندانیان تقسیم کنند. انگشتانم را درگوش‌هایم فرو می‌کردم تا بلکه صدایی نشنوم، ولی فریادها در و دیوارها را هم به لرزه در می‌آورد.

بسیاری از مجاهدین، به ویژه رهبران و کادرهای بخش انشعابی مارکسیست-لنینیست، از جمله وحید افراخته و محسن خاموشی و تعداد زیادی از اعضای دستگیر شده بودند. به دست و پای بعضی‌ها زنجیر زده بودند و وقتی به دستشویی می‌رفتند، صدای کشیده شدن زنجیرها به سمند کف راهرو، در بند می‌پیچید و قلب آدم را پاره می‌کرد. کف راهرو پر از لکه‌های خون بود. یکی از آنها را با پاهای زنجیر بسته، پشت در بند نزدیک سلول من نشاندند. تا صبح از درد ناله می‌کرد، ولی به او قرص مسکن نمی‌دادند.

با تشدید خشونت در زندان‌ها، قانونی هم در شهر یور یا مهرماه گذراندند برای ایجاد رعب بیشتر در میان جوانان. طبق این قانون هر نوع مخالفتی را، اعم از پخش اعلامیه یا شرکت در تظاهرات، می‌توانستند به جرم اقدام علیه امنیت تا دهسال زندان محکوم بکنند.

بار سنگین ندانستن

در چنین وضعیت خشونت‌باری یک ماه و نیم در سلول ۱ بند ۳، کنار در راهرو تنها بودم و به خاطر چرک پاهایم اجازه رفتن به حمام نداشتم. هیچ کس را ندیده بودم و از هیچ کجا خبری نداشتم. همه بدنم بو گرفته بود و شب‌ها گاه از بوی عفونت بیدار می‌شدم.

بالاخره روزی سیمین ص. را آوردند به سلول من. او هم شکنجه‌های سختی را از سر گذارنده بود. یک چشمش را در اثر انفجار و بعد مشت‌های منوچهری از دست داده بود. دخترش سپیده را در شرایط سخت شکنجه و بازجویی به دنیا آورده بود.

خیلی زود با هم اخت شدیم. سیمین از مجاهدین بود و خبرهای زیادی داشت. برایم تعریف کرد که کسی را که هر روز به نام ناصر از سلول ۶ می‌برند به بازجویی، یک زن است. می‌گفت در اتاق منوچهری مجسمه‌های کوچک اسلحه که با خمیر درست شده کارهای دستی ناصر است.

اولین بار که اجازه یافتیم با سیمین به حمام بروم اعظم را در راه حمام دیدم و فهمیدم آن دختری که ناصر صدایش می‌زنند اعظم است. ساواک نمی‌خواست کسی از زنده بودن او با خبر شود. هیچ وقت ندانستم چه فشارهایی بر او اعمال کرده بودند. چه چیزهایی را گفته و چه چیزهایی را با رو شدن اسناد تایید کرده؟ بعدها دانستم در ۶ تیر ماه ۵۴ هنگامی که خانه تیمی کرج در محاصره ساواک بوده، اعظم برای آوردن آب به چشمه‌ای در آن نزدیکی رفته بود. شخصی با لحنی عادی از او نشانی محلی را می‌پرسد و اعظم را در حال پاسخ دادن به آن شخص از پشت دستگیر می‌کنند. او را همیشه در سلول انفرادی نگه می‌داشتند. چقدر دلم می‌خواست اگلاً یک بار او را ببینم و از وضعیت او، فشارها و بازجویی‌هایش با خبر شوم. شنیده بودم که او را در آخرین لحظات به دیدن برادرش بهمن برده بودند که در اثر شکنجه بعضی از استخوان‌هایش نمایان شده و زیر شکنجه جان باخت.

اعظم را در ۷ شهریور ۱۳۵۵ اعدام کردند. هیچ کس او را پیش از اعدام ندید. دیگر نتوانستم چیزی درباره او بدانم. بار سنگین ندانستن، هنوز هم بر دوشم سنگینی می‌کند.

خبر کوتاه بود!

زینت

خبر کوتاه بود. در روزنامه نوشته شده بود «یک خانه تیمی لو رفته و در درگیری با خرابکاران تعدادی از خرابکاران کشته شدند.»

در آن روزهای گرم تیرماه سال ۵۴، گمان نمی‌کردم که با این خبر مسیر زندگی من هم تغییر می‌کند. با خواندن خبر متوجه نام کسی که با او در ارتباط بودم نشدم. نام رسمی و واقعی او را نمی‌دانستم.

در دبیرستان بهمنیار تهران درس می‌خواندم. دوستانی پیدا کرده بودم که رفتار و کردارشان با بقیه متفاوت بود. تلاش در کشاندن صحبت‌ها به مسئله فقر و بی‌عدالتی، جزو رفتار و حرف بچه‌های سیاسی آن دوران در مدارس به شمار می‌آمد. من و دوستانم هم از این طریق به هم نزدیک شده بودیم. ساعت‌های تفریح در حیاط مدرسه در باره علت‌های فقر و نابرابری ثروت بحث‌های مفصلی می‌کردیم. حتی پای خدا را هم به میان می‌کشیدیم و به این نتیجه می‌رسیدیم که اگر فقر و نابرابری وجود دارد، پس خدای عادل وجود ندارد. از میان همکلاسی‌هایم سه نفرمان به سازمان‌های سیاسی پیوستیم.

در مدرسه با کتاب‌های صمد بهرنگی آشنا شدم. در آن دوران نوجوانی تحت تأثیر کتاب ماهی سیاه کوچولو بودم. ماهی سیاه کوچولو سرآغازی شد برای شناخت و جستجوی هر آنچه در آشکار و پنهان در محیط زندگی می‌گذشت. کتاب‌های صمد در میان بعضی از همکلاسی‌هایم دست به دست می‌گشت. به یکی از همکلاسی‌هایم، ویدا گلی آبکناری بیشتر از بقیه دوستانم احساس نزدیکی می‌کردم. دائم بر سر این که چرا فقر وجود دارد و آیا خدا هست یا نیست، با هم حرف می‌زدیم. سوادمان قد هم بود و نمی‌توانستیم همدیگر را قانع کنیم. هر دو با سازمان چریک‌های فدایی خلق ارتباط داشتیم. اما هیچ کدام از ارتباط دیگری باخبر نبودیم. روزی ویدا را سر کلاس

ندیدم. دوست نزدیکم ناگهان بدون خداحافظی مدرسه را ترک کرده بود. به خانه‌اش رفتم و با پرسش‌هایم مادر مهرنانش را کلافه کردم. سرانجام از جستجوی او خسته شدم و با دوری از او کنار آمدم. پس از انقلاب فهمیدم که دوستم ویدا در آن دوران به سازمان چریک‌های فدایی خلق پیوسته بود. بعد از سال‌ها همدیگر را در ستاد سازمان باز یافتیم. اما در سال ۶۰ که هنگام دستگیری با خوردن کپسول سیانور جان‌باخت، برای همیشه او را از دست دادم.

در آن سال‌های پرشر و شور نوجوانیم گرایش به مسائل سیاسی، به معنای رایج آن دوران، برای من و دوستانم یک انتخاب بود. ما هم می‌توانستیم مثل بسیاری از همکلاسی‌های دیگر در پی سر درآوردن از محیط اجتماعی، در پی خواندن کتاب‌های ممنوعه، در پی یافتن دوستانی برای گفتگو در باره فقر و نابرابری‌های اجتماعی، در پی رفتن به محله‌های زاغه نشین و کار کردن در کارخانه در تعطیلات تابستان و غیره نباشیم. برای من آن فقر چشمگیر در جامعه و آن زورگویی بی‌حدی که حتی برای خواندن یک کتاب یا شنیدن اخبار رادیوهای خارجی مجبور بودیم خودمان را در هزار سوراخ گم کنیم، تحمل ناپذیر شده بود. دائم در فکر آن بودم که علیه آن همه بی‌عدالتی و زورگویی دست به کاری بزنم. طبعاً در راهی قدم گذاشتم که فکر می‌کردم از طریق آن می‌توانم در تغییر آن وضعیت مؤثر باشم.

زمانی که مرا دستگیر کردند هنوز دانش‌آموز بودم و با سازمان چریک‌های فدایی ارتباط داشتم. سازمان را با انعکاس اخبار سیاه‌کل در روزنامه‌ها شناخته بودم. اما رفته رفته در فضای سیاسی اطرافم، در رفت و آمد پشت در زندان‌های سیاسی، با آنچه در زندان‌ها و در میان جوانان و محیط دانشجویی می‌گذشت، آشنا شده بودم. روزها را در شوق وصل به سازمان می‌گذراندم. پشت در زندان و از دوستان دانشجوییم شنیده بودم که سازمان‌های انقلابی برای جذب نیرو خودشان به سراغ آدم می‌آیند و من دائم در انتظار چنین روزی بودم. در سال ۵۳ یک روز که از مدرسه برگشته بودم، در خانه متوجه حضور خشایار سنجرى شدم. خشایار را از طریق خانواده‌اش می‌شناختم و از فعالیت‌هایش تا حدودی خبر داشتم. ابتدا به نظر می‌آمد که او به سراغ خواهر بزرگم آمده و اعتنایی به من ندارد. شاید به نظرش زیاده‌جوان می‌آمدم و به درد مبارزه نمی‌خوردم. اما من مصرانه از او خواستم که با من «یک قرار» در بیرون

از خانه بگذارد. او هم «یک قرار» به من داد. اما چند روز بعد که سر قرار رفتم، در کمال تعجب دیدم از او خبری نیست. بعدها فهمیدم که عدم اجرای قرار اول و دوم جزو اصول تشکیلاتی و برای رعایت مسائل امنیتی است.

سرانجام خشایار به سراغم آمد و ارتباط من با سازمان مرتب شد. خشایار در باره خطراتی که این ارتباط می‌توانست برای من به همراه بیاورد به تفصیل توضیح داد. اما من انتخاب خودم را کرده بودم و خواهان پیوستن به آنها بودم. از آن پس خطر دستگیری، شکنجه و همه پیامدهای این ارتباط را پذیرفتم و ناگزیر با نزدیکان و اطرافیانم «مخفی‌کاری» را رعایت می‌کردم.

در اواخر سال ۵۳، خشایار مرا از طریق اعظم روحی‌آهنگران با سازمان در ارتباط قرار داد. خود خشایار در ۲۶ فروردین ۵۴ در یک درگیری در قزوین جانباخت.

آن روز در کوه، سبکبال از صخره‌ها و سنگ‌ها بالا می‌رفتم. اما در کمپته شلاق و شکنجه و خون بود و بدن لاغر اعظم ... و من بی‌خبر از همه چیز. در آن آخرین جمعه دیدارم از کوه، هوای تازه و تمیز را با تمام وجود ذخیره می‌کردم. همراه دو خواهرم خنکای شیرپلا و توجال، ریزش آهنگین آبشار دوقلو و صلابت کوه‌های پس‌قلعه را مزه مزه می‌کردم و مشتاقانه به فکر دیدار دوباره با اعظم بودم.

در بازگشت، پسر همسایه را سر کوچه دیدیم، اما برخلاف همیشه سلامی نکرد. عجیب بود، اما توجهی نکردیم، زنگ در را زدیم. در خانه مثل در جهنم، چارتاق باز شد و ما را در خود بلعید. کسی را ندیدیم، انگار دستی نامریی در را باز کرد. همین که پا گذاشتیم تو، در پشت سرمان بسته شد.

وای عجب چشمانی! تا به آن روز متوجه آن چشم‌ها نشده بودم. چشمان درشت و نگاه مهربان و چهره رنگ پریده مادرم ما سه خواهر را که در دستان فریه مأموران ساواک گرفتار آمده بودیم، از دور حفاظت می‌کرد. در تمام این سال‌ها که بیش از ربع قرن می‌گذرد، همواره احساس می‌کنم آن نگاه مرا در برابر همه سختی‌ها حفاظت می‌کند. آن نگاه مضطرب و مهربان مادرم را آن روزی عمیق‌تر درک کردم که خودم مادر شدم.

مأموران حتی فرصت صحبت با مادرم را ندادند. نگاهی به سالن انداختم و با

تعجب زن عمو و دخترش را دیدم. نمی‌دانستم که مأموران ساواک از دو روز پیش خانه را اشغال کرده بودند و هر کس که در می‌زد، در خانه زندانی می‌کردند. در میان کسانی که به خانه مراجعه کرده بودند دوست سبزه ساله خواهرم را هم دستگیر کرده بودند. او را که با دیدن مأموران از ترس پا به فرار گذاشته بود، در ته کوچه دستگیر کرده و یکر است برده بودند به کمیته. او بی‌خبر از همه چیز درمقابل بازجوها که می‌گفتند، «تو با خرابکارها در ارتباط هستی»، شلوارش را کثیف کرده بود و با گریه می‌گفت، «من عکس‌های پسر شاه را در اتاقم دارم. من پسر شاه را دوست دارم!»

در کمیته این را هم فهمیدم که یکی از خویشان و یکی از پسرهای محله و دوست برادرم را دستگیر کرده بودند. پسر هم محله ما که اصلاً از مسائل سیاسی خبری نداشت در مقابل مشت و لگد بازجوها، هر چه فحش از دهنش درآمده به آنها گفته بود و چندین روز در کمیته سرگردان مانده بود. برای واگو کردن آن روزها هیچ کلامی پیدا نمی‌کنم که گویای رنجی باشد که مادران، بستگان و نزدیکان دستگیر شدگان می‌کشیدند.

در آه‌نین و سنگین با صدای مهیبی بسته شد. خواهرانم را از من جدا کرده بودند. خود را در سلولی تنگ و کثیف یافتیم. تاریک، همه جا تاریک بود. تا آن روز تاریکی‌ای به آن تاریکی ندیده بودم. نمی‌دانم چه مدت گذشت. ساعت مچی و حتی عینکم را که بدون آن درست نمی‌دیدم گرفته بودند. از آن لحظه‌ها جز تاریکی و لباس زدن، هیچ چیز به یاد ندارم. خستگی کوه امانم نداد که به آن تاریکی و لحظات بعد از آن فکر کنم، به خوابی عمیق فرو رفتم. خوابی شیرین. در حالی که خواهرم زیر شکنجه پایش ترک برداشته بود.

ضربه‌های هولناک پوتین مردانی فربه خواب را بر من حرام کرد.
«اینو باش خوابه!»

مرا بردند و پشت در اتاقی نشاندند. از توی اتاق صدای فریاد و ناله مردی شنیده می‌شد. چنان فریادهای دلخراشی که تا به آن روز نشنیده بودم. آن فریادهای عذاب‌می‌داد و ترس تمام وجودم را گرفته بود. مثل بید می‌لرزیدم. تازه می‌فهمیدم

که آن چند ساعت بازجویی اولیه، چیزی نبوده و من گرفتار خشونت‌ی شده‌ام که پیش از آن آوازه آن را پشت در زندان‌ها و میله‌های ملاقات شنیده بودم. با شنیدن هر ضربه شلاق و فریاد دلخراش آن مرد، درد شلاق را پیش از تماس روی بدنم، حس می‌کردم. بیرون شنیده بودم و در یادداشت‌هایی از خاطرات زندانی‌ها خوانده بودم که برای اقرار گرفتن حتی اعضای خانواده را جلوی چشمان دستگیرشدگان شکنجه می‌کنند. قلبم داشت از دهانم در می‌آمد.

سرانجام نوبت به من رسید. مرا بردند، به تخت بستند و زدند. با نهیب شلاق‌ها از همه لذت‌ها و زیبایی‌های زندگی نوجوانیم جدا شدم. آنچه از شکنجه و شلاق شنیده بودم با آنچه لمس می‌کردم تفاوتی تصورناپذیر داشت. مادرم هم نبود تا نجاتم دهد. شلاق لعنتی بین من و مادرم و همه کسانی که تکیه‌گاهی برایم بودند جدایی انداخته بود. زیر ضربه کابل‌ها و مشت‌های سنگین بازجویم آرش، تنها مانده بودم و تنها خودم بودم که باید از خودم حفاظت می‌کردم. زیر ضربه شلاق چند بار غش کردم و باز هم می‌زدند و اسمم را گذاشته بودند «غشی!» از آن پس به آزارهای روانی روی آوردند.

در آن سلول کثیف و تاریکِ تاریک، سه ماه تنها ماندم. تا آن زمان هیچ وقت، حتی یک شب را تنها به سر نبرده بودم. تنهایی برایم شکنجه بود. صدای بازجوها و رفت و آمد به اتاق بازجویی و بهداری واهمه برانگیز بود، اما در عین حال ارتباطی بود با آدم‌ها و با بیرون. وقتی درها بسته بود و صدای رفت و آمدها قطع می‌شد، از تنهایی رنج می‌بردم. دلم می‌خواست نشانی از خواهرم بگیرم. سرم را بر شانه‌هایم بگذارم. او در چند قدمی من بود. صدای تپش قلبش را انگار حس می‌کردم و باز هم شب‌ها تنها می‌ماندم. از سوراخ «چشمی» سلول دیده بودم که خواهرم آن طرف راهرو، در سلول مقابل زندانی ست. از یکی از نگهبان‌ها شنیده بودم که زیاد شکنجه شده. بعد از مدت‌ها که به حمام راه یافتم توانستم از زیر چشمنبد، پاهای باندپیچی شده خواهرم را ببینم. او را از صدایش شناختم.

در همان هفته اول، روزی اعظم را توی راهرو از «چشمی» در سلول دیدم و فهمیدم که او زنده است. در جریان بازجویی‌ها هم متوجه شدم همه پرونده من رو شده. من هم همه چیزهایی که رو شده بود پذیرفتم.

آن روزها در محوطه ورودی راهرو، کسی را با زنجیر به شواژ کنار دیوار بسته بودند. وقتی به دستشویی می‌رفت، نشسته بر زمین می‌خزید و با هر حرکت صدای دلخراش زنجیر پاهایش بر سیمان کف راهرو، سکوت بند را می‌شکست. سرانجام روزی توانستم از «چشمی» در، او را در لحظه عبور از جلوی سلولم ببینم. کم کم به صدای زنجیرهای او عادت کرده بودم. اگر نمی‌شنیدم نگران می‌شدم، آیا او را به اتاق شکنجه برده‌اند؟ اما هیچ وقت ندانستم او که بود و به چه سرنوشتی دچار شد.

در سلول کناری چند پسر زندانی بودند. موریس زدن را از آنها آموختم. دیوارهای سلول پر از حروف الفبا، شعر و نقاشی بود. روزی از سلول کناری صدای آشنایی را شنیدم. صدایی که مرا به دنیای بیرون برد، به دنیای عشق‌های نوجوانی. آن صدا می‌خواست مرا از وجودش با خبر کند. اما من در تنهایی نمی‌توانستم به صدای بلند حرف بزدم، موریس هم بلد نبودم. بالاخره موریس یاد گرفتم و تا فرصتی می‌یافتم با سلول بغلی حرف می‌زدم. فهمیدم که آن آشنای من هیچ ارتباطی با سازمانی که من به آن وابسته هستم، ندارد.

یاد گرفتن، فکر کردن و ارتباط برقرار کردن با دیگران، برایم به معنای زندگی کردن و مشغول بودن در آن تاریکی سلول بود. دیگر تنها نبودم.

کابوس‌هایم

پرونده‌ای که در ارتباط با آن دستگیر شده بودم، پیش از دستگیری من روشده و بازجویی از من پس از چند روز پایان یافته بود. دیگر گرفتن اطلاعات در کار نبود. اما مرا هر روز به اتاق بازجویی می‌بردند و مجبورم می‌کردند نوشته‌های قبلی را دوباره نویسی کنم. شیوه دیگری از آزار. بازجویم آرش شب‌ها هم مرا برای بازجویی می‌برد.

در تنهایی سنگین سلول، دائم صدای گوینده رادیو میهن پرستان بغداد، حسین ریاحی عضو اتحادیه کمونیست‌ها در ذهنم تکرار می‌شد که با لحنی زیبا، مقطع و محکم برنامه اخبار را شروع می‌کرد: هموطن مبارز، رزمنده دلیر و انقلابی

درود بر تو... بعدها دانستم که او را در سال ۶۲ در جمهوری اسلامی اعدام کردند. گاه چشم‌هایم را می‌بستم و خواب می‌دیدم که کوچک شده‌ام، خیلی کوچک. مثل موش گوشه سلول را سوراخ می‌کنم و می‌روم بیرون. آنقدر می‌دوم تا خودم را به مادرم می‌رسانم. اما تا زنگ در را می‌زدم، از خواب می‌پریدم.

شب‌ها خیلی زود خوابم می‌گرفت. از فشار تنهایی و بیکاری به خواب پناه می‌بردم. بازجویی در شب برایم کابوس بود. به محض آن که گرمای خواب به چشمانم راه می‌یافت، در سلول باز می‌شد و مجبور بودم به اتاق بازجویی بروم. هر بار در اتاق بازجویی، آرش با خشونت و حالتی نیمه مست، مردی را که لباس روحانی برتن داشت و به نظر متعصب می‌رسید، مسخره می‌کرد. مرا در گوشه‌ای می‌نشاند و نمایش هر شب را شروع می‌کرد. به آن آخوند می‌گفت، «امشب می‌خوام این دختر کمونیست رو برایت عقد کنم! امشب باید با هم مشروب بخوریم.»

آخوند بدبخت، معذب از فکر ازدواج با یک کمونیست به لرزه می‌افتاد و شروع می‌کرد به التماس و قسم و آیه. و من آن فضای سنگین خشونت‌بار را از لابلای تارهای بهم بافته فرنج روی صورتم احساس می‌کردم.

این نمایش پایانی نداشت. شب‌های متوالی ادامه داشت. شب‌های اول تمام وجودم را ترس فرا می‌گرفت. پس از چند ساعت که به سلول باز می‌گشتم، دیگر خواب به چشمم راه نمی‌یافت. اگر هم موفق می‌شدم، چند لحظه از دنیای خشن بیداری رها شوم، کابوس‌های وحشتناک رهایم نمی‌کردند. خواب می‌دیدم در دست آخوند گرفتار شده‌ام، شکنجه‌ام می‌کنند، شلاقم می‌زنند و با فریاد از خواب می‌پریدم. این کابوس‌ها در زندان قصر هم دست از سرم بر نداشتند. شب‌ها هم‌بندانم را با «جیغ‌های بنفش» از خواب می‌پراندند. هنوز هم وقتی دچار اضطراب و گرفتاری ذهنی می‌شوم، آن کابوس‌های لعنتی شکنجه و شلاق به سراغم می‌آیند و با فریاد از خواب می‌پریم. لحظه باز یافتن خودم در دنیای واقعی، از شیرین‌ترین لحظه‌های زندگی‌م هستند.

جمعه‌ها

دو ماهی از بازجویی‌های اولیه‌ام گذشته بود. اوایل، شب و روز برایم تفاوتی نداشت. همیشه تمام مدت می‌بایست آمادهٔ رفتن به اتاق بازجویی باشم. اما روزهای جمعه خبری از بیرون رفتن از سلول نبود. دو ماه در تنهایی گذشت. از تنهایی در سلول رنج می‌بردم و آرام و قرار نداشتم. دائم به دنبال راهی برای بیرون رفتن از سلول بودم. یک بار خودم را به غش زدم، نگهبان از «چشمی» در مرا دید، هر شگردی به کار برد، بیدار نشدم. با کمک دیگر نگهبانان مرا با برانکارد به بهداری زندان بردند. از اینکه می‌توانستم در بهداری کسی را بینم خوشحال بودم. دکتر بهداری به سراغم آمد و هر آزمایشی روی چشم‌هایم کرد نتوانست مرا بیدار کند. با تعجب می‌گفت، «نبضش خوب می‌زند، معلوم نیست چرا به هوش نیست؟»

چند ساعتی مرا در بهداری نگهداشتند. در آنجا از زیر چشم‌بند کسانی را دیدم که از درد شکنجه ناله می‌کردند، پاهایی را دیدم که به اندازهٔ یک متکا ورم کرده و خونین بودند. من که با هزار کلک برای هواخوری و فرار از آن سلول تاریک خودم را به بهداری رسانده بودم، با دیدن آن همه پاهای ورم کرده و خونین غمگین‌تر از قبل به سلول بازگشتم. در آن تنهایی و تاریکی از خودم می‌پرسیدم، مگر ما چه کرده‌ایم که در این دستگاه عظیم خشونت گرفتار آمده‌ایم؟ جز این که خواهان زندگی بهتر برای همهٔ مردم بوده‌ایم؟ برای تحمل آن همه رنج و تنهایی می‌کوشیدم دلایل و انگیزه‌هایی را که مرا به آنجا کشانده بود، همواره در ذهنم زنده نگهدارم. به نظرم این تنها راهی بود که با توسل به آن همه خشونت و درد را برایم قابل تحمل می‌کرد.

تعطیلات تابستانی

خورشید

تابستان ۵۴ سرخوش و سرحال برای تعطیلات به ایران بازگشته بودم. در فرودگاه پاسپورتم را گرفتند و پس ندادند. شهریور ماه نامه مشکوکی دریافت کردم که ازم خواسته شده بود در روزی معین، سر ساعتی معین در ساختمانی در سلطنت آباد حضور پیدا کنم. فرستنده نامه معلوم نبود چه کسی یا چه اداره‌ای ست، اما همه می‌دانستیم که از طرف ساواک است.

در محل قرار بردنم به اتاقی شبیه به اتاق انتظار دکترها که چند زن و مرد ساکت و مؤدب در انتظار نوبت بودند. بعضی‌ها هم از قیافه‌شان معلوم بود که حسابی ترسیده‌اند. نوبت به من که رسید بردنم به طبقه اول در یک اتاقی که مردی پشت میزی نشسته بود. هنوز روی صندلی کنار میز نشسته شروع کرد به سؤال که، «دراست‌ترین راه برای فعالیتی داشتی؟ چه کسانی را می‌شناختی؟» و...

در آلمان از بازجویی‌های ساواک و زندان‌های آن خیلی شنیده و خوانده بودم. می‌دانستم خیلی از دانشجویهای فعال‌تر از من یکی دو شب بیشتر در زندان نمانده بودند. به مقداری سؤال، جواب داده بودند و چند تا سیلی هم خورده بودند. اما بالاخره دست از سرشان برداشته بودند. خیالم راحت بود که از من هم چندتا سؤال می‌کنند و دست از سرم برمی‌دارند. به خصوص که نه به گروهی تعلق داشتم و نه در کنفدراسیون دانشجویی آدم سرشناسی بودم و نه کاره‌ای.

اما ماجرای سین - جیم چندین و چند بار همچنان ادامه پیدا کرد. هر چه می‌گفتم، من کاری نکرده‌ام و کاره‌ای نیستم ول کن نبودند. «سین - جیم»‌ها و رفت و آمدها به آن محل کذایی چند ماه طول کشید. نه پاسپورتم را پس می‌دادند، نه اجازه خروج داشتم. اوایل ماه آذر که برای چندمین بار مرا احضار کردند، هرچه در اتاق انتظار ماندم نوبت به من نرسید. اتاق انتظار به کلی خالی شده بود که بازجو مرا

صدا زد. پنج شش مرد قوی هیکل کنار بازجو ایستاده بودند. بازجو رو به من گفت، «اینجا حرفات رو نمی‌زنی، تو زندون می‌زنی!» کسی خبر داد که «ماشین آماده است.» خواست مرا به طرف در ببرد که محکم دستش را کنار زدم و به اعتراض گفتم، «من تا به خانوادم خبر ندم سوار هیچ ماشینی نمی‌شم!»

آنقدر برای تلفن به خانواده پافشاری کردم و مثل آدم‌های بی‌خبر از همه چیز، داد و بیداد راه انداختم و رفتم توی یک اتاق و گفتم از اینجا تکان نمی‌خورم، تا بالاخره اجازه دادند تلفن بزنم. یکی از دوستان خانوادگی‌مان را پیدا کردم و به سرعت گفتم، «من الان تو ساواک هستم و دارن می‌برندم زندان. چرا؟ نمی‌دونم!»

بالاخره مرا سوار ماشین لندروِر هیولایی کردند و انگار آدم مهمی را دارند جا بجا می‌کنند، دوتا ماشین دیگر هم ما را در میان گرفتند. به نزدیکی‌های میدان ونک که رسیدیم ازم یک دستمال خواستند، کلینکسی از کیفم در آوردم. خنده مسخره‌ای کردند و یک نفرشان کراواتش را باز کرد و چشم‌هایم را با آن بستند. در مقابل اعتراض من گفتند، «مأموریم و معذور!»

به نظرم رسید در آن راه طولانی و کج و کوله و خاکی دارند مرا می‌برند به پادگان جمشیدیه. نمی‌دانم چرا و از کجا این فکر به سرم آمده بود. اما خوب شد که نفهمیدم دارند می‌برندم به اوین، وگرنه وحشتم می‌گرفت. با خیال راحت نشسته بودم توی ماشین. فکر می‌کردم احتمالاً چند تا سیلی بزنند و چند روزی در زندان نگه‌م دارند، در عوض می‌توانم از نزدیک زندان را بشناسم. اینقدر که در خارج راجع به زندان‌ها شنیده و خوانده بودم کنجکاویم گل کرده بود. تا به آخر هم، فکر می‌کردم در پادگان جمشیدیه هستم.

اول زن درشت هیکلی با لباس اونیفورم برای تعویض لباس و بازرسی بدنی آمد سراغم. هر چه اعتراض کردم که قرار است زود به خانه برگردم که خواهرم منتظرم است، بی‌فایده بود. گفت، «این جزو مقررات است، حتی اگه دوساعت اینجا بمونین، باید لباس زندون بپوشین.»

از همان اول کار، خشونت و توهین شروع شد. لختم کردند و به شکلی وقیحانه همه بدنم را بازرسی کردند و با لباس زندان انداختم توی یک سلول. در عوض برای ناهار یک خورش قورمه سبزی بسیار خوشمزه‌ای به من دادند که آن را تا

ته یکسره خوردم و هنوز مزه‌اش از یادم نرفته.

آخر شب بردنم پیش رئیس زندان که بعدها دانستم سروان روحی است. بازهم همان سؤال‌ها و جواب‌ها که من کاره‌ای نیستم تکرار شد. یک هفته در آن سلول نگهم داشتند. هیچ صدایی در راهرو شنیده نمی‌شد. سکوتی محض در فضا سنگینی می‌کرد و جلو گذر زمان را گرفته بود. مرتب به در سلول می‌کوبیدم تا کسی به وضع رسیدگی کند. سروان روحی چند بار ازم بازجویی کرد و با لحنی مؤدبانه نصیحت که «همه حرف‌ها رو بگو و خودت رو آزاد کن!». مرتب حرف را می‌کشید به اینجا که برادرم و بچه‌های کنفدراسیون از خارجی‌ها و سیا پول می‌گیرند و خوش می‌گذرانند و به فکر آدم‌هایی مثل من نیستند و غیره.

پس از یک‌هفته بردنم به یک سلول «تنبیه‌ی» تاریک و سرد و نمور و خالی که یک برزنت کثیف انداخته بودند کف آن، با یک پتوی کهنه سربازی برای زیر و رویم. بعدها فهمیدم که این سلول‌ها به خاطر رنگ سبز درها معروفند به «سلول‌های سبز». سلول من چسبیده بود به مستراح و بوی تعفن می‌داد. روی دیوارهایش پر از علامت بود و شعر و شعار. اول از همه چشمم افتاد به نوشته‌ای که خواناتر بود: / این نیز بگذرد ... / اما به قیمت پاره شدن کون بنده و شما

در آن هوای سرد آذرماه، شب تا صبح لرزیدم و مرتب در زدم، اما کسی به دادم نرسید. در سلول قبلی کارم این بود که بخوابم. هر روز ساعت پنج شش صبح که نگهبان‌ها با سر و صدا در آه‌نی سلول را برای صبحانه باز می‌کردند، خودم را می‌زدم به اون راه و اعتراض می‌کردم که «چقدر سر و صدا می‌کنین؟ در رو آروم تر بازکنین، من خوابیدم»

اما در این سلول از سرما به کلی از خواب افتاده بودم. بر خلاف سکوت در سلول‌های قبلی، گاه صدا‌های مردانه و فحش، حتی کتک و فریاد هم شنیده می‌شد. یک ماه و نیم در آن سلول وحشتنا نگهم‌داشتند. هر چه بیشتر آزارم می‌دادند، بیشتر به این نتیجه می‌رسیدم که گرچه در کنفدراسیون با هیچ گروه سیاسی نبودم، اما فعالیت‌های افشاگرانه کنفدراسیون دانشجویی علیه این رژیم چقدر کار مثبتی بوده. کاش من هم فعال‌تر می‌بودم و بیشتر این رژیم سرکوبگر را افشا می‌کردم. اما فعلاً برای نجات یافتن از دستشان باید خودم را به سادگی و نادانی می‌زدم. به در کوبیدن و

به اعتراض درخواست تشک کردن کار دائم من شده بود. یک مو از خرس کندن هم غنیمت بود. بعد از دو سه هفته پیگیری و اعتراض توانستم یک تشک ازشان بگیرم. پیروزم را با یک خواب حسابی جشن گرفتم.

در این مدت چندین بار بازجویی پس دادم. با همان سؤال و جواب‌های تکراری. یک بار ورقه‌های تکراری سؤال را آوردند توی سلول که «هویت شما محرز است. اینک کلیه اطلاعات خود را در باره فعالیت‌ها و و بنویسید.» از اضطراب و دلهره این که مبدا جواب‌های قبلی را اشتباه بنویسم، اسهال گرفتم. اما هرچه به در می‌کوبیدم کسی در را باز نمی‌کرد.

یک بار هم مرا بستند به تخت شکنجه و با کابل‌های ریز و درشت حسابی شلاقم زدند. انتظار این یکی را اصلاً نداشتم. می‌زدند و سؤال می‌کردند و می‌خواستند از من اعتراف بگیرند که عضو کنفدراسیون دانشجویی بوده‌ام.

همین قدر راضی بودم که یک سرباز دهنم را محکم با دستمال گرفته. قلبم تیر می‌کشید و احساس می‌کردم با ضربه‌های شلاق و فریادهایی که می‌زنم ممکن است دل و روده و قلبم بریزد بیرون. خود به خود شروع کردم به شمردن ضربه‌ها. وسط کار متوجه شدم که با هر ضربه یک صدایی هم می‌آید که نمی‌فهمیدم چیست و از کجاست. حواسم رفت به صدا. با شمردن هر ضربه‌ای که به پایم می‌خورد دنبال این بودم که صدا را پیدا کنم. بالاخره بعد از شصت ضربه پیدایش کردم. به گردن کسی که شلاقم می‌زد یک زنجیر با الله آویزان بود که با هر ضربه می‌خورد به دگمه پیراهنش. آنقدر از کشفی که کرده بودم رضایت خاطر به من دست داد که دیگر از شمردن ضربه‌ها صرف نظر کردم.

همین طور که شلاق می‌زد گفت، «یا حرف‌ها رو می‌زنی، یا می‌گم باهاات کاری بکنن که برای یک خانم خوب نیست!» ولی کاری نکردند. و حواس من بیشتر رفت به کلمه مسخره «خانم» در میان آن همه خشونت. نمی‌دانم چند ضربه دیگر با کابل کلفت زد و بعد به سربازی که دهنم را گرفته بود دستور داد صندلی آهنی را بیاورد و منقل آتش را بگذارد زیرش. نگاهی به صندلی و منقل انداختم و یاد این افتادم که شکرالله پاک نژاد را روی منقل سوزانده بودند. فهمیدم که دارند بلوف می‌زنند، من کجا و پاک نژاد کجا!

بالاخره اعتراف کردم که عضو کنفدراسیون هستم، با اینکه نبودم. درد کابل به راستی تحمل ناپذیر بود. اما از سؤال‌هایی که در تمام این مدت کرده بودند معلوم بود تا چه اندازه اطلاعات آنها کم و نادقیق است. این بار بازجویم، که هیچ وقت نفهمیدم اسمش چیست، در میان سؤال‌ها از من خواست که نام کتابی را که نوشته بودم بگویم. از قضیه سر در نمی‌آوردم. تا این که گفت، «ما می‌دونیم که کتاب دو مبارز رو تو نوشتی!»

حتی این را هم نمی‌دانستند که کتاب دو مبارز جنبش مشروطه نوشته‌ی دو نویسنده‌ی سرشناس، رحیم رئیس‌نیا و عبدالحسین ناهید است.

تازه آنتم گرفت. یک بار با چند تا از دوستانم در کوی دانشجویی داشتیم کتاب دو مبارز، ستارخان و باقرخان را برای تکثیر، فتوکپی می‌کردیم. یکی از آن ساواکی‌های «دوزاری» آنجا ایستاده بود و داشت ما را می‌پایید. «ساواکی دوزاری» به کسانی می‌گفتیم که از ریخت و قیافه و رفتارشان حسابی معلوم بود برای گزارش دادن به این ور و آن ور سرک می‌کشند. بالاخره به هزار زحمت به بازجویم فهماندم که قضیه کتاب از چه قرار بوده تا دست از سرم برداشتند و از تخت بازم کردند. اما همچنان در همان سلول «تنبیهی» نگه‌م داشتند. یکی دو بار هم، زیر یک چادر، با خانواده‌ام ملاقات دادند. سه خواهرم آنقدر بدو وادو کرده بودند و این و آن را دیده بودند که توانسته بودند اجازه ملاقات بگیرند.

چند سالی بود که با از دست دادن مادرم خیلی غصه می‌خوردم، پدرم را هم در کودکی از دست داده بودم. حالا اولین باری بود که به خودم می‌گفتم خوب شد که نیستند. به خصوص مادرم، وگرنه از بی‌خبری و دلشوره چه زجری می‌کشید. خواهرهایم برای خبر گرفتن و دیدن من کلی عذاب کشیده بودند، منتهی جوان بودند و پارانرژی. با این که بازجویم و نگهبان حسابی حرف‌های ما را زیر نظر داشتند، هر طور بود پاهای ورم کرده و ناخنم را که سیاه شده بود به خواهرهایم نشان دادم.

بعد از دوماه بردندم به دادرسی ارتش برای بازپرسی. بازهم کلی سؤال‌های تکراری. مضحک‌تر از همه، این که یک مشت اسم سرهنگ که خودشان تعیین کرده بودند و هیچ کدام را نمی‌شناختم، به دستم دادند و گفتند، «وکیل رو انتخاب کن!» پس از بهمن ۵۴ و انتقال به زندان قصر به دادگاه رفتم. با کلی سرباز و تفنگ

و نگهبان و تشریفات و برو بیا و قاضی و منشی و دادستان و کیفر خواست و ... در عرض کمتر از نیم ساعت به دهسال زندان محکوم کردند.

تازه آن وقت بود که فهمیدم طبق قانون جدیدی در اوایل سال ۵۴، جرم فعالیت در کنفدراسیون دانشجویی خارج از کشور ده سال زندان است و تعداد زیادی از دانشجویانی که از خارج باز گشته بودند دستگیر شده‌اند. ده سال محکومیت من برابر بود با محکومیت چریک‌های فدایی که در سال ۵۰ دستگیر شده بودند. در زندان زنان جز من چهار نفر دیگر از دانشجویان خارج کشور، در همان سال دستگیر و به زندان‌های طولانی مدت محکوم شدند.

برای تعطیلات که به ایران آمدم از سختگیری و خشونت تصویری دیگر داشتم. آنچه در خارج خوانده و شنیده بودم با آنچه به طور ملموس دیدم و حس کردم، قابل قیاس نبود. با این که در زندان قصر مورد بی‌مهری و تحریم همبندانم قرار گرفتم، اما زندان برایم تجربه بزرگ و مثبتی بود که شاید در بیرون از آن هرگز نمی‌توانستم چنین تجربه‌ای را به دست آورم. مهم‌تر اینکه شناخت بیشتری از خودم پیدا کردم و فهمیدم انسان چقدر مقاوم است.

سکوت پدرم

پروین ۱.

چند روزی بود که به علت اختلاف و ناسازگاری خانوادگی رفته بودم به خوابگاه دانشگاه، در خیابان ۲۱ آذر و در آنجا زندگی می‌کردم. همزمان، مأموران ساواک برای دستگیری من رفته بودند به خانه ما در خیابان ویلا. چون خیال می‌کردند که من فراری و مخفی شده‌ام، دو سه روز منتظرمانده بودند. پدر و مادرم هم حرفی از محل سکونت جدید من نزده بودند. به این امید که شاید پس از چند روز خسته بشوند و پی کارشان بروند! مجبور شده بودند چند روز با چند مأمور گردن کلفت زیر یک سقف زندگی کنند. مادرم که به تازگی سخته کرده بود و نیاز به آرامش داشت، تاب تحمل آن وضعیت را نداشت. نمی‌دانم بالاخره چگونه ساواک با پرس و جو از در و همسایه به محل سکونت من پی برد.

ظهر یکی از روزهای مهر ماه ۵۴، با چند تن از دوستانم از دانشگاه رفته بودیم بیرون. ماه رمضان بود و سلف سرویس خوابگاه غذا نمی‌داد. اما، من چون بعد از ظهر کلاس داشتم، به رغم پافشاری دوستانم، تصمیم گرفتم برگردم به خوابگاه و غذای ساده ای برای خودم درست کنم.

وارد راهرو خوابگاه که شدم، پدرم را از دور دیدم که در انتهای راهرو کنار میز اطلاعات، با صورتی برافروخته و چشمانی سرخ روی صندلی نشسته! از حالت پدرم و سکوت مرگبار خوابگاه، قضیه دستگیرم شد. آهسته به طرف پدرم رفتم. احساس می‌کردم که ده ها چشم حرکات مرا زیر نظر دارند. خودم را جمع و جور و قدم هایم را محکم کردم. نمی‌خواستم با اضطراب و دستپاچی بر نگرانی پدرم بیفزایم. نزدیکش که رسیدم در چند جمله کوتاه همه چیز را برایم توضیح داد. به سرعت از او دور شدم. به اتاقم در طبقه اول رفتم. کاغذها و دست نوشته‌هایی که همراه داشتم یا در کمد اتاقم بود، برداشتم و به شتاب خودم را رساندم به دستشویی. بخشی از کاغذها را

بلعیدم و بقیه را ریختم تو مستراح و سیفون را کشیدم.

از دستشویی که بیرون آمدم، ناگهان به فکر خودکشی افتادم. با تمام قوا از پله‌ها به سمت طبقه آخر دویدم تا از آنجا خودم را به پایین پرت کنم. تنها فکرم این بود که نگذارم دستشان به من برسد. خودکشی را به گرفتار شدن در دست آنها ترجیح می‌دادم. اما، وسط راه پله‌ها کم کم تردید کردم: مگر من چه کرده‌ام؟ جز این است که دختر دانشجوی شهرستانی‌ای هستم که چند تا کتاب خوانده‌ام یا جمله‌ها و تکه‌هایی از خوانده‌هایم را یاد داشت کرده‌ام؟ حالا هم مجبور شده‌ام از ترس آنها را بلعیم یا در مستراح بریزم!

وارد اتاقی شدم که در آن نیمه باز بود و بی اختیار برای خودکشی رفتم به سمت پنجره که دستی از پشت مرا محکم گرفت. برگشتم و او را دیدم. از دختران دانشجوی ساکن خوابگاه بود. پشت سر او چند مأمور ساواک هم سر رسیدند و مرا محکم گرفتند. کمترین مقاومتی نکردم، احساس شک و تردید در آخرین لحظات اثر خودش را گذاشته بود.

از پله‌ها بردند پایین. همگی رفتیم به سمت یک پیکان سفید رنگ که در گوشه‌ای پارک شده بود. یک اتومبیل دیگر و دو خودرو نظامی مملو از سرباز هم کنار آن ایستاده بودند.

می‌خواستند مرا سوار پیکان بکنند که چشمم به پدرم افتاد که در اتومبیل دوم نشسته بود. از سوار شدن خود داری کردم. از آنها خواستم در کنار پدرم بنشینم. اول کمی مقاومت کردند، اما شلوغی خیابان و رفت و آمد دانشجویان باعث شد کوتاه بیایند. نیاز داشتم در کنار پدرم باشم. او هم مرا که در کنارش دید آرام تر شد.

پدر عصبی و تند مزاجم که خود نیز در دوران مصدق با رژیم شاه مبارزه کرده بود، حالا به انسانی کاملاً آرام و مطیع تبدیل شده بود و از هر چیزی که می‌توانست وضعیت مرا پیچیده‌تر کند، اجتناب می‌کرد. شاید هم می‌خواست به من درس آرامش و کنار آمدن با ساواک را بیاموزد!

در تمام طول راه به این فکر بودم که شاید آخرین دیدار با پدرم باشد. به طرف سرنوشت مبهم و نا معلومی می‌رفتم. نمی‌دانستم مرا به کجا می‌برند. کی آزادم خواهند کرد؟ آیا دوباره می‌توانم خانواده‌ام، دوستانم، دانشگاهم و چیزهای دیگر را

ببینم؟ اما به پدرم دلداری می‌دادم که نگران نباش! از او می‌خواستم که مراقب مادرم باشد و چیزی که باعث نگرانی بیشترش شود به او نگوید. مأموری هم که کنار راننده نشسته بود، حرف‌های مرا تصدیق می‌کرد و به پدرم می‌گفت، «احتمالاً سوءتفاهمی پیش آمده و دخترتان به زودی به خانه بر می‌گردد!»

در دل به حرف‌های او می‌خندیدم. می‌دانستم که ساواک برای کمترین کاری جرم‌های بزرگ می‌تراشد. احساس می‌کردم که پدرم هم همین فکر را می‌کند. کسی چه می‌دانست شاید هم هرگز آزادم نمی‌کردند!

پدرم را به در خانه رساندند. وداع تلخی بود. با نگاه از هم وداع کردیم. هر دو بغض کرده بودیم. دستم را کشیدم روی جای خالی او در صندلی. احساس تنهایی و بی‌پناهی می‌کردم.

ماشین ما در میان دو خودرو و یک اتومبیل، به سمت اوین می‌رفت و من تا می‌توانستم حریصانه و با ولعی خاص به آدم‌هایی که در رفت و آمد بودند، به خیابان‌ها و مغازه‌ها، به آفتاب اوایل پاییز و هر آنچه دوست داشتنی بود می‌نگریستم. یکی از مأمورها مرتب با بی‌سیم به کسی اطلاع می‌داد که، «سوژه شماره یک را دستگیر کرده‌ایم!»

ساعت حدود سه بعد از ظهر بود که خیابان‌ها را پشت سر گذاشتیم و به جاده‌ای که به سمت اوین می‌رفت رسیدیم. اول یکی از خود روها وارد جاده شد. به خودم می‌گفتم این همه اسکورت و سرباز مسلح برای من ست؟ در دلم می‌خندیدم به این که با آن هیکل ریز و نحیفم که به زحمت از پس خودم بر می‌آمدم، در نظر آنها تروریست خطرناکی هستم. در حالی که تنها جرمم این بود که دلم می‌خواست از اوضاع جامعه‌ام با خبر باشم، هر کتابی دستم می‌رسید می‌خواندم و کمی هم آزادیخواه و عدالت طلب بودم. غرق در این افکار بودم که مأمور بغل دستم چشمانم را با پارچه کلفتی بست. دلم فرو ریخت. دیگر چیزی نمی‌دیدم. فقط صدای چرخ‌های اتومبیل‌ها را می‌شنیدم و گاه پیام‌های نا مفهومی را که در بی‌سیم رد و بدل می‌شد. در آن تاریکی به سمت سرنوشت نا معلوم و وحشتناکی کشیده می‌شدم.

پشیمانی!

نسرین

آذر ماه ۵۴ دستگیر شدم. چند روز اول، تمام مدت در اتاق بازجویی بودم. تلفن خانه را وصل کرده بودند به کمیته و من مجبور بودم جواب تلفن‌ها را بدهم. خواهرم صدیقه به خانه‌های تیمی مجاهدین پیوسته و مخفی شده بود و بازجوها منتظر بودند که تلفن بزنند و من او را بیاورم «سر قرار».

در همان یکی دو روز اول، یادم نیست دقیقاً چه روزی، مرد جوانی با قامتی متوسط و چهره‌ای رنگ پریده همراه یکی دو تا از بازجوها وارد اتاق شد. شروع کردند از هوای سرد بیرون حرف زدن. من که از ترس و نگرانی به اطرافم به کلی بی‌توجه بودم و فقط حواسم به زنگ تلفن بود و این که ماجرا را به صدیقه چه طور حالی کنم، نگاهی سرسری به او انداختم. اما با همان نگاه اول طرز رفتارش به نظرم خیلی عجیب آمد. معلوم بود که زندانی ست، ولی آزادانه در اتاق قدم می‌زد و با بازجوها می‌گفت و می‌خندید. همین طور که با تعجب به او نگاه می‌کردم، رسولی با خنده زهرآلود و لحن تو دماغی همیشگی‌اش برگشت گفت، «وحید، رهبر تون رو می‌شناسی؟»

وحید افراخته را ندیده بودم. اما پشت در زندان‌ها که به ملاقات عزیز و خواهرها و برادرم می‌رفتم خیلی از او شنیده بودم. یکی از کادرهای رهبری مجاهدین مارکسیت-لنینست بود. طرفداران تغییر ایدئولوژی به او لقب «دژ تسخیر ناپذیر» داده بودند.

حالا در اتاق بازجویی، صمیمی و خودمانی در کنارم نشست و بی‌مقدمه شروع کرد به حرف زدن؛ از تغییر ایدئولوژی بخش انشعابی مجاهدین، از عملیاتی که در بیرون انجام داده بود، از کشتن دو مستشار آمریکایی و غیره به تفصیل گفت. سر آخر هم از این که «قرارش را سوزانده بود» و ساواک نتوانسته بود بهرام/آرام، یکی از رهبران اصلی بخش انشعابی مجاهدین را «سر قرار» با او دستگیر کند، اظهار پشیمانی

کرد. می‌گفت، «امروز که اینجا نشسته‌ام پشیمانم و خودم داوطلبانه دنبال پیدا کردن بهرام هستم!»

مانده بودم چه طور از این مخمصه نامنتظره و ماجرای تغییر ایدئولوژی مجاهدین درآیم. بخت با من بود که دست کم هنگام بازرسی خانه، مادرم در یک فرصت کوتاه توانسته بود جزوه مبانی تغییر/ایدئولوژی مجاهدین را زیر چادرش پنهان کند. وگرنه مجبور بودم بگویم آن جزوه را خوانده‌ام و توجیهی هم برای بدست آوردن آن جور کنم.

از رفتار و حرف‌های وحید احساس انزجار می‌کردم و غمی توأم با ترس وجودم را گرفته بود. معلوم بود که زیر شکنجه به کلی بریده. در آن زمان «بریدن» در حد همکاری با ساواک، خیانتی ناخوشودنی بود و مستحق مجازات. آنهم از طرف کسی که موقعیت و مسئولیت وحید را داشت. با دیدن او در آن وضعیت چیزی در درونم شکست. بهت‌زده به او نگاه می‌کردم. می‌دانستم یکی از کسانی بوده که در تغییر ایدئولوژی و تصمیم‌گیری‌ها نقش داشته. به خودم می‌گفتم او چون از مذهب و ایدئولوژی مجاهدین بریده به این ذلت افتاده. در برابر همه سؤال‌هایی که در آن لحظه به مغزم هجوم می‌آوردند پاسخ‌های ساده‌ای در ذهنم می‌ساختم و خودم را راضی می‌کردم.

اما در مقابل بازجوها مجبور بودم هیچ به روی خودم نیاورم. در آن لحظه تنها راهی که به نظرم رسید، ادامه همان نقش بچه مدرسه‌ای ساده و ندانم کاری بود که از روز اول دستگیری بازی کرده بودم. در واقع بچه مدرسه‌ای هم بودم، تازه هجده سالم شده بود. اما راستش خودم را ندانم کار نمی‌دانستم. در کنار دوستان دانشجو و همکلاسی‌هایم و پشت در زندان‌ها خیلی چیزها آموخته بودم. فکر می‌کردم از مسائل سیاسی سر درمی‌آورم و از شکنجه‌ها و بازجویی‌ها و کلک‌های ساواک خبر دارم.

وحید به من توصیه می‌کرد که با ساواک همکاری کنم و «قرار» خواهرم صدیقه را بگویم. من هم با لحنی بچگانه پاسخ می‌دادم، «من قرارم را گفتم» او بدتر از یک بازجو جزییات قرار را به دقت از من می‌پرسید و من حرف‌هایی را که قبلاً گفته بودم، تکرار می‌کردم. با خنده‌ای که دندان‌های زردش را نمایان می‌کرد، زیرکانه می‌پرسید، «علامت خطر را که با علامت سلامتی اشتباه نکرده‌ای؟» با قاطعیت

می‌گفتم، «نه!»

عَدَسِ پِلو

شب اول از غروب تا آخر شب زیر شلاق و مشت و لگد، پاها و سر و صورتم ورم کرده بود و درد می‌کرد و کشیده‌های عضدی حسایی گیج‌م کرده بود. با ترس و دلهره و دستی لرزان زیر نگاه‌های دریده عضدی، رسولی، ریاحی و رحمانی کروکی محل قرار با صديقه را کشیده بودم و «علامت خطر» را بجای «علامت سلامتی» زیر ورقه نوشته بودم. چند لحظه به یاد فرار برادرم رضا افتادم و این که شاید من هم بتوانم در فرصتی مناسب فرار کنم. مجبورم کرده بودند ده‌ها بار آن علامت‌ها را به دقت تکرار کنم. مرتب تهدید می‌کردند، «وای به حالت اگر دروغ گفته باشی!» بالاخره، به این خیال که دام را به کمک من گسترده‌اند، دست از سرم برداشتند و مرا فرستادند پشت بند. تا صبح، نگهبان نه گذاشت پاهایم را دراز کنم و نه به دیوار تکیه دهم.

تمام شب با خودم کلنجار می‌رفتم. تصورم از مقاومت و قهرمانی به کلی درهم ریخته بود. همه چیز با آنچه خوانده و شنیده بودم تفاوت داشت. به خودم نهیب می‌زدم که «نسرين! آن تصورات واهی و قهرمان بازی‌ها را بندها دور و خودت باش!» روز بعد باز همان بساط کتک و شلاق و تهدید، بازنویسی محل قرار و «علامت‌ها» و انتظاری پایان ناپذیر. حتی آذر، خواهر پانزده ساله‌ام را هم که دستگیر کرده بودند با من روبرو کردند. هر دو از آنچه دیگری گفته یا نگفته بود بی‌خبر بودیم. اما صحنه روبرو کردن ما را طوری جور کرده بودند که انگار من خیلی چیزها را گفته‌ام و با بازجوها همکاری کرده‌ام. نگاه‌های نامهربان آذر برایم دردآور بود، اما هیچ وسیله‌ای نداشتم تا او را از اشتباهش درآورم. فریادم را در گلو خفه کرده و تنها با چشمان نگران به او خیره مانده بودم. اما او همچنان با نگاهش مرا سرزنش می‌کرد. تا مدت‌ها هر بار که یاد آن نگاه می‌افتادم تمام وجودم تیر می‌کشید. در آن لحظات پر درد، هر بار که تلفن به صدا در می‌آمد، تمام بدنم به رعشه

می‌افتاد، مبدا که صدیقه باشد.

نیمه شب بود که مرا روانه یکی از سلول‌های انفرادی بند ۲ کردند. در آن سلول سرد و تاریک، سرگردان و ناامید به گوشه‌ای خزیدم. ترس و وحشت از رو شدن قرار با صدیقه و دوباره شکنجه شدن و از همه بدتر روبرو شدن دوباره با وحید رهایم نمی‌کرد. تنها و بی‌پناه راه‌گریزی از آن همه درد و رنج نمی‌دیدم. یا حسین! یا حسین! گویان، به حسین مظلوم متوسل شدم که برایم تجسمی بود از مظلومیت خودم. چنان مظلوم و در بن بست که راهی جز خودکشی در برابرم نمی‌دیدم.

در پی راهی برای خودکشی بودم که نگهبان شب، در سلول را گشود و با خنده سیگاری به طرف من دراز کرد. فکر کردم قصد اهانت دارد، با اخم دستش را رد کردم. با مهربانی پرسید، «درد داری؟» گفتم، «آره!» اما قرصی را که برایم آورد با بد اخلاقی رد کردم. چند دقیقه در سلول را باز گذاشت و پرسید، «از رضایی‌ها هستی؟» بعد با خنده‌ای ملایم و با صدایی بسیار آهسته گفت، «از شباهت با مهدی فهمیدم!» از مقاومت و انسانیت برادرم مهدی و احترامی که برای او قائل بود برایم گفت و از شجاعت و مقاومت‌های مادر شایگان (سعیدی).

در آن تنهایی دلهره‌انگیز، آن حرف‌ها و حضورش قوت قلبی برایم بود. با این همه، فکر خودکشی و گریز از همه چیز و همه کس رهایم نمی‌کرد. به محض آن که در را بست پتو را انداختم روی سرم و شروع کردم به گاز گرفتن مچ دستم. ولی هر چه می‌کردم نمی‌توانستم رگم را به دندان بگیرم. در گیرودار خودکشی بودم که یکپو در سلول باز شد و نگهبان بار دیگر با لحنی محبت‌آمیز گفت، «از زیر پتو در بیا ببینم! غذا خوردی؟» سرم را بیرون آوردم و گفتم، «نه»

چند دقیقه بعد با یک کاسه عدس پلو برگشت و با همان لحن پر محبت گفت، «بخور!»

در را بست و رفت. قاطعیت محبت‌آمیزش چهره برادرانم را در من زنده کرد. در آن تنهایی و استیصال، احمد و مهدی به دادم رسیدند. روزی را به یاد آوردم که در ۱۱ بهمن ۵۰، احمد با کشیدن ضامن نارنجک خودش را از میان برد تا زنده به دست مأموران ساواک نیفتد. از آن روز زندگی برایم معنایی دیگر یافته بود. مبارزه برای ارزش‌های والایی چون عدالت و برابری در ذهنم شکل گرفته و پرسش‌های بسیاری

برایم مطرح شده بود. برای اولین بار گویی به معنای فرا رفتن از حصارهای تنگ سنت و جرأت انتخاب آزاد پی می‌بردم. دستگیری، شکنجه، دادگاه و اعدام برادر جوانم مهدی در ۱۷ شهریور ۵۱، تحولی عمیق در من پدید آورد و بر مسیر زندگیم تأثیر گذاشت.

کاسه سرد عدس پلو را گذاشته بودم جلویم و به برادرانم می‌اندیشیدم. بعد از مدتی آهسته و با تأنی شروع کردم به دانه‌های عدس را جدا کردن و در دهان گذاشتن. کم کم عدس‌ها به دهانم مزه کرد و کمی که گذشت به سرعت دانه‌ها را از لابلاي برنج‌ها می‌جستم و با لذت می‌خوردم. کاسه را با دو دست تکان می‌دادم و عدس‌ها را به سطح کاسه می‌آوردم و با ولع می‌بلعیدم، تا دانه آخر. همین که نگهبان کاسه را بیرون برد، با خاطره برادرانم در خوابی عمیق فرو رفتم، خارج از زمان و مکان. صبح با صدای مهربان نگهبان برای رفتن به دستشویی بیدار شدم. فکر خودکشی به کلی از ذهنم رفته بود. از آن پس، با قد بلند و قیافه آرام و مهربانش هر وقت که دستش رسید، با وجود همه مخاطرات، از محبت به من دریغ نمی‌کرد.

انشعاب کذایی!

روزهای اول بازجویی سرانجام با تلفن صدیقه و دادن علامت خطر به جای علامت سلامتی به سر آمد. بالاخره توانسته بودم جان صدیقه را نجات دهم. اما نگران سرنوشتش بودم.

در آن روزها حرف‌های تازه‌ای در اتاق بازجویی در باره تغییر ایدئولوژی مجاهدین شنیده بودم. وحید را دیده بودم و حرف‌هایش همچون پتکی بر سرم فرود آمده بود. بازجویم ریاحی جزوه‌ای، به اصطلاح خودش بسیار آموزنده، به نام چشمه آب حیات نوشته وحید افراخته را به من داده بود تا به دقت بخوانم. مطالب جزوه را دقیقاً به یاد ندارم. فقط می‌دانم که مربوط می‌شد به رد مبارزه علیه رژیم و انتقادی عمومی از عملکرد سازمان مجاهدین و تشکیلات آن. آنچه در وضعیت روحی آن روزها بیش از هر چیز در خاطر من نقش بسته، شیوه وحید در ستودن دستگاه پر از خشونت و

شقاوت ساواک بود. شگفت انگیزتر برایم این بود که از موجود سنگدلی چون منوچهری با محبت و عطوفت سخن رانده بود. چشم‌های منوچهری را که همیشه از خشونت خون گرفته بود، به چشمانی مهربان تشبیه کرده بود.

در آن فضای خشونت‌بار از زبان یک زندانی شنیده بودم که خطاب به وحید افراخته و محسن خاموشی فریاد می‌زد که «من هنگام دستگیری کون خوردن یک سیانور رو نداشتم که اون رو به من نمی‌دادین؟»

شنیده بودم که کسانی را که حاضر نبودند تغییر ایدئولوژی بدهند، خلع سلاح و از حداقل امکانات محروم می‌کردند. شنیده بودم که همسر شریف واقفی که به منشعین پیوسته بود کارهای شوهرش را با جزییات به بالا گزارش می‌کرد. شنیده بودم کسانی را که مخالف تغییر ایدئولوژی بودند در جلسات انتقادی زیر فشار قرار می‌دادند و شخصیتشان را می‌شکستند یا آنها را بدون هیچ پوشش امنیتی، به کارخانه می‌فرستادند و در خطر دستگیری قرار می‌دادند تا به اصطلاح از کارگران بیاموزند و تغییر ایدئولوژی را بپذیرند و غیره. با اینکه به اصطلاح خودشان مدتی پیش از انشعاب در میان اعضاء «کار اقماعی» کرده بودند، بازهم هنگام انشعاب قریب به ۵۰ در صد از اعضاء و کادرها را تصفیه کرده بودند. در عین حال، با این توجیه که «امکانات خرده بورژازی را باید در خدمت طبقه کارگر به کار گرفت»، مدت‌ها تغییر ایدئولوژی سازمان را از هواداران آماده پیوستن به سازمان یا هواداران رسمی مخفی نگه‌داشته بودند تا از امکانات بازاری‌ها و مذهبی‌های طرفدار روحانیت محروم نمانند.

به نظر می‌رسید که علنی کردن تغییر ایدئولوژی هم در واقع از سر ناچاری بوده. چرا که پس از دستگیری خلیل دزفولی در اردیبهشت ۵۴ و به دنبال آن دستگیری وحید افراخته و محسن خاموشی و همکاری همه جانبه آنها با ساواک بود که به دستگیری بخش وسیعی از کادرها و رو شدن ماجرای تغییر ایدئولوژی و تصفیه‌ها انجامید.

همه شنیده‌هایم بوی زورگویی می‌داد. بوی توطئه و مرگ و تصفیه‌های درون تشکیلاتی، بوی روابط ناسالم و بی‌بند و باری می‌داد. احساسی از نفرت آمیخته به غم و یاس نسبت به آن انشعاب کذایی بر وجودم چیره شده بود. اما در آن تنهایی، احساس احترام نسبت به کسانی که در برابر تغییر ایدئولوژی ایستاده بودند و «نه»

گفته بودند، دلگرمی بزرگی برایم بود.

زمانی که جزییات ماجرای قتل مجید شریف واقفی را شنیدم و ترور صمدیه لباف را که زخمی به دست ساواک افتاده بود و با همان زخم‌ها زیر شدیدترین شکنجه‌ها قرار گرفته بود، همان لرزش و فروریختنی را در وجودم حس کردم که هنگام خواندن جزوه «بیانیه تغییر مواضع ایدئولوژیک سازمان مجاهدین خلق ایران».

جزوه در مهرماه ۵۴ در دسترس مبارزان بیرون از سازمان قرار گرفت. پیش از آن، جز اعضاء سازمان هیچ کس، حتی کسانی که قصد پیوستن به سازمان را داشتند از آن همه تغییر و تحولات درون تشکیلات مجاهدین بی‌خبر مانده بودند.

جزوه که به دست من رسید ناباور و مستأصل به سرور آلاپوش پناه برده بودم و آن را مو به مو به عنوان شایعه و شنیده‌هایم برایش تعریف کرده بودم. از او پرسیده بودم، حالا چه باید کرد؟ سرور که برخلاف من روحیه‌ای آرام داشت، گفت، «باید صبر کرد تا صحت و سقم آن معلوم شود».

هر دو جزوه را خوانده بودیم و از حرف‌هایمان معلوم بود که از تصفیه‌ها هم خبر داریم، اما هر دو خودمان را به نادانی می‌زدیم. در آن روزها از ترس شکنجه‌های ساواک سعی می‌کردیم حتی برای نزدیکترین یاران هم اطلاعاتمان را رو نکنیم.

سرور در سال ۵۵ در یک درگیری کشته شد و برای همیشه دوست مهربان و شکیبای روزهای سخت زندگی‌م را از دست دادم.

بعد از آن گفتگو با سرور، خواهرم صدیقه را دیدم. با نگرانی و نفس زنان، وضعیت سازمان را از او پرسیدم. در حال قدم زدن در خیابان صفی‌علیشاه بودیم و من باز هم با جزییات از ماجرای تغییر ایدئولوژی و آن انشعاب‌گذاری از او پرسیدم. با ده‌ها سؤال در باره کارهای نامعقولی که به نظرم می‌رسید. صدیقه هم مثل من جوان و بی‌تجربه بود، نمی‌توانست بحث را مستدل پیش ببرد. سرآخر آنجا که از استدلال وامانده بود با مهربانی و خنده شیرینش گفته بود، «مهم مبارزه با دیکتاتوری شاه است، حالا با هر ایدئولوژی و دیدگاهی که باشد!»

استدلالش برایم قابل قبول نبود. با تعجب سکوت کردم. باورم نمی‌شد سازمانی که برایم مقدس بود، این چنین درهم ریخته که حتی صدیقه هم برای آرام کردن من به چنان استدلال نامعقولی متوسل شده است.

حالا در کمیته با دیدن وحید افراخته و شنیده‌هایم در اتاق بازجویی، می‌دیدم که وضعیت سازمان بسیار آشفته‌تر و بدتر از آن چیز است که تصور می‌کردم. نگران صدیقه بودم که در این آشفته بازار به چه سرنوشتی دچار خواهد شد؟ از اینکه در این اوضاع آشفته، خودم دستگیر شده بودم در عمق وجودم به شکلی سرپوشیده رضایت خاطر داشتم.

قوطی کبریت

هنوز بازجویی‌هایم تمام نشده و نفس راحتی نکشیده بودم که قضیه عجیب و غریب قوطی کبریت را پیش کشیدند.

روزی که مأموران ساواک آن قوطی کبریت را در کمد کتاب‌هایم پیدا کردند، انگار کشف مهمی کرده‌اند چند تکه کاغذ لوله شده را به‌همدیگر نشان می‌دادند و چیزهایی پچ پچ می‌کردند. اما من هیچ چیز در مورد آن تکه کاغذها نمی‌دانستم. فقط نگران بودم از این که امانتی دختری ست که پشت در زندان‌ها شناخته بودم.

سال ۵۳ که تعدادی از افراد خانواده‌ام دستگیر شده بودند، برای گرفتن خبر از آنها با خواهر کوچکترم آذر مرتب به کمیته و اوین سر می‌زدیم. در میان خانواده‌ها با خواهر یکی از زندانی‌های مجاهد آشنا شدیم. از اول آدم متظاهری به نظرم می‌رسید، برخلاف رسم آن روزها وانمود می‌کرد که روابط نزدیکی با سازمان مجاهدین دارد و از خیلی مسائل با خبر است. یک روز جلوی در کمیته، هنگام خداحافظی مرا صدا زد و قوطی کبریتی به امانت بدستم داد و گفت بعداً پس خواهد گرفت.

من هم از سر سادگی بدون هیچ سؤال و جوابی قوطی را گرفتم و به خانه که رسیدم آن را باز نکرده، در کمد کتاب‌های درسی‌ام پنهان کردم تا بالاخره هم به دست ساواک افتاد.

زیر کتک‌های دوباره مانده بودم چه بکنم. از محتوی آن خبر نداشتم تا مسئولیت آن را خودم به عهده بگیرم. دلم هم نمی‌آمد اسم آن دختر را بگویم و گرفتارش کنم. علاوه بر اینکه لو ندادن ارزش والایی بود در ذهنم. هرچه قسم آیه

می‌خوردم که از قضیه بی‌خبرم، فایده نداشت. عاجز شده بودم. در آن کشمکش، وقتی یکی از بازجوها که داشت با خشم می‌زد تو کله‌ام، گفتم، «فلان فلان شده شماره ماشین‌های مامورین ما را برای کی می‌خواستی؟ آنها را به چه کسی دادی؟» ناگهان معمای قوطی برایم روشن شد. با این که گیج و منگ بودم فوراً آن را به گردن گرفتم.

حالا می‌خواستند بدانند آن را به چه کسی داده‌ام؟ با هزار قسم پیر و پیغمبر که به خدا همین طوری شماره ماشین‌ها را نوشته‌ام و اصلاً نمی‌دانم چرا این کار را کرده‌ام، بالاخره دست از سرم برداشتند. اما این موضوع آن را به عنوان یکی از موارد اتهام در پرونده‌ام گنجانده‌اند.

چشمانش

با این همه، بازهم هر روز می‌بردم به اتاق بازجویی و مجبورم می‌کردند همه حرف‌های قبلی را از نو بنویسم. چقدر از تکرار این بازنویسی‌ها بیزار بودم. لحظه‌ای آرامش نداشتم، می‌ترسیدم مبادا در کلمه‌ای یا جمله‌ای اشتباه کنم. یکی از آن روزها، چشم‌بندم را که برای نوشتن برداشتم، یکباره چشم افتاد به پسر جوان نحیف و رنگ پریده‌ای که در گوشه دیوار آویزان شده بودند و شلاق می‌زدند. معلوم بود که او را از اتاق شکنجه آورده‌اند. گویی مرده‌ای را به صلیب کشیده‌اند پلک‌هایش بسته بود، با ناله‌ای خفیف و کوتاه می‌گفت، «چیزی برای گفتن ندارم!» تنها صدای شلاق بود و سکوت.

نگرانی‌ها و ترس و درد خودم را به کلی فراموش کرده بودم. به چیز دیگری نمی‌اندیشیدم جز به او که بدن لاغر و تکیده‌اش در هوا معلق مانده بود. فقط در پی فرصتی بودم تا دزدکی با احترام و عشق به او نگاه کنم. او گاه پلک‌هایش را نیمه باز می‌کرد و فقط چند لحظه می‌توانستم برق سبزی چشمانش را ببینم. او که بود؟ بعد از چه شکنجه‌هایی او را در اتاق بازجویی آویزان کرده بودند و شلاق می‌زدند؟ جز من زندانی‌های دیگری هم او را دیده بودند؟ فقط می‌دانستم که دانشجو ست.

آخرین باری که او را دیدم، مثل هر روز گوشه دیوار اتاق بازجویی آویزان بود و رحمانی که کف به دهان آورده بود، بدن نحیف و استخوانی او را به شلاق بسته بود. یک لحظه صدای ضعیفی از دهانش بیرون آمد و گفت، «رحم کنید!»

ریاحی با آن هیکل گندهاش کنار بخاری گوشه اتاق ایستاده بود و داشت میله‌ای آهنی را در آتش بخاری می‌چرخاند. بعد از مدتی رحمانی شلاق را به کناری پرت کرد و آمد کنار بخاری. چند لحظه بعد، ریاحی با میله گداخته به جسم نیمه جان او نزدیک شد و فرنچ را با یک دست درید و با دست دیگر میله را به سینه او چسباند. تنها ناله‌ای شنیده شد و بعد سکوت. سکوتی که بوی مرگ می‌داد.

بازجوها، دستپاچه او را پایین کشیدند و برای به حال آوردنش شروع کردند به سیلی زدن. اما دیگر نه صدایی از او درآمد و نه ناله‌ای.

پاهایم به شدت می‌لرزید و تمام بدنم کرخ شده بود. قلم از دستم افتاد و مبهوت به او خیره ماندم تا بلکه جرقه آن چشمان روشن را ببینم که از «سبزی» خالی می‌شد.

ناگهان از صدای فحش بازجوها که برای لحظه‌ای وجود مرا فراموش کرده بودند، به خود آمدم. نگهبان فرنچی روی سرم انداخت و مرا که دیگر قادر به راه رفتن نبودم به زحمت به سلول بازگرداند. مسخ شده و مبهوت دستهایم را به دیوار سلول کشیدم و در جایی نسبتاً صاف با تمام نیرو با پنجه‌ها و ناخن‌هایم نوشتم، نازلی سخن نگفت / دندان کینه بر جگر خسته بست و رفت

آن قدر شعر شاملو را زمزمه و تکرار کردم که در فراموشی به خوابی عمیق فرو رفتم. سحرگاه با چرخش کلید، اضطراب و ترس و انتظار دوباره به سراغم آمد. در بازگشت از دستشویی، نشسته نماز خواندم و از خدای خودم خواستم که به این همه درد پایانی بخشد. اما پایانی در کار نبود. این بار که نگهبان مرا به اتاق بازجویی برد ریاحی پشت میزش نشسته بود و «نازلی چشم سبز من» دیگر نبود. به ورقه‌های کاغذ سفید جلو رویم نگاه می‌کردم و به جای خالی او و به عمق «سخن نگفتن». قادر نبودم ذهنم را برای تکرار همان حرف‌های قبلی جمع و جور کنم که ناگهان رسولی با داد و بیداد وارد شد، با مشت و لگد به جانم افتاد و با فحش و نیش‌خند همیشگی‌اش پرسید، «روی دیوار سلولت چی نوشتی؟ برای چه کسی نوشتی؟»

انکار و التماس بی‌فایده بود. مرا کشان کشان به اتاق حسینی بردند و شلاق زدند. غروب که به سلول بازگشتم نازلی از روی دیوار سلول هم محو شده بود. احساس می‌کردم تنها و بی‌کس مانده‌ام. چه تفاوتی بود میان رهبر با نام و نشانی چون وحید و دانشجوی بی‌نام و نشانی که جز عشق و انسانیت نشانی از خود باقی نگذاشت. حتی نفهمیدم به کدام جریان وابسته است. از آن پس همه جا در جستجوی او بوده‌ام، اما نه در زندان و نه در آزادی، دیگر اثر و نشانی از او نیافتم. تنها برق چشمانش همیشه با من است و من چقدر چشم‌های سبز را دوست دارم.

رو به رو شدن با مرگ

زمان را از دست داده بودم، نمیدانستم چند روز یا چند هفته از زمان دستگیریم می‌گذرد. تنها با وعده‌های غذا از روز و شب با خبر می‌شدم. برای شمردن روزها روی دیوار سلول خط می‌کشیدم. اما بعضی وقت‌ها حواسم چنان پرت می‌شد که فراموش می‌کردم خط بکشم. چه مدت بود در سلول انفرادی بودم؟ چند بار خط کشیدن روی دیوار را فراموش کرده بودم؟ هیچ نمی‌دانم. فکر می‌کنم اواخر دیماه سال ۵۴ بود که یک شب مرا برده بودند به اتاق بازجویی و از من می‌خواستند دوباره در باره خواهرم صدیقه بنویسم. در آن زمان و تا مدتی بعد نمی‌دانستم که صدیقه در همان دیماه با خوردن سیانور در درگیری خود را از میان برده است. چرا بازهم از من می‌خواستند در باره او بنویسم؟ هیچ نمی‌دانم.

هوا سرد بود و من که تا آن زمان هیچ ملاقاتی نداشتم با آن کت و شلوار کتانی زندان از سرما می‌لرزیدم. پشتم به در ورودی بود، پاهای پانسمان شده‌ام را جمع کرده بودم و قلم را در دست لرزانم می‌چرخاندم و نمی‌توانستم چیزی بنویسم. یکبار دیدم بازجوهایم ریاحی و رحمانی از پشت میز بلند شدند و با احترام ایستادند، بلافاصله عضدی و منوچهری و رسولی وارد اتاق شدند و جلو میز من ایستادند. روی صندلی می‌خکوب شدم. عضدی با آن نگاه تیز و خشن و آن قیافه ناخوشایندش خطاب به من گفت، «حرفات رو زدی یا نه؟ یکبار دروغ گفستی و خودت رو بدبخت کردی،

حالا هم هنوز دیر نشده حرفات رو بزن!»

سکوت کردم و سرم را پایین انداختم. یکباره چندین زندانی با هم وارد اتاق بازجویی شدند، با چهره‌های رنگ پریده و تکیده در گوشه‌ای ایستادند. نمی‌دانستم چه کنم، همچنان میخکوب بر صندلی خیره و مبہوت مانده بودم. چهره هیچکدام برایم آشنا نبود، جز چهره وحید افراخته. اما دیگر آن خنده نیشدارش را بر لب نداشت، رنگش پریده بود و نگاهش به زیر. دلم فرو ریخت و دست و پایم شروع کرد به لرزیدن، چه اتفاقی افتاده؟ نکند صدیقه دستگیر شده؟ یا دوستانم سرور آلاپوش یا گیتی صادق؟ که در بازجویی‌ها نامی از آنها نبرده بودم. دوستان عزیزی که یکی در سال ۵۵ و دیگری در سال ۶۰ در درگیری جان‌باختند.

طاقتم تمام شده بود و وحشترده به آن جمع و تنها زنی که در میانشان بود نگاه می‌کردم تا بلکه او به اشاره چیزی به من بفهماند. به دهان وحید چشم می‌دوختم. از خود می‌پرسیدم اینبار چه می‌خواهد بگوید؟ به بازجوها نگاه می‌کردم و منتظر فریاد خشم و کتک‌هاشان بودم. اما نه حرفی بود، نه اشاره‌ای، نه خشمی و نه کتکی. سکوت بود، سکوتی مرگبار. زمان از حرکت ایستاده بود. می‌ترسیدم. به چشمان وحید نگاه می‌کردم تا شاید از نگاه او چیزی دستگیرم شود. اما انگار زندگی در آن رنگ‌باخته بود. بهت و ناباوری بر چهره‌اش سایه انداخته بود. از نگاه دیگر زندانی‌ها هم چیزی جز خستگی دستگیرم نشد.

ریاحی سکوت را شکست، «این مادر قحبه که اینجا نشسته خواهر رضایی‌هاست» و با لحنی تحقیرآمیز ادامه داد، «طفلک خیلی مسلمان است! خبر نداشته که فاتحه مسلمانان در سازمان مجاهدین خوانده شده!»

یکی از زندانیان که از همه جوان‌تر به نظر می‌رسید خنده تلخی کرد و حبه‌ای قند از روی میز برداشت و در دهان گذاشت. رحمانی شکنجه‌گر ازش پرسید، «محسن حالت چطور؟» محسن که بعداً دانستم محسن خاموشی است در سکوت برگشت سر جایش. زندانی دیگری به من نگاه کرد، دو بار چشمانش را بست و سرش را به آرامی به جلو خم کرد. کوشیدم با دوبار بستن چشمانم پاسخ احترامش را بدهم. حتماً یکی از چند مخالف تغییر ایدئولوژی در میان آن جمع بود. هیچ وقت آن دیدار در اتاق بازجویی با آن جمع ناهمگون برایم معلوم نشد.

ریاحی با لودگی همیشگی‌اش، با صدایی بلند پرسید، «راستی دادگاه چه شد؟» منوچهری با لحنی که تظاهر از آن می‌بارید گفت، «متأسفانه نتوانستیم کاری از پیش ببریم. به خاطر ترور آمریکایی‌ها کاری از دست ما ساخته نبود! همه محکوم به اعدام شده‌اند» اشاره‌اش به ترور دو مستشار آمریکایی در سال ۵۴، توسط مجاهدین منشعب بود.

کلمهٔ اعدام همچون پتکی به سرم فرود آمد، گیج و منگ شدم. بعد از چند لحظه به خود آمدم، «مگر زن را هم اعدام می‌کنند؟» تا آن زمان نشنیده بودم که زنی را اعدام کرده باشند. «وحید را هم اعدام می‌کنند؟» متحیر به وحید نگاه کردم. سرش را پایین انداخت. دلم می‌خواست ازش بپرسم، پس چه شد؟ به یاد خنده‌های نیشدارش و چشمانش در روزهای اول بازجویی‌ام افتادم که انگار ارزش‌های انسانی از آن رخت بر بسته بود. با چه حرارت و خرسندی به بازجوهایش اعتماد کرده بود و باور داشت که زندگی را به او بازگردانده‌اند و دستش را به گرمی می‌فشارند. حالا خسته و درمانده به مرگ می‌اندیشید.

مرا که به سلول بازگرداندند، نه بر مرگ زودرس آنها گریستم، نه از مرگشان احساس شادی کردم. بهت زده و منگ از خودم می‌پرسیدم، آیا برای ترساندنم این چنین وحشیانه مرا با مرگ ۹ انسان روبرو کردند؟

سلول عمومی

در سلول عمومی بود که شنیدم همهٔ آن نه نفر را در سوم بهمن ۵۴ اعدام کردند: وحید افراخته، محسن خاموشی و صمدیهٔ لباف، منیژهٔ اشرف‌زادهٔ کرمانی، ساسان صمیمی بهیهانی، محمد طاهر رحیمی، مرتضی لبافی‌نژاد، عبدالرضا نیری جاوید، محسن بطحایی.

همسلولی‌هایم مثل من از اعدام یک زن در حیرت بودند.

درست یادم نیست چند ماه بعد از دستگیری مرا به سلول عمومی بند ۶ بردند. پیش از رفتن به سلول عمومی، با نگهبان از اتاق بازجویی گذشتیم. ریاچی با

لحن ناخوشایندش گفت، «می‌فرستیمت به سلول عمومی، اما حواست جمع باشه که هر چه شنیدی بیایی به ما بگی. در محکومیتات تأثیر داره» پاسخی ندادم، اما دلم فرو ریخت. دوباره یاد وحید افتادم که با آن همه همکاری اعدامش کردند.

نگهبان که در سلول را باز کرد چهره‌ها را درست نمی‌دیدم، اما دیدم همه ایستاده‌اند و موهایشان را با فرنچ پوشانده‌اند، جز یک نفر. فهمیدم جز آن یک نفر بقیه مذهبی هستند. نگهبان که در را بست و سرها عریان شد، دیدم جز آن یک نفر، بقیه را نمی‌شناسم. او به طرفم آمد و در آغوشم گرفت، اما به سردی پاسخش را دادم و خودم را به بی‌اعتنایی زدم. اسمش را نمی‌دانستم او را فقط یک بار در اتاق بازجویی دیده بودم. از حرف بازجوها فهمیده بودم که او یکی از چریک‌های فدایی مخفی و مسلح بوده. برخورد بازجوها با او طوری بود که برای من صحنه خوشایندی نبود، شک برانگیز بود. هنوز این تجربه را نداشتم که بازجوها در بسیاری اوقات به عمد جلو تازه واردان با زندانی رفتاری می‌کنند که شک برانگیز است. از تجربه شخص خودم هم درسی نگرفته بودم. انگار فراموش کرده بودم که در آن روزهای اول بازجویی صحنه روبرو کردن مرا با خواهر کوچکترم آذر طوری جور کرده بودند که خواهرم به من مشکوک شده بود و نگاه‌های نامهربان و رفتار بی‌اعتناش چقدر برایم دردناک بود؟

آن روز دانستم که اسم او زهرا آقایی قلعه‌کی است. بعد از چند روز که با هم دوست شدیم، علت بی‌اعتنایی روزهای اولم را برایش گفتم، چنان یکه خورد که شروع کرد به های‌های گریستن. آن گریه دردناکش را هرگز فراموش نکرده‌ام. وقتی در پاییز ۵۵ خبر اعدامش را شنیدم از خودم شرمند شدم و آن رفتارم را با او هرگز نبخشیدم. این اولین باریست که بعد از این همه سال، این بار سنگین شرمندگی از خودم را بر زمین می‌گذارم.

همسلولی‌های دیگرم، بتول دزفولی بود که سال ۶۰ در ارتباط با مجاهدین در درگیری مسلحانه کشته شد.

طاهره س. بود و منیژه ب. که آنها هم در ارتباط با مجاهدین دستگیر شده بودند. پروین همسر مرتضی لبافی‌نژاد هم در سلول ما بود. به نظر پانزده شانزده ساله می‌آمد. همسرش را که مخالف تغییر ایدئولوژی بود، جزو همان گروه ۹ نفره مجاهدین اعدام کرده بودند. پروین نگران کودک شیرخوارش بود و نمی‌دانست چه بر سرش

آمده. دچار افسردگی شده بود، در گوشه‌ای می‌نشست و به ما کاری نداشت. یادم نمی‌آید کی او را از سلول ما بردند و دیگر از سرنوشت‌اش بی‌خبر ماندم. به نظر می‌رسید همهٔ همسلولی‌هایم شکنجه‌های سختی را از سر گذرانده باشند، اما هیچ کس از پرونده‌اش و آنچه بر سرش آورده‌اند حرفی نمی‌زد. من هم چیزی نمی‌گفتم. در بیرون همه آموخته بودیم که نسبت به مسائل امنیتی کنجکاوی نکنیم. و از آنجا که همه چیز از رد و بدل کتاب گرفته تا حمایت حتی غیر مستقیم از گروه‌های مخالف رژیم جرم شناخته می‌شد، ترجیح می‌دادیم هیچ حرفی در بارهٔ وضعیت خودمان بر زبان نرانیم. همه می‌دانستیم که تاریخ دستگیریمان پس از انشعاب و پس از دستگیری وحید افراخته است، بنابر این از انشعاب خبر داریم. این بود که در بارهٔ تغییر ایدئولوژی و وضعیت مجاهدین در کل گفتگوهایی با هم داشتیم، اما وارد تحلیل نمی‌شدیم.

بیشتر سعی می‌کردیم با طنز و شوخی حرف‌ها و ماجراهایی را که در اتاق بازجویی می‌شنیدیم یا می‌دیدیم تعریف کنیم. تا هم به همدیگر اطلاعات حداقلی بدهیم، هم با به مسخره گرفتن بازجوها فضای سبک و شادی در سلول ایجاد کنیم. شب‌ها بعد از رفتن بازجوها با سلول‌های اطراف‌مان تماس می‌گرفتیم و از اوضاع بند باخبر می‌شدیم. بیشتر اوقات من که جثه‌ام از همه کوچکتر و سبکتر بود می‌رفتم روی دوش منیژه و از پشت توری دریچهٔ بالای سلول رفت و آمدهای توی راهرو را زیر نظر می‌گرفتم و در فرصت مناسب چند کلامی با زندانیانی که به دستشویی می‌رفتند رد و بدل می‌کردم.

یکی از آن روزها متوجه شدیم، یادم نیست چه طور، که مسعود رجوی و محمد حیاتی در سلول روبروی ما هستند. سعی کردیم هر طور شده با آنها تماس برقرار کنیم. برایمان عجیب بود که بعد از پنج سال دستگیری آنها را دوباره به کمیته آورده بودند. اما کم کم به این نتیجه رسیدیم که آنها را هم در ارتباط با همان ماجرای انشعاب ایدئولوژیک و رو شدن تصفیه‌های فیزیکی به کمیته منتقل کرده‌اند. در آن زمان اینکه ساواک چه منظوری از این نقل و انتقال‌ها دارد و در صدد است چه استفاده‌ای از آن ماجرا بکند برای ما روشن نبود.

یکی از شب‌ها که روی شانهٔ منیژه راهرو را زیر نظر گرفته بودم، یکهو چهرهٔ

مسعود رجوی را از پشت توری دریچه سلول روبرو دیدم. او مرا نمی‌شناخت، خودم را معرفی کردم. اولین چیزی که پرسید در باره دستگیری یا عدم دستگیری صدیقه بود. من آن زمان چیزی نمی‌دانستم، فکر می‌کردم زنده است و دستگیر نشده. چند بار دیگر هم از دریچه بالای سلول با رجوی گفتگو داشتیم. اما اصلاً یادم نمی‌آید در آن حرف‌های تلگرافی چه چیزهایی گفتیم.

به تدریج بر تعداد همسلول‌ها اضافه شد. اوایل خرداد ۵۵، سارا و ناهید و فکر کنم فرخ‌لقا هم به سلول ما اضافه شدند. سارا همسر بهروز ارمغانی، از فداییان به نام بود که در ۲۸ اردیبهشت ۵۵ در درگیری کشته شده بود. سارا که وارد سلول شد اول از هر چیز جثه کوچک کتک خورده و لنگیدنش به چشم می‌خورد. در سلول هم که بود مرتب می‌بردنش به بازجویی. از فشار کتک و شلاق بدنش باد کرده بود. وقتی از بازجویی باز می‌گشت سلول در سکوتی دردناک فرو می‌رفت. اما با گذشت ساعاتی چند درد و رنج را به کناری می‌گذاشتیم و دوباره خنده و شوخی شروع می‌شد. به مربع شدن جثه سارا و قیافه ورم کرده‌اش می‌خندیدیم. سارای دوست داشتنی هم با تمام دردی که داشت با ما همصدا می‌شد و می‌خندید. و شروع می‌کرد از شیرین‌کاری‌های بهزاد، کودک دو ساله‌اش برایمان گفتن. هر وقت ازش می‌پرسیدیم مگر چه پرورده‌ای دارد که این قدر کتک می‌خورد؟ با لبخندی شیطنت‌بار می‌گفت، «به خدا هیچ کاره‌ام، فقط یک زن خانه‌دارم!»

با گذر روزها بر دردها و رنج‌هایمان فایق می‌آمدیم. دور هم می‌نشستیم و از احساس‌ها و تجربه‌هایمان می‌گفتیم. همه می‌دانستیم که همسر زهرا آقایی قلهکی به سبب تصادفی نامیمن کشته شده. هر وقت زری از همسرش علی‌رضا شهاب رضوی حرف می‌زد، غمی عمیق بر چهره‌اش سایه می‌انداخت. پس از ازدواج، بدون توضیح به خانواده با همسرش مخفی شده بود. خانواده‌اش تصور می‌کرد که دخترشان زری توسط علی‌رضا دزدیده شده. روزی در اوایل سال ۵۳ عمه زری با دیدن علی‌رضا، در ملاء عام فریاد می‌کشید مردم کمک، آی دزد! آی دزد! همسر زری به محلی که چند کارگر در حال بنایی بودند پناه می‌برد و کارگران او را با دیلم می‌کشدند.

اما زری گاه با صدایی آرام و لبخندی شیرین، در حالی که سرش را پایین می‌انداخت و به گلیم چرکین کف سلول نگاه می‌کرد با شرمی زنانه از ازدواج

تشکیلاتی‌اش و سپس از عشق عمیق به همسرش می‌گفت، از احساسش در آن لحظاتی که برای اولین بار با همسرش در زیر یک سقف تنها مانده بود و از زندگی زیبای مشترک کوتاهشان.

وقتی زری از عشق عمیق‌اش به همسرش می‌گفت، انگار فضای سلول لطیف و تازه می‌شد. منی که هنوز عشق را تجربه نکرده بودم و جز میز و نیمکت و فضای شاد مدرسه، چیزی دوست‌داشتنی‌تر نمی‌شناختم، شبانه به گوشه‌ای از سلول می‌خزیدم و به سقف سیاه سلول چشم می‌دوختم و در رویاهای خود غرق می‌شدم. خودم را در ساحل دریا زیر آسمانی پرستاره می‌دیدم. عشق را می‌ستودم و با احساسی لطیف و زیبا برای عاشقان شعر می‌سرودم و شعرهای عاشقانه فروغ، خرامان خرامان در ذهنم می‌خزید و تار و پودم را فرا می‌گرفت.

هشتم یا نهم تیر بود که زری را بردند سر جنازه حمید اشرف و دیگر یارانش. در بازگشت به سلول با صدای بلند به تلخی می‌گریست و فریاد می‌زد، «همه چیز تمام شد!»

طوری گریه می‌کرد که سلول‌های دیگر صدایش را می‌شنیدند و سعی می‌کردند به آنجا مختلف دل‌داری‌اش بدهند. سلول تاریک و نمور ما عزادار بود، همه در سکوت می‌گریستیم و زری را در آغوش می‌کشیدیم.

در این فضای غم بود که شبی خواب خواهر مهربانم صدیقه را دیدم و گریان از خواب پریدم. نگران بودم از اینکه در آن آشفتگی انشعاب و ضربات پی در پی ساواک بلایی سر صدیقه بیاید. تا شروع کردم خوابم را برای همسلولی‌ها تعریف کردن، طاهره س. مرا به گوشه‌ای کشید و پیچ‌پیچ کنان گفت صدیقه سرقرار با خوردن سیانور خودکشی کرده.

دیگر توان ایستادن نداشتم، نشستم و زار زار گریستم. باورم نمی‌شد آدم شاد و خندانی چون او دیگر زنده نباشد. دوست مهربانم بود. درد دل‌هایم را فقط با او در میان می‌گذاشتم بی‌آنکه مرا قضاوت کند. تکیه گاه بزرگی را از دست داده بودم. دیگر کسی نتوانست جای او را پیش من پر کند.

۸ صبح تا ۸ شب

صدیق

در سال ۵۴ تعداد زیادی از اعضاء سازمان مجاهدین دستگیر شده بودند. از اواخر آبان تا اوایل آذرماه هما، زری و من و ملیحه را هم پشت سر هم دستگیر کردند. بیش از نه سال بود که از کرمان به تهران آمده بودم. مدتی بود در خانه‌ای شخصی به طور علنی زندگی می‌کردم. چند سالی در مدرسه دخترانه رفاه و همزمان در مدرسه فیروز در رباط کریم معلم ریاضی بودم. داشتم می‌رفتم سر کلاس که مدیر مدرسه گفت، «دو تا آقا با تو کار دارن!»

معلوم بود، حضور دوتا «آقا» در دفتر مدرسه چه معنایی دارد و چه سرنوشتی در انتظارم است. با «آقاها» از مدرسه بیرون آمدم و دیگر بازنگشتم.

ما یگراست بودند به اتاق بازجویی در کمپته و از آنجا به اتاق شکنجه. از ۸ صبح تا ۸ شب بدون توقف مرا زدند و انواع شکنجه‌ها را رویم امتحان کردند. بی‌وقفه می‌پرسیدند، «قرارت چیست؟»، «خانه تیمی شما کجاست؟» و من اطلاعی نداشتم. عضو نبودم، ارتباط داشتم. همین.

چند بازجو ریخته بودند سرم، جلالی، سعیدی و شهریاری، بعد از مدتی حسینی هم به آنها پیوست. یادم نیست هر کدام چه مدت مرا شلاق زدند؟ چند بار بیهوش شدم؟ چه کسی موهایم را در مشتش می‌پیچید و محکم می‌کشید؟ چه کسی از سقف آویزانم کرد و چه وقت مرا گذاشتند توی دستگاه «آپولو»؟ چه موقع شوک برقی را وصل کردند به شقیقه‌هایم و از دهانم کف بیرون آمد؟ چه کسی با سیگار سینه‌ام را گله به گله سوزاند و چه کسی زیر ناخن‌هایم سوزن فرو کرد و روی چراغ الکلی گرفت؟ دردهای شلاق را که فرای همه دردها بود هرگز فراموش نکرده‌ام.

شب که شد، ورم کرده و خونین و زخمی با برانکارد مرا رساندند به بهداری کمپته. بین راه یک نفر فرنچ را از روی صورتم عقب زد و پرسید، «تو صدیق هستی!»

من رسولی هستم. تعریف منو حتماً شنیده‌ای؟ بازجوی عبدالله هستم.»
اما کسی میان حرف رسولی پرید و ساعت را پرسید. فرنچ را انداخت روی سرم و گفت، «ساعت هشته». درست دوازده ساعت از دستگیریم می‌گذشت.
در بهداری یک پزشک و یک پرستار تا دیری از شب زخم‌هایم را پانسمان کردند و با قرص‌های قوی خواب‌آور از دردهایم کاستند.

در دانشکدهٔ اقتصاد با بهمن روحی‌آهنگران، از کادرهای چریک‌های فدایی آشنا بودم. اما در آن زمان نمی‌دانستم که فدایی است. در اعتصاب‌ها و فعالیت‌های دانشجویی با او همکاری می‌کردم. با همکلاسی‌ام عبدالله امینی، برادر فاطمهٔ امینی و از کادرهای مجاهدین هم دوست بودم. آنها بودند که مرا به مدرسهٔ دخترانهٔ رفاه معرفی کردند. ابتدا از فعالیت این خواهر و برادر هم اطلاع چندانی نداشتم، فقط چیزهایی حدس می‌زدم. تا ۱۳ اسفند ۵۳ که ساواک خبر کشته شدن فاطی را به دروغ اعلام کرد. بعد از مدتی دانستیم او را زیر شکنجه کشته‌اند. بعد با جمال شریف‌زاده، از کادرهای مجاهدین دوست شدم. از این زمان بود که در ارتباط با سازمان مجاهدین قرار گرفتم. با جمال به کوهنوردی می‌رفتیم و قرارهای سازمانی اجرا می‌کردیم. او برایم خطِ مشی سازمان مجاهدین را تشریح می‌کرد و شیوه‌های تبلیغاتی را توضیح می‌داد. بعد از مدتی هم پیشنهاد ازدواج تشکیلاتی به من کرد، که نپذیرفتم. ازدواج تشکیلاتی را قبول نداشتم، آن را وسیله قرار دادن انسان‌ها می‌دانستم. نمی‌خواستم یک وسیله باشم. استفاده از سیانور را هم قبول نکردم. ایثار و شهادت را نوعی انتحار می‌دانستم و از آن گریزان بودم. می‌گفتم، «اگر به من اعتماد نمی‌کنین، اطلاعات به من ندین!»

همین طرز فکر بود که باعث شد جمال مدتی ارتباطش را با من قطع کند.
اگر چه در فضای سیاسی آن سال‌ها به سازمان‌های مسلح چریک‌های فدایی و مجاهدین علاقمند بودم، اما مشوق اصلی من در مبارزه پسر دایی‌ام حسین یکی از افسران حزب توده بود. حدود ده سال زندان کشیده بود و الگو و سرمشق من بود. حزب توده را قبول نداشت، به کارهای فرهنگی و هنری می‌پرداخت. او بود که استقلال اندیشه و وسیله قرار نگرفتن را با بازگو کردن تجربه‌هایش، در حد ممکن به

من آموخت. چند سال اولی که از کرمان آمده بودم، خانه او زندگی می‌کردم. تحت تأثیر او بود که نسبت به دور و بری‌هایم کتاب‌های متنوع‌تر و بیشتری خوانده بودم. در حالی که در ارتباط با سازمان مجاهدین، فقط باید در چارچوب ایده‌های سازمان مطالعه می‌کردیم. رفتن به کلاس انگلیسی، نقاشی و موسیقی و ... از نظر سازمان اتلاف وقت و کاری لوکس به حساب می‌آمد. کوهنوردی را هم باید با اجازه و زیر نظر تشکیلات انجام می‌دادیم.

در آبان ماه ۵۴ حدود یک ماه پیش از دستگیری، جزوه مبانی تغییر /ایدئولوژی مارکسیست - لنینیست‌های مجاهد به طور رسمی در درون تشکیلات توزیع شد. جمال و عبدالله هم جزو منشعبین بودند.

با علنی شدن انشعاب، جزوه مبانی تغییر /ایدئولوژی را با حذف آیه از آرم مجاهدین همراه چند جزوه مشابه دیگر به اعضاء و همه کسانی که با مجاهدین در ارتباط بودند، از جمله به من دادند که بخوانم. در همان زمان هم مطالب آن جزوه‌ها به نظرم بسیار ساده و ابتدایی رسیدند. در جزوه تغییر /ایدئولوژی، بحث محکم و عمیقی به چشم نمی‌خورد. با این همه از آنجا که مبارزه برایم مقدم‌تر از هر چیز دیگری بود، تغییر ایدئولوژی را که به افکار خودم هم نزدیک‌تر بود، پذیرفتم و به همکاری با منشعبین ادامه دادم.

با انشعاب بخش مارکسیست - لنینیست در سازمان مجاهدین، جمال دوباره به عنوان رابط تشکیلاتی با من تماس گرفت. او بود که بعد از دستگیری هما از من خواست تا با کسانی که هما را می‌شناختند و با او ارتباط داشتند تماس بگیرم و از مفقود شدنش اطلاع کسب کنم. چون نمی‌دانستند او سازمان را ترک کرده یا دستگیر شده. در این تماس‌ها بود که توسط ساواک تحت تعقیب قرار گرفتم.

جمال شریف‌زاده در اواخر ۵۴ در درگیری با ساواک، همراه دو نفر از دوستانش کشته شد. عبدالله با لو رفتن خانه تیمی در مشهد و کشته شدن علی‌اصغر دوزس در کنار هم‌رزمی دیگر، در سال ۵۴ دستگیر و در اواخر همان سال اعدام شد.

ایثار

تا جایی که به یاد دارم مرا بیش از یک شب در بهداری کمیته نگه نداشتند. روز بعد به سلول انفرادی انداختند. بیش از یک ماه قادر نبودم روی پاهایم راه بروم، مجبور بودم دست‌هایم را توی دمپایی بکنم و روی زمین بخزم. انگشت‌هایم زیر فشار پرس «آپولو» بی‌حس شده و از کار افتاده بود. چشم‌هایم را خون گرفته بود و درست نمی‌دیدم. زخم‌های دست و پایم بعد از چند روز در اثر آب آلوده و کثیف کف دستشویی و مستراح، چرکین شده و بو گرفته بودند. با این همه، از اینکه استفاده از سیانور را هنگام دستگیری قبول نکرده و بعد از شکنجه هم زنده مانده بودم، راضی بودم. بیشتر از گذشته به این مسئله پی می‌بردم که ایثار و شهادت به عنوان دیدگاهی سیاسی، یعنی نابود کردن خود به خاطر یک مشی سیاسی یا ایدئولوژیک تا چه حد ندیدن وضعیت اجتماعی و در عین حال غیر انسانی است. اجحافی ست به خود به عنوان یک انسان، اگر چه به خاطر خلق و به امید فردایی بهتر باشد.

می‌دیدم سازمان مجاهدین و هر یک از ما چه آسان تغییر ایدئولوژی داده بودیم و از اعتقاد به مذهب برگشته و به مارکسیسم روی آورده بودیم. یعنی رسیده بودیم به بی‌اعتقادی به مذهب. حال ایثار کسانی که به خاطر ایدئولوژی قبلی، یعنی اعتقاد به مذهب شهید شده بودند، برای ما چه معنایی داشت؟ اگر جای آنها بودیم چه می‌شد؟

امروز با گذر سال‌ها و انباشت تجربه‌ها، به این نتیجه رسیده‌ام که اگر چه انسان‌ها در شرایطی خاص یا از سر استیصال می‌توانند دست به نابودی خود بزنند، اما تبلیغ و ترویج ایثار به عنوان خط مشی سیاسی می‌تواند پیامدهای خطرناکی داشته باشد. ایثار و فداکاری همچون بسیاری دیگر از ارزش‌های ایدئولوژیک و اعتقادی، به گمان من باید جدا از سیاست و به عنوان امری خصوصی و شخصی باقی بماند، تا انتخاب یا عدم انتخاب آن نیز به آسیب‌های سیاسی و اجتماعی منجر نشود.

عدم استفاده از سیانور و زنده ماندن برای من آن قدر ارزشمند بود که در آن روزهای سخت به محض آن که در سلول تنها می‌ماندم افکارم ناخودآگاه به سمت زیبایی‌های زندگی و طبیعت می‌رفت. شبی خواهر مهدی خیابانی، دختر پانزده

ساله‌ای به نام مخصوصه را برای عبرت گرفتن از حال و روز من و پرهیز از هوس مخفی شدن آورده بودند پیش من و او با دیدن حال نزار من اشک می‌ریخت. اما من باز هم آخر شب چنان در رویاهای خودم غوطه ور شده بودم که خود به خود شروع کردم به بازگو کردن آنها به صدای بلند. برایش از زیبایی دامنۀ کوه سیلان گفتم که از قضا به خاطر رفتن به آن کوه از طرف رابط سازمان مورد انتقاد قرار گرفته بودم.

از چشمه‌های زلال و آب‌های گوارا، از نه‌های باریک در میان سبزه‌ها، از هوای شفاف و خنک، از گستردگی مراتع سر سبز، از چوپان‌های جوان که به چابکی به دنبال دام‌ها می‌دویدند و از صخره‌ها بالا می‌رفتند، از دریاچۀ زیبای بالای قله، از شب‌های روشن و پرستاره سیلان و از بازگشت از راه سریع و چشمه‌های آرامبخش آب‌گرم آن قدر گفتم که مخصوصه با لبخندی بر لب آرام به خواب رفت. گرچه فردای آن شب، در اتاق بازجویی، جلالی چند لگد به پشتم زد که «اون رو برای درس گرفتن به سلول‌ات فرستادم، حالا تو براش قصۀ سیلان تعریف می‌کنی؟»

برای کتک بیشتر دیگر جای سالمی در بدنم نمانده بود.

مدرسه رفاه

بعد از ۲۰ روز که در سلول انفرادی بودم و در اثر مصرف انواع داروهای آنتی‌بیوتیک و آسپرین و غیره به دل‌درد هم دچار شده بودم، نسرین آ. را هم آوردند به سلول من. او از خارج آمده و پزشک بود. بعد از او اشرف احمدی را آوردند که حامله بود و از مدرسه رفاه او را می‌شناختم. آنها هر دو شکنجه‌های سختی از سر گذرانده بودند.

در آن روزها یکی از نگهبان‌های شب مرتب به سلول ما سر می‌کشید و سؤال‌های ریاضی می‌کرد. به گمانم نامش یوسفی بود. همسلولی‌هایم مرا به او معرفی کردند. با تعجب از من پرسید، «با این حال و روز می‌توانی شب‌ها بعد از ساعت دوازده و رفتن افسر نگهبان به من درس بدهی؟»

بدون تأمل پاسخ مثبت دادم. کلاس هشتم بود و می‌خواست در امتحان

متفرقه شرکت کند. بعد از چند هفته در امتحان نمره ۱۷ گرفت. از آن پس مرتب
برایم از تجربه‌هایش با زندانیان تعریف می‌کرد و از هر کمکی که از دستش برمی‌آمد،
حتی با تقبل خطر دریغی نداشت. از جمله برایم تعریف کرد که یک پسر جوان ۱۸
ساله را انداخته بودند توی سلول انفرادی. هنگام شام کاسه عدس پلو را که به دستش
داده بود، آن جوان به نبود قاشق چنگال اعتراض کرده بود که «ناسلامتی من دیپلمه
این مملکت، پس قاشق و چنگال کو؟»

نگهبان یوسفی در پاسخ گفته بود، «پس، تو رو عوضی گرفتن! در اینجا زندانی
کمتر از لیسانس نداریم.»

با درس دادن به نگهبان، یاد روزهای خوش آموزگاری، شاگردانم و همکاران و
دوستانم دست از سرم بر نمی‌داشت. بیش از هر کس به فاطی و عبدالله امینی،
دوستان مهربان و پرمسئولیت‌م می‌اندیشیدم.

آنها بودند که در سال ۵۰ مرا بعد از دریافت لیسانس از دانشکده اقتصاد برای
تدریس ریاضیات به پوران بازرگان، مدیر مدرسه رفاه معرفی کردند. در آن سال‌های
آغازین معلمی، دوستان زیادی پیدا کرده و تجربه‌های با ارزشی اندوختم.

مدرسه رفاه با ساختمانی سه طبقه، در خیابان ایران، کوچه مستجاب پشت
مجلس شورای ملی، نزدیک ساختمان قدیمی دبیرستان پسرانه علوی بود و به عنوان
مدرسه دخترانه «اسلامی مدرن»، توسط محمد حسین بهشتی، محمد علی رجایی،
محمد جواد باهنر، هاشمی رفسنجانی و به کمک مالی تعدادی از بازاریان، در شهریور
۱۳۴۸ تأسیس شده بود. تفاوت بین دبیرستان پسرانه علوی که در اوایل ۴۰ تأسیس
شده بود و مدرسه دخترانه رفاه در این بود که گردانندگان و حامیان مالی علوی از
بازاریان سنتی کله گنده نزدیک به جریان مؤتلفه، نظیر برادران ابریشمچی، برادران
حاجی طرخانی، حاجی تحریریان و ... بودند، درحالی که حامیان مالی مدرسه رفاه
بیشتر از بازاریان طرفدار خمینی و روحانیت و مجاهدین.

ساختمان هر دو مدرسه علوی و رفاه در آغاز انقلاب اختصاص داده شد به
محل سکونت و دفتر خمینی برای رتق و فتق امور اولیه جمهوری اسلامی. بخشی از
این دو ساختمان، به دستور خمینی تبدیل شده بود به زندان ارتشیان، برخی مقامات
ساواک و گردانندگان رژیم سابق. از جمله سرلشگر خسرو داد فرمانده هوا نیرو،

سپهبد نصیری رئیس ساواک، ناجی فرماندار نظامی اصفهان، رحیمی رئیس پلیس تهران و چند تن از ژنرال‌های ارتش در اوایل اسفند ماه روی پشت بام این مدارس اعدام شدند. عباس هویدا هم در همان جا زندانی و سپس اعدام شد.

در آن سال‌هایی که من در مدرسه رفاه تدریس می‌کردم بیشتر کسانی که شناختم از هواداران یا از خانواده‌های شهدای مجاهدین بودند. از پوران بازرگان شنیده‌ام که رفسنجانی همیشه بر این مسئله که «ما با مجاهدین قوم و خویش هستیم» تأکید داشت. خود پوران نیز که تا سال ۵۲ مدیر مدرسه بود، برای تدریس و کارهای دفتری، فقط هواداران مجاهدین را استخدام می‌کرد.

شاگردان مدرسه هم بیشتر از خانواده‌های مجاهد یا بازاری‌های مؤسس بودند. از جمله خواهر تقی شهرام، شهره شانه‌چی، ناجی دختر آیت‌الله مهدوی و آذر رضایی که در اواخر سال ۶۰ کشته شدند. دختران رفیق دوست و دختر زمردیان از بازاریان معروف و بسیاری از مجاهدین و مذهبی‌های دیگر در آن مدرسه درس می‌خواندند. طی آن سال‌ها با بسیاری از سرشناسان و مبارزان مذهبی زن آن دوران آشنا و دوست شدم، از جمله پوران بازرگان مدیر دبیرستان، رفعت افراز مدیر دبستان، منیژه ب. ناظم دبستان، زهرا م. ناظم دبیرستان. همچنین معلمان رزمنده‌ای چون سیمین جریری، فاطمه امینی، محبوبه متحدین، حوری بازرگان که همگی در درگیری با ساواک کشته شدند. و معلمان دیگری که به زندان افتادند و به مبارزه ادامه دادند.

بسیاری از شاگردان دبیرستان پسرانه علوی هم از مجاهدین به نام بودند، مثل حسن صادق، مهدی ابریشمچی، محمد حیاتی، مجتبی طالقانی، جمال شریف‌زاده و بسیاری دیگر.

برخی از مقامات مهم جمهوری اسلامی را هم در آنجا شناختم، از جمله علی خامنه‌ای، رجایی و باهنر که این دو نفر توسط مجاهدین در سال ۶۱ ترور شدند. اینها همه در آن دوران از طرفداران و حامیان مجاهدین به حساب می‌آمدند و در تنظیم برنامه‌های مدرسه نقش داشتند، به ویژه رجایی و باهنر که جزو هیئت امنا بودند. برنامه درسی همان برنامه وزارت فرهنگ بود با معلم‌های بسیار کارآمد و مسئول. همه مدرسه را از خودشان می‌دانستند و اهداف مشخصی در سر می‌پروراندند.

از بهترین معلم‌ها آقای نیرزاده را به خاطر می‌آورم که در تلویزیون برای بچه‌ها تدریس می‌کرد و گفته می‌شد که به بچه‌های دربار هم برای کلاس اول درس می‌داد. شاگردان مدرسه صبح‌ها با اتوبوسی مخصوص به مدرسه می‌آمدند و عصرها با اتوبوس به خانه بازمی‌گشتند. ناهار را هم در مدرسه می‌خوردند. برای شاگردان کم بضاعت، که بیشترشان از خانواده‌ها یا طرفداران مجاهدین بودند، وسیله نقلیه و غذا مجانی بود. روسری و چادر در داخل مدرسه اجباری نبود. اما اگر مردی وارد مدرسه می‌شد بلافاصله اعلام می‌کردند و همه خود را می‌پوشاندند. مراسم مذهبی و از جمله شب احیا با حضور شاگردان و معلمان و خانواده‌ها برگزار می‌شد. رجایی و باهنر و خانم دستغیب در بیشتر این جلسات حضور داشتند و در سخنرانی‌ها و بحث‌ها شرکت می‌کردند یاد می‌آید که یکی از شب‌های احیا خامنه‌ای در مراسم شرکت کرد و اجرای سخنرانی و دعای شب احیا با او بود.

بسیاری از جلسات مربوط به تشکل خانواده‌های شهدا و زندانیان در پوشش جلسات پدر و مادرها و مراسم مذهبی شکل می‌گرفت. در این جلسات معلم‌ها و مدیر و ناظم با چادر حضور پیدا می‌کردند.

کمی پیش از یورش ساواک به مدرسه رفاه، خانم دستغیب به عنوان مدیر مدرسه تعیین شده بود. با یورش ساواک در اردیبهشت ماه ۵۲، ناظم دبیرستان زهرا م. و منظر ح. یکی از آموزگاران، رویا و سوسن دو تن از شاگردان دستگیر شدند. پوران بازرگان توانست از در پشتی دبستان فرار کند. به گفته خودش چندی بعد توسط رجایی به سازمان مخفی مجاهدین دوباره وصل شد.

با بسته شدن دبیرستان رفاه، از سال ۵۳ ناگزیر در راهنمایی دبستان رفاه به تدریس ادامه دادم.

با انشعاب مجاهدین مارکسیست _ لنینیست، و به ویژه پس از آنکه ماجرای تصفیه‌های فیزیکی دو نفر از کادرهای مخالف که با دستگیری وحید افراخته رو شد، تقریباً همه بازاریان و طرفداران روحانیت و خمینی از مجاهدین روی گردان شدند. آن پس بود که به تشویق و کمک ساواک مرزبندی خصمانه‌ای میان مخالفان رژیم شاه در صحنه سیاسی ایران شکل گرفت و سر آخر به فتوای منتظری از درون زندان، علیه مجاهدین و کمونیست‌ها منجر شد.

در زندان بود که کشته شدن شریف واقفی و تیر خوردن صمدیه لباف توسط منشعبین را شنیدم.

با شنیدن این اخبار که به نظرم چیزی جز تروریسم نبود، رفته رفته از مجاهدین مارکسیست - لنینیست فاصله گرفتم و به فداییان نزدیک شدم. در اواخر زندان دیدگاه چریکی را هم رد کردم و رو آوردم به مبارزهٔ سیاسی. در انشعاب سازمان فداییان، به اقلیت پیوستم. اما نه به خاطر مشی مسلحانه، که به خاطر تحلیل اقلیت از جمهوری اسلامی.

امروز به این نتیجه رسیده‌ام که بیشتر ما چوب استبداد رژیم و جهالت و شقاوت ساواک را از یک طرف و نا آگاهی خودمان را از طرف دیگر خورده‌ایم. چرا که به مبارزهٔ سیاسی بیشتر از دیدگاه عاطفی و احساسی نگاه می‌کردیم، تا امری اجتماعی که نیازمند شناخت بسیاری از مسائل پیچیدهٔ جامعه است. نه این که امروز از راه رفته پشیمان باشم، برعکس آن روزها درک من از مبارزه همان بود که به نظرم می‌رسید و عمل می‌کردم. جز آن هم نمی‌توانست باشد. اما امروز می‌فهمم که آن نگاه عاطفی و احساسی به مبارزه، محدودیت قائل شدن برای مطالعه و رشد اندیشه مستقل، پذیرش آن مناسبات غیر دموکراتیک که انسان را همچون وسیله در نظر می‌گیرد، سرانجام به فرقه‌گرایی و ندیدن واقعیت‌ها می‌انجامد. تجربه‌ای که امروز بیش از پیش برایمان ملموس شده است. می‌توانم بگویم از همهٔ این تجربه‌ها دست کم این را آموخته‌ام که در مبارزهٔ سیاسی، جای واقعی خودم را تشخیص دهم و در جایگاه خودم مفید باشم. اول محیط را بشناسم و ار آن یاد بگیرم و در حد آموخته‌هایم بر محیطم تأثیر بگذارم.

شکستن

زهره

محکم به در می کوفتند و فریاد می زدند، «اگر زود در رو باز نکنی با مسلسل شلیک می کنیم!» در را که باز کردیم چندین مرد مسلح ریختند تو و خانه را زیر و رو کردند. دی ماه ۵۴ بود.

مادر شوهرم جلو در ایستاده بود و می گفت، «شوهرش سرکاره، فردا او رو ببرین که شوهرش خانه ست». آنقدر سماجت کرد تا بالاخره نشانی کمیته مشترک را نوشتند روی یکه تکه کاغذ و انداختند جلویش و مرا سوار ماشین کردند. دیر وقت شب بود که به کمیته رسیدیم.

هنوز داخل بند نشده بودم که مردی گنده و چاق، با پیراهنی چرک و دگمه های باز و شلواری گشاد و بد ریخت و با دمپایی، گشاد گشاد آمد به طرفم و اسمم را پرسید. خیال کردم مستخدم کمیته است. گفتم، «به تو چه!»

جا خورد و با لحنی تند گفت، «دارم اسمت رو می پرسم». گفتم، «من مجبور نیستم جواب بدم! اول بگو تو کی هستی؟»

بجای جواب چند تا سیلی تحویلیم داد. افسر نگهبان میانه را گرفت که «خانم اسمت را بگو! این که چیزی نیست!» با سماجتی بیشتر گفتم، «اسمم رابه کسی نمی گم!» بالاخره افسر نگهبان گفت، «بابا! بازجوست». یکه خوردم، بلافاصله اسمم را گفتم.

وارد راهرو که شدیم، عضدی با آن هیکل یقور و ترسناک اش سر رسید، مشتی محکمی تو سینه ام زد و اسمم را پرسید. آنی اسمم را گفتم.

گفت، گامبو از شهسوار بلند شدی رفتی میدان هاید پارک لندن؟

– بله!

– آخه، کی گفته که یکی از اون گوشه پاشه بره لندن؟ که چه بکنه؟

مشت محکم دیگری هم زد تو سینه‌ام و رفت.

بردندم به سلولی که دو نفر دیگر هم آن جا بودند. سلولی تاریک و کثیف با بوی تند خون و عرق. چند تا پتوی پر از چرک و خون هم گوشه دیوار افتاده بود. چشمم که کمی به تاریکی عادت کرد، دیدم پای یکی از آن دو نفر مثل بادمجان سیاه شده، ورم کرده و پر از زخم‌های چرکین است. نفر دوم دختر جوانی بود که معلوم بود هنوز شکنجه نشده و حسایی می‌ترسد. چند کلامی با همسلولی‌هایم رد و بدل کردیم. شب دیر وقت بود، هرکدام به گوشه‌ای خزیدیم و در سکوتی سنگین از بی‌اعتمادی و ترس، پتوهای پر از چرک و خون را کشیدیم روی سرمان و خوابیدیم، یا خودمان را به خواب زدیم.

آخر شب بردندم برای بازجویی. چند برگ کاغذ گذاشتند جلویم که اسم همه افراد فامیل و نزدیکان و آشنایانم را بنویسم. با کلی سؤال شفاهی در باره فعالیت‌هایم. مرتب توضیح می‌دادم که «تازه از خارج آمده‌ام و کاری نکرده‌ام».

روز بعد بازجوییم وحیدی که نام واقعی‌اش را هیچوقت ندانستم. بعد از مدتی سین جیم گفت، «تا بعد از ظهر بهت فرصت می‌دم، تا همه حرفهات رو بزنی!»

بعد از ظهر یکر است بردندم به اتاق شکنجه حسینی. بی‌هیچ حرفی بستندم به تخت و شروع کردند به شلاق زدن به کف پاهایم. تمام وجودم تیر می‌کشید، اما صدایی از گلویم در نمی‌آمد. نمی‌دانم چه مدت گذشت. اول ضربه‌ها را می‌شمردم، بعد شمارش آن را از دست دادم. ناگهان صدای بازجو را شنیدم که می‌گفت، «ما می‌دونیم که با مهدویان توی خیابون ژاله قرار داشتی، پس حرف بز!»

مهدویان اسم دوستم بود و «رابط» فداییان با نام دوستم با من تماس گرفته بود. محل قرار هم برایم آشنا بود. فوراً قضیه را فهمیدم. یکه خوردم. انگار با همان یک جمله بازجو، یکباره چیزی در درونم شکست. باور نمی‌کردم که چریکی که از همان قرار اول به من اطمینان داده بود زنده دستگیر نخواهد شد، این طور «خائن» از آب درآید.

در آن زمان، هر که به هر دلیل و در هر وضعیتی در برابر پلیس کوتاه می‌آمد یا زیر شکنجه نام کسی را بر زبان می‌راند، به نظرم خائن به حساب می‌آمد. در خانواده‌ای مذهبی و متعصب تربیت شده بودم و کمترین انعطافی نداشتم. فقط

شهادت و ایثار و فداکاری برایم ارزش به حساب می‌آمد. جز مبارزه مسلحانه، هیچ نوع مبارزه دیگری را هم قبول نداشتم. هر نوع فعالیت غیر مسلحانه را رفرمیستی و یا حرف‌آفی‌های روشنفکرانه می‌دانستم. امام حسین برایم الگو و سمبول مبارزه و عدالت خواهی بود. مجاهدین و فدایی‌ها هم برایم سمبول مبارزه مسلحانه علیه رژیم شاه. فکر و ذکر پیوستن به مبارزه مسلحانه بود. برایم فرق نمی‌کرد در کنار مجاهدین شهید بشوم یا در کنار فدایی‌ها. طرز فکر هر دو آنها یکی بود. فکر می‌کردند با «ایثار» و «شهادت» می‌توان جهان را تغییر داد.

نمی‌دانم اگر امام حسین شهید نشده بود برایم سمبول می‌شد یا نه؟ اما شهید شدنش، برایم ابهت غریبی داشت. من هم می‌خواستم با ایثار و شهادت، عدالت برقرار کنم. خیال می‌کردم با «خون هر شهیدی هزاران لاله می‌روید» و سرانجام عدالت برقرار می‌شود. در انقلاب هم دیدیم که جریان‌ها و گروه‌های سیاسی، با افتخار کردن و به رخ کشیدن تعداد شهیدانشان می‌خواستند حقانیت سیاسی‌شان را ثابت کنند.

رده‌تشکیلاتی و اسم واقعی آن رابط را نمی‌دانستم، اما به عنوان رابطِ چریک‌های فدایی با من تماس گرفته بود. اسلحه‌اش را هم به من نشان داده بود و در نظرم آدم مهمی جلوه کرده بود. در چند دیدارم با او، گفته بودم که فرقی میان مجاهدین و فدایی‌ها قائل نیستم و قصدم فقط پیوستن به مبارزه مسلحانه است. او هرچه استدلال کرده بود که به عنوان «رابط» فداییان دوباره به خارج بازگردم یا به عنوان «پوشش»، به زندگی علنی ادامه بدهم، نپذیرفته بودم و مصرانه به او گفته بودم، «اگر به خانه تیمی شما فدایی‌ها نپیوندم، به مجاهدین خواهم پیوست.»

حالا روی تخت شکنجه، وقتی شنیدم که آن «رابط» فدایی حرف زده و دانستم اسم اصلی‌اش بهمن روحی‌آهنگران است به کلی خودم را باختم و یکبارهِ اعتماد به همه چیز شکست. شکسته شدن اعتمادم چنان برایم ملموس بود که انگار تکه پاره‌های شکسته آن را در درونم حس می‌کردم. پس از مکشی کوتاه، شروع کردم به حرف زدن. در باره روابطم با چند محفل دانشجویی که در آن زمان دستگیر شده بودند، در باره مسافرت به انگلیس به قصد ایجاد رابطه با فداییان و غیره. گرچه زیادی

حرف زدم، اما چیزی اضافه بر آنچه خود آنها می‌دانستند نگفتم. می‌خواستم از زیر فشار شکنجه خلاص شوم. اما این جور حرف زدن در آن زمان رسم نبود. تازه، همه حرف‌هایم را هم نوشتم. شاید تحت تأثیر فضای انگلیس تصورم این بود که پلیس همه چیزها را می‌داند و نیازی به مخفی کاری نیست. منتهی طوری نبود که بخواهم با پلیس همکاری کنم. فقط آنچه گذشته بود با جزییاتش گفتم و نوشتم. در عین حال که نفرت از پلیس و رژیم همچنان باقی مانده بود، ولی نوعی نفرت از کار بهمن هم حس می‌کردم. به خودم می‌گفتم، «حالا که قرار با من رو لو داده، حتما همه چیزهای دیگه رو هم لو داده!» به کلی پریشان شده بودم. با بازجوها جر و بحث می‌کردم و در باره اوضاع اجتماعی و کارها و فکرهای خودم می‌گفتم. حتی متوجه نبودم که با آن جر و بحث‌ها تا چه حد ناخواسته به پلیس اطلاعات می‌دهم.

مدتی گذشت تا توانستم تا حدودی آرامش پیدا کنم. به مرور برایم ابعاد شکنجه و ظرفیت مقاومت انسان در برابر آن، از حالت یک شعار انتزاعی در آمد و در عمل ملموس شد. فهمیدم که بهمن در بهمن ماه ۵۴ دستگیر شده، حسایی مقاومت کرده و حتی زیر شکنجه کشته شده. رمز دفترچه‌اش را بعد از این که به کلی از پای درآمده گفته. کمی ملتفت قضا یا شدم. از قضاوت عجولانه‌ام و از این که به آسانی به او انگ خیانت زده بودم احساس شرمندگی می‌کردم.

پیش از دستگیری می‌دانستم که اگر به زندان بیفتم شکنجه می‌شوم. اما در این مورد هم مثل بسیاری از تصورهاییم، خیال می‌کردم با استواری و قهرمانی می‌شود در برابر هر گونه شکنجه ایستادگی کرد و «نه» گفت. ولی روی تخت شکنجه که شلاق می‌زدند، دیگر مطمئن نبودم تا کجا می‌توانم تحمل کنم. گرچه زیاد شکنجه نشدم و نمی‌توانم به دقت بگویم چه احساسی زیر شکنجه داشتم. همین قدر می‌دانم که من هم مثل بسیاری از زندانی‌ها از سیلی، لگد و مشت چندان ترسی نداشتم و برایم قابل تحمل بود. اما به محض آنکه تهدید به شکنجه و شلاق می‌شدم از ترس می‌لرزیدم.

در عین حال، همچنان با این تناقض روبرو بودم که نشان دادن هرگونه ضعف در برابر پلیس را هم خیانت می‌دانستم. تصور می‌کردم فقط با قهرمانی و فداکاری «پیشاهنگ»، کل جامعه به حرکت در خواهد آمد. طرز فکری که اگر آن را بیشتر بشکافیم به همان مفهوم «شهادت» می‌رسیم که مقوله‌ای مذهبی است، ولو این که

خودمان را کمونیست یا مارکسیست بدانیم. نمی‌توانستم انسان‌ها را با ضعف‌ها و ظرفیت‌های محدودشان قبول کنم. در واقع نه ضعف‌های خودم را می‌دیدم و نه می‌خواستم از بت سازی و قهرمان سازی دست بردارم. این را هم ملتفت نبودم که تمام کوشش پلیس و شکنجه‌گر هم در این است که به هر نحوی شده قهرمان‌ها و بت‌ها را بشکند تا کسی جرأت مقاومت نداشته باشد. من هم با آن طرز فکر، ناخودآگاه به آن فضای خشونت و ارباب کمک می‌کردم. در واقع میان اطلاع دادن زیر شکنجه با همکاری آگاهانه با پلیس هیچ تفاوتی نمی‌دیدم.

تازه امروز، بعد از انقلاب و سال‌ها فشار و رعبی که بر من تحمیل شد به تجربه شخصی فهمیده‌ام که خیانت فقط آنجایی صحت دارد که آدم‌ها در شرایط آزاد و به اختیار و به دور از فشار و شکنجه جسمی و روحی، علیه هم‌نوع خود دست همکاری با پلیس یا دشمن بدهند. حتی آنجا که انسان‌ها زیر شکنجه و فشار چنان می‌شکنند که برای نجات خود حاضرند هم زنجیری خود را از پا در آورند، یعنی آنجا که قربانی خود به شکارچی تبدیل می‌شود، گرچه انزجار بر انگیز است، اما باز هم موضوعی پیچیده است و به آسانی قابل قضاوت نیست.

در گیر و گرفت این تناقض‌ها، یکی از روزهایی که در دفتر بازجویی بودم صدای فریادهای همسر را زیر شکنجه شنیدم. می‌دانستم که او حتی به معیار رایج ساواک، جرم سیاسی مرتکب نشده، جز آن که مرا در کارها و فعالیت‌هایم آزاد گذاشته. نمی‌فهمیدم چرا او را شکنجه می‌کنند. بعدها دانستم که او در فردای دستگیری من، جلو کمیته داد و بیداد راه انداخته که «بدون زخم به خانه بر نمی‌گردم». عضدی هم با این استدلال که «اینقدر که زنش رو دوست داره، حتما چریک‌ها با هاش تماس می‌گیرن و او به خاطر انتقام به آنها می‌پیونده»، دستور دستگیری او را داده بود.

این طوری همسر، تنها به جرم عشق به من، هم شکنجه شد و هم به سه سال زندان محکوم. در جمهوری اسلامی هم بی آن که کوچکترین کار سیاسی کرده باشد، شکنجه‌های سختی را تحمل کرد و پس از چندین سال زندان، در سال ۶۷ او را اعدام کردند. یادش همیشه برایم عزیز است.

یکی دیگر از روزها در اتاق بازجویی مرا با خواهرم روبرو کردند. کتک خورده و

آش و لاش. هنوز پس از بیست و چند سال، هر بار به یاد آن صحنه می‌افتم، بی‌اختیار اشک‌هایم، مثل حالا، سرازیر می‌شود و بدنم می‌لرزد.

از هفت سالگی، پس از مرگ زودرس مادرم، نوعی احساس مادرانه به خواهرم داشتم و در فضای خشک، مذهبی و متعصب خانواده، خود را حامی و حافظ او می‌دانستم. حالا در برابر قیافه آش و لاش و ورم کرده او، خودم را به کلی باخته بودم و سخت احساس گناه می‌کردم. می‌دانستم که من او را به ماجراهای سیاسی کشانده‌ام.

خواهرم با چهره‌ای شکسته و دگرگون، موهای ژولیده و سیخ سیخ، با پاهایی ورم کرده و کبود کنار دیوار نشسته بود و می‌لرزید. تمام بدنش می‌لرزید. بازجو مرا برد جلو او و گفت، «بفرما، این هم خواهرت که تو رو به چریک‌ها معرفی کرده!»
فریاد زدم که «نه، او من رو معرفی نکرده، گلرخ من رو معرفی کرده.»
می‌دانستم که گلرخ مهدویان، دوست نزدیکم مخفی است و به فدایی‌ها پیوسته. به راستی هم او مرا معرفی کرده بود. چندین بار جمله‌ام را به صدای بلند تکرار کردم تا خواهرم خوب بشنود و متوجه شود که من درباره او هیچ حرفی نزده‌ام. بعدها فهمیدم که خواهرم به طور مستقل با چریک‌های فدایی تماس گرفته. او نیز در پی دستگیری‌های گسترده بعد از رو شدن رمز دفترچه بهمن، دستگیر شده بود.
در آن روزها آنقدر گرفتار تناقض‌ها و مشکلات بازجویی همسرم، خواهرم و خودم بودم که از سرنوشت دو همسلولی‌ام به کلی بی‌خبر ماندم.

دایره‌ها ss

بعد از بازجویی‌های اولیه، بالاخره روزی مرا منتقل کردند به سلول عمومی.
ساختمان کميته مشترک در زمان جنگ دوم جهانی توسط آلمانی‌ها ساخته شده بود. در هر طبقه، راهروها به دایره‌ای مرکزی وصل می‌شد و نرده‌های دور دایره با علامت ss نازی‌ها تزیین شده بود و در میان زندانیان به دایره «اس - اس» معروف بود.

چشم بسته از دایره و نرده های اس - اس طبقه سوم گذشتیم. در یکی از راهروها وارد سلول عمومی تنگ و تاریک هشت نفره‌ای شدم. همسلولی‌هایم دو هوادار مجاهد، چند نفر از فعالان کنفدراسیون دانشجویان خارج از کشور، چند نفر به اصطلاح آن روزها سیاسی کار یا پیرو چین بودند و دو نفر هوادار فدایی.

یکی از همسلولی‌های مجاهدمن، اشرف احمدی بود. حدود ۴۰ سالی داشت با چند فرزند ریز و درشت. در آن زمان هم چهار یا پنج ماهه حامله بود. ما او را خانم احمدی صدا می‌کردیم. شکنجه‌های سختی را تحمل کرده بود. با این که حامله بود و دچار بیماری شدید تنگی شریان قلب، او را با دست آویزان کرده و شلاق زده بودند. خودش می‌گفت بدترین شکنجه برایش هنگامی بود که برده بودندش به سلول برادرش که در اثر شکنجه قادر به انجام هیچ کاری نبود. برادرش بعد از دو روز جلو چشم او مرده بود. خانم احمدی یک بند اشک می‌ریخت. سرنماز مدتی گریه می‌کرد. شب با گریه می‌خوابید و روز را با گریه می‌گذراند. لحظه‌ای آرام نمی‌گرفت. همه ما نگران‌ش بودیم. می‌ترسیدیم با آن بیماری شدید قلبی که گویا حاملگی هم برایش خطرناک بود، از پای درآید.

سرانجام، پس از آن که او را به زندان قصر منتقل کردند رفته رفته آرام گرفت. به رغم نگرانی و ناپاوری همه ما و پزشک خانوادگی‌اش، دختر زیبایی در زندان به دنیا آورد. با این که او را دیر به بیمارستان رساندند و سریع به زندان بازگرداندند، خودش و فرزندش از همه خطرات جان سالم بدر بردند. اما در جمهوری اسلامی دوباره دستگیر شد و با این که حتی محکومیتش را تعیین نکرده بودند، نتوانست در سال ۶۷ جان سالم بدر برد. او را هم اعدام کردند.

همسلولی دیگر مجاهدمن، دختر جوانی بود که دایم در حال خواب بود. کم کم متوجه شده بودیم که خودش را به خواب می‌زند و هر چند روز یکبار که او را می‌برند بازجویی، از کارها و حرف‌های ما گزارش می‌دهد.

چند تا از همسلولی‌های دیگر چنان دچار رعب و وحشت شده بودند که از صبح تا شب به گوشه‌ای می‌خزیدند و غمزده و حیران در خود فرو می‌رفتند. از ترس با هیچکس حرف نمی‌زدند. با خودشان هم کلامی نمی‌گفتند. هیچ وقت نفهمیدم سرنوشتشان چه شد. در زندان قصر هم دیگر ندیدمشان.

در آن فضای سلول، اندوهی سنگین بر وجودم چیره شده بود. من هم غمزده به گوشه‌ای می‌خزیدم و حال و هوای هیچ کاری را نداشتم. دائم از خودم می‌پرسیدم، «آیا می‌توانم سال‌ها در این فضا زندگی کنم؟» از حرف‌های بازجو هم دستگیرم شده بود که به این زودی‌ها آزادم نخواهند کرد.

نمی‌دانم چگونه و چرا روحیه‌ام رفته رفته عوض شد و به مرور سرزندگی‌ام را بازیافتم! شاید هم از سر نیاز و نوعی دفاع غریزی دلم می‌خواست آن فضای سنگین و غم‌آلود سلول را بشکنم. یکروز خود به خود چند تا جوک به یادم آمد. پس از مدتی تأمل شروع کردم جوک‌ها را به صدای بلند تعریف کردن و خودم هم مثل بقیه از این کارم یک‌ه خوردم. چند تا از همسلول‌هایم آهسته خندیدند. اولین باری بود که خنده به سلول ما هم راه می‌یافت. دیری نگذشت که فضای غم‌آلود سلول شکاف برداشت. یکی دو نفر دیگر هم شروع کردند به جوک گفتن. رفته رفته جوک‌ها و شوخی‌ها و خنده‌ها زیادتر شد. تا جایی که روزی شروع کردم به ادای بازجو و دادگاه و رئیس دادگاه را درآوردن. اول زیاد به خودم مسلط نبودم. اما کم کم تبحر پیدا کرده بودم و با اداهایم همه را به خنده می‌انداختم، حتی خانم احمدی را.

حسابی یاد گرفته بودم ادای بازجویم را در آورم. با یک مشت، محکم به کف دست دیگرم می‌کوبیدم و با لحنی پر طمطراق می‌گفتم، «تا همه حرف‌ها رو نزنی راحت نمی‌ذارم!» و ... همه می‌زدند زیر خنده، جز آن همسلولی جوان که خودش را به خواب می‌زد و قاطی بقیه نمی‌شد.

بالاخره هم یکروز مرا بردند بازجویی و به بهانه این که جلو پای خانم خدایی، نگهبان زندان نایستاده‌ام تهدیدم کردند به شکنجه. به اعتراض گفتم، «شما فقط به خاطر این که به این زن هرزه سلام نمی‌کنم می‌خواین من رو شکنجه کنین؟» پاسخی ندادند، در عوض بستندم به نرده‌های «اس - اس» دایره مرکزی بند و یک فرنچ چرک کتانی و آبی رنگ زندان را هم انداختند روی سرم. هر بازجویی که از آنجا رد می‌شد چند تا مشت و لگد حواله من می‌کرد. از زیر فرنچ می‌دیدم که بازجوهای طبقه‌های پایین از دفترشان بیرون می‌آیند و سرک می‌کشند. من هم تا می‌توانستم فریاد می‌کشیدم و اعتراض می‌کردم. تا بالاخره سروان رئیس کمیته وساطت کرد و مرا برد به دفترش و شروع کرد به نصیحت کردن. از میان حرف‌های او بود که فهمیدم در

واقع قضیه سلام نکردن به خانم خدایی بهانه است، بلکه قضیه اصلی همان بازی‌ها و اداهایی است که در سلول در می‌آورم. از آن پس همه ما با احتیاط و ملاحظه بیشتری جلو آن همسلولی جوان حرف می‌زدیم.

دو بار دیگر هم مرا به دفتر بازجویی بردند و با مشت و لگد تهدیدم کردند به شکنجه. این بود که «سرعقل» آمدم. کمتر ادای بازجوها را در می‌آوردم و تا صدای پای خانم خدایی در راهرو به گوش می‌رسید، شروع می‌کردم به قدم زدن در سلول، تا مجبور نشوم جلو پایش بایستم. بعد از مدتی خواهرم را هم آوردند به سلول ما و من دیگر آسوده خاطر شدم. کم کم به وضع کمیته، قوانین بند و مقررات بی‌منطق و خشن آن هم عادت کرده بودم. تا وقتی که سیلی و لگد در کار بود، چندان اهمیتی نمی‌دادیم و به سرگرمی‌های خودمان مشغول بودیم. اما امان از وقتی که به شکنجه و شلاق تهدید می‌شدیم. رفته رفته یاد گرفته بودیم برای خودمان برنامه ریزی کنیم. روزهایمان را از روی برنامه بگذرانیم. ساعت غذا، ساعت استراحت، ساعت راه رفتن، ساعت جوک و شوخی و غیره. بالاخره مرس زدن هم یاد گرفتیم و تا سر هم سلولی جوان‌مان را دور می‌دیدیم با سلول بغلی با مرس اخبار را رد و بدل می‌کردیم. اگر فرصتی جور می‌شد و سر نگهبان را دور می‌دیدیم، آواز هم می‌خواندیم.

اولین بار که یکی از همسلولی‌ها شروع کرد به خواندن ترانه معروف *یاد/ز آن روزی که بودی زهره یار من* و... به یاد همسرم افتادم که این ترانه را با عشق و علاقه زیاد می‌خواند. چنان بغضم ترکید که دو روز تمام گریه‌ام بند نمی‌آمد. آنقدر گریستم که همه همسلولی‌هایم را به تنگ آوردم. از اینکه آواز خوانده بودند، پشیمان شدند.

روزهایمان گاه سرخوش و گاه غمگین در کنار هم می‌گذشت. کوچکترین رفتار یا احساس هر یک از ما روی بقیه تأثیر می‌گذاشت. بی آنکه حرفی از این بابت زده باشیم یا قراری با هم گذاشته باشیم، می‌کوشیدیم احساس‌هایمان را مهار کنیم و بر اندوه و غم دیگران نیفزاییم. اما هرچند گاه مهار از دستان درمی‌رفت.

در سلول توانسته بودم با یکی از همسلولی‌هایم که جزو سیاسی کارهای طرفدار اندیشه مائوتسه تونگ و مخالف مبارزه مسلحانه بود، دوستی نزدیکی برقرار کنم. تا فرصتی دست می‌داد کنار هم می‌نشستیم و شروع می‌کردیم به پیچ پیچ در باره

چین، شوروی، در بارهٔ مبارزهٔ مسلحانه و از تجربه‌ها و اطلاعاتمان می‌گفتیم. تصور می‌کردیم دوستی پایدار و محکمی با همدیگر پیدا کرده‌ایم. اما به زندان قصر که منتقل شدیم، دوستی‌مان ادامه نیافت. در فضای زندان قصر که همان فضای سیاسی و خط و مرکزهای خشن و نامنعطف بیرون برآن چیره بود، ما هم به قالب گذشته باز گشتیم. حتی در دسته بندی و صف مقابل همدیگر قرار گرفتیم. همان خط کشی‌ها و صف‌بندی‌هایی که در انقلاب و پس از آن همهٔ ما را به تکه پاره‌های ضعیف و آسیب پذیری تبدیل کرد.

طرز فکر آن روزم

ناهید ر.

نیمه شب اردیبهشت ماه ۵۵ بود که خانه ما را محاصره کردند. من و همسر را چشم بسته بردند به کمیته مشترک و انداختند در سلول‌های جداگانه. تصاویر درهم و برهمی از مغزم می‌گذشتند و نمی‌توانستم ربط آنها را با هم پیدا کنم، «آیا میترا دستگیر شده؟»

میترا را در دبیرستان شناخته بودم. پرشور و با هوش و زرنگ بود. در جمع کوچکمان خیلی زود سرکردگی‌اش پذیرفته شد. من و زهره بیش از بقیه تحت تاثیر حرف‌های او بودیم. چند ماهی از دوستی ما نگذشته یواشکی به ما دو نفر اعتراف کرد که هوادار سازمان چریک‌های فدایی است. از آن پس رمز و رازی میان ما شکل گرفت که به پیوندی ناگسستنی انجامید. از کلاس و مدرسه درمی‌رفتیم و پنهانی جزوه‌های چریک‌ها را که میترا در کشفش قایم می‌کرد، می‌خواندیم. چندان سر در نمی‌آوردیم، اما همچون کتابی مقدس، بارها و بارها در نهان آنها را بازمی‌خواندیم. بازخوانی جزوه‌ها برایمان لذت غریبی داشت. احساس می‌کردیم کار مهمی انجام می‌دهیم. کم‌کم به این نتیجه رسیده بودیم که برای مبارزه علیه ظلم و فقر راهی جز مبارزه مسلحانه وجود ندارد. پس، باید برای پیوستن به این راه «خودسازی» می‌کردیم. باید دل و جرأت‌مان را تقویت می‌کردیم. برای این کار سر همه نزدیکان‌مان را شیر می‌مالیدیم، به مدیر و معلم‌ها دروغ می‌گفتم و از مدرسه درمی‌رفتیم و غیره.

روزی رد و بدل یکی از جزوه‌ها از طرف یک دانشجوی زندانی لو رفت و ساواک میترا بلبل صفت و زهره شانه چی را دستگیر کرد. سال ۵۲ بود. اما آن دو توانستند از زیر بار قضیه در بروند و پس از چند ماه از زندان قصر آزاد شوند. چندی بعد، هر دو پیوستند به سازمان چریک‌های فدایی و در خانه‌های تیمی مخفی شدند.

«چرا امروز میترا طبق قرار به ما تلفن نزد و علامت سلامتی نداد؟»، «نکند آن دو مأموری که دو هفته پیش، از ادارهٔ تلفن به خانهٔ ما آمدن و همهٔ کابل‌ها را دستکاری کردن و مدتی طولانی به سیم کشی دم پنجره ور رفتن، مأمور ساواک بودن؟»، «چه بر سر پسرکم خواهد آمد؟»

پسر یکسال و نیمهٔ شیرخوارم را خونسرد و بی‌اعتنا درخانه پیش خواهرم رها کرده بودم. او که برحسب تصادف به دیدن ما آمده بود، هرچه جلوی ساواکی‌ها اصرار کرد فرزندم را همراه خودم ببرم نپذیرفتم. به خونسردی گفتم، «نگران نباش! زود برمی‌گردم.»

اما می‌دانستم سر و ته قضیه به زودی هم نخواهد آمد. حالا درس‌لول پستان‌هایم، نبود فرزندم را یاد آور می‌شدند. سعی می‌کردم به فرزندم فکر نکنم، چرا که با خودم شرط کرده بودم علایق و عواطف فردی‌ام سد راه مبارزه و آرمانم نشود. بارها فرزندم را داده بودم به دست میترا تا برای رد گم کردن گشتی‌های ساواک، او را با خود ببرد سرقرار. با آگاهی به این که اگر در تور بیفتند خطر مرگ! برای فرزندم هم هست.

مگر نه این که من و همسرم برای یاری رساندن به مبارزهٔ مسلحانهٔ چریکی از جان و مال‌مان گذشته بودیم، همهٔ درآمد دفتر معماری همسرم را یک جا به سازمان چریک‌های فدایی می‌دادیم و زندگی محقر و جیره بندی شده‌ای را با جان و دل پذیرفته بودیم؟ حتی حاضر بودم در صورت بروز خطر، خانه را با خودم و فرزندم یک جا منفجر کنم تا صدمه‌ای به مبارزهٔ سازمان نخورد. چندین بار که میترا مخفیانه به خانهٔ ما می‌آمد، برای حمام گرفتن اسلحهٔ کمری و نارنجک‌هایش را جلو در حمام می‌گذاشت کنار یک شیشه پر از نفت و یک قوطی پر از کبریت، تا در صورت بروز کوچکترین خطر با شعله ور کردن نفت و کشیدن ضامن نارنجک‌ها، خانه را درجا منفجر کنم.

در آن تنهایی به خودم می‌گفتم، «حالا چرا باید به شیر در پستانم توجه کنم و به فرزندم بیندیشم؟»

با طرز فکر آن روزم وابستگی به عواطف عیب و نقصی نابخشودنی بود. میترا هم بی‌اعتنا به گریه و زاری‌ها و ترس و نگرانی‌های مادر تنهاش آمده خانم، بی‌هیچ

توضیحی مخفی شده بود. اما، آمنه خانم بالاخره راه او را پذیرفته بود و هر کمکی که از دستش بر می آمد برای دخترش و سازمان می کرد. دو سه بار جواهراتی را که میترا برایش آورده بود پنهانی فروخته بود تا در راه سازمان خرج شود. برایشان آش نذری می پخت تا در و همسایه به زندگی مخفی آن ها شک نکنند. من هم بارها برای سازمان آش نذری پخته بودم. اما، آمنه خانم از رابطه من با میترا خبر نداشت.

«خلق» و «انقلاب» موضوعی بود والا و فرای همه چیز. چیزی مقدس که در راه آن باید از همه تعلقات خود می گذشتیم. برای من نتایج این از خود گذشتگی ها راهی بود که بی برو برگرد به انقلاب و جامعه ای عادلانه می انجامید. از شک کردن و زیر سؤال بردن آن راه وحشت داشتم، چرا که می توانست چیزی را در من بشکند. چه چیز را؟ نمی دانستم.

همان قدر می دانستم که باید محکم و بی تزلزل به راهمان ایمان داشته باشم. مگر نه این که پای همه اعلامیه ها می خواندم و خودم هر جا که می توانستم می نوشتم، «به امید پیروزی و ایمان به راهمان»؟

سحرگاه بود که با شنیدن هیاهو و سر و صدا و فریاد و فحش به خود آمدم. در سلولم باز شد و مأموری مرا فرنج بر روی سر و صورت برد به محلی که بعدها فهمیدم پشت بند است. کسی فرنج را از روی صورتم بالا زد. آدم کوتاه قد و دماغ گنده ای رو برویم ایستاده بود. رسولی شکنجه گر بود. با صدایی تودماغی پرسید، «ناهید می دونی من کی هستم؟ می دونی اینجا کجاست؟» با لبخند چندانش آوری اضافه کرد، «اینجا ساواک است، همانجایی که شوروی از شنیدن اسمش، پشتش می لرزد!»

گنده گویی اش به نظرم مسخره آمد. می دانستم که آنجا کمیته مشترک ضد خرابکاری است، اما هنوز باورم نمی شد که همه روابط من را بدانند. در ذهنم در پی پاسخی بودم که گفت، «بی چاره بدبخت! حالا خیال می کنی که ما صمد بهرنگی را کشتیم؟ ما همان ساواکی هستیم که روسیه از شنیدن اسمش پشتش می لرزد؟ حالا وقتی صمد تو رو جلوی چشمت پر پر کردیم، آن وقت می فهمی که ما چه جوری می کشیم!»

از شنیدن نام فرزندم، پشتم تیرکشید. می‌دانستم که خشونت و شقاوت ساواک با مخالفان شدیدتر شده است. شنیده و خوانده بودم که بچه‌ها را جلو چشم مادرها شکنجه می‌کنند. حیرت زده از خودم می‌پرسیدم، «از کجا اسم پسر رو می‌دونن؟» وحشت برم داشت. سرم گیج رفت و زانوهایم تا شد. از این که عواطفم بر من غلبه کرده بود و مهار جسمم را از دست داده بودم، شرمنده شدم. نهیبی به خود زدم و تعادلم را حفظ کردم. رسولی دو باره با صدای تودماغی‌اش گفت، «صمدت را جلو چشمت پر پر می‌کنم!» دوباره فرنچ را انداخت روی سرم و رفت.

بعد از چند دقیقه کسی آمد و سرم را توی فرنچ لوله پیچ کرد و نوک آن را مثل افسار در دست گرفت و با چند لگد و مشت کشان کشان بردم به اتاق شکنجه. وارد اتاق که شدم بی اختیار فرنچ را از سرم برداشتم. چشمم به همسر افتاد که به تخت بسته بودندش و روی شکم عریانش چند تاول بزرگ بالا آمده بود. هنوز از شوک دیدن او در آن وضعیت در نیامده بودم که چند تا سیلی و مشت و لگد حواله‌ام کردند و گفتند، «چرا فرنچ رو از سرت برداشتی؟» رسولی با همان صدای تو دماغی و مشمئز کننده‌اش گفت، «به شوهرت بگو حرف‌هاش رو بزنه» کمی مکث کردم و گفتم، «خودش می‌دونه.» چند فحش رکیک و چند سیلی و لگد دیگر نثارم کرد و گفت، «بعداً خودم خدمت می‌رسم» و مرا فرستاد پشت در اتاق حسینی. یک بند از خودم می‌پرسیدم، «چه خبر شده؟ چه محشری برپاست!»

هر بازجویی که از کنارم رد می‌شد فحشی به فرزندم صمد می‌داد و چند مشت و لگد هم نثار من می‌کرد. سرانجام بردنم به اتاقی و پشت میزی یک دسته عکس جلویم انداختند و پرسیدند، «این‌ها رو می‌شناسی؟». جسد دوستانم میترا بلبل صفت و زهره شانه‌چی را توی عکس‌ها دیدم. از ترس نمی‌توانستم گریه کنم، آهی کشیدم و پیش خود گفتم، «پس همه چیز تمام شد؟» از این فکر وحشت برم داشت. صدای فریادهای شکنجه از همه طرف بلند بود و همچون سوزنی در قلبم فرو می‌رفت. بی‌اختیار به دنبال صدایی آشنای می‌گشتم. مبهوت و گیج جلو عکس‌ها و در میانه فریادها بی حرکت ماندم.

مأموری سر رسید و فرنچ را دوباره انداخت روی سرم و کشان کشان برد پشت اتاق شکنجه. این بار جلوی صف بودم. صدای نفس‌های سنگین پشت سری‌ها را

می‌شنیدم. انگار لرزش پاهایشان را هم حس می‌کردم. قلبم داشت منفجر می‌شد. همه چیز بوی خون می‌داد. نمی‌دانم از ترس و وهم بوی خون می‌شنیدم یا واقعی بود. رفت و آمدهای شتابزدهٔ بازجوها، صف‌زدانی‌های منتظر شکنجه، فحش‌های رکیک همراه با نعره‌های درد، دلمه‌های خون کف راهرو، خبر از مصیبتی می‌دادند که نمی‌دانستم آن را چگونه برای خودم حل‌اجی کنم و از قضا یا سر دریاورم، «آیا به راستی همه چیز تمام شده؟» این سؤال آزار دهنده را نمی‌توانستم از ذهنم دور کنم.

صدایی خشن چند تا فحش خواهر و مادر نثارم کرد. چند لحظه بعد در اتاق شکنجه بودم. چیزی نمی‌دیدم، اما صدای نفس‌های تند و مضطرب چند نفر را می‌شنیدم. دست و پایم را به تختی آهنی بستند و شروع کردند به شلاق زدن. صدای نفس زدن شکنجه‌گر با هر ضربهٔ شلاق تندتر و بلندتر می‌شد و نفس زنان می‌گفت، «هر وقت خواستی همهٔ حرف‌هایت رو بزنی، انگشتت رو بلند کن!»

نمی‌دانم چقدر شلاق خوردم. بالاخره از تخت بازم کردند و کشاندم وسط اتاق و چند نفره شروع کردند به مش‌ و لگد. نمی‌توانستم خودم را روی پاهای ورم کرده و کبودم نگهدارم. با هر مش‌ و لگدی زمین می‌خوردم. با این که کمر شلوار گشاد و بدون کشی را که داده بودند محکم با دو دست چسبیده بودم، اما در میان پیچ و خم‌ها و زمین خوردن‌ها دستم ول می‌شد و شلوارم پایین می‌افتاد. صدایی گفت، «کثافت لکاته کونت رو بپوشون، این جا مشتری نداره». این جمله همچون پتکی بر سرم فرود آمد و با لگد محکمی که بر پشتم خورد پخش زمین شدم و بی حرکت ماندم. انگار جسم و روانم یک جا از هم وافت. نگهبانی آمد و مرا به زور از زمین بلندکرد و کشان کشان برد به سلول.

همین که در سلول بسته شد ولو شدم روی زمین و از حال و هوش رفتم. یادم نمی‌آید چند بار مرا به اتاق بازجویی بردند. روز سوم یا چهارم بود که نزدیک ظهر دو باره مرا با فرنچی بر سر بردند به اتاق بازجویی. بازهم از میان راهروهای شلوغ و مش‌ و لگد و فحش‌های رکیک گذشتیم و به پله‌ها رسیدیم. سر پله‌ها لگد محکمی به پشتم خورد، از آن بالا غلطیدم تا پایین و پخش زمین شدم. نگهبان از روی زمین بلندم کرد و رساندم به اتاق بازجویی.

حالا دیگر می‌دانستم که اسم بازجوییم ریاحی است و کسی که شلاق می‌زند

حسینی است که در گذشته‌ای نه چندان دور رئیس زندان اوین بوده. حسینی غول پیکر بود، با دست و پای دراز. کف دست‌های پهن و بزرگش به زانوهایش می‌رسید. سرش کوچک بود، با موهایی تبغ تبغی و چشم‌هایی کوچک و نزدیک به هم. وقتی نفس نفس می‌زد دهان بزرگش باز و بسته می‌شد و دندان‌های درشت‌اش را نمایان می‌کرد. به نظرم می‌رسید که می‌تواند با دندان‌هایش آدم را تکه پاره کند. با حرکات و نگاهی حیوانی شلاق می‌زد.

باز هم اتاق شکنجه و شلاق حسینی. باز هم ریختن بازجوها و مشت و لگد به سر و صورت. باز هم از حال رفتن و هیچ نفهمیدن.

وقتی چشم‌هایم را باز کردم کف سلول افتاده بودم و نفسم بالا نمی‌آمد. به زحمت سرم را بلند کردم، یک مشت خون دلمه شده از دهانم بیرون ریخت و دچار تهوع شدم. تا آمدم دهانم را برای استفراغ باز کنم دردی عجیب در سرم پیچید. همین طور که خون از دهانم بیرون می‌ریخت، یکهو به گریه افتادم. با حق هق ناهنجاری گریه می‌کردم و به میترا و سازمان و خودم فحش می‌دادم، که چرا به من سیانور ندادند؟ که چرا زنده به دست اینها افتادم؟ آنقدر به زمین و زمان و خودم فحش دادم که دو باره از حال رفتم. چشمم را که گشودم، دیدم خانم جوان و زیبایی دارد با پارچه‌ای نمدار سر و صورت. با لطافت و مهربانی پاک می‌کند، «آیا خواب می‌بینم؟» اما او به راستی بالای سرم نشسته بود و تیمارم می‌کرد. تا دستش به فکم می‌خورد درد توی سرم می‌پیچید. فکم از جا در رفته بود و یک طرف صورتم مثل توپ ورم کرده بود. زن حیرت زده به من خیره مانده بود و اشک می‌ریخت. انگار که زیر لب زمزمه می‌کرد، «چه وحشیگری! چرا این طور می‌زنن؟» سر آخر یک بسته پنبه و یک دستمال خیس به من داد و رفت. متوجه شده بود که به خونریزی افتاده‌ام. بعدها از همسول‌هایم شنیدم که آن زن منشی اداره ساواک بود و آن روز که پری خانم، نگهبان زن به مرخصی رفته بود، از او خواسته بودند که به سلول‌های زنان سرکشی کند و چون فرشته رحمتی به سلول من پا گذاشته بود.

پس از رفتن او به خود آمدم. همان طور که با بسته پنبه در دست در گوشه سلول نشسته بودم، یکهو فکر بکری به سرم زد، «می‌تونم برای نجات از شکنجه، خونریزم را بهانه قرار دهم!» دو روز بود که به خونریزی افتاده بودم. خودم را رساندم

به پشت در و شروع کردم به در زدن، از سوراخ «چشمی» در به نگهبان گفتم، «باید بروم پیش دکتر.» پس از مدتی بازگشت و با فرنچ روی سرم لنگان لنگان از راهرو بیرون رفتم و به محشر فلکه رسیدیم. بازهم سر و کله رسولی پیدا شد، بازهم فرنچ روی سرم را بالا زد و تکرار کرد که، «بدبخت بیچاره! اسم بچه‌ات رو گذاشتی صمد؟ حالا بهت می‌فهمونم. خاک برسرت! و...»

دیگر با این گنده‌گویی‌ها آشنا شده بودم و می‌دانستم که به صمد من کاری نخواهند داشت. با این همه، هر بار که اسمش را از دهان بازجوها می‌شنیدم پشتم تیر می‌کشید و دل و روده‌ام بهم می‌ریخت. سر پله‌ها بازهم با لگدی پرت شدم به پایین. بالاخره به اتاق بازجویم ریاحی که رسیدیم، احساس کردم دهانم راحت باز و بسته می‌شود. فکم جا افتاده بود. لابد به یمن سقوط دوباره از پله‌ها. ریاحی تا مرا دید گفت، «این جا از این خبرها نیست که ادا دربیاری‌ها! دکتر برای چی می‌خوای؟»

ریاحی هیکل درشت و پهنی داشت، دیده بودم که در آن فضای خشونت رعایت زن‌ها را می‌کند. خودش جز فحش‌های تحقیرآمیز و متلک‌های شنیع، مرا شکنجه نکرده بود. دیده بودم که بازجوهای دیگر او را مسخره می‌کنند که، «بازهم گول فلان پتیاره رو خوردی؟» در اتاق بازجویی با مردها خشونت زیادی بکار می‌برد، به زن‌ها که می‌رسید برخوردش ملایم‌تر بود. گفتم، «آقای ریاحی، فکر کنم بچه انداختم!» با شک و تردید به من خیره شد. انگار می‌ترسید که بازهم گول بخورد. با ناباوری گفت، «دروغ می‌گی، ادا درمی‌آری!» گفتم، «نه به خدا! دکتر رو برای همین می‌خواستم» مکشی کرد و گفت، «حالا برگرد سلول، تا ببینم!» دوباره با نگهبان و فرنچ به سر باید از راهرو می‌گذشتیم. بازهم بند شلوارم را محکم چسبیدم و پاهایم را به زحمت به دمپایی گیر دادم و خیر و خیر بر زمین کشیدم و راه افتادم. اما دلشوره‌ام کمی آرام گرفته بود. وارد سلول که شدم نفس راحتی کشیدم و روی پتوی متعفن کف زمین دراز کشیدم و به خوابی عمیق فرو رفتم.

صبح روز بعد همه چیز رنگ و بویی دیگر داشت. رفتن به دستشویی دیگر عذابی الیم برایم نبود. مستراح پراز کثافت و قضای حاجت درحالت نیمه خمیده با پاهایی ورم کرده را می‌توانستم تحمل کنم، از آلوده شدن پاها و شلوارم به ادرار و مدفوع هم آسان‌تر بگذرم. سر و صورت ورم کرده‌ام را با آب سرد صفا دادم. چای بی

رمق صبحانه را همچون مسکنی بلعیدم. به گوشه دیوار خزیدم، درانتظار سرنوشتیم. احساس می‌کردم که ریاحی حرفم را باور کرده.

با این همه، هر بار که در راهرو باز می‌شد از صدای قدم‌هایی که به سمت سلول می‌آمد، بی‌اختیار به خود می‌لرزیدم. آن روز هیچ کس به سراغم نیامد. فردای آن روز بعد از ظهر بالاخره صدای پای نگهبان پشت در سلول من متوقف شد. بازهم فرنچ بر سر از همه‌م راهروها و محشر فلکه‌ها گذشتیم. وارد راهرو شدیم و نگهبان در یکی از سلول‌ها را باز کرد و گفت، «اینجا سلول عمومیه، حواست باشه سر و صدا راه‌اندازی‌ها! با هیچکس اجازه حرف زدن نداری.»

دیگر می‌دانستم همه اطلاعات رو شده و فقط به دنبال جزییات هستند. این را از شلوغی راهروها، از فحش‌هایی که به این و آن زندانی در انتظار شکنجه می‌دادند، از رد و بدل اخبار میان بازجوها، از عکس جسد دوستانم و از حرف‌های بازجوییم، ریاحی فهمیده بودم. می‌دانستم که من و همسرم که «پوشش علنی» سازمان بودیم همزمان با ضربه بزرگ ۲۸ اردیبهشت ۵۵ دستگیر شده بودیم. می‌دانستم تعداد زیادی از خانه‌های تیمی چریک‌های فدایی در تهران، کرج، قزوین و شهرهای شمال یکی در پی دیگری در محاصره ساواک افتاده‌اند. این ضربه‌های هولناک از چند ماه پیش، با رو شدن رمز دفترچه بهمن روحی آهنگران آغاز شده بود. بهمن، از کادرهای مهم سازمان را آنقدر شکنجه کرده بودند که در دی ماه زیر شکنجه جان باخته بود. همکلاسی‌ها و دوستان عزیزم میترا بلبل صفت و زهره شانه‌چی هم در زد و خوردها جان باخته بودند. حرفی دیگر نمانده بود که از من بیرون بکشند.

سلول عمومی

وارد سلول عمومی شدم و نگهبان در را بست. چند نفر دورم را گرفتند و با شور و هیجان آغوش‌شان را به رویم باز کردند. همین که اولی با شوق مرا در آغوش فشرد، از درد سینه و دنده‌ها دادم به هوا رفت. اما، دومی که جلو آمد یک‌ه خوردم و خودم را کمی عقب کشیدم. همان کسی بود که شب اول دستگیریم مرا بازرسی بدنی

کرده بود و در حین بازرسی با صدای آهسته مرتب از من می پرسید، «بیرون چه خبر؟». فوراً حدس زده بودم که جاسوس ساواک است. پاسخی به پرسش‌هایش نداده بودم. حالا توی سلول جلو رویم با لب خندی بر لب ایستاده بود، «پس، تو سلول عمومی جاسوس هم پیدا می‌شه؟» خونسرد و بی اعتنا او را بوسیدم و به طرف سومی چرخیدم. بازهم یک‌ه خوردم زری بود. درد دنده و سینه را فراموش کردم، همدیگر را در آغوش فشردیم و گریستیم.

زهره آقا نبی قلهکی را چند بار با دوستانم میترا و زهره دیده بودم. می‌دانستم که از چریک‌های مشهور فدایی است و چند ماه پیش دستگیر شده. احترام خاصی برایش قائل بودم. پاهایش نظرم را جلب کرد. پاچه شلوارش را بالا زدم جای سوختگی و زخم روی پاهایش چندان آشوب بود. با همان لبخند پر مهر همیشگی‌اش گفت، «با اطو و شمع و شلاق این طور شده!» با متانت و سادگی از پرونده‌اش گفت، و این که اعدامش خواهند کرد. پشتم تیر کشید، پس اوضاع بدتر از آن چیزی است که تصور می‌کردم! از خودم چندان چیزی نگفتم، با حالتی بی اعتناء گفتم، «همه چیز رو شده، من دیگر اطلاعاتی ندارم که بدهم». دیگر کسی از من سؤال نکرد و هرکسی به گوشه‌ای خزید.

تنها فکرم این بود که یک جوری به زری برسانم که آن دختره همسلولی‌مان جاسوس است. بالاخره در فرصتی مناسب قضیه را آهسته با او در میان گذاشتم. خندید و گفت، «نه بابا! این جا خیلی وقت‌ها در غیاب نگهبان زن از زندانی‌ها برای بازرسی بدنی استفاده می‌کنند. طاهره بچه قابل اطمینانی است.» طاهره مجاهد بود و روزهای بعد که رفتار مسئولانه و پر محبت او را دیدم و از شکنجه‌های شدیدی که شده بود با خبر شدم، از قضاوت اولیه‌ام نسبت به او احساس شرم کردم.

در سلول عمومی خیلی زود آرام گرفتیم و شروع کردم به غذا خوردن و روحیه‌ام رفته رفته عوض شد. به خصوص که حضور زری برایم اطمینان بخش بود. شب اول سرم را که روی پتو گذاشتم یکسره تا صبح خوابیدم. صبح در خواب و بیداری احساس کردم که فرزندم مثل همیشه کنارم خوابیده و دارد از پستانم شیر می‌خورد. این رویای دلپذیر چند روزی در خواب و بیداری سحرگاه به سراغم می‌آمد. اما چند روز نگذشته ترس از شکنجه دوباره آرامش روزهای اول را از من سلب کرد.

نمی‌دانم چه مدتی در آن سلول بودم که روزی اشرف ربیعی را هم منتقل کردند به سلول ما. او در رابطه با محفل کوچکی از هواداران مجاهدین دستگیر شده بود. هنگام دستگیری در اثر انفجار خمپاره پشتش سراسر قلوه‌کن شده بود. با بدن آتش و لاش او را یکسره برده بودند به اتاق شکنجه. به مسخره می‌خندید و می‌گفت، «این احمق‌ها، اصلاً نمی‌فهمیدن که بدن من سیر شده و حساسیتش رو از دست داده. آخه! صدتا سیگار هم روی پشتم و توی زخم‌ها خاموش می‌کردن! من که حسی نداشتم!»

از شنیدن این شکنجه‌ها دل و روده‌ام بهم می‌ریخت. تازه در می‌یافتم که در مقایسه با بعضی هم سلولی‌هایم، انگار من شکنجه نشده بودم. از آن پس هر وقت کسی از من در باره شکنجه می‌پرسید، می‌گفتم «من که شکنجه نشدم، از دیگران بپرسین!»

اما از تصور شکنجه دو باره به خود می‌لرزیدم. هر وقت در بند باز می‌شد و صدای پای نگهبانی را در راهرو می‌شنیدم دلم هوری فرو می‌ریخت. درست مثل این که باد کنکی پر از آب در چاهی تاریک سقوط کند. همین که صدای پا از جلو در سلول می‌گذشت و سراغ سلول دیگری می‌رفت، یا اگر هم سلولی دیگری جز من را به بازجویی می‌برد، نفس عمیقی از سینه‌ام بر می‌آمد و قلبم آرام می‌گرفت. فقط چند لحظه پس از آرام شدن بود که از این احساس خودم شرمند می‌شدم و به خودم نهیب می‌زدم، «مگه خونت از بقیه رنگین تره!» می‌دیدم که دیگران هم انگار احساسی شبیه من دارند. منتهی هیچ کس از این احساس دوگانه حرفی نمی‌زد. اما در لحظاتی که صدای پای به سلول ما نزدیک می‌شد، سکوت وحشت‌باری بر سلول سایه می‌انداخت، لرزش لب‌ها و رنگ سفید چون گچ چهره‌ها در آن فضای تاریک سلول هم فوراً به چشم می‌آمد. سپس، با دور شدن صدای پا، نفس بلندی که بی اختیار از سینه‌ها بر می‌آمد و آرامشی که بر فضا چیره می‌شد، همه حکایت از درون پر از وحشت و تلاطم هریک از ما داشت.

در آن سلول عمومی دختر جوان درشت هیکل شانزده ساله‌ای به نام پروین هم با ما بود که کلامی حرف نمی‌زد و همیشه در گوشه‌ای در خود فرو رفته کز کرده بود. جز برای رفتن به دستشویی و هنگام غذا از جایش تکان نمی‌خورد. به مسائل

سیاسی و آنچه در اطرافش می‌گذشت توجهی نداشت او را به خاطر شوهرش مرتضی لبافی نژاد که مجاهد بود به زندان انداخته بودند. از همه می‌ترسید، هم از ساواکی‌ها هم از ما. همه کارها و حرف‌های ما برایش عجیب بود و به همه ما مشکوک. شوهرش را در آن آشفتگی‌ها و دستگیری‌های گسترده در پی انشعاب بخشی از مجاهدین دستگیر و بعد از شکنجه‌هایی سخت اعدام کرده بودند. از سرنوشت فرزند شیرخوارش هم هیچ خبری نداشت. بدون ملاقات و بی خبر از همه چیز، تنها و وانهاده و مستأصل در گوشه سلول کز می‌کرد. ساواک هم برای آزادی‌اش از او قول همکاری عملی می‌خواست. مرتب دچار رعشه و تشنج می‌شد و گاه به حالت صرع می‌افتاد. معلوم نبود زیر آن همه فشار دچار صرع شده بود یا از قبل هم سابقه داشته.

هر چه بود، حضور او در سلول احساس متناقضی در من ایجاد می‌کرد. نه از دست ما کاری برایش ساخته بود، نه خودش کاری از دستش بر می‌آمد. با حضور او چهره عجز و ناتوانی و ضعف انسان در آن چار دیواری تاریک سلول نمایان‌تر و آزار دهنده‌تر به نظر می‌رسید. بر خلاف حضور زری که نیرو بخش بود و ظرفیت و توان بی حد و مرز انسان را در ایشار و مبارزه و مقاومت به نمایش می‌گذاشت. برق چشم‌هایش و لبخند مهربانش، سنگینی و تاریکی فضا را می‌شکافت و چون مرهمی نیروبخش بر دل می‌نشست. با اشتیاق و شوق از زندگی‌اش، از رفقای هم‌رمزش و از خانه‌های تیمی می‌گفت. از شکنجه‌هایی که شده بود با متانت و آرامش و لبخندی بر لب حرف می‌زد و به حکم اعدامش اصلاً توجهی نداشت. شاید هم آن را باور نداشت. در کنارش احساس امنیت می‌کردم، به خصوص که به من محبت و اعتمادی خاص نشان می‌داد. توجه‌اش برایم غرور آفرین و اطمینان بخش بود. دائم دور و برش می‌پلکیدم و او برایم خیلی چیزها تعریف می‌کرد. از بهمن روحی آهنگران می‌گفت، که دفترچه رمزش رو شده بود و در آخرین ساعات با او روبریش کرده بودند. می‌گفت، بهمن را چنان شکنجه کرده بودند که گوشت و استخوانش دیده می‌شد. استخوان یکی از گونه‌هایش، بخشی از جمجمه‌اش و ساق پاهایش پیدا بود. با صدایی که انگار از ته چاه در می‌آمد به زری گفته بود، «لیلا، همه چیز رو شده حرف بزن!» و زری مرگ را در چهره تکه پاره بهمن دیده بود. مرگ در زیر شکنجه را. و من شگفت زده از ظرفیت و توان زری، به او خیره می‌ماندم. لبخند پر مهرش از وخامت خشونت‌ها

می‌کاست و سر آخر با اطمینان خاطر می‌گفت، «راه مان پیروز است».

زری در عین حال می‌کوشید برای بالا بردن روحیهٔ من، انواع شکنجه و طرز مقاومت در برابر آن را با جزییات برایم توضیح دهد. طرز مقاومت در برابر شلاق، آویزان کردن از میچ دست یا پا، سوزاندن با اطو یا سیگار و... برایم تا حدودی قابل فهم بود، اما مقاومت در برابر تجاوز با چوب یا بطری را به هیچ ترتیب نمی‌توانستم تصور کنم. حتی از حرف زدن در بارهٔ آن هم احساس اهانت به من دست می‌داد. هیچ وقت ندانستم خود زری هم آن را تحمل کرده بود یا از دیگران شنیده بود. هر چه بود استدلال او که باید تجاوز را هم نوعی شکنجه تلقی کرد، به جای این که مرا آرام کند، بدتر نگران و مشوش می‌کرد.

روزی صدای باز شدن درِ بند بلند شد و بازهم در سکوتی وحشتبار صدای پاها را شمردیم تا پشت در سلول ما توقف کرد. بازهم قلبم چون بادکنکی پر از آب در چاه دلم سقوط کرد، سرم را مثل بقیه پایین انداختم. در باز شد و نگهبان رو به زری گفت، «وسایلت رو بردار!» همهٔ نگاه‌ها به سمت زری چرخید. زری با متانت از جا برخاست، لبخند پر مهری بر چهرهٔ رنگ پریده‌اش نشست. شاید او هم مثل ما تصورش این بود که می‌برندش برای اعدام. در سکوتی سنگین تک تک ما را در آغوش گرفت و بوسید. مرا که می‌بوسید زیر گوشم زمزمه کرد که، «یادت باشه، سینه ت گنجینهٔ رازهاست!»

اعتماد بی دریغش چنان نیرویی در من دمید که در آن لحظه حاضر بودم از نو در راه مبارزهٔ مسلحانه از همه چیزم بگذرم. دیگر نمی‌دانستم طی سال‌های دراز در زندان قصر افکارم چقدر تغییر خواهد کرد. چند ماه بعد در زندان قصر خبر اعدام زری را شنیدم.

نگهبان‌ها

استخدام نگهبان زن در کمیته، به گمانم از اواخر ۵۳ رسم شده بود. زمانی که دستگیری و شکنجه ابعادی بی‌سابقه پیدا کرد. زن‌ها، بویژه دخترهای جوانی که تازه

استخدام می‌شدند، مدتی طول می‌کشید تا به محیط خشن کمیته عادت کنند. این بود که بیشترشان در اول کار رابطه خوبی با ما داشتند و هر جا که دستشان می‌رسید کمک می‌کردند. زود به زود می‌بردند به دستشویی، آسان‌تر قرص مسکن می‌دادند و... اما بعد از مدتی گویی ترحم و احساس انسانی را به کلی ازدست داده‌اند. به شخصیت‌های سرد و خشنی تبدیل می‌شدند و شروع می‌کردند به اذیت و آزار.

در سلول عمومی که بودم دختر هجده ساله‌ای را تازه در کمیته استخدام کرده بودند. هر بار که به سلول ما می‌آمد از دیدن سارا که با جثه کوچکش در اثر شکنجه‌های شدید به کون خیزه افتاده بود، اشک در چشم‌هایش جمع می‌شد. برای رفتن به دستشویی به او کمک می‌کرد و هر وقت که می‌توانست مسکن برایش می‌آورد. سارا همسر بهروز ارمغانی، مسئول شاخه ما بود که در ۲۸ اردیبهشت کشته شده بود.

دو سال بعد که دوباره مرا به کمیته منتقل کردند، با دیدن آن نگهبان جوان یکه خوردم. بکلی عوض شده بود. نگاه مهربانش را از دست داده بود و به بهانه‌های مختلف از ما گزارش رد می‌کرد.

نگهبان‌های مرد، اما قدیمی‌تر بودند و جا افتاده‌تر. روحیه و خصوصیات متفاوتی داشتند. نوبت به نگهبانی دو نفرشان که می‌رسید عزا می‌گرفتیم. از شب تا صبح که مجبور بودند بیدار بمانند، می‌نشستند روی دو تا پیت حلبی در دو طرف راهروی بند و یک قالب بزرگ صابون را روی زمین به سمت هم سر می‌دادند. با هر تقه صابونی که به پیت حلبی یا به دیوار می‌خورد همه را از خواب می‌پراندند. تا صبح کارشان همین بود. صبح ما را خسته و کلافه و بی خواب به دستشویی می‌فرستادند. اسمشان را گذاشته بودیم «صابونی‌ها».

دو نگهبان دیگر برای آزار و اذیت ما از هیچ کاری فروگذار نبودند. نوبت‌های دستشویی را تا می‌توانستند عقب می‌انداختند و از فرصت دستشویی می‌کاستند. به هر بهانه‌ای فحش‌های رکیک می‌دادند و اهانت می‌کردند. صد رحمت به «صابونی‌ها». اسمشان را گذاشته بودیم گه. گه شماره ۱ و گه شماره ۲.

نوبت به نگهبان پنجم که می‌رسید بهترین روز ما بود. آدم وسواسی و تمیزی بود. با علاقه فرصت می‌داد که لباس‌هایمان را در دستشویی بشوییم، زمین دستشویی

و مستراح‌ها را حسایی با آب و جارو برق بیندازیم، سلول را جارو و تمیز کنیم و... نوبت او که می‌رسید سه چهار ساعتی می‌افتادیم به تمیزکاری و شستشو. سرحال می‌آمدیم و سبکبال می‌شدیم. اسمش را گذاشته بودیم «گل گلاب». نمی‌دانم کجا و چطور از این اسم گذاری با خبر شده بود و با افتخار به دیگر نگهبان‌ها گفته بود. روزی که نوبت به نگهبان‌های گُهِ رسید، یک نفرشان آمد توی سلول ما و اصرار که «برای ما چه اسمی گذاشته اید؟»

حمام

هر ده پانزده روز یکبار یکی از نگهبان‌ها ما را می‌برد به حمام، در طبقه هم کف. محوطه‌ای تاریک با چند تا دوش که با دیوارهایی از هم جدا کرده بودند. آنقدر تنگ که با کمترین حرکت، بدن آدم به دیوارهای لزوج و کثیف آن می‌خورد و آلوده می‌شد. بیشتر وقت‌ها هم راه آب چاهک می‌گرفت و آب غلیظ و سیاهی کف حمام را می‌پوشاند. با این همه، حمام رفتن چه شادی بخش بود.

به هر سلولی ده دقیقه فرصت شستشو داده می‌شد. گاه دو سلول را همزمان به حمام می‌بردند. منتها، طوری که با هم رو به رو نشوند. در اتاقک‌ها را می‌بستند و یک نگهبان دائم مواظب بود که زندانی‌ها همدیگر را نبینند و حرفی میان آنها رد و بدل نشود. وقتی نگهبان خوش خلقی ما را به حمام می‌برد، اتفاق بزرگی بود.

یکبار که در حمام با عجله داشتم خودم را می‌شستم، صابون از دستم لغزید و افتاد زمین، دولا شدم صابون را بردارم که از زیر در چشمم خورد به پاهای زندانی روبرو. درست مثل پاهای آمنه خانم مادر دوستم میترا بود. با رانهای سفید و چاق و ساق‌هایی که در اثر شلاق ورم کرده بود و کبودی‌اش به علت سفیدی پوست بیشتر به چشم می‌خورد. هیچ انتظار نداشتم با این که میترا در درگیری جان باخته بود، مادرش را هم دستگیر کنند. همان جور دولا به پاهایش خیره مانده بودم. خشکم زده بود و بی صدا از ته دل حق می‌کردم. وقتی به خودم آمدم که نگهبان داد زد، «وقت تمام است». مجبور شدم، خودم را نشسته، از حمام بیرون بروم.

آمنه خانم

چند روز بعد، طرف های غروب یک زندانی جدید وارد سلول شد. ژولیده با چهره ای تکیده و رنگ پریده. دم در مظلومانه سرش را پایین انداخته بود و تکان نمی خورد. آمنه خانم بود. هنوز نگهبان در را نبسته، از جا پریدم و با فریادی از درد او را در آغوش گرفتم. برخلاف معمول که جلو نگهبان ها با هیچ تازه واردی اظهار آشنایی نمی کردیم، مدتی همدیگر را در آغوش فشردیم و گریستیم. نگهبان شتابزده دست آمنه خانم را کشید و به زور از سلول برد بیرون. اما بعد از مدتی بالاخره او را باز گرداندند. چون حال جسمی و روحی اش خیلی خراب بود، بازجویی رسولی او را فرستاده بود سلول ما تا بلکه کمی رو بیاید. یأس و افسردگی آمنه خانم، اما چیزی نبود که با این کارها علاج پذیر باشد. میترا، تنها دخترش را که با کار و زحمت بسیار بزرگ کرده بود، کشته بودند. زندگی برای او معنایش را ازدست داده بود. شب ها که مجبور بودیم هفت هشت نفری تنگ هم بخوابیم، او را در آغوش می گرفتم، آهسته برایم درد دل می کرد و از میترا می گفت. کلی شکنجه شده بود و عکس جسد خونین دخترش را به او نشان داده بودند. شب ها چندین بار بیدار می شد و آهسته می گریست.

مرا که به زندان قصر منتقل کردند دیگر از او بی خبر ماندم. بعد از انقلاب به سراغش رفتم. غده سرطانی را که در زندان شکل گرفته بود، جراحی کرده بودند. ولی، آمنه خانم دیگر نیرو و انگیزه ای برای ادامه زندگی نداشت. پس از چندی در مراسم کوچک خاک سپاری شرکت کردم.

آتش سوزی

حدود چهار ماهی که در کمیته بودم بارها از این سلول به آن سلول جا به جا شده بودم، بی آنکه دلیلش را بفهمم. گاه از سلول انفرادی سر در می آوردم، گاه در همان سلول یک نفره تعدادمان به شش هفت نفر می رسید. ترکیب دقیق همسولای ها

در زمان‌های متفاوت از خاطرم رفته است. اما یادم هست که در سلول بند ۶، طبقه ۳ روز به روز بر تعداد همسلولی‌ها افزوده می‌شد. در تابستان ۵۵ تعدادمان به دوازده سیزده نفر رسیده بود. به طوری که شب‌ها برای خوابیدن جا نداشتیم. کیپ هم دراز می‌کشیدیم و از هر حرکت کوچک بغل دستی بیدار می‌شدیم. هیچ منفذی برای عبور هوا وجود نداشت. هوای گرم دم کرده با نم سلول درهم می‌آمیخت و راه نفس کشیدن را می‌بست. از همه بدتر وضع فریده بود که از بیماری پوستی هم رنج می‌برد. نمی‌توانست به راحتی از منغذهای پوست تنفس کند. بار دومی بود که به زندان افتاده بود و کلی شکنجه شده بود. هوا که دم می‌کرد و همه به له له می‌افتادیم، فریده رنگش رفته رفته سرخ می‌شد و حالت خفگی بهش دست می‌داد. بقیه سراسیمه شروع می‌کردیم به کوبیدن در سلول، بالاخره نگهبانی به سراغ ما می‌آمد و چند دقیقه در سلول را باز می‌گذاشت تا فریده حالش جا بیاید. گاهی هم مجبور می‌شدند او را ببرند کنار نرده‌های «اس - اس» فلکه. بعضی روزها فریده چندین بار دچار خفگی می‌شد.

تازه بقیه هم برای این که از گرما حالمان بهم نخورد مجبور بودیم نوبتی همدیگر را باد بزنیم. لباس‌های اضافی را در دستشویی یا با آب خوردن خیس می‌کردیم و پنج شش نفر روی زمین می‌خوابیدیم و بقیه باد می‌زدند. و نوبت به نوبت جایمان را عوض می‌کردیم. روز به روز هم هوا گرم تر می‌شد و وضعیت ما بدتر. به سختی می‌توانستیم غذا بخوریم یا بخوابیم. هر شگردی هم که می‌زدیم فایده نداشت. یکبار گلیم پر از کثافت کف سلول را در گوشه‌ای جمع کردیم و جایش آب پاشیدیم. بدتر شد. هوای سلول مثل حمام دم کرد و نزدیک بود همگی حالمان بهم بخورد. چندین ساعت طول کشید تا دم سلول کمی فرونشست.

یک روز که طبق معمول له له می‌زدیم و با لباس‌های خیس مشغول باد زدن همدیگر بودیم، صداهای عجیبی از راهرو بلند شد. نتوانستیم از درز در چیزی ببینیم. دیری نگذشت که فریادهای وحشت زده نگهبان را شنیدیم. کم کم بوی سوختگی و دود از راهرو بلند شد. هراسیده از هم می‌پرسیدیم، چه شده؟ و مثل بقیه سلول‌ها شروع کردیم به کوبیدن در. اما هیچ نگهبانی در راهرو نبود و صدای فریادی مستأصل از ته راهرو، دم در اصلی بند شنیده می‌شد. همه ریخته بودیم پشت در سلول و حدس

هایمان را بلند بلند بر زبان می‌راندیم.

در بحبوحهٔ ترس و لرز یک مرتبه متوجه شدیم پروین دچار تشنج شده و افتاده کف زمین و دندان‌هایش دارد قفل می‌شود. در آن شلوغی مجبور شدیم یک تکه لباس بگذاریم لای دندان‌هایش تا کلید نشوند. کار دیگری از دستان بر نمی‌آمد. درمانده و عاجز سکوت کرده بودیم و فقط دو سه نفر همچنان به در می‌کوبیدند. دود همهٔ سلول را گرفته بود. مرگ را پیش رو می‌دیدیم. اما حتی نای اعتراض هم نداشتیم. واداده بودیم.

فکر می‌کردم به عمد می‌خواهند ما را در سلول خفه کنند. مثل کوره‌های آدم سوزی فاشیست‌ها. مرگ را پذیرفته بودم و فکرم از کار افتاده بود، در خلایق تاریک در انتظار نشسته بودم. نمی‌دانم چه مدت گذشت. وقتی در سلول را باز کردند هیچ یک نای تکان خوردن نداشتیم. به زحمت و زور خودمان را رساندیم به دستشویی. بعد از مدتی دانستیم که انباری کمپته در زیر سقف آتش گرفته و همهٔ بازجوها و نگهبان‌ها پا گذاشته‌اند به فرار و خودشان را رسانده‌اند به حیاط، جز نگهبان این ور بند که مانده بود پشت در راهرو که از بیرون قفل بود.

به جشن ساواک تن ندادیم

پروین

خرداد ۵۵، از زندان اهواز منتقل شدم به کمیته. بعد از ۸ ماه که در اهواز زندانی بودم ساواک حکم دستگیری مرا برای بار دوم از تهران صادر کرده بود. شب اول را در سلول انفرادی گذراندم بعد بردندم به سلول عمومی.

ابتدا چهار نفر بودیم توی یک سلول انفرادی، در یکی از «کوچه»های راهرو طبقه سوم. آنقدر تنگ بود که شب‌ها برای خوابیدن مجبور بودیم همان یک پارچ و چند تا لیوان پلاستیکی و بقچه لباسمان را هم بگذاریم پشت در، توی راهرو. همسلولی‌هایم مرتب عوض می‌شدند و تعدادمان کم و زیاد می‌شد.

دوره محاصره خانه‌های تیمی بود و درگیری و کشت و کشتار. مدتی یکی از همسلولی‌هایم زهرا قلعه‌کی بود که مرتب می‌پردنش بالای سر اجساد رفقاییش. حالش خیلی بد بود. مدتی هم مادر یکی از فداییان را آوردند به سلول ما. او را در پی تلفن دخترش پس از مخفی شدن، دستگیر کرده بودند. تلفن در کنترل ساواک بود و او را به جرم رابطه با دخترش به زندان انداخته بودند. در سلول دلش خوش بود به این که دست ساواک به دخترش نمی‌رسد. هر شب خواب دخترش را می‌دید. اما دخترش در اردیبهشت ۵۵ در درگیری خیابانی کشته شد و از آن پس دیگر مادر را ندیدیم.

هشت تیر که حمید اشرف رهبر چریک‌های فدایی خلق در محاصره خانه تیمی کشته شد، ما در سلول سه نفر بودیم. ناهید بود و من و یک همسلولی دیگر که از اوضاع سر خورده بود و ما به او چندان اطمینانی نداشتیم. ناهید در رابطه مستقیم با چریک‌ها دستگیر شده بود، من به عنوان هوادار، همسلولی دیگرمان هم در ارتباط با برادرش که با رهبری چریک‌ها به طور مستقیم رابطه داشت.

درست یادم نیست از چه طریقی از کشته شدن حمید اشرف با خبر شدیم، فکر کنم بعد از بازگشت ناهید از ملاقات با همسرش یا از بازجویی بود. ناهید و من با

شنیدن خبر، بیش از پیش نسبت به ساواک نفرت پیدا کرده بودیم. پیش از آن در لحن کلام بازجوها، ترسی نهان از حمید اشرف احساس می‌کردیم که پشتوانهٔ محکمی بود در آن فضای وحشتبار. حالا، او را کشته بودند و ما حتی نمی‌توانستیم جلو همسلولی‌مان به آسانی از آن واقعهٔ تلخ حرف بزنیم و اندوه‌مان را بروز بدهیم.

تمام شب را سکوت کردیم. شب بعد، از طرف ساواک نفری یک کیسه نایلون کوچک میوه به همهٔ سلول‌ها دادند، بی‌هیچ توضیحی. تا آن زمان سابقه نداشت که به سلول‌ها میوه بدهند. معلوم بود که جشن گرفته‌اند.

دو سه تا سیب و یکی دوتا هلو و گلابی هم تو هر کیسه گذاشته بودند. از ما خواستند که هسته هلوها را به نگهبان پس بدهیم. من و ناهید نگاه پرمعنایی به هم انداختیم، از همان لحظه می‌دانستیم که یک طوری باید در برابر این جشن مقاومت کنیم. اما چه طوری؟ حرفی که نمی‌توانستیم بزنیم، میوه‌ها را هم نمی‌توانستیم بگیریم، حتی آن را نمی‌توانستیم نخوریم. به تجربه می‌دانستیم برای هر نشانه‌ای از مخالفت یا اعتراض باید بهای گرانی بپردازیم که کمترین آن شلاق و شکنجه و سرانجام آن ندامت بود. تا آخر شب صبر کردیم و در فرصتی که همسلولی‌مان حواسش به ما نبود به سرعت برسر عملی‌ترین نقشهٔ ممکن توافق کردیم.

تصمیم گرفتیم میوه‌ها را مخفیانه در مستراح سر به نیست کنیم. اما، این کار آسانی نبود. نگهبان و همسلولی‌مان نباید از قضیه بو می‌بردند. پس از هر نوبت، گوشه و کنار دستشویی از طرف نگهبان به دقت بازبینی می‌شد. مجبور بودیم میوه‌ها را زیر لباس قایم کنیم، آن را در مستراح با دندان خرد کنیم و بریزیم تو چاهک و سیفون را بکشیم.

برای رد گم کردن به صدای بلند مثلاً می‌گفتیم دیشب که همه خواب بودند سیبم را خوردم و... از این قبیل توجیه‌ها. تا چند روز مشغول این نوع مخفیکاری‌ها بودیم.

روزی که هسته هلوها و کیسهٔ نایلون را به نگهبان پس دادیم، از مقاومت مخفیانه‌مان احساس سربلندی می‌کردیم. به جشن ساواک تن نداده بودیم و توانسته بودیم حرمت رفقایمان را در عمق وجودمان پاس داریم.

بعدها شنیدم که در جشن‌هایی نظیر ۴ آبان و ۹ آبان، تولد شاه و ولیعهد که

شیرینی و میوه می‌دادند، این نوع مقاومت در کمیته و اوین میان زندانیان بسیار رایج بوده.

T کشی

محکومیتی که در زاهدان به من داده بودند تمام شده بود، اما بعد از ماه‌ها در کمیته هنوز بلا تکلیف مانده بودم و به دادگاه نرفته بودم. بعضی از رفقای که با من رابطه داشتند و تازه دستگیر شده بودند هنوز داشتند بازجویی پس می‌دادند.

مرتب از این سلول به آن سلول منتقل می‌کردند. به نسبت میزان دستگیری‌ها، وضعیت و میزان جرم زندانی‌های جدید، ترکیب و وضعیت سلول برای ما که مدت زیادی در کمیته مانده بودیم فرق می‌کرد. اواخر ۵۵ از بس که آدم دستگیر کرده بودند جا کم آورده بودند. ما را هم انداخته بودند در سلول چسبیده به دستشویی. من بودم و نسرين و دو همسلولی دیگر که زود آزاد شدند و نامشان را به خاطر نمی‌آورم. در واقع سلول تنگ و نمود و متعفن ما تکه‌ای از اتاق دستشویی بود که تبدیل کرده بودند به سلول.

اما به خاطر این که درش چند سانتیمتر با زمین فاصله داشت از آن سلول چندان هم ناراضی نبودیم. گرچه موش‌ها به آسانی از زیر در می‌آمدند تو، در عوض هوا هم با همه بد بوی‌اش، در سلول جریان پیدا می‌کرد. هم این که ما می‌توانستیم از زیر در با سایر زندانی‌ها تماس بگیریم. بخصوص موقع T کشی در راهرو.

نگهبان‌ها هم از سر تنبلی و هم به قصد تحقیر، خیلی از کارهای مربوط به بند، از جمله شستن زمین راهرو را واگذار می‌کردند به زندانی‌های مرد. نگهبان‌ها با تحقیر زندانی‌ها که خیلی‌هاشان مهندس و دکتر بودند، احساس غرور می‌کردند. قضیه برای زندانی‌ها، اما متفاوت بود. کار کردن، هم حرکت بود و تنوع، هم وسیله‌ای برای تماس با بقیه. برای ما هم که نه روزنامه داشتیم و نه امکان حرکت در آن سلول تنگ، قضیه T کشی در راهرو بالاترین تفریح بود.

از اول صبح دور هم می‌نشستیم و با شوخی خنده و شوقی وصف ناپذیر آنچه

روز پیش هنگام T کشی راهرو اتفاق افتاده بود به دقت و با جزئیات مرور می کردیم و محاسن و ایرادهایش را برمی شمردیم و در نوبت بعدی به تجربه می گذاشتیم.

وقتی زندانی برای تمیز کردن زمین به در سلول ما نزدیک می شد، ما چمباتمه پشت در می نشستیم و طوری که نگهبان نبیند یواشکی انگشت مان را از زیر در نشان می دادیم و آهسته می گفتیم، رفیق! اگرچه می دانستیم نگهبان دائم مراقب است و کمترین بهای چنین کاری شلاق و سلول انفرادی است. حواسمان به واکنش ها بود. زندانی ها در این لحظه حساس واکنش های متفاوتی داشتند. بعضی ها با بی اعتمادی شتابان خودشان را از پشت در سلول ما کنار می کشیدند و دیگر باز نمی گشتند. بعضی ها اول کنار می کشیدند، اما بعد از مدتی برمی گشتند و در پاسخ به ما تقه ای به در می زدند و می رفتند. ما می فهمیدیم که نگهبان راحتش نمی گذارد و یکسره مراقب است. بعضی ها که موقعیت را مناسب تشخیص می دادند و احياناً آدم های جسورتری هم بودند، فوراً در پاسخ به ما با دسته T تقه آهسته ای می زدند به در. در این موارد ما هیجان زده از زیر در چندین بار آهسته می گفتیم، «رفیق! رفیق!» کار T کشی که تمام می شد از همان زیر نگاه می کردیم تا ببینیم به کدام یک از سلول ها می رود. کم پیش می آمد که سلول آنها را ببینیم.

حدود دو ماهی در آن سلول ماندیم و هر روز تجربه جدیدی برای تماس با «T کش» ها بدست می آوردیم. وقتی برای تمیز کردن می ایستادند سمت راست در، معنایش این بود که اوضاع ناجور است وقتی می ایستادند سمت چپ می فهمیدم که حواس نگهبان پرت است. آخری ها جسارتمان بیشتر شده بود، گاه دستمان را بیرون می بردیم و سر گونی را می گرفتیم و می کشیدم تو سلول. با این کار هیجان خاصی به ما دست می داد، انگار خود رفیق T کش را لمس می کنیم و به او و به خودمان برای مقاومت قوت قلب می دهیم. کثافت گونی را فراموش می کردیم و از این که تا نوبت بعدی دستشویی، نمی توانستیم دستمان را بشوییم ابایی نداشتیم.

یک بار گونی را آنقدر محکم کشیدیم که نصفش کنده شد و ماند تو دستمان. خواستیم آن را هل بدهیم بیرون که زندانی که داشت T می کشید فوراً خودش را کشید عقب. مانده بودیم چه بکنیم. مجبور شدیم آن را پاره پاره بکنیم و در چند نوبت بریزیم تو مستراح. خیلی ترسیده بودیم. اگر در آن مدت می آمدند برای بازرسی

سلول بی‌تردید دخلمان درآمده بود. اما، به خیر گذشت. تا به آخر هم توانستیم تماس‌مان را با «T کش»ها حفظ کنیم و هیچ نگهبانی از قضیه با خبر نشد. با این تماس‌گیری‌ها سرزنده می‌ماندیم و تفریح می‌کردیم. به خصوص وقتی بعضی نگهبان‌ها تو راهرو محکم قدم می‌زدند و به صدای بلند تهدید می‌کردند که: «خیال نکنین ها! ما از همه چیز باخبریم. وقتی آفتابه را راست می‌ذارین یعنی هیچ چیز نگفته‌ام. وقتی کج می‌ذارید یعنی گفته‌ام!»

با این همه، یکبار گول خوردیم و به نگهبانی که یواشکی رفته بود توی سلول بغل دستی ما مرس زدیم و گیر افتادیم.

نبضم از طغیان خون متورم بود

و تنم

تنم از وسوسه

متلاشی گشتن

فروغ

مگه چپ دستی؟!

(؟)

از محفل پنج شش نفره دانشجویی، من آخرین نفری بودم که دستگیر شدم. با هم کتاب می خواندیم، جزوه رد و بدل می کردیم. هوادار چریک‌های فدایی بودیم و در تظاهرات دانشجویی فعال بودیم. در آن سال ۵۴، در دانشگاه همه جا حرف از چریک‌ها و مبارزه مسلحانه بود. بسیاری از دانشجویها به زندان افتاده بودند و خبرهای دستگیری و شکنجه و اعدام دهان به دهان می‌گشت. یکی از دوستان محفل ما هم که از همه پرشر و شورتر بود و هر جا دستش می‌رسید در و پنجره اتومبیل‌ها را می‌شکست، نمی‌دانم به چه نحوی دستگیر شد. طولی نکشید که محفل کوچک ما لو رفت و همه دوستانم دستگیر شدند، جز من.

روزی که به سراغ من آمدند، چند ماه از دستگیری دوستانم می‌گذشت. مادرم وقتی در خانه را به روی ساواکی‌ها باز کرد از وحشت زبانش بند آمد، تعادلش را از دست داد و نشست روی زمین. ساواکی‌ها در برابر پافشاری پدرم قول دادند فقط چند سؤال از من بکنند و تا چند ساعت بعد بازم گردانند.

به کمپته که رسیدیم، در اتاق رخت کن هیچ اونیفورمی به اندازه جثه ریز و قد کوتاه من پیدا نشد. وارد راهرو که شدیم از زیر فرنجی که انداخته بودند روی سرم دیدم چند نفر با پاهای ورم کرده روی زمین کون خیزه می‌روند، چند نفر هم دور فلکه حیاط با پاهای برهنه روی زمین یخ زده ایستاده‌اند. از وحشت سر جا خشکم زد.

دستم را کشیدند و انداختندم توی یک سلول. تا صبح از بوی تعفن و سرما خوابم نبرد.

روز بعد در اتاق بازجویی فهمیدم که از همه کارهای من و دوستانم باخبرند. چند تا مشت و لگد و سیلی به من زدند و برگرداندنم به سلول. حتم داشتم آزاد می‌کنند و یکی دو روز بیشتر در آن سلول سرد و متعفن نگه نمی‌دارند. اما بر خلاف تصورم قضیه هر روز بیشتر بیخ می‌کرد. در بازجویی‌های بعدی کلی سؤال‌های عجیب و غریب می‌کردند و هر بار که نمی‌توانستم پاسخ مناسبی سر هم کنم کلی مشت و لگد و سیلی می‌خوردم. به کلی گیج شده بودم، هر بار که با سؤال جدیدی روبرو می‌شدم از ترس بدنم شروع می‌کرد به لرزیدن و پاسخی در ذهنم نمی‌یافتم. یک بار که بازجویم بهار ورقه‌ای به دستم داد تا همه سؤال‌ها را از نو پاسخ دهم، هر کاری می‌کردم خودم هم خطم را نمی‌توانستم بخوانم. بهار با تعجب آمد جلو و از من پرسید، «مگه چپ دستی؟!»

هر چه به خودم زور می‌آوردم منظورش را نمی‌فهمیدم. تا بالاخره خودش قلم را از دست چپ من بیرون آورد و داد به دست راستم. تازه متوجه شدم که از هولم دارم با دست چپ می‌نویسم. بازجویی که در آن لحظه داشت از کنار در رد می‌شد به خنده رو کرد به بهار و گفت، «یک مشت بچه ریزه میزه رو می‌آرن اینجا و بعد می‌فرستن به قصر و چریک برمی‌گردن!»

همه تون فاحشه هستین!

بالاخره بعد از مدتی دست از سرم برداشتند، فکر کردم که قضیه تمام شده. اما، لحظه‌ها و روزها به کندی می‌گذشت، نه خبری از بازجویی بود و نه خبری از آزادی. بلا تکلیف مانده بودم، از هر نوع اعتراضی هم می‌ترسیدم. یک هفته گذشت، دختری را هم چند روزی آوردند به سلولم، مثل خودم جوان و بی تجربه. از ترس کلامی با هم حرف نمی‌زدیم. روزها هر کدام گوشه‌ای می‌نشستیم و با دلهره و ترس منتظر می‌ماندیم. او هم مثل من منتظر آزادی بود. اما نه ما را به بازجویی می‌بردند و

نه کسی کاری به کارمان داشت. صدای رفت و آمد و فحش و ناله و فریاد شکنجه مرتب به گوش می‌رسید. سرشان شلوغ بود و کسی سراغ ما را نمی‌گرفت. جز یک نگهبان مرد. نوبت‌اش که می‌رسید گاه در سلول را باز می‌کرد و با محبت از وضع و حال ما می‌پرسید، «غذا خوردین؟»، «می‌خواین به دستشویی برین؟» و غیره.

سی چهل سالی داشت. قوی هیکل بود و قد کوتاه و زشت رو. اما آدم خوب و مهربانی به نظر می‌رسید. هر وقت که نوبت نگهبانی او بود خوشحال می‌شدم. در سلول را که باز می‌کرد سلام می‌کردم و احوالش را می‌پرسیدم. در آن تنهایی و بی کسی اتکایی بود برایم. روزی همسلولیم را بردند، شاید هم آزادش کردند، خودم را تنها تر حس کردم. وجود آن نگهبان که مرتب سری به من می‌زد و احوالم را می‌پرسید، غنیمتی بود.

یکی از روزها که مثل همیشه اول صبح با مهربانی مرا به دستشویی برده بود، حوالی ظهر شتابزده وارد سلول شد و در را از پشت بست. شگفت‌زده از جا پریدم. یک راست به سمت من آمد و تا به خودم ببایم دست‌های بزرگش به دور کمرم پیچید و با حالتی شهوانی محکم در آغوشم کشید. جثه کوچکم در میان دست و پای او که با بدنم ور می‌رفت گیر کرده بود. با مشت به سینه‌اش می‌زدم و با نوک پاهای لخم محکم به ساق‌هایش می‌کوبیدم، اما ول کن نبود. آمدم که فریاد بکشم با دست جلو دهانم را گرفتم. نمی‌دانم چه شد که بعد از مدتی کلنجار، یکباره رهایم کرد و شتابزده از در سلول بیرون رفت. شاید انتظار نداشت که در برابرش مقاومت کنم.

نشستم به های های گریه کردن. به اعتماد خیانت شده بود. خودم را تنها تر و بی پناه تر حس کردم. به بی‌تجربگی خودم لعنت می‌فرستادم و از خودم بدم می‌آمد. صبح روز بعد، از صدای ترق و تروق کوبیده شدن چکمه‌هایی بر کف سمنتی راهرو از جا پریدم. خودم را جمع و جور نکرده در سلول با سر و صدا باز شد و یک ارتشی بلند پایه، که بعدها دانستم رئیس کمیته است، با چند مرد و یک نگهبان زن وارد شدند. تا چشمش به من افتاد شروع کرد به فحش دادن که، «چی با نگهبان رد و بدل کردی؟» منتظر چنین سئوالی نبودم، نمی‌دانستم چه بگویم. یکی از همراهانش توضیح داد که در گزارشی کتبی گفته شده که نگهبان آمده توی سلول، در را از پشت بسته و مدتی در سلول مانده. فهمیدم که گزارش کار نگهبان دوم است. چون همیشه

دو نگهبان در بند کشیک می‌دادند. آنقدر از کار هردوشان احساس اهانت می‌کردم که از آوردن نامشان حالم بهم می‌خورد و بعد از چند روز نامشان به کلی از ذهنم پاک شد.

تیمسار با لحنی خشن تر سئوالش را تکرار کرد و گفت، «اگر راستش رو نگی، همین الان می‌فرستمت اتاق شکنجه». وحشت‌زده چاره‌ای جز این ندیدم که راستش را بگویم. ماجرا را آن طور که اتفاق افتاده بود گفتم. تیمسار خشمگین‌تر از قبل فریاد زد، «شماها همتون فاحشه هستین! با هزار نفر خوابیدین، همین که می‌رسین اینجا خودتون رو به مظلومی می‌زنین! حالا می‌خواهین نگهبان‌های ما رو هم بد نام کنین؟»

تمام بدنم شروع کرد به لرزیدن، گیج و میهوت به آنها خیره مانده بودم. تیمسار با تهدید و فحش بیرون رفت. خشمم زده بود، دل پیچه گرفته بودم و مانده بودم چه کنم. نگرانیم بیشتر از این بود که نکند سلول‌های دیگر فریادهای تیمسار را شنیده باشند. عجب بی‌آبرویی! مدتی نگذشته بازهم صدای ترق و تروق پاها بلند شد. دو نگهبان مرد و یک نگهبان زن ریختند تو سلول، هلم دادند و کشان کشان بردند به دفتر تیمسار. افسری را صدا زد و گفت، «همین الان ببریدش معاینه پزشکی، این لکاته رو!»

مرا سوار ماشین کردند و یک راست بردند به بیمارستان شهربانی، به گمانم در خیابان بهار. تا آن زمان پیش پزشک زنان نرفته بودم. وقتی پزشک با حضور نگهبان زن به من دستور داد شلوارم را بکنم و روی تخت دراز بکشم از وحشت داشتم قالب تهی می‌کردم. با توهین و زور شلوارم را کردند و روی تخت خواباندند. پزشک معاینه را که شروع کرد تمام بدنم به لرزه افتاد و از شرم و اهانت عرقی سرد بر تنم نشست. جرأت نمی‌کردم حتی کلامی بر زبان برانم. معاینه که تمام شد از حال رفتم. بالاخره با کمک نگهبان توانستم شلوارم را دوباره به پا کنم.

افسر ساواک که پشت در منتظر بود بی‌درنگ وارد شد و پرسید، «دکتر نظرتون چیه؟» پزشک برگشت و گفت، «جناب سروان از جلو کاملاً قابل تشخیص نیست، مشکوکه. اما، از عقب بارها به او تجاوز شده»

اول حرفش را نفهمیدم. فقط وقتی افسره گفت، «می‌بینین! بی‌شرم‌ها خجالت

نمی‌کشن!» تازه دوزاریم افتاد. توی ماشین هم مرتب به من ناسزا می‌گفت که، «هزار کثافت کاری می‌کنین و حالا می‌خواین نگهبان‌های ما رو بد نام کنین؟»

یکراست بردنم به اتاق تیمسار و قضیه را وقیحانه با آب و تاب برایش تعریف کردند. از آن همه اهانت به خود می‌لرزیدم، اما خاموش مانده بودم و قدرت اعتراض نداشتm. تیمسار هم با یک مشت فحش حرفشان را تأیید کرد و فرستادnm به سلول. تنها که شدم بی اختیار افتادم به حق حق گریه. تمام شب از خودم می‌پرسیدم، «ممکنه اتفاقی افتاده باشه و من نفهمیده باشم؟» یاد هشدارهای مادرم افتاده بودم که به ما دخترها مرتب سفارش می‌کرد، از بلندی نپریم و از درخت بالا نرویم. هر چه بیشتر فکر می‌کردم، کمتر از آن همه فضاحت سر در می‌آوردm. عاجزانه به خدا پناه برده بودم و از او می‌خواستم مرا نجات دهد. با این که هوادار فدایی‌ها بودم، به خدا هم باور داشتم و گاه نماز هم می‌خواندم. آن شب تا صبح به درگاه خدا عجز و لابه کردم.

صبح زود پیش از صبحانه دو مرتبه با سر و صدا وارد سلولم شدند، فرنچی روی سرم انداختند و بردنم به اتاق نگهبان‌ها. همه نگهبان‌های مرد ردیف ایستاده بودند، جز آن نگهبانی که به سراغم آمده بود. همان افسر ساواک از من خواست که همه را یک به یک به دقت نگاه کنم و نگهبانی که به سراغم آمده شناسایی کنم. از نگاه تمسخر آمیز نگهبان‌ها احساس می‌کردم همه از قضیه با خبرند و کلکی در کار است. از شرم و اهانت بدنم به رعشه افتاده بود و نمی‌توانستم درست سرپا بایستم. می‌دانستم که دارند بلوف می‌زنند و می‌خواهند مرا بشکنند. هر طور بود به خودم مهار زدم و جلو گریه‌ام را گرفتم. با ظاهری خونسرد یک به یک را نگاه کردم و گفتم، «هیچ یک از اینها نیستن»

دوباره بردنم به اتاق تیمسار. بعد از چند سیلی و مشت گفت، «وای به حالت لکاته! اگه این قضیه رو جایی بازگو کنی، حسابی آبروت رو خواهیم برد. خودت خوب می‌دانی که چه کرده‌ای!»

دیگر هرگز آن نگهبان را ندیدم نمی‌دانم چه بر سرش آمد. از آن پس، از خواب افتادم و غذا از گلویم پایین نمی‌رفت. دائم حالت تهوع داشتم. چند روزی بتول دزفولی را که مجاهد بود آوردند به سلول من. وضعیت او را که دیدم از حال خراب

خودم شرمنده شدم. اما هر چه می کردم غذا از گلویم پایین نمی رفت و حالت تهوع دست از سرم بر نمی داشت.

بتول را سخت شکنجه کرده بودند. پاهایش پانسمان شده و زخمی بود. بازهم مرتب می بردندش بازجویی و شکنجه اش می کردند. نای حرکت نداشت. شاید به این خاطر آورده بودندش به سلول من که با آن حال خراب تنها نماند و کسی بهش برسد. با این همه، متوجه وضع روحی من شد و با محبت و حوصله به من توضیح داد که به زور هم شده غذا بخورم، وگرنه هم از پا در می آیم، هم به حساب اعتصاب می گذارند و برای تنبیه، شکنجه می کنند. شروع کردم به زور غذا خوردن. کم کم با حضور بتول، مقاومت خاموش و محبت بی دریغش، از خودم بیرون آمدم. به هر نحوی که می توانستم به او می رسیدم تا شاید کمی از دردهایش بکاهم. اما، یک هفته نگذشته او را بردند. دیگر خبری ازش نیافتم تا روزی که در سال ۶۰ به تلخی شنیدم او را کشته اند.

بازهم تنها ماندم با دلهره هایم. هر بار که در سلول باز می شد دلم هُری می ریخت، که مبادا بازجویی یا نگرهبانی به قصد تجاوز به سراغم بیاید. نگرهبان زنی که در معاینه پزشکی حضور داشت، دست از سرم بر نمی داشت. هر بار که به سلول من سر می زد با لحن توهین آمیزی می گفت، «که می خواستی آبروی ما رو ببری! دیدی که وضع خودت خراب بود!»

دو ماه و نیم در تنهایی و دلهره و احساس حقارت در آن سلول سر کردم، بی آنکه توانایی اعتراض داشته باشم. تا بالاخره منتقم کردند به زندان قصر.

مرعوب شدن

از لحظه ای که وارد زندان قصر شدم تمام فکر و ذکر من این بود که حواسم جمع باشد تا مبادا کسی از قضیه با خبر شود، به خصوص هم دانشکده ای ها و هم پرونده ای هایم. حالا دیگر می دانستم کسی که سر کرده ما بود و پر شورتر و تندروتر از همه، زیر فشار ساواک مرعوب شده و همه ما را به زندان کشیده. در پی

پانزده سال محکومیت هم به کلی واداده و قول همکاری به ساواک داده بود. هر از چند گاه او را برای گزارش دهی می‌بردند به دفتر زندان یا کمیته. این را همه می‌دانستند. سخت نگران بودم و می‌ترسیدم که در آن رفت و آمدها و گزارش‌دادن‌ها، از قضیه من هم با خبر شود. از ترسِ سئوال‌های او یا احیاناً سئوال‌های ناجور از طرف همبندان، از همه کناره‌گیری می‌کردم. بیشتر اوقات زیر طبقه‌ای از تخت‌ها خودم را از چشم دیگران پنهان می‌کردم. کتابی هم در دست می‌گرفتم، اما از سردرد و دل‌نگرانی نمی‌توانستم یک سطر آن را هم بخوانم. حوصله هیچ کاری را نداشتم، به آدم ساکت و در خود فرورفته‌ای تبدیل شده بودم. برای همیشه آن روحیه شوخ و شاد سابقم را از دست دادم. کسی هم توجهی به من نداشت. ویدا! یکبار که تو را از اوین به قصر بازگردانده بودند، چشمت که به من افتاد گفתי، «چرا مثل مارمولک رفتی زیر تخت؟» دستم را گرفتی و بخنده گفתי، «بیا بریم والیبال بازی کنیم.»

آن روز را با تو والیبال بازی کردم، اما همه تلاشم برای وانمودنِ روحیه‌ای شاد بی نتیجه می‌ماند. آن روزها نمی‌فهمیدم چه بر سرم آمده. بعدها دانستم که دچار افسردگی شدید شده بودم. یک شب که از سردرد و تهوع حالم به کلی خراب شده بود، ژاله که پزشک بود چند تا قرص برایم آورد و تا صبح بالای سرم بیدار نشست. به رغم تمام محبتی که به من کرد، بازهم جرأت نکردم قضیه را با او در میان بگذارم.

یکی از روزها که بازهم از سردرد و تهوع روی تختی در اتاق ۴، افتاده بودم، مستوره از پزشک‌های بند به سراغم آمد و شروع کرد به سئوال‌های پزشکی از من کردن. افتادم به گریه. مستوره آدم پر محبت و قابل اعتمادی برایم بود. حق‌کنان حرف‌های پزشک بیمارستان ارتش را برای او توضیح دادم و وحشتم را از این که نکند حرف او درست باشد با او در میان گذاشتم. مستوره با محبت دلداریم داد که، «اگه اتفاقی افتاده بود خودت بهتر از هرکسی می‌دونستی. بهت بلوف زدن.» آخر سر هم گفت، «اگر بخوای من هم می‌تونم معاینه‌ات کنم.»

کنار تختم ایستاده بود و حرف‌هایش چون مرهمی گرم و لطیف در وجودم می‌نشست. از تختم که دور شد، انگار قرص آرام‌بخشی خورده باشم، در خوابی عمیق فرو رفتم. با لبخندی آرام از خواب بیدار شدم. شتابان از تخت پریدم بیرون و شروع کردم تو حیاط قدم زدن. در عرض دو روز سردردهایم دست از سرم برداشتند. دیگر

احساس تهوع نداشتم و شروع کردم با اشتها غذا خوردن. اما، همچنان وقتی به یاد تهدیدهای تیمسار می‌افتادم که «لکاته! اگر قضیه رو به کسی بگی آبروت رو می‌بریم»، از وحشت به خود می‌لرزیدم.

مستوره، اما انگار نه انگار که از دهان من چیزی شنیده، دیگر حتی به سراغم نیامد. احساس می‌کردم دوردور هوای مرا دارد. شاید هم احساسی بی‌پایه بود، اما قوت قلب و پشتگرمی بزرگی بود که به من کمک کرد کم کم از خودم بیرون بیایم و با همبندانم رابطه برقرار کنم. به مرور توانستم در ورزش صبحگاهی، در بازی والیبال عصر و در کلاس‌های چند نفره روزانه شرکت کنم و... زندگی در زندان برایم رنگ و بویی دیگر پیدا کرده بود. دیری نگذشت که تا حدودی اعتماد به نفس یافتم. اگر چه روحیه شاد سابقم را بعد از آزادی هم هرگز باز نیافتم و زیاده حساس و شکننده شدم. هنوز هم سر هر مسئله کوچکی بی اختیار اشک هایم سرازیر می‌شوند.

دو سال و نیمی که در زندان گذراندم، به مرور در کلاس‌های چند نفره روزنامه خوانی و کتاب خوانی بسیار آموختم. تحلیل و ارزیابی از اخبار و تفسیر کتاب‌ها را در زندان یاد گرفتم.

به تدریج اتکاء به نفسم بالا رفت. از همه مهمتر، آموختم که قضیه ظالم و مظلوم به راستی دو طرفه است. حال این ظلم به هر شکلی که باشد. خیلی‌ها، از جمله خودم از پاره ای تبعیض‌ها و زورگویی‌ها که در بند قصر وجود داشت دلخور بودیم، اما به خودمان اجازه نمی‌دادیم یا جرأت نمی‌کردیم بگوییم، «بابا! من این کار رو غلط می‌دونم و قبول ندارم».

در ماه‌های آخر زندان بود که این مسئله را فهمیدم که خیلی‌ها جرأت نمی‌کنند حرف خودشان را بزنند، اما همواره انتظار دارند که از دیگران زور نشنوند. فهمیدم که ظالم و مظلوم در پیوند با هم معنی می‌یابند.

با گذر زمان، این را هم متوجه شدم که تنها به من اهانت و تجاوز نشده است. روزی یکی از همبندان نزدیکم برایم تعریف کرد که با باطوم برقی به او تجاوز کرده‌اند. او فقط چند سال از من بزرگ تر بود و بی تجربه. هنوز بعد از چند ماه از دل دردهای شدید و خونریزی‌های طولانی رنج می‌برد. وضعیتش در زندان قابل مداوا نبود. خودش هم نمی‌خواست کسی از قضیه با خبر شود. مرتب مسکن می‌خورد و گوشه‌ای

چمباتمه می‌زد. پس از آزادی دیگر او را ندیدم، نمی‌دانم چه بر سرش آمد. به یکی دیگر از دوستان نزدیکم هم تجاوز شده بود و دائم درد و خونریزی داشت. هیچ وقت حاضر نشد حتی به ما بگوید چه طور به او تجاوز کرده‌اند. ما سه نفر به طور غریزی، شاید هم از روی نشانه‌هایی در رفتار همدیگر را یافته بودیم. ساعت‌ها می‌نشستیم و با هم درد دل می‌کردیم. اما رازمان را با هیچ همبندی دیگر در میان نمی‌گذاشتیم. با این که اعتماد به نفس بیشتری پیدا کرده بودیم و ایرادهای دیگران را هم می‌دیدیم، اما از قضاوت دیگران وحشت داشتیم. از آدم‌های سرشناس و به نام هم نبودیم تا جلب توجه کنیم. خودمان «قهرمان» نبودیم و «شهیدی» هم در خانواده نداشتیم. به ما «برو بچه‌ها»ی گمنام چندان اعتمادی هم نمی‌کردند. سران به نام زندان نه به ما توجه داشتند و نه کلاس درس با ما می‌گذاشتند. ما هم نه از شکنجه حرفی می‌زدیم و نه از قضیه تجاوز، مبدا قضاوت نا منصفانه‌ای پیش بیاید، یا به حساب خودنمایی گذاشته شود. ما حتی به زهرا هم که از چهره‌های نسبتاً به نام مجاهدین و تنها کسی بود که به ما توجه نشان می‌داد، از قضیه تجاوز حرفی نزدیم.

شنیده بودیم به خیلی‌های دیگر هم تجاوز کرده‌اند. آنها هم مثل ما قضیه را به سکوت می‌گذراندند، لابد با نیازی شدید به همدلی بی آنکه مورد قضاوت قرار گیرند.

ای که چشم انداز سبزی دیده ای، آواز ده!
تا جوابم بشنوی از پشت این دیوارها
سیمین بهبهانی

۲- زندان قصر

۵۴-۵۶

دانشگاه انقلاب

زینت

درب زندان عمومی بسته شد. دیدن آن همه زن با سن‌های متفاوت ده‌ها سؤال در ذهنم برانگیخت. نگاه‌های مهربان و پرسشگر، اولین خاطره‌ایست که در ذهنم حک شده. دریایی از محبت در پس چند ماه خشونت و وحشیگری شکنجه‌گران در کمیته مشترک. لطافت و عطوفتی که در پشت دیوارهای پهن و بلند زندان قلبم را گرما می‌بخشید. آنجا ندامتگاه قصر بود، بند نسون. اما برای من دانشگاهی بود به اسم انقلاب.

بیدار باش. یادم نمی‌آید با چه صدایی بر می‌خاستیم، با زنگ ساعت یا با صدای شهردار بند؟ تا آن زمان برای بیدار شدن چندان منظم نبودم. سر کلاس درس هم همیشه به موقع نمی‌رسیدم. در اینجا همبندان با کیفه‌های جدی و بعضی اخمو می‌پریدند بیرون و دور حیاط می‌دویدند. دویدن و دویدن. بعد یک دو سه، ورزش. بعد از صبحانه همه با جدیت، دفتر و قلمی به دست می‌رفتند روی تخت‌های سه طبقه چمباتمه می‌نشستند. دهن‌ها نزدیک به هم پچ پچ و گوش‌ها تیز.

در اوایل این همه جدی بودن برایم جنبه شوخی داشت. شبیه مدرسه بود. اما در مدرسه هیاهویی بود، شادی و شلوغی. دور از چشم معلم‌ها همه چیز جالب بود. اما اینجا همه چیز اول جدی بود و بعد شوخی. شوخی کردن هم جنبه‌ای جدی داشت. همه ساعات روز سکوت بود، بعد از ناهار هم سکوت. وای! شب هم سکوت. در اینجا جدی‌ترین آدم‌ها زندگی می‌کردند. آدم‌هایی که مجبور بودند دنیا را با پچ پچ تفسیر کنند و بر دانش خود بیفزایند. آدم‌هایی که همه ساعات زندگی را در خدمت حرف زدن و آموختن گرفته بودند. این همه حرف را از کجا آورده بودند؟

اول سه نفر بودیم، حمیده و نسرین و من، بعد از مدتی نیلوفر هم به جمع‌مان اضافه شد. جز ما، جوان‌های کم سن و سال دیگری چون سهیلا ص، وجیهه، حمیده

ن. و نسرین س. هم بودند که بر اساس سن مان رابطه نزدیک و دوستانه‌ای با هم داشتیم. فرشته ازهدی هم از دوستان نزدیکمان بود که در ارتباط با مجاهدین در سال ۶۰ در جمهوری اسلامی در درگیری جان باخت.

شب که می‌شد دیگر تاب و توان جدی بودن نداشتیم. می‌خندیدیم و با خنده‌هایمان سکوت را می‌شکستیم. انتقاد را هم به تن می‌خریدیم، و چشم‌غره‌های بزرگترها را. هنوز چشم‌غره‌های عفت را به یاد دارم. در ساختمان کوچک بند قدیمی می‌دویدیم و از تنگی جا به دیگران می‌خوردیم. وای! باز غرزدن‌ها.

سرانجام پیروز شدیم و سکوت در شب را شکستیم. رسم زندان را بهم زدیم. شب‌ها آزاد شد، رویمان هم بازتر. کم کم ما هم فراخور حالمان در پیچ کلاس‌ها جا باز کردیم. اما خارج از کلاس‌ها، دنیای دیگری داشتیم. شور و شر امانمان نمی‌داد. چقدر از دویدن لذت می‌بردیم! مدتی هم به بهانه تمرین بدنی، کلاس رقص گذاشتیم. با اینکه در همه برنامه‌های ورزش شرکت می‌کردم و در تیم والیبال هم فعال بودم، بازهم کمبود دویدن داشتیم.

آب‌بازی هم می‌کردیم. با چند نفر از بزرگ‌ترها گروهی به نام «گروه بد صداها» درست کرده بودیم، مرتب تمرین می‌کردیم و گاه شب‌ها بعد از شام فرصتی جور می‌کردیم و با صدایی ناجور آوازهای دسته جمعی می‌خواندیم.

من و نسرین که محکوم به ابد بودیم هیچ وقت به معنای ابد فکر نمی‌کردیم. می‌نشستیم و برای روزهای آزادی قرار می‌گذاشتیم. اول از همه برای دیدن همه شهرهای ایران. برای اینکه بدانیم مردمی که همیشه از آنها صحبت می‌کنیم، چگونه هستند، چگونه حرف می‌زنند، چگونه زندگی می‌کنند. نسرین دوست داشت غروب دریا را ببیند و همیشه از آن حرف می‌زد. من فقط یک بار دریا را دیده بودم، اما نه غروب آن را. از سفرهایمان به دور ایران شاد می‌شدیم و مسرور از احساس آزادی. حمیده هم دختر شادی بود. اما جدی، مثل آدم بزرگ‌ها. آن روزها فکر می‌کردم ادای آدم بزرگ‌ها را در می‌آورد. ما بعد از آنکه دنیا را تفسیر و در باره مبارزه بحث می‌کردیم، نقشه مسخره بازی با بزرگترها را می‌ریختیم. به خصوص شوخی کردن با تو را ویدا!

طوفانی بزرگترها همه جوان بودند. اما به نگاه ما بالای سی سال پیر بود.

همبندانمان با آنکه درد و رنج بسیار کشیده بودند و آثار شکنجه بر پاهای بعضی دیده می‌شد، اما همیشه می‌کوشیدند با نگاهی شاد و خنده‌هایی مهربان، زندگی را در بند، لطیف و با صفا نگهدارند. مادرانی که فرزند داشتند در کنار ما که مسئولیتی در بیرون نداشتیم با بردباری زندان را تحمل می‌کردند. آن وقت‌ها دلم می‌خواست بدانم آنها چگونه دلتنگی برای عزیزانشان را تحمل می‌کنند. ما جوان‌ها جز لباس و میز و نیمکت مدرسه چیزی را از دست نداده بودیم، تازه زندگی جدیدی را هم تجربه می‌کردیم. اما آنها ...؟ آنها همیشه برایم عزیزند.

امروز بعد از گذشت سال‌ها، گرمای محبت دوستان همبندم، زیبایی زندگی همراه با عشق و دوستی را در خاطرم زنده می‌کند. دوستی و محبتی که دردها و رنج‌های مشترک ناشی از خشونت ساواک را تحمل پذیر می‌کرد.

مرگ بر شاه!

اشرف

مدتی بود که سرهنگ اخوان، رئیس زندان پایپیچ بند شده بود و دنبال بهانه می‌گشت تا به اصطلاح میخ‌اش را محکم بکوبد. چند ماه بیشتر نبود که رئیس زندان زنان شده بود. شنیده بودم پیش از او سرهنگ دیگری رئیس بود که میان همبندان به «رئیس خوبه» معروف بود، اما نامش را کمتر کسی به یاد داشت. گویا در مدت کوتاهی که رئیس بوده وضعیت بند خیلی بهتر شده بود. همبندان به طور مرتب کتاب و روزنامه دریافت می‌کردند. از توپ و تور والیبال برخوردار شده بودند. گویا در دوره او همبندان یک برنامه مفصل نمایشگاه کار دستی و بریده روزنامه‌ها و غیره ترتیب داده بودند. گفته می‌شد به احتمال زیاد همان نمایشگاه پر هیاهو باعث عزل «رئیس خوبه» و انتصاب اخوان توسط ساواک شده بود.

اخوان برخلاف رئیس پیشین امکانات بند را تا جایی که می‌توانست محدود کرده بود. هر از چندگاه با گارد می‌ریخت توی بند و وسایل ما را زیر و رو می‌کرد و چند کتاب و دفترچه را با خود می‌برد. بعضی از همبندان را به دفترش احضار و از آنها بازجویی می‌کرد. یک‌بار هم آمده بود به بند به دنبال «آچار فرانسه» که بعد از کلی تهدید و فحش معلوم شد که قضیه مربوط می‌شده به یکی از حرکات ورزشی صبح که ما اسمش را گذاشته بودیم آچار فرانسه.

یک‌بار دیگر هم پس از یورش و بردن کتاب‌ها و دفترچه‌ها، همه را جمع کرد توی هال و یکی یک تکه کاغذ به ما داد و چند جمله دیکته کرد و دستخط‌ها را باخودش برد. نیم ساعت بعد عاطفه را احضار کرد به دفتر. ما بعد از چند ساعت نگرانی تصمیم گرفتیم رقیه را که از همه قدیمی‌تر بود به دفتر اخوان بفرستیم تا بتوانیم از وضعیت عاطفه با خبر شویم. بعد از یک ساعت و خرده‌ای که هر دو به بند بازگشتند، معلوم شد که در یکی از یورش‌ها دستنوشته‌ای پر از فحش به شاه و فرح از

توی بند پیدا کرده بودند و حالا با مقایسه دستخط‌ها، بیخ خر عاطفه را گرفته بودند که دستخط اوست. سرانجام با این استدلال رقیه که عاطفه همیشه حرف س و ش را دندانه دار می‌نوید، دست از سرش برداشته بودند.

بیشتر ما مطمئن بودیم که کار یکی از همبندان است که از مدتی پیش، از جمع جدا شده بود، بیشتر وقتش را با نگهبان‌ها می‌گذراند و به او مشکوک شده بودیم. ولی بعد از سال‌ها و در خارج از کشور فهمیدیم که کار یکی از همبندانی بوده که از سر ندانم کاری آن فحش‌ها را نوشته بود.

اوایل زمستان ۵۴ بود که برای چندمین بار سرهنگ اخوان با گارد ریختند توی بند و همه را به زور فرستادند به حیاط. وقتی برگشتیم به بند، انگار آن را غارت کرده باشند، همه چیز ریخته بود روی زمین. شروع کردیم به جمع کردن وسایل، هرچه بیشتر جمع و جور می‌کردیم، بیشتر متوجه می‌شدیم که خیلی از وسایلمان را برده‌اند. آخر سر که همه چیزها را سرجایش گذاشتیم دیدیم جز پتو و ملافه و لباس‌ها و خوراکی‌ها، بقیه وسایل را مثل تلویزیون و کتاب و کتاب‌های درسی و دفترچه و مداد گرفته تا نخ و سوزن را با خودشان برده‌اند. ویدا! حتی دستور زبان اسپانیایی تو را که مدت‌ها برای تهیه و تنظیم آن زحمت کشیده بودی و در مورد آن نامه‌ای هم به ساواک نوشته بودی، برده بودند. بعدها هم هرچه پیگیر آن شدی و نامه نوشتی، راست یا دروغ می‌گفتند جزو بخشی از وسایل، سوزانده شده.

بعد از این که همه وسایل را ریختند توی گونی و بردند بیرون، اخوان ما را جمع کرد توی حیاط و یک تکه پارچه از جیب‌اش بیرون آورد که رویش با نخ رنگی دوخته شده بود «مرگ بر شاه». در آن لحظه باز هم فکر کردیم کار همان همبندیست که به او مشکوک بودیم. اما یک صدا گفتیم، «نمی‌دانیم کار کیست!»

بعد از این ماجرا چندین ماه ماندیم بی‌هیچ وسیله و زمینه‌ای برای کار فکری. نه تلویزیون داشتیم، نه می‌توانستیم کلاس بگذاریم، نه کتاب یا روزنامه بخوانیم. هر روز که می‌گذشت به خاطر نبود برنامه و کار فکری منظم، تنگی محیط آزار دهنده‌تر و تحمل ناپذیرتر می‌شد و طبعاً تنگ نظری‌ها و پاپیج شدن‌ها بارزتر. چندین بار از اخوان خواستیم که وسایلمان را به بند بازگرداند. لیکن با لحنی پرخاشگرانه پاسخ

داده بود، «همه را سوزانیدیم!»

راهی برایمان نمانده بود جز آن که برای بازگرداندن وسایل دست به اعتراضی جمعی بزنیم. بالاخره روزی در اعتراض به آن وضعیت، هنگام بسته شدن در حیاط، به داخل بند بازنگشتیم. بجز چند استثناء که این کار را تند روی می‌دانستند و کسانی که برای شرکت در این نوع کارهای جمعی ملاحظات داشتند، بیشترمان با این تصمیم موافق بودیم.

آن روزها هوا سرد شده بود، مقداری خرما و نان از فروشگاه تهیه کرده بودیم و یکی یک پتو هم با خود به حیاط برده بودیم. ساعت بسته شدن در حیاط به نگهبان گفتیم که تا با محرری، رئیس کل زندان‌های قصر حرف نزنیم به داخل بند برنمی‌گردیم. نگو که آن روز جمعه بود و محرری اصلاً در قصر نبود. خوش سیرت، افسر نگهبان می‌گفت، «بابا جمعه ست! محرری رفته مهمونی.»

اما ما دیگر نمی‌توانستیم یا نمی‌خواستیم عقب نشینی کنیم. هوا کم کم تاریک شده بود و ما به دنبال ستاره‌ها به آسمان چشم دوخته بودیم که یکهو صدای پوتین سربازهای گارد از پشت در شنیده شد. خود به خود همگی به سمت در هجوم آوردیم تا از باز شدن جلوگیری کنیم. اما بعد از چند دقیقه زور آزمایی، در با فشار باز شد و حدود چهل پنجاه سرباز گارد با رئیس‌شان یحیایی ریختند توی حیاط و با باطوم افتادند به جان ما. هر چند نفرشان یکی از همین‌ها را با باطوم دوره می‌کردند و دست به دست می‌انداختند توی بند. بعضی از سربازهای گارد فرصت را غنیمت شمرده و از دست مالی به تن و بدن هر که به دستشان می‌افتاد ابایی نداشتند. صدای جیغ و اعتراض و فحش از هر گوشه حیاط بلند بود. نمی‌دانم چه مدت طول کشید تا همه را انداختند توی بند. لباس‌ها پاره شده بود و سر و صورت خیلی‌ها خونی بود.

ستاره مرد، سپیده دم

یادم نیست چند نفر بودیم و روی چه حسابی در آن بزن و ببند ما را از میان همه انتخاب کرده بودند. ترکیبی بودیم از گرایش‌های جور و جورِ موافق و مخالف

مبارزه مسلحانه. رقیه بود، فریده ا.، مستوره، ثریا، زهره و مهناز ت، منیر ح، مهری ر. و من و یکی دو نفر دیگر که از درِ رو به حیاط زندانیان عادی، به زور کشیدندمان بیرون. دو سه نفرمان را گذاشتند توی سلول‌های پشتِ زندانِ زنانِ عادی و بقیه را که فرنچ روسرمان انداخته بودند، بردند به ساختمانی به کلی ناشناخته، به فاصله پنج شش دقیقه پیاده از زندان زنان. وارد ساختمانی شدیم قدیمی و کهنه و تاریک.

یحیایی، رئیس گارد زندان در محوطهٔ کثیفِ هالِ ماندی که پای آدم توی چاله چوله‌های آن گیر می‌کرد، پشت میز فکسنی و زهوار در رفته‌ای نشسته بود. تا چشمش به ما افتاد شروع کرد به تهدید و فحش‌های رکیک که «حالا تو این سلول‌های مرگ حالتون رو حسابی جا می‌آرم تا دیگه از این غلط‌های زیادی نکنین!» سپس رو کرد به چند نفر از ما با لحن خشن‌تری داد زد که «خجالت نمی‌کشین! دستتون رو از جیب بیرون بیارین!». مکث ما را که دید فریاد زد، «می‌فهمین با کی طرف هستین؟ دستتون رو بیرون بیارین و مؤدب بایستین!»

دلم نمی‌خواست از هارت و پورتش بترسم. احساس سرپیچی بر همهٔ وجودم چیره شده بود. دست‌هایم سنگین و داغ شده بودند، گویی به فرمان خودم نبودند. هر چه زور می‌زدم از جیبم بیرون نمی‌آمدند و با فریادهای پی در پی یحیایی سنگین‌تر و لخت‌تر می‌شدند. نمی‌دانم بالاخره چه جوری دست‌هایم را از جیبم بیرون آوردم. تمام بدنم عرق کرده بود و پشتم تیر می‌کشید. یحیایی ول کن نبود. پشتِ هم داد می‌زد که «حالا خواهین دید! هیچ کس از این سلول‌ها زنده بیرون نیامده!».

به نگهبان مسنی که «جلاد» صدایش می‌کردند، دستور داد هر یک از ما را بیندازد توی یک سلول. جایی شبیه به طویله که کمیته در مقایسه با آن هتل بود. تاریک و نمور. چیزی دیده نمی‌شد، اما کهنگی و کثیفی آن محسوس بود. احساس می‌کردم، سقف و دیوارهایش پر از تار عنکبوت است. بالای درِ سلول میله میله بود. نگهبان که از راهرو رد می‌شد، می‌توانست داخل سلول را ببیند. وسط سلول حاج و واج ایستاده بودم. چشمم هیچ چیز را نمی‌دید و از سرما می‌لرزیدم. تمام فکرم این بود که این وضعیت را چه جور تا صبح سر کنم؟ سوز سردی به بدنم می‌خورد. کف سلول خاکی بود و بوی نم فضا را گرفته بود. نمی‌شد نشست. یکهو صدای کلفت و لحن لات وار «جلاد» از توی راهرو بلند شد که «به این جا می‌گن سلول مرگ. من

خودم گلسرخی رو از همین جا به جوخه اعدام بردم»، «سرهنک و کیلی رو خودم کشتم. شما دیگه چه گهی باشین!»

«جلاد» تو راهرو قدم می‌زد و آمار کسانی را که کشته بود، پشت هم می‌شمرد. به نظر می‌رسید که مست است. یک‌بند حرف می‌زد و تهدید می‌کرد. با این که معلوم بود همه چیز صحنه سازی است، اما حرف‌هایش چندانش آور بود. با شنیدن ناسزا به کسانی که جایگاه والا و پر حرمتی در ذهنم داشتند، پشتم تیر می‌کشید و بدنم مور مور می‌شد. نمی‌ترسیدم، دلم گرفته بود. غصه می‌خوردم. چه انسان‌هایی از این سلول‌های وحشتناک به جوخه اعدام رفته بودند؟ چه لحظات سختی را، بی هیچ خلوتی، تحمل کرده بودند. تمام شب را لرزیدم و در انتظار روشنائی صبح در پی کلامی، جمله‌ای و شعری به دیوارها خیره مانده بودم، بی آن که در آن سیاهی، بتوانم چیزی را ببینم.

یادم افتاد که سیاهی شب، در سلول کمیته چقدر برایم آرام‌بخش بود. آرزو می‌کردم سپیده و روشنائی صبح هرگز فرا نرسد. در سیاهی شب همه چیز از تکاپو می‌افتاد و همه جا آرام می‌گرفت. بارها از خواب می‌پریدم و نگران به دریچه بالای سلول نگاه می‌کردم، مبدا که سپیده زده باشد. در آنجا سحرگاه، سپیده دم و روشنائی به معنای آغاز درد و شکنجه بود. و در اینجا، سپیده دم برای چه بسیار انسان‌ها به معنای پایان زندگی بود و رفتن به سوی مرگ.

یادم نیست شب را چگونه گذراندم و کی ما را به بند بازگرداندند. اما یادم هست که وقتی به بند بازگشتیم با استقبال زیادی رو برو شدیم و تا یک هفته جیره اختصاصی تخم مرغ و شیر و عسل داشتیم. وسایلمان را هم به تدریج به بند بازگرداند. از آن پس، هر وقت یحیایی را می‌دیدم به یاد آن سلول‌ها و عزیزانی می‌افتادم که سحرگاهان از آنجا به جوخه‌های اعدام برده می‌شدند. از یحیایی کینه‌ای عمیق به دل گرفته بودم. روزی که او را در جمهوری اسلامی اعدام کردند، نه تنها ناراحت نشدم، شاید خوشحال هم شدم. ولی امروز که از آن دوران یاد می‌کنم حتی از اعدام یحیایی غمی سنگین بر دلم می‌نشیند. لابد او نیز شب آخر را نگران از دمیدن سپیده بسرآورده بود.

محاصره شهرها!

منیر ت.

پاییز ۵۴ وارد بند زنان در زندان قصر شدم. با اینکه در خارج راجع به شرایط وحشتناک زندان‌های ایران شنیده و خوانده بودم، با اینکه حدود دو ماه در بازداشتگاه اوین به سر برده بودم و از نزدیک با خشونت ساواک آشنا شده بودم، باز هم دیدن زنان زندانی قصر برایم شگفت‌آور بود. دیدن دانشجویان جوانی که به خاطر خواندن یک جزوه یا یک کتاب وحشیانه شکنجه شده بودند، زنان ساده‌خانه‌داری که به جرم کمک کردن یا پناه دادن یک شبۀ یکی از خویشاوندان چریکشان شکنجه و به زندان‌های دراز مدت محکوم شده بودند. و همه در کنار همبندانی که جرم‌های سیاسی سنگین و محکومیت‌های طولانی داشتند، با روحیه‌ای قوی دوران محکومیت خود را می‌گذراندند. خود مرا هم به جرم «تعصب» به پنج سال زندان محکوم کردند. اما از همان روزهای اول، به رغم آن همه مقاومت و روحیه قوی، سنگینی جو بند برایم چشمگیر بود. این جور فضاهاى سنگین غیر دوستانه ناشی از عدم انعطاف در برابر نظرات مخالف را پیش از آن هم در کنفدراسیون دانشجویان ایرانی خارج کشور دیده و تجربه کرده بودم.

در آلمان که بودم مثل بسیاری از دانشجویان، در کنفدراسیون فعال بودم. کنفدراسیون محل تجمع دانشجویان ناراضی ایرانی در کشورهای مختلف اروپا و آمریکا بود. بلندگویی بود پر سر و صدا در افشای نظام استبدادی شاه که صدای آن از طریق تظاهرات گسترده، اشغال سفارتخانه‌ها، اعتصاب غذا و غیره که هماهنگ و سازمان یافته انجام می‌گرفت، به گوش همه می‌رسید. خود من در تظاهرات بزرگ ماه اوت ۱۹۷۰ (۱۳۴۹) در فرانکفورت شرکت داشتم. ما خواهان بازدید ناظران بین‌المللی از زندان‌های ایران بودیم برای تحقیق در بارۀ کشته شدن آیت‌الله سعیدی و نیک

داودی در زندان. به دنبال این تظاهرات کنسولگری ایران در مونیخ به اشغال ما در آمد و بعد دست به اعتصاب غذا زدیم که عده‌ای از دانشجویان آلمانی، عرب و آفریقایی هم در آن شرکت کردند. من در اعتصاب غذای ده روزه سال ۱۹۷۱ (۱۳۵۰) در شهر ماینس آلمان هم شرکت داشتم. به نظر من این اعتصاب را می‌توان نقطه اوج فعالیت‌های کنفدراسیون دانست. شمار زیادی از شخصیت‌های بین‌المللی، رهبران سندیکاها، نمایندگان پارلمان‌ها، کلیساها، احزاب سیاسی اروپا و صدر اعظم اتریش برونو کرایسکی با ارسال تلگراف‌های متعدد به دولت ایران پشتیبانی خود را از خواست‌های کنفدراسیون اعلام کردند. سرانجام رژیم شاه با خواست کنفدراسیون مبنی بر اعزام ناظران بین‌المللی، از جمله وکیل فرانسوی، تیری مینیون و روزنامه‌نگار سوئسی، دیتر اینایچن برای حضور در دادگاه گروه معروف به فلسطین موافقت کرد. گزارش آنها در باره شکنجه شکرالله پاک نژاد و وضعیت زندان‌های ایران در مطبوعات آلمان و جهان بازتابی وسیع یافت. رژیم شاه هم در عوض از ۱۹۷۱ کنفدراسیون را غیر قانونی اعلام کرد و عضویت در آن ۳ تا ۱۰ سال زندان داشت. در سال ۷۲ هم حسین رضایی را که به عنوان مترجم همراه هلدمن، به وکالت از طرف کنفدراسیون برای دیدار از زندان‌ها به ایران سفر کرده بود، دستگیر و به ده سال زندان محکوم کرد. خود هلدمن را هم دست خالی به آلمان بازگرداندند.

کنفدراسیون از روابط و امکانات وسیع تبلیغاتی برخوردار بود. در عین حال، زمینه مطالعه و فرصت بالا بردن دانش سیاسی برای همه ما فراهم بود. اما ما به این امر چندان بهایی نمی‌دادیم. عمل‌گرا بودیم. فکر می‌کردیم با الگوبرداری از کشورهای سوسیالیستی، می‌شود مبارزه عملی علیه رژیم شاه را پیش برد.

من با گروه معروف به کادرها که انشعابی بود از سازمان انقلابی حزب توده همکاری می‌کردم. هر دو گروه پیرو اندیشه مائو تسه تنگ بودند و جامعه ایران را همچون جامعه چین نیمه فئودال و نیمه مستعمره می‌دانستند و قصد داشتند انقلاب را مطابق الگوی چین با «محاصره شهرها از طریق دهات» به سرانجام برسانند.

بازجویم در اوین اسم مرا گذاشته بود، «خانم محاصره شهرها از طریق دهات!» و از من می‌خواست سازماندهی این شیوه مبارزه را برایش تشریح کنم. اما من وانمود می‌کردم چیزی نمی‌دانم. در واقع من هم مثل بسیاری از هم‌مسلمانانم از تره‌های مائو و

الگوی چین به صورتی انتزاعی و شعارگونه و بیشتر برای مقابله نظری علیه مخالفان، به ویژه علیه طرفداران جبهه ملی و حزب توده استفاده می کردم. طرفداران جبهه ملی و حزب توده هم هریک الگوی خود را داشتند. نتیجه این می شد که در جلسات کنفدراسیون موضعگیری و شعار و انگ‌های سیاسی بیش از بحث و گفتگو و اندیشه و تحلیل رایج باشد. این بود که همیشه جوی سنگین و غیر دوستانه بر جلسات حاکم بود. و من از آن فضای سنگین و خشک در عذاب بودم. بالاخره هم تا جایی که می توانستم، با فاصله گرفتن از کادرها، خودم را از آن فضا بیرون کشیدم و در اسفند ۵۳ با پایان تحصیلات معماری، چند ماه پیش از همسر سابقم به ایران بازگشتم و در شرکت بزرگ مهندسی آرمیتی مشغول به کار شدم که صاحب آن از نزدیکان دربار بود و تمام پروژه‌های مهم نظامی و مسکونی بنادر و جزایر را در اختیار داشت.

وارد زندان قصر که شدم ابتدا به عنوان تازه وارد تحویل گرفتند، اما بعد که معلوم شد از خارج آمده‌ام ملاحظه و احتیاط را در رفتارها می دیدم. گرچه هم موافقان مشی چریکی و هم مخالفان آن، به من پیشنهاد کلاس یا کتابخوانی دادند. چون «کتابخوانی» در واقع به معنای ایجاد نوعی ارتباط سیاسی یا داشتن گرایش مشترک سیاسی بود. من در وهله اول ترجیح دادم با چند سیاسی‌کار که از نظر فکری به آنها نزدیک تر بودم، کلاس بگذارم. اما رفته رفته متوجه شدم که از خیلی جنبه‌ها با سیاسی‌کارها یک جور فکر نمی کنم. آنها همه وقت‌شان به کتاب و روزنامه خوانی می گذشت و از این جنبه برایم جذابیت خاصی داشتند. اما کم کم متوجه شدم که بیشترشان در کارهای جمعی جز روزکاری شرکت نمی کنند، هیچ کس را قبول ندارند و حاضر به همکاری و بحث و گفتگو با دیگران، به خصوص با طرفداران مشی چریکی نیستند. سیاسی‌کارها در اقلیت بودند و ناگزیر به خواست‌ها و نظرات اکثریت تن می دادند. اما خودشان هم به چند دسته تقسیم می شدند و با هم اختلاف داشتند.

از طرف دیگر، من مقررات زندگی جمعی را که از طرف چریک‌ها طی سال‌ها جا افتاده بود قبول داشتم. البته از برخوردهای افراطی و خشک طرفداران چریک‌ها نسبت به این مقررات بیزار بودم. به خصوص تحریم کردن‌ها و برخوردهای تند و

خشن به تحریم شدگان آزارم می‌داد. وقتی با یکی از تحریم شدگان که از خارج می‌شناختم در حیاط راه می‌رفتم از اخم کردن‌ها و رو برگرداندن‌ها، میزان خشونت و فشار را بیشتر حس می‌کردم.

دسته‌بندی‌ها و نوع مقابله با نظرات مخالف در زندان قصر، به نظرم شباهت زیادی به همان دسته‌بندی‌های خشک و نامنعطف جریان‌های سیاسی درون کنفدراسیون را داشت. گویی آبشخور همه از یک طرز تفکر بود. به نظرم می‌رسید، اگر سیاسی‌کارها هم اکثریت می‌بودند برای اقلیت حقوقی فائل نمی‌شدند. این بود که رفته رفته با آن جمع کوچک کتابخوانی فاصله گرفتم. اما قطع رابطه کامل من با آن جمع روزی بود که یکی از افراد معتبر محفل آنها مرا از کتابخوانی با چریک‌ها منع کرد. چون یکی از چریک‌های سرشناس به من پیشنهاد خواندن کتاب رایش سوم را داده بود.

از آن پس بود که مسئله استقلال فکری و حق انتخاب آزاد به عنوان یک انسان برایم مطرح شد. دیگر در کلاس‌های هیچ دسته و گروه سیاسی شرکت نکردم و به جمع کوچک افراد مستقلی که وابستگی و تعلقات سازمانی و گروهی نداشتند پیوستم. تازه از آن پس بود که توانستم بدون واهمه، از ارزش‌ها و الگوهای ذهنیم فاصله بگیرم، توهم‌هایم را کنار بگذارم، خودم را و واقعیت‌های جامعه را ببینم و بهتر بشناسم.

سکوت شکسته بود

از این جنبه بند قصر برایم تجربه بزرگی بود، تا این که در اوایل ۵۶ مرا دوباره به اوین منتقل کردند و بعد از چند هفته با تو همسلولی شدم. ویدا! تو را هم تازه به اوین آورده بودند. چندی بود که خبر مرگ مادرت را از پسر ت رامین و دوست زینت در ملاقات شنیده بودی. پریشان و کلافه بودی، گرچه به روی خودت نمی‌آوردی. اما یک‌بند در آن سلول تنگ راه می‌رفتی و مرا هم کلافه کرده بودی. دائم هم به فکر نذری خرما برای مادرت بودی و به سروان روحی رئیس اوین نامه

می‌نوشتی. انگار این تنها کاری بود که می‌توانستی در آن تنهایی برای مادرت انجام دهی. برایم قابل فهم بود، اما در عین حال عجیب. آنقدر پافشاری کردی تا بالاخره به پول خودت یک جعبه خرما خریدند و گویا آن را بین زندانی‌ها هم پخش کردند. هر دوی ما از این واقعه تعجب کردیم. معلوم بود چیزی عوض شده. اما چه چیزی؟

فضای خشونت شکاف برداشته بود، اما ما هنوز آن را نمی‌دیدیم. سکوت سنگین اوین که حتی در حیاط کوچک هواخوری هم موجب افسردگی می‌شد، بفهمی نفهمی شکسته بود. برخلاف معمول، چند بار ما را به هواخوری بردند، آنهم در فضای باز حیاط پر درخت اوین که آب و جارو کرده بودند. حتی یک بار پیرایه و اورانوس، از همبندان قصر را همزمان با ما از آن طرف حیاط به هواخوری آورده بودند، همراه دو بازجو. نمی‌دانم تو یادت هست یا نه؟ عجیب این بود که بازجوها شروع کردند به احوالپرسی از ما. این صحنه برای هر دو ما حیرت آور بود و در فضای سخت و خشن اوین بی‌سابقه. بعدها فهمیدیم که این هواخوری‌ها و صحنه‌های ساختگی که چند خبرنگار خارجی هم به دور از چشم ما از پشت بام و پشت درخت‌ها یواشکی فیلم برداری می‌کردند، به قصد نشان دادن چهره ملایم‌تری از زندان‌ها و در عین حال زمینه‌سازی برای دیدار صلیب سرخ جهانی بود.

دیدن این به اصطلاح کلک‌ها و ظاهرسازی‌های ساواک در اوین بود که تو خالی بودن ساواک و شیوه‌های سرکوبش برایم ملموس شد. ساواک نتوانسته بود با آن همه خشونت، شکنجه، دستگیری جوانان به جرم‌های ناچیز، حتی با تغییر چهره، جلوی گسترش نارضایتی عمومی را بگیرد و از انقلاب جلوگیری کند. انقلابی که متأسفانه به خشونت‌های دو چندان منجر شد.

تازه بعد از انقلاب بود که فهمیدم آن عدم انعطاف‌ها و ناپردباری‌ها در برابر مخالفان نظری تا کجا ریشه در فرهنگ سیاسی و سنت‌های جامعه‌ای دارد که ما در آن زیسته و از آن تغذیه کرده‌ایم.

درخواست عفو

خورشید

بیشتر وقت‌ها، تنها دم در اتاق ۳ می‌ایستادم. بچه‌ها مرتب از راهرو رد می‌شدند و می‌رفتند به دنبال برنامه‌ها و کلاس‌هایشان یا می‌رفتند به حیاط برای ورزش. خیلی‌ها بی‌اعتنا و بی‌هیچ کلامی از کنار می‌گذشتند، بعضی‌ها مرا که می‌دیدند حتی رویشان را برمی‌گرداندند. اما ویدا! چند نفری مثل تو و خانم رضایی و شیرین و... از جلو من که رد می‌شدید سلامی می‌کردید و لبخندی می‌زدید و گاه احوالی می‌پرسیدید.

تحریم شده بودم، چون عفو نوشته بودم.

اسفند ۵۴ بود که از زندان قصر رفتم به دادگاه و در عرض کمتر از نیم ساعت به جرم عضویت در کنفدراسیون دانشجویی خارج از کشور به ده سال زندان محکومم کردند. ده سال محکومیت، مثل آوار یکهو بر سرم ریخت. در اوین زیر بازجویی که بودم، با همه فشارها و کتک‌ها برای خودم شش ماه و حداکثر یک سال گذاشته بودم. حالا می‌دیدم بی‌انصاف‌ها دو قرت و نیم‌شان هم باقی است. باورم نمی‌شد.

در قصر معنای واقعی سرکوب و خشونت ساواک برایم ملموس‌تر شد. خیلی از زندانیان سیاسی که در خارج برای آزادی‌شان فعالیت می‌کردم و در ذهنم ازشان قهرمان‌های سیاسی بی‌عیب و نقصی ساخته بودم، حتی در حد من هم کاری نکرده بودند. بیشترشان جوان بودند و بی‌تجربه. حتی فرصت مطالعه هم پیدا نکرده بودند تا چه رسد به تجربه‌های سیاسی. با این همه، کلی شکنجه شده بودند و به زندان‌های طولانی مدت محکوم. در عوض زیر فشار و خفقان تا بخواهی مخفی کاری بلد شده بودند، در خارج و داخل زندان. فقط به همسلک‌های نزدیک به خودشان علاقه و اعتماد داشتند. از هر گروهی که بودند فقط به حرف‌ها و تصمیم‌های ریز و درشت رهبران سیاسی خودشان توجه داشتند و از آن پیروی می‌کردند. به بقیه، به خصوص

به کسانی که به هیچ گروهی تعلق نداشتند به دیده شک نگاه می‌کردند و دائم مخفی بازی در می‌آوردند.

سخت‌تر از تحریم

بعد از دادگاه اول بود که به فکر نوشتن عفو افتادم. با این استدلال که آش نخورده دهن سوخته، این‌بار که پایم به بیرون برسد اقلأً یک کار حسابی می‌کنم. حتی نمی‌دانستم چه جوری باید عفو نوشت. روزی به افسر نگهبان گفتم که می‌خواهم عفو بنویسم. چند روز گذشت بردندم به دفتر زندان و رئیس دیکته کرد و من نوشتم. یکی دو سطر بیشتر نشد. اما همین خطاب به اعلیحضرت برایم سخت بود. با این همه، فکر می‌کردم ده سال زندان به خاطر آن میزان فعالیتی که من کرده بودم، نمی‌ارزد. اگر آزاد بشوم اقلأً می‌توانم یک کار بهتری بکنم. زندان قصر هم در قلب شهر واقع شده بود و این مسئله بیشتر آزار دهنده بود که آدم میان آن همه جنب و جوش و هیاهوی زندگی، در حصار زندان بی‌حرکت بماند.

قضیه را ساده می‌گرفتم و عفو نوشتن به نظرم فقط یک فرمالیته بود برای آزاد شدن. تصورم این بود که همبندانم این استدلال را خواهند فهمید. وقتی برگشتم به بند به یکی دو نفر از همبندان گفتم که عفو نوشته‌ام. دلم می‌خواست با همبندانم صادق باشم تا اگر کسی نمی‌خواهد جلو من حرفی بزند راحت باشد. اما چند روزی نگذشته با تعجب دیدم رفتار خیلی‌ها با من به کلی تفاوت پیدا کرد و بعد از چند روز از طرف بیشتر بچه‌ها تحریم شدم. باورم نمی‌شد که خیلی‌ها عفو نوشتن را برابر با خیانت و همکاری بدانند. نمی‌فهمیدم چرا میان من که عفو نوشتن برایم یک فرمالیته بود و آن را پنهان نکرده بودم با کسانی که پنهان از چشم دیگران عفو نوشته بودند یا پنهانی با ساواک همکاری می‌کردند تفاوت قائل نمی‌شوند. من که نیازی نداشتم به بقیه راستش را بگویم، ولی گفتم. گفتن همان و انگ همکاری با ساواک خوردن همان، که تحمل‌اش سخت‌تر از تحریم شدن بود.

از آن پس، زیر فشار محیط انزوا را برگزیدم. هر جا پا می‌گذاشتم با سرفه و

این و آهن حضورم را اعلان می‌کردم، با این حال خیلی‌ها چشم‌شان که به من می‌افتاد با رد و بدل چند اشاره بلافاصله حرفشان را قطع می‌کردند. انگار نه انگار که خودم با سر و صدا راه انداختن توجه‌شان را جلب کرده‌ام. عرق سردی بر بدنم می‌نشست. نمی‌دانستم چه نامی بر این نوع رفتارهای آزار دهنده بگذارم. سادگی و بچگی شاید به واقعیت نزدیک تر بود. اما، نه من می‌توانستم از ارزش‌گذاری و توقع خودم نسبت به جایگاه والایی که برای زندانی سیاسی قائل بودم به آسانی دست بردارم، و نه همبندانم می‌توانستند به آسانی از تنگ نظری دست بکشند. پرمدها بودند و کم تجربه.

خواسته و ناخواسته حصار دیگری به دورم تنیده شد. راه فراری نداشتم. عفو نوشته بودم که آزاد شوم، در زندان ماندم با بار سنگین اتهامی تحمل ناپذیر. زندان در زندان.

می‌دانستم که زندانی سیاسی تافته جدا بافته‌ای از یک جامعه نیست، اما کمترین انتظارم این بود که هر کسی به خود نام چپ و سیاسی می‌دهد، دست کم بکوشد تا از سطح فرهنگی بالاتری برخوردار شود. پیش از هر چیز نگاهی به خودش بکند. بتواند به کارهای اشتباه خودش انتقاد کند تا نسبت به دیگران هم منعطف باشد. لیکن در زندان قصر این را نمی‌دیدم، گرچه همه یک‌جور نبودند. چند نفری هم بودند که صرف‌نظر از گرایش‌های سیاسی‌شان، رفتاری منعطف‌تر، گشاده‌نظرتر و مستقل‌تر از بقیه داشتند، مثل تو ویدا!، منیر ت. و بعضی از بچه‌های لر. اما به نظر من بیشتر همبندان، چه موافق مشی مسلحانه چه مخالف، نه از راه و روش معینی برخوردار بودند، نه از سطح سیاسی و فرهنگی بالایی. گرچه رابطه نزدیکی با همه نداشتم، اما به نظرم می‌رسد وقتی قرار باشد آدم با فکر خودش راه و رسم‌اش را انتخاب نکند و دنباله رو حرف دیگری باشد، ناچار آدم نامنعطف و خشکی از آب در می‌آید. همبندانم می‌کوشیدند ارزش‌ها و معیارهای خودشان را به زور به کرسی بنشانند. از همه چیز ایراد می‌گرفتند و در مسائل شخصی و سلیقه‌ای دیگری دخالت می‌کردند حتی کسانی را هم که مثل من تحریم می‌کردند، آزاد نمی‌گذاشتند.

مقرراتی در بند وجود داشت که جالب و به نفع همه بود. مثل کمون که هر چه از خانواده دریافت می‌کردیم می‌رفت جزو وسایل همگانی. هیچ وقت خبر نداشتیم

چه چیزی به حساب ما آمده توی بند. من هم «کمون» را درست می‌دانستم. بعضی‌ها مرتب ملاقات نداشتند، بعضی خانواده‌ها تهی دست بودند و... تقسیم برابر وسایل، مواد غذایی و پول بین همه، ایده‌آل من هم بود. منتها انعطافی در این مقررات وجود نداشت. این طوری، ایده بسیار جالب کمون تبدیل شده بود به آیه، به فرمول‌هایی خشک که امکان هر نوع تغییر و بهبود را سلب می‌کرد. با این که ما چند نفری که عفو نوشته بودیم مقررات کمون و «جمع» را پذیرفته بودیم، اما نمی‌توانستیم حتی در جلسات عمومی تصمیم‌گیری بر سر مسائل روزمره کمون شرکت کنیم. در عوض مرتب ایرادهای بی‌ربط از ما گرفته می‌شد که چرا این کار را کردی آن کار را نکردی. چرا شلوار جین می‌پوشی! چرا شیر را باموز قاطی می‌کنی! چرا بجای کرم نیوآ از وازلین استفاده نمی‌کنی؟ چرا؟ و چرا

با این همه، دوستان داشتم. فکر می‌کردم باید انسان‌های خوبی باشند که قدم در این راه گذاشته‌اند. می‌فهمیدم که در آن فضای سخت سیاسی و خشنی که ساواک درست کرده بود، نمی‌توانم انتظار زیادی از همبندانی داشته باشم که خیلی‌شان حتی کم تجربه‌تر از خودم به نظر می‌رسیدند، شکنجه‌های سختی را تحمل کرده و به حبس‌های طولانی محکوم شده بودند. با آنها احساس همبستگی می‌کردم.

یادم می‌آید در اعتصاب غذای اواخر سال ۵۶ یا اوایل ۵۷، روز یورش گارد به بند، کنار راهرو ایستاده بودم و تنها کاری که با دیدن آن همه خشونت از دستم بر می‌آمد این بود که یواشکی بدور از چشم زندانبان گریه کنم. پس از آن، با این که در اعتصاب غذا شرکت نداشتیم، اما با دوستم مریم، که او هم عفو نوشته بود، تصمیم گرفتیم بدون این که کسی متوجه شود، با نخوردن غذا، اعتصاب کنندگان را همراهی کنیم. برای این که زندانبانان از قضیه بو نبرند، غذا را می‌گرفتیم، اما آن را یک طوری سر به نیست می‌کردیم.

دوستان داشتم، اما آنقدر در تحمیل ارزش‌ها و مقررات مورد نظر خودشان زیاده روی کردند و زور گفتند تا بالاخره همان اواخر سال ۵۶ و اوایل ۵۷، دو سه نفر از تحریم شدگان تحمل‌شان به سرآمد و زدند زیر همه مقررات. گویا اولین باری بود که در بند زنان کسانی که تحریم شده بودند چنین آشکارا رو در روی «جمع»

می‌ایستادند. این رو در رویی برای خیلی‌ها آنقدر گران آمد که بالاخره هم به هر بهانه‌ای بود سحر، یکی از تحریم شدگان را با مشتش و لگد کتک زدند. چند نفری هم بودند، از جمله تو ویدا! که این نوع تند روی‌ها را تایید نمی‌کردند و در آن شرکت نداشتند، اما با سکوت از کنار قضیه می‌گذشتند و در عمل حامی تند روی‌ها از آب در می‌آمدند.

این بی‌احترامی به حقوق انسان‌ها خیلی آزارم می‌داد، اما تنها کاری که از دستم برمی‌آمد این بود که در عین رعایت مقررات جمع، به بعضی زورگویی‌هایی که به نظرم زیادی بی‌ربط می‌رسیدند تن ندهم.

اتاق ۳

از اواسط سال ۵۵ با انتقال به ساختمانی جدید و بزرگ‌تر، تقسیم‌بندی اتاق‌ها با مداخله دفتر زندان تغییر کرد. جای من افتاد به اتاق ۳ که بیشترشان مذهبی‌های افراطی و سنتی بودند. حالا دیگر اتاق ۳ هم شده بود قوز بالا قوز، زندان در زندان در زندان. مذهبی‌ها که ده نفری می‌شدند وقت و بی‌وقت، گاه حتی نیمه شب قرآن می‌خواندند یا نماز.

در اتاق نمی‌ماندم و سعی می‌کردم سرم را جای دیگری گرم کنم یا دم در اتاق بایستم.

خانم شادمانی هم یکی از مذهبی‌های اتاق ۳ بود که به نظرم با بقیه مذهبی‌های اتاق ۳ تفاوت داشت. شاید به خاطر اینکه از مجاهدین بود. ولی در آن زمان به سبب انشعاب بخش مارکسیست-لنینیست‌ها، از مجاهدین سرخورده بود و به مذهبی‌های غیر مجاهد پیوسته بود.

با اینکه مذهبی نبودم و عفو هم نوشته بودم، اما رفتار خوب و مهربانی با من داشت. پاهای آش و لاش او را هیچ وقت از یاد نمی‌برم. دوستش داشتم و برایش احترام قائل بودم. شنیدم که در جمهوری اسلامی دوباره به زندان افتاد و کشته شد. یادش همیشه برایم گرامی است.

اما بیرون از اتاق ۳، از مدتی پیش دو سه دوست نزدیک و همدل داشتیم که بیشتر اوقاتم را با آنها می‌گذراندم. آنها هم عفو نوشته بودند، اما از حرف‌ها و رفتار صمیمی‌شان معلوم بود که همکاری نمی‌کنند. کم توقع بودند و کم مدعا. به مرور بهم نزدیک شدیم. نزدیکی میان ما راه نفسی و گشایشی بود که به پیوندی محکم تبدیل شد. با اطمینان و اتکاء به همدیگر رفته رفته به آرامشی روحی دست یافتیم. برای خودمان کلاس و کتاب‌خوانی گذاشتیم و داستان‌گویی و تفریح.

با خانم امینی حسابی اُخت شده بودم. نزدیک به پنجاه سال داشت، با موهای مشکی بلند و زیبا و چهره‌ای گندمگون. دو پسرش به زندان افتاده بودند و در میان خانواده‌ها نقش فعالی داشت، از جمله در جمع‌آوری کمک‌های مالی. ساواک سرانجام او را دستگیر و بعد از آزار و شکنجه به پنج سال محکوم کرده بود.

با این همه، خوش روحیه بود و مهربان و با گذشت. فضای سنگین و نامنعطف و بسیاری اوقات اهانت‌بار بند را با متانت و بلند نظری مادرانه تحمل می‌کرد. حضورش برای خیلی‌ها که مثل من از فضای زندان سرخورده بودند نعمتی بود. ساعت‌ها برایم از زندگی و تجربه‌هایش می‌گفت و به درد دل‌های من گوش می‌داد. دوستی با خانم امینی دلگرمی بزرگی برایم بود.

فرح از دوستان خوبم بود. چهل سالی داشت با دو پسر و یک دختر. همسرش ارتشی بود و خودش هم کارمند ارتش.

زمستان ۵۴، روزی که فرح بعد از دادگاه اول وارد بند شد، طبق معمول خیلی‌ها ریختند جلو در و میزان حکم را پرسیدند. فرح گفت، «اعدام!» و غش غش خندید. همه پاسخش را به شوخی گرفتند. اولین باری بود که در بند قصر به کسی حکم اعدام می‌دادند. تا آن زمان فقط منیژه اشرف‌زاده را در ماه بهمن در کمیته اعدام کرده بودند. همان سؤال ناباورانه تکرار می‌شد. فرح همچنان می‌خندید و می‌گفت، «اعدام!» رسیدیم به هال، یکی از بچه‌ها با جدیت گفت، «شوخی بسه دیگه، بگو چند سال گرفتی؟»

«به جان سه تا بچم اعدام!»، با شنیدن این جمله سکوت مرگباری همهٔ بند را گرفت. همگی نشستیم، انگار پاها نای ایستادن نداشتند. از حیاط صدای توپ والیبال می‌آمد، با شنیدن خبر صدای توپ یکباره قطع شد. فرح در میان جمع نشسته بود و

می‌خندید. خنده ناباوری.

حکم اعدامش در دادگاه تجدید نظر به ابد تقلیل داده شد و بعد از دادگاه دوم عفو نوشت.

دیری نگذشت که آشنایی من با فرح به دوستی محکم و صمیمی تبدیل شد. ساعت‌ها با هم گپ می‌زدیم و برای آینده نقشه سفر به اروپا و آمریکا می‌کشیدیم. همیشه مواظب و مراقب من بود. صبح‌ها با شوخی و محبت از خواب بیدارم می‌کرد. اما هیچ وقت نفهمیدم برای رد گم کردن نماز می‌خواند یا به راستی مذهبی است. هر وقت که به شوخی می‌گفتم، «آخه، تو رو چه به نماز خوندن؟ با آن قیافه که در بیرون داشتی، با ناخن‌های لاک زده و موهای رنگ کرده؟!» می‌خندید و چیزی نمی‌گفت. همین موهای رنگ کرده و سر و وضع نسبتاً مرتبش، بعد از نوشتن عفو در فضای خشک بند در دسری شد برایش. اما کاری به دیگران نداشت، سرش به کار خودش بود.

کاش دوباره پیدایش کنم و نقشه‌های سفر دور دنیا را با هم عملی کنیم. خانم کریمی مهربان و با محبت یکی از کسانی بود که برایم درد دل می‌کرد. چهل ساله و اهل لرستان بود، ریز اندام با چهره‌ای ظریف و زیبا و چشمانی آبی. مرتب به فکر فرزندانش بود. پنج شش فرزند داشت که بزرگترین آنها مهناز شانزده سال بیشتر نداشت و با خودش دستگیر شده بود. خانم کریمی و دخترش را به جرم پناه دادن موقت یکی از خویشان‌شان دستگیر و شکنجه کرده بودند. استخوان پای دخترش در اثر شکنجه ترک برداشته بود. خودش را هم آنقدر شکنجه کرده بودند که در بیمارستان ارتش مجبور شده بودند قسمتی از پوست رانش را به ساق پایش پیوند بزنند. دائم مشغول خاراندن جای عمل ران و ساق پایش بود.

به نظر زن ساده‌خانه داری می‌آمد. خودش می‌گفت در بیرون به مسائل سیاسی چندان توجهی نداشته و به خنده تعریف می‌کرد که در بیمارستان ارتش یک زندانی مرد هم در مجاورت او بستری بوده. روزی به دور از چشم نگهبان دو انگشت دستش را به علامت پیروزی بالا می‌برد. خانم کریمی در پاسخ پنج انگشتش را به او نشان می‌دهد، یعنی «اگر تو دو فرزند داری من پنج فرزند در بیرون دارم!»

بعد از دستگیری، شوهرش زن دیگری گرفته بود. و او از فکر بی‌پناه ماندن

بچه‌هایش به راستی رنج می‌برد. به گمانم از فشار دوری از فرزندانش در فضای تنگ و سخت زندان بود که روزی مجبور شدند او را به خاطر تشنج و لرزش شدید بدنش به بهداری منتقل کنند.

خانم رضایی هم کسی بود که از دیدنش دلم کباب می‌شد. سه پسرش را کشته بودند و دخترش صدیقه باخوردن سیانور جان باخته بود. خودش با دخترش فاطمه و دو دختر دیگر همسرش در زندان بودند.

دوستش داشتم و برایش احترام خاصی قائل بودم و هستم. یک بار با نگاه پرمحبتی به من گفت، «تو شکل صدیقه هستی!» بعد از آن دیگر دلم نمی‌آمد خودم را به او نشان بدهم.

یکی از روزهایی که مرا به دفتر زندان برده بودند، در بازگشت به بند، خانم رضایی بر خلاف رفتار و نگاه‌های اهانت بار بعضی از همبندان، جلوی پای من بلند شد و با خوش رویی از من استقبال کرد. رفتار فروتنانه‌اش را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. اما فراموش نشدنی‌تر و عجیب‌تر برایم صحنه آزاد شدن خانم رضایی در ۱۶ یا ۱۷ بهمن ۵۵ بود. چون با عفو آزاد می‌شد، هیچ کس حاضر نشد، جز دخترش و شهین و نسرین، به درستی بدرقه‌اش کند. به جای شادی و هلهله و احترام، فقط بعضی‌ها حاضر شدند در سکوت سرپا بایستند. تازه این هم به پیشنهاد تو بود ویدا! وگرنه از این هم بدتر می‌شد.

مادر شالچی یا بخشی خانم مسن ۷۰ ساله‌ای بود که او را اواخر ۵۵ یا اوایل ۵۶ برای مدت کوتاهی آوردند به بند قصر. همه از او مراقبت می‌کردند. تعریف می‌کرد که او را برده بودند بالای سر جنازه پسرش. از خونی که روی سر و شانه پسرش ریخته بود می‌گفت و با غم و دردی توصیف ناپذیر گریه می‌کرد.

وقتی حوصله داشت در باره مسائل سیاسی و تفاوت میان معتقدین به ماده و معتقدین به مذهب بحث می‌کرد. گمان می‌کنم پسرش از مجاهدین بود.

هر وقت که چشمم به خانم بخشی می‌افتاد به خودم می‌گفتم، «این ساواک باهمه ابهت ظاهرش چقدر ذلیل و ابله است که از آزار مادری ۷۰ ساله هم نمی‌گذرد!»

ساواک دست بر نمی داشت

ساواک دست از سر ما هم بر نمی داشت. مرا چندین و چند بار بردند به دفتر زندان و یکی دوبار هم به کمیته. هربار یکی از بازجوها می آمد با کلی تهدید که تا همکاری را نپذیرم آزاد نمی کنند. وقتی منوچهری با آن هیکل گنده و نگاه حیوانی مرا احضار و حرف های همیشگی را تکرار می کرد احساس استیصال می کردم. معلوم نبود از دستش چه وقت و چه طوری خلاص خواهم شد. بدتر این که خانواده ام هم حرف ساواک را باور کرده بودند که گویا «همکاری هم مثل عفو نوشتن هیچ تعهدی به دنبال ندارد!» زیر فشار ساواک، فضای پر ظن بند و ندانم کاری و استیصال خانواده، داشتم از پا در می آمدم. بالاخره روزی خانواده ام را تهدید کردم که «همکاری رو می پذیرم، به شرطی که شما خودتون رو برای روزی آماده کنین که ساواک منو با جنازه نزدیک ترین عزیزتان به شما تحویل بده!» فقط با این تهدید بود که از فشار خانواده ام خلاص شدم. اما مشکل اصلی، همبندانی بودند که هربار مرا به دفتر یا به کمیته می بردند ظن شان به من بیشتر و روی برگرداندنشان از من آشکارتر و اهانت بارتر می شد.

یادم می آید روزی که تیمسار زند کریمی، رئیس کل زندان ها و فامیل یکی از دوستان نزدیکم، در پی بازدید بند مرا به دفتر خواست، از فرط عصبانیت مثل بید می لرزیدم. فریده ک. که مدتی بود رفتارش با من عوض شده بود، به دور از چشم نگهبان، آهسته دلداریم داد که «ترس! به خودت مسلط باش! مثل همیشه محکم جلوشان بایست!»

مدتی طول کشید تا بالاخره از یکی دو نفر شنیدم که ساواک خیلی ها را برای همکاری زیر فشار می گذارد. از آن پس خیالم راحت تر شد که تنها کسی نیستم که ازم همکاری می خواهند. اما در این مدت شناختم هم از ساواک بیشتر شده بود. با اینکه در دادگاه دوم ده سال محکومیتم را به هفت سال تخفیف داده بودند، اما عفو برایشان کفایت نمی کند، همکاری هم می خواهند. تصمیم گرفتم ۷ سال زندان را بکشم، اما هیچ گاه به ننگ همکاری تن ندهم.

رفته رفته بعضی از همبندان که مرا تحریم کرده بودند رفتارشان نسبت به من

عوض شد. تعداد زیادتری برای تمرین رقص لزگی در انباری گوشه حیاط، به سراغم می‌آمدند. اگر چه برخی از آنها از مدتی قبل با من تمرین رقص می‌کردند و چندتایی با من کلاس زبان آلمانی داشتند. این هم از تناقضاتی بود که دلایلش برایم روشن نبود.

حتی چند نفری به خاطر تحریمی که مرا کرده بودند معذرت خواهی کردند. یکی دو نفر هم با این جمله شروع کردند که «تو با بقیه عفوی‌ها فرق داری!» اما این پرسش برایشان پیش نیامد که شاید قضاوتشان در باره بقیه «عفوی‌ها» هم نامنصفانه و اشتباه بوده باشد.

بالاخره پس از دیدار صلیب سرخ از زندان‌ها و تنها چند ماه پیش از آزادی اولین دسته زندانیان، مرا هم در ۲۷ مرداد سال ۵۷، آزاد کردند.

پراکندگی‌ها

زیبا

بعد از یکسال و اندی دستگیری، در آبان ۵۴ وارد بند سیاسی زنان در زندان قصر شدم.

به اتهام همکاری با گروه مسلح پسر عمویم هوشنگ اعظمی دستگیر و وحشیانه شکنجه شده بودم، هر چند مخالف مشی مسلحانه بودم. حتی خود پسر عمویم هم باورش نمی‌شد که پیشنهادش را برای همکاری با قاطعیت رد کنم. می‌دانست که من هم مثل بیشتر خویشاوندان جوان از نظر عاطفی و احساسی به او خیلی نزدیک هستم و در خانواده‌ام نسل اندر نسل مخالفت و مبارزه با رژیم پهلوی را آموخته‌ام. خود او که مثل برادر بزرگم بود چندین و چند بار به خاطر طرفداری از مصدق و رد و بدل کتاب و بحث در دانشکده پزشکی به زندان افتاده بود و می‌دانست برای ما جوانان سمبل مبارزه و مقاومت و هوشیاری است. با این همه پیشنهادش را نپذیرفتم. در شغل کوتاه مدت آموزگاری و تجربه زندگی با مردم فهمیده بودم که مشی مسلحانه نمی‌تواند پاسخی به بدبختی‌ها و نیازهای مردم باشد. افکارم بیشتر نزدیک به برادرم فریدون بود که بعدها در آبان ۶۱ در جمهوری اسلامی اعدام شد. فریدون به خاطر رد و بدل کتاب با دوستانش در دانشگاه اهواز، چند ماه پیش از همه ما دستگیر شده بود. پیش از دستگیری با هم کتاب‌ها و جزوه‌های ممنوعه مطالعه می‌کردیم و بحث‌هایی در رد مشی مسلحانه به ویژه در مخالفت با ترورها و مصادره بانک‌ها داشتیم، هر چند ناپخته و ابتدایی.

برخلاف من، همسرم توکل اسدی‌ان از حامیان مبارزه مسلحانه بود و با پسر عمویم هوشنگ همکاری داشت. اما به روال مخفی‌کاری آن زمان به من چیزی نگفته بود. توکل در آذر ۶۲ زیر شکنجه کشته شد.

بعدها در زندان فهمیدم که به جز فریدون برادرم، افراد دیگری هم از خویشان

و نزدیکانم مخالف مشی مسلحانه در کوه بودند و اقدام دکتر اعظمی را شتابزده و بدون تدارک ارزیابی می کردند. با این همه، ساواک همه را مثل من دستگیر و به اتهام همکاری با گروهی مسلح سخت شکنجه کرده بود.

با این سابقه ذهنی و طرز فکر بود که وارد زندان قصر شدم. از همان ابتدا به کمک فرشته، خواهر کوچکترم که پیش از ما به زندان قصر منتقل شده بود با مخالفان مشی چریکی یا به اصطلاح سیاسی کارها که چند نفری بیشتر نبودند، کلاس گذاشتم. در کلاسهای بحث با فرشته مثل تشنه‌ای که به آب رسیده تحلیل‌ها و استدلال‌ها را می‌بلعیدم. چندی نگذشت که با ورود ژاله ا. به قصر کلاسهای تاریخی و ادبی هم به برنامه‌های ما اضافه شد و جمع هفت هشت نفره ما شکل منسجم‌تری به خود گرفت و به تدریج به یک محفل کوچک سیاسی تبدیل شدیم. فکرهای ناپخته اولیه من هم تا حدودی انسجام یافت و تئوریزه شد. دیگر با استقلال فکری مستدل‌تری می‌توانستم در برابر نظرات همسرم توکل در حمایت از مشی مسلحانه و بعدها نظرات برادرم محمد در حمایت از خط بیژن جزنی از باورهایم دفاع کنم.

بعد از مدتی رفته رفته در میان خویشان و نزدیکان لر، ثریا و من همراه فرشته با جمع سیاسی کارها پیوند محکمتری پیدا کردیم و فریده ک. و منصوره و خواهر بزرگترم فریده به جمع فداییان نزدیک شدند.

سیاسی کارها بیشترشان مخالف مشی چریکی و طرفدار الگوی چین و اندیشه مائو بودند. به جز سه چهار نفر که در آغاز خودمان را پیرو اندیشه مائو نمی‌دانستیم. اما یادم می‌آید که هنگام مرگ مائو من هم چنان مائویست شده بودم که چند روزی گریستم و در برنامه تمرین موسیقی لری همچون دوستان دیگر صدایم از گلو در نمی‌آمد.

در اوایل ۵۵ رویهم حدود پانزده نفر می‌شدیم. بعدها با ورود اورانوس و سوسن که به اصطلاح خارج کشوری بودند و اضافه شدن چند دانشجو، به جمع سیاسی متشکلاتر و بزرگتری تبدیل شدیم. حامیان مشی مسلحانه که بیشترشان طرفدار فداییان و مجاهدین بودند اکثریت بند را تشکیل می‌دادند، در آن زمان هشتاد نود نفر بودند.

رفته رفته میان دو گروه موافق و مخالف مشی مسلحانه بر سر مسائل روزمره و

پارهای مقررات بند اختلاف نظرهایی پیش آمد که به مرزبندی‌های سفت و سختی در برابر یک دیگر تبدیل شد. در نشست‌های ماهانه خواست‌های سیاسی کارها با مخالفت شهردار که همیشه از طرفداران چریک‌ها بود روبرو می‌شد. آن زمان درک عموم ما از مناسبات میان اقلیت و اکثریت درست نبود. در تمامی امور نظر اکثریت به اقلیت تحمیل می‌شد و برای اقلیت حقوقی قائل نبودیم. حتی در مواردی که رعایت خواست و تمایل اقلیت هیچ آسیبی به جمع نمی‌زد باز نظر اکثریت ملاک بود و پیش می‌رفت. و این در برخی افراد به واکنش‌هایی افراطی در قطب مقابل دامن می‌زد. یعنی در قطب مقابل هم کسانی پیدا می‌شدند که برای جمع و اکثریت هیچ حقوقی قائل نبودند. این دو قطبی شدن در آن محیط بسته، فضای سنگینی را به وجود می‌آورد و واکنش‌های عصبی و سنسجیده را تشدید می‌کرد و بی‌اعتمادی را در دو طرف دامن می‌زد.

یادم می‌آید که مثلاً ما خواهان خرید تعداد بیشتری روزنامه برای بند بودیم تا مجبور نشویم برای خواندن آن در لیست انتظار بمانیم. از نظر مالی هم مشکلی نداشتیم، ولی نظرم‌ان مورد قبول قرار نمی‌گرفت. دسته‌بندی‌ها فضا را مسموم کرده بود. طوری که ویدا! حتی تو هم که با ما موافق بودی هنگام رأی‌گیری، به ما رأی ندادی. لابد به خاطر ملاحظات گروهی. ما همیشه در اقلیت قرار می‌گرفتیم و مجبور بودیم به خواست اکثریت تن بدهیم. این بود که اختلاف‌ها هر روز حادث‌تر و شدیدتر می‌شد. تا جایی که رابطه‌ها و دوستی‌ها میان افراد دو گروه از بین رفت و خیلی‌ها حتی با همدیگر حرف هم نمی‌زدند.

من با این که طرز فکرم با سیاسی کارها یکی بود، اما با چریک‌های فدایی به دلایل مختلف عاطفی و خویشاوندی، رابطه‌ای دوستانه داشتم. به خصوص که برخلاف برخی سیاسی کارها، پارهای مقررات جمع را مثل ورزش، ساعات سکوت، تقسیم کار و همگانی بودن وسایل خوراکی و پوشاکی و غیره را هم قبول داشتیم و ضروری می‌دانستیم. این بود که آن مرزبندی‌های سخت و نامنعطف از جانب هر دو دسته به نظرم نادرست می‌آمد. سعی می‌کردم رابطه دوستانه‌ام را با هر دو گروه حفظ کنم و با فدایی‌ها هم کلاس بگذارم. چند سیاسی کار دیگر هم به دلایل مختلف همین رفتار و برخورد میانه را در پیش گرفتند. این طور بود که ما به یک جمع دوستانه پنج شش

نفره‌ای تبدیل شدیم که با هر دو گروه موافق و مخالف مشی مسلحانه رابطه داشتیم و کلاس می‌گذاشتیم. اما راستش تفاوت میان کلاس‌ها خیلی بارز بود. در کلاس‌های ژاله و به خصوص در کلاس‌های اورانوس که آدم دموکرات و بسیار بلند نظری بود، هربار چیز تازه‌ای می‌آموختم، چارچوب‌های سنتی در ذهنم رنگ می‌باخت، دگم‌های اخلاقی برایم زیر سؤال می‌رفت، به پیچیدگی‌ها بیشتر پی می‌بردم و نگاه بازتری نسبت به تاریخ و ادبیات پیدا می‌کردم. در حالی که با فدایی‌ها مسائل سیاسی و تاریخی به موضوع‌های ساده و خشکی تبدیل می‌شدند. به ادبیات هم چندان توجهی نمی‌شد. این بود که با گذر زمان خود به خود کمتر با فدایی‌ها کلاس می‌گذاشتم.

اما ویدا!، بگذار این را هم بگویم که خواهرم فرشته از کلاس‌های تو تعریف می‌کرد و می‌گفت هر بار چیز تازه‌ای می‌آموزد. من هم خیلی دلم می‌خواست با تو کلاس بگذارم. آدم خشکی نبودی، اما نمی‌دانم چرا در رأی‌گیری‌ها همیشه طرف فدایی‌ها را می‌گرفتی. شاید به خاطر همین رفتار متناقضات بود که هیچ وقت خواستم را با تو مطرح نکردم.

اواخر سال ۵۵، اختلاف و شکاف میان موافقان و مخالفان مشی مسلحانه روز به روز شدت می‌یافت. نقطهٔ اوج این اختلاف‌ها زمانی بود که مخالفت بعضی از فدایی‌ها در مورد رابطهٔ نزدیک دوستانه میان دو نفر از سیاسی‌کارها به جایی کشید که فدایی‌ها خواهان برگزاری یک جلسه شدند، که من هم در آن شرکت کردم. در آن جلسهٔ کذایی، از کل جمع حدود ۲۵ نفر شرکت داشتیم، به دور از چشم بقیهٔ همبندان. امروز که به آن ماجرا نگاه می‌کنم می‌بینم که هیچ کس، به ویژه سیاسی‌کارها نباید در آن جلسه شرکت می‌کردیم، چرا که در آن جا برای حذف رقیب از هر شیوه‌ای، از جمله اتهام زدن استفاده می‌شد.

ویدا! تو در آن زمان اوین بودی، هیچ نمی‌دانم اگر در قصر می‌بودی چه واکنشی می‌داشتی؟ هر چه بود ما به جلسه تن دادیم. بعد از چند نشست، جلسه عملاً تبدیل شد به محاکمهٔ آن دو دوست سیاسی‌کار و آخر سر اکثریت شرکت کنندگان که از فداییان بودند رأی به بایکوت آن دو دادند. کسانی چون مرا هم که به آن رأی اعتراض کردیم، متهم کردند به بی‌مسئولیتی. از آن شیوهٔ انتقاد و حکم صادر کردن که به نظرم پایمال کردن حق فرد بود و ناشی از اختلاف‌های سیاسی و واکنش‌های

ناسنجیده، سخت برآشفته شده و دائم در حال بحث و جدل بودم. یادم می‌آید یک روز در حال بحث و گفتگو با چند نفر از خویشانم، به قول معروف «گاوم زابید». بستگانم که رابطه‌شان با من پیش از آنکه سیاسی باشد، عمیقاً عاطفی بود از برآشفنگی و بحث و جدل‌های من ناراحت شده بودند، برای آرام کردن من به «جمع» متوسل شدند و با استفاده از اعتبار «جمع»، که آن زمان به صورت کورکورانه‌ای تقدس داشت گفتند، «جمع نظر داده و باید نظر جمع را پذیرفت!»

من هم که اساساً برای هیچ جمعی صلاحیت دخالت در امور شخصی را قائل نبودم، فزون بر این که تصمیم جمع را ناشی از تسویه حساب‌های سیاسی می‌دانستم، با خشم فریاد زدم، «جمع غلط کرده!» صدای من به گوش بعضی از دوستان هوادار مشی مسلحانه رسید و غوغای تازه‌ای به پا شد.

«غلط کردن جمع» طبعاً به مفهوم مقابلهٔ مستقیم با سیستم حاکم بر بند بود و چنان «جمع» را به خشم آورد که مرا هم عملاً به محاکمه کشیدند. در آغاز برای انتقاد تک تک به سراغم می‌آمدند و بعد چند نفره مرا به محاکمه کشیدند. از من می‌خواستند که از جمع عذر خواهی کنم. به عذر خواهی تن ندادم، اما تا کارم را توجیه نکردم دست از سرم برنداشتند. ناچار گفتم، «در دعوا که حلوا تقسیم نمی‌کنند! آن حرف از سر خشم از دهنم در رفت!»

ولی آن محاکمه چنان تأثیر مخربی در من گذاشت که از آن پس به کلی روابطم را با بچه‌های چریک قطع کردم و تا مدتی حتی در ورزش صبح و کارهای جمعی شرکت نکردم.

بعد از این ماجرا، رفته رفته با افزایش تعداد سیاسی‌کارها، در محفل ما هم اختلاف نظرهایی شکل گرفت. اما در بند اوین بود که خشک اندیشی‌های برخی از افراد محفل‌مان برایم بارزتر شد.

زمانی که در اواسط ۵۶ ما را به اوین منتقل کردند فضای اوین به کلی تغییر کرده و از بازداشتگاه موقت به بند عمومی تبدیل شده و خشونت‌ها و سختگیری‌های ساواک کاهش یافته بود. ساختمان سلول‌های عمومی اختصاص داده شده بود به بند زنان، با باغچهٔ پر درخت و زیبایی که در آن تمام روز باز بود. مقررات داخل بند هم بسیار منعطف شده بود و از سختگیری‌های قصر خبری نبود. نسبت مخالفان و

موافقان مشی چریکی کمابیش به توازن رسیده بود و هیچ گروهی اکثریت را بدست نمی آورد. شاید به همین خاطر بود که همهٔ مسائل مربوط به زندگی روزمره و حتی تصمیم‌گیری‌های سیاسی با بحث و گفتگو، و نه رأی‌گیری، پیش می‌رفت و طبعاً حقوق فرد و تمایلات شخصی بدون انگ و اتهام رعایت می‌شد.

در آن فضای نسبتاً دموکراتیک بود که تنگ نظری‌ها و جزم اندیشی‌ها آشکارتر و عریان‌تر به چشم می‌خورد. حضور اورانوس و سوسن هم که با بسیاری مسائل از طرز پوشاک و خوراک و آرایش مو گرفته تا داشتن روابط دوستانه با مخالفان نظری و سیاسی با گشاده نظری و انعطاف برخورد می‌کردند، باعث شد با نگاه بازتری اختلاف‌ها و تأثیر جزم اندیشی‌هایی نظیر افراط در مطالعه و قطع ارتباط با محیط و به دور ماندن از واقعیت‌های روزمره و غیره را در محفل خودمان هم ببینیم.

امروز از خودم سؤال می‌کنم که آیا همین جزم اندیشی‌ها و به دور ماندن از واقعیت‌ها نبود که به تکه پاره شدن و پراکندگی جریان‌های چپ، شکل گرفتن ده پانزده گروه بزرگ و کوچک فدایی و چندین و چند گروه پیرو الگوی چین و آلبانی و غیره در همان سال‌ها، منجر شد؟

صف‌بندی‌ها

زهره

اوایل فروردین ۵۵ بود که چند نفر را از سلول ما به زندان قصر منتقل کردند. در آن دوره ساواک توانسته بود ضربات سنگینی به سازمان فداییان و مجاهدین بزند. این بود که کمتر به کسانی که در باره‌شان اطلاعات کافی داشت، فشار می‌آورد. دیگر آدمی چون مرا مثل سال ۵۴ شکنجه نمی‌کرد.

برای انتقال به زندان قصر به ما دستبند زدند، اما بدون چشم‌بند سوار مینی‌بوس کردند. زن‌ها را در ردیف جلو و مردها را ردیف عقب نشانده‌اند. تا سوار شدم چشمم به همسرم افتاد. با هزار خواهش و تمنا راضی‌شان کردم، کنار او بنشینم. تا زندان قصر کنار او ماندم. دلم از شادی پر پر می‌زد و بغض گلویم را گرفته بود. اما اجازه نداشتیم با هم حرف بزنیم. فقط پیچ‌پچ کنان توانستیم چند جمله با هم رد و بدل کنیم. صورت همسرم سرخ شده بود و چشم‌هایش برق می‌زد. به قصر که رسیدیم، ما را جلو زندان زنان پیاده کردند و مردها را بردند به بند مردان.

وارد زندان که شدم، به نظرم جای کوچک و تنگی آمد. تازه ساز بود. چهار اتاق کوچک داشت با دو ردیف تخت سه طبقه آهنی. فضای میان تخت‌ها از یک متر تجاوز نمی‌کرد. جمعیت زیادی توی اتاق‌ها لول می‌زد. حیاط چهار گوش و بسیار کوچکی هم داشت که کف آن اسفالت شده بود. خشک و برهوت. یک حمام و دو مستراح هم داشتیم که از صبح تا شب پشت در آن صف بود. به طنز می‌گفتیم، رفتن به دستشویی درست مثل ترافیک تهران است، چند دقیقه دیر راه بیفتی ساعت‌ها پشت صف ترافیک می‌مانی. حمام را هفته‌ای یکبار گرم می‌کردند، مجبور بودیم به نوبت و به سرعت حمام بگیریم. در آن زمان بیش از صد نفر می‌شدیم.

از همان روزهای اول متوجه شدم که رفتار زندانی‌ها با هم یکسان نیست و صف‌بندی خاصی میان آنها وجود دارد. این برایم تازگی داشت. پیش از آن هیچ تجربه

تشکیلاتی نداشتیم. ذهنیت‌ام طوری بود که برایم مجاهد و فدایی فرقی نمی‌کرد. هر که با رژیم شاه مبارزه می‌کرد برایم مهم بود. فرقی نمی‌کرد کی باشد. در بند قصر، اما دیدم که قضایا طور دیگری است. بعضی‌ها تحریم هستند و اصلاً کسی با آنها حرف نمی‌زند. بعضی‌ها منزوی و تنها مانده‌اند. نزدیکی و دوری، اعتماد و بی‌اعتمادی براساس این بود که در چه گروه و صف‌بندی قرار می‌گرفت.

روزهای اول بی‌توجه به این فضا و بی‌توجه به «خط کشی‌ها» و «مرز کشی‌ها» رفتار می‌کردم. به جز چند توده‌ای که از گذشته به عنوان رفرمیست قبول نداشتیم، با بقیه رفتارم یک جور بود. با این رفتار خیلی زود مورد ظن و شک قرار گرفتم. به خصوص با منصوره که با پلیس همکاری می‌کرد و از طرف همه تحریم بود، در حیاط قدم و گپ می‌زدم. هنوز دو روز از ورودم نگذشته یکی از طرفداران فدایی‌ها که جوان‌تر بود و به اصطلاح موقعیت پایین‌تری داشت، به من هشدار داد که مواظب رفتارم باشم و با هرکسی حرف نزنم. این هشدار را هم داد که با سیاسی‌کارها رابطه نزدیک برقرار نکنم. گفت، «حواست باشه، آنها سعی می‌کنن هراتازه واردی رو قر بزبن و به صف خودشان بکشن!»

حرفش به نظرم بچگانه آمد و قانع نشدم. در آن زمان به فکرم نرسید که از او بپرسم، «چرا خودتون حق دارین تازه واردها رو قر بزبن، اما آنها این حق رو ندارن؟» مدتی گذشت تا فهمیدم کسانی که در موقعیت رهبری یا به اصطلاح «بالا» قرار دارند، به تازه واردها نزدیک نمی‌شوند، بلکه این گونه وظایف را به افراد جوان‌تر و به اصطلاح «پایین» محول می‌کنند. چند روزی بیشتر نگذشت، من که مبارزه مسلحانه را قبول داشتم و تربیتی مذهبی، به صف فدایی‌ها پیوستم. ابتدا در عمل به خیلی از مسائلی تن دادم که قبول نداشتم و رفته رفته درصاف آنها مستحیل شدم. از آن دوست نزدیک و همسلولی سیاسی‌کارم که با هم به زندان قصر منتقل شده بودیم، فاصله گرفتم. بعد از مدتی خودم هم به یکی از مجریان همان معیارهایی تبدیل شدم که در آغاز قبول نداشتم.

بعد از یکی دو هفته، طبق روال رایج با چند نفر از هم‌بندانم کلاس مطالعاتی گذاشتم و به مرور تعداد کلاس‌هایم را زیاده‌تر کردم، حتی با کسانی که کاملاً هم خط و هم نظر نبودم. این کلاس‌ها به نظر من یکی از مفیدترین و پربارترین کارها در

زندان قصر بود. ما که در بیرون چندان امکان مطالعه نداشتیم، در زندان هم فرصت داشتیم و هم از کتاب‌های نسبتاً متنوعی برخوردار بودیم. گرچه هر از گاه زندانیان همه کتاب‌ها را به غارت می‌بردند. اما همین کلاس‌ها بود که سطح آگاهی و خواست مبارزه را در میان همبندان، حتی کسانی که خودشان را سیاسی نمی‌دانستند، بالا می‌برد و بعد از آزادی به مبارزه می‌کشاند. این یکی از تفاوت‌های بارز میان زندان رژیم شاه با جمهوری اسلامی بود. حاج داود، زندانبان قزل حصار در جمهوری اسلامی مرتب به طعنه به زندانیان سرکوفت می‌زد که «خاک برسر تان، در زمان شاه زندانی‌ها مثل گاو می‌رفتند و چریک بیرون می‌آمدن، حالا شماها چریک به زندان می‌آیین و مثل گاو بیرون می‌رین!»

با این همه، آن کلاس‌ها و مطالعات مانع از خط کشی‌ها و انعطاف ناپذیری‌ها نمی‌شد. این طرز برخورد خاص فداییان یا مجاهدین نبود، بلکه در میان سیاسی‌کارها هم، در عین این که در اقلیت بودند، وجود داشت. چرا که هر خطی فکر می‌کرد تنها او همه حقیقت را در دست دارد. در این طرز فکر همه ما از موافقان مشی مسلحانه گرفته تا سیاسی‌کارها، از رهبران گرفته تا «پایینی‌ها»، از جمله ویدا! خود تو، کمابیش سهیم بودیم. فضای تنگ زندان هم مزید بر علت بود. بجای پرسش و استدلال و اندیشه، با بدگویی از خصلت‌ها و شخصیت همبندان خود می‌کوشیدیم در برابر هم صف‌بندی کنیم. خود من هم در ادامه این فضا بی‌نقش نبودم.

امروز که به آن روزها نگاه می‌کنم، به نظرم می‌رسد که بیشتر حرف‌ها و کارهای ما ناشی از کمبود اطلاعات، شناخت و تحلیل‌های نسبتاً دقیق سیاسی و به ویژه ناشی از عدم تجربه اجتماعی بود. سیاسی‌کارها، بر خلاف ما طرفداران مبارزه مسلحانه، به مطالعه و تئوری اهمیت بیشتری می‌دادند. به گمانم یکی از دلایلی که باعث می‌شد ما فدایی‌ها هیچ گاه به گفتگو و تبادل نظر سیاسی با سیاسی‌کارها تن ندهیم، همین کمبود مطالعه و شناخت ناکافی از مسائل اجتماعی بود. در بند ما، بیشتر جوان‌های فدایی، حتی از اختلاف‌های میان چین و شوروی که از موضوع‌های مهم آن دوره بود، بی‌اطلاع بودند. سیاسی‌کارها، اما در بسیاری مسائل ذهنی و در امور روزمره خورد و خوراک و پوشاک از ما سختگیرتر بودند و در بسیاری موضوعات سیاسی از ما خشک‌اندیش‌تر. آنها هم از نظر سیاسی چندان تجربه‌ای نداشتند.

تلقى خود من در آن موقع این بود که فدایی‌ها و مجاهدین هراشکالی هم داشته باشند، باز هم پیشتانزد. بقیه جریان‌ها را انحرافی و روشنفکرهایی می‌دانستم که فلسفه بافی می‌کنند و دست به هیچ عمل انقلابی نمی‌زنند. می‌گفتم، چون رژیم تحمل هیچ مخالفتی را ندارد، آنها را بزدان می‌اندازد. و اگر نه آنها برای رژیم خطری محسوب نمی‌شوند.

این طرز تفکر که بیش از هر چیز ناشی از عدم شناخت و بی‌اطلاعی از مسائل سیاسی و اجتماعی بود، به اجبار به تنگ نظری‌های بسیاری منجر می‌شد و در زندگی روزمره ما تأثیر می‌گذاشت. در بند قصر اکثریت با فدایی‌ها بود. از آنجا که مجاهدین هم مثل ما فکر می‌کردند، ما می‌توانستیم با رأی‌گیری حرف‌هایمان را در عمل پیش ببریم. دیگر از خودمان نمی‌پرسیدیم که دیگران چه حقوقی دارند. می‌شود گفت آن دوران، دوران احساس و عمل و قهرمان پروری بود. از این رو منطق و استدلال و تحلیل جای چندان‌ی نداشت.

از همان اوایل سال ۵۵، مرتب روزنامه‌ها اخبار کشته شدن رفقایمان را در درگیری‌های خیابانی یا محاصره خانه‌های تیمی در صفحه اول به تیر درشت منتشر می‌کردند. در ۴ تیر ماه روزنامه کیهان که وارد بند شد، چشمم به تیر درشت آن افتاد که نوشته بود نسترن آل آقا و گلرخ مهدوی در درگیری خیابانی کشته شده‌اند. یکهو فریادی ناخواسته از گلویم برآمد. با این که نگهبان و بیشتر همبندان برای خواندن روزنامه در حال جمع شده بودند، نتوانستم از گریه شدید خود داری کنم و شروع کردم به زار زدن. چند تا از رفقای فدایی، از ترس آن که این بی‌تابی من گزارش شود، جلو دهنم را گرفتند و بردندم به اتاقی دیگر.

اما چندین روز متوالی هم همینطور به صدای بلند گریه می‌کردم. تمام لحظه‌هایی که به همراه گلرخ در دانشگاه زیسته بودم، یکی پس از دیگری ذهنم زنده می‌شد. یاد بحث‌ها و گفتگوهایمان در باره موضوع‌های سیاسی می‌افتادم. مسیری که کنار هم طی کرده بودیم، آن روزی که قرار گذاشتیم او در ایران با گروه‌های مسلح تماس بگیرد و من برای رابطه با جنبش فلسطین به خارج سفر کنم، همچون فیلمی از جلوی چشمم می‌گذشت. اما وقتی من بی‌هیچ نتیجه‌ای به ایران باز گشته بودم، دیگر او را ندیدم. او به زندگی مخفی روی آورده بود و به یکی از خانه‌های تیمی

فدایی‌ها پیوسته بود. همیشه از خودم می‌پرسیدم گلرخ به کدام خانهٔ تیمی راه پیدا کرده و با چه کسانی ست؟

ما صادقانه تصور می‌کردیم که اگر جان‌مان را در راه مبارزه بگذاریم، همچون موتور کوچکی خواهیم بود که موتور بزرگ، یعنی مردم را به حرکت در خواهد آورد. حال گلرخ جاننش را در این راه گذاشته بود و من از خودم می‌پرسیدم، «پس، موتور بزرگ کی به راه خواهد افتاد؟»

در این که به راه خواهد افتاد، تردیدی به خود راه نمی‌دادم. اما با مرگ گلرخ دچار دوگانگی شده بودم. از طرفی پذیرفته بودم که در آن راه باید جان باخت، از طرف دیگر با جان‌باختن او دچار غمی شدید شده بودم و یأسی که جرأت روبرو شدن با آن را نداشتم. فقط این را می‌دیدم که قادر نیستم از ریزش مداوم اشک‌هایم جلوگیری کنم و از این بابت مورد سرزنش رفقایم قرار بگیرم. مدتی گذشت تا توانستم مرگ گلرخ را بپذیرم.

۸ تیرماه

بعد از آن در ۸ تیر ماه، در صفحهٔ اول روزنامه‌ها خبر کشته شدن حمید اشرف را خواندم. این بار رهبر سازمان، همراه تعدادی از رفقا و یک ماه پیش از آن دو فرزند خردسال مادر شایگان (ناصر و ارژنگ) در محاصرهٔ خانهٔ تیمی و زد و خورد با مأموران ساواک کشته شده بودند. تا جایی که یادم می‌آید همه را یکجا اعلام کرده بودند. روزنامه که وارد حال شد سکوتی سنگین بند را فرا گرفت. حتی سیاسی‌کارها و مخالفان مبارزهٔ مسلحانه، ترجیح دادند سکوت کنند. تا وقت خواب رسید. همه ما بی‌هیچ گفتگویی پتویمان را روی سر کشیدیم و خوابیدیم. تا دیر وقت شب صدای خفهٔ گریه از هر گوشهٔ بند به گوش می‌رسید.

فردای آن روز همه می‌دانستیم که باید کاری بکنیم. اما چه کاری؟ درمانده بودیم که در آن وضعیت فشار و سرکوب، مناسب‌ترین کار کدام است. مدتی دو سه نفره در حیاط قدم زدیم و فکرهایمان را روی هم ریختیم، ولی راه مناسبی نیافتیم. تا

این که سرانجام یک نفر، نمی‌دانم چه کسی پیشنهاد کرد که در ساعتی معین همگی در سکوت در حیاط راهپیمایی کنیم. پیشنهادش فوراً از طرف همه فدایی‌ها پذیرفته شد. خبر را یواشکی به گوش بقیه همبندان رساندیم. در ساعت مقرر، پنج بعد از ظهر، همه به حیاط رفتیم و در صف‌های دو نفره دایره وار در سکوت شروع کردیم به راهپیمایی. کمی که گذشت متوجه شدیم سیاسی‌کارها و مخالفان مبارزه مسلحانه در راهپیمایی شرکت نکرده‌اند. این عدم همبستگی در بزرگداشت حمید اشرف که در آن زمان برای ما فدایی‌ها از مهمترین رهبران دلاور علیه رژیم به شمار می‌رفت، باور نکردنی بود. همبستگی با «شهادت» یک رفیق صادق و شجاع امری طبیعی به نظرمان می‌رسید. شاید به همین خاطر بود که با اطمینان به تک تک سیاسی‌کارها خبر داده بودیم. اولین باری بود که من با این مسئله جدی به گونه‌ای ملموس روبرو می‌شدم که آنچه برای ما ارزش والایی دارد، الزاماً برای دیگران چنین ارزشی را ندارد. در اواخر تابستان همان سال بود که مائوتسه تونگ درگذشت. بچه‌های طرفدار چین هم تصمیم گرفتند در ساعتی معین در حیاط راهپیمایی بگذارند. این بار ما فدایی‌ها با این که پیروی از چین را قبول نداشتیم و در عمل هم با سیاسی‌کارها هیچ رابطه‌ای نداشتیم، تصمیم گرفتیم در راهپیمایی آنها شرکت کنیم. پس از چند دور که گذشت آنها هیجان زده شروع کردند به سرود خواندن، ما در سرود خوانی هم شرکت کردیم. اما آنها به این همبستگی ما کمترین توجهی نکردند و از کنار آن بی‌هیچ اظهار نظری گذشتند.

آنچه برای من عجیب‌تر بود این که سیاسی‌کارهای پیرو چین پس از مرگ مائو، همه اخبار مربوط به چین را دروغ تلقی می‌کردند. حتی وقتی قضیه باند چهار نفره (همسر مائو و سه رهبر دیگر) پیش آمد، به سادگی می‌گفتند که دروغ است. در آن دوره همه جریان‌های چپ، از جمله ما فدایی‌ها قادر نبودیم در کار رهبری یا در مناسبات سازمانی که خودمان را متعلق به آن می‌دانستیم، عیب و نقصی ببینیم یا آن را باور کنیم. همه چیز برای ما بی‌نقص بود و بی‌عیب. تا آنجا که شکل دگم و تقدس به خود می‌گرفت. ما کوبا، مبارزه مسلحانه و رهبری سازمان را بی‌عیب و نقص می‌دانستیم، آنها چین و آلبانی و احزاب کمونیست آنجا را، توده‌ای‌ها هم شوروی را و الی آخر.

آنها را می فهمیدم

ناهید ا.

مرا از اوین به قصر منتقل می کردند، تیرماه ۵۵ بود. از اسفند ۵۳ بین سلول های کمیته و اوین سرگردان بودم و آرزوی چنین روزی را داشتم. رفتن به بند عمومی قصر برایم دست یافتن به زندگی آزاد بود. در قصر می توانستم خیلی از دوستانم را ببینم و با مبارزان سرشناس آشنا شوم. شنیده بودم می توان در حیاط آزادانه راه رفت، والیبال بازی کرد، کتاب و روزنامه خواند و...

حالا دست بسته توی ماشین داشتم می رفتم به قصر. اما نگران بودم و غصه دار: هم از پرونده خودم، هم از ماجرای برادرم وحید. از خودم می پرسیدم، در قصر چه برخوردی با من خواهند کرد؟ همسلولی های اوین می دانستند که به نوشتن عفو تن نداده بودم، ولی در قصر؟

وحید را در ۴ بهمن ۵۴ اعدام کرده بودند. شبی من و برادر بزرگم حمید و برادر کوچکم فرید و دایی ام محمد تجلی را که از موقع دستگیری وحید در ۶ مرداد، در یک سلول بودیم، بردند به دیدن وحید. نمی دانستم آخرین باری ست که او را می بینم. با متانت همیشه گی اش گفت، «قراره اعدامم کنن!»

حمید، برادر بزرگم پرسید، «اگه این رو می دونستی، باز هم همکاری می کردی؟» به آرامی پاسخ داد، «نمی تونن اعدام نکنن، مجبورن اعدام کنن!»

قادر نبودم حرفی بزنم، فقط گوش می کردم. متأسف بودم از همه آنچه که اتفاق افتاده بود، اما انتخابی نداشتم. همه آن وقایع دردناک فراتر از توانایی های من بود. حمید می توانست سؤال کند، اما من قادر به هیچ سئوالی نبودم. وحید برای من انسانی نمونه بود. تحت تأثیر نامه او هنگام مخفی شدنش در مهرماه ۵۰ بود که مسیر زندگی من تغییر کرد و به فکر مطالعه و مبارزه افتادم. حالا می دیدم کارهایی کرده که خودش اشتباه می داند و به خاطر همین کارها باید اعدام شود. با علاقه و احترامی که

نسبت به او داشتم، هاج و واج در مقابلش نشسته بودم.

می دانستم به آنچه کرده و گفته باور دارد.

روز دستگیریش حمید و فرید و دایی جان را از قصر و مرا از اوین شتابان به کمپته بازگرداندند، تا از وحید بخواهیم که حرف بزند. حمید را جلوی چشم وحید آویزان کردند و به شلاق بستند. فرید و دایی جان را روی زمین به پشت خواباندند و پا در هوا شلاق زدند و مرا در آپولو. از ما خواسته بودند هرچه بیشتر داد بزنیم تا ضربه های شلاق را آهسته تر بر بدن ما فرود آورند. پزشکی با لباس سفید بالای سر وحید ایستاده بود و مدام او را معاینه می کرد و به هوش بودن یا از هوش رفتنش را به بازجوها خبر می داد. تمام بدنش آتش و لاش بود و چهره اش دگرگون شده بود. بعداً شنیدم که هنگام دستگیری سیانوروش را خورده بود تا زنده دستگیر نشود. منوچهری و تهرانی دائم می گفتند، «نجاتش دادیم! خونس را چند بار عوض کردیم.»

یک روز و یک شب، چندین بار ما را فرستادند به سلول و دوباره بازگرداندند پیش وحید تا با شلاق زدن ما او را به حرف بیاورند. ما حال فکر کردن به خودمان را نداشتیم، نگران وضع وحید بودیم.

پس از ۲۵ روز که از بیمارستان بازگشت با آرامش همیشگی اش به ما گفت، «حالا فهمیدم که راه ما غلط بوده. در بیمارستان فرصت تأمل و فکر کردن داشتم. از حالا به بعد می خوام از ریختن خون بهترین جوان های مملکت پیشگیری کنم، حتی به قیمت به زندان افتادن آنها!»

آن روز هم قادر نبودم از او سئوالی بکنم یا حرفی بزنم. اما می دانستم به حرفی که می زند باور دارد. می دانستم که به خاطر شکنجه و مرگ نیست که این حرف را می زند، به راستی تغییر عقیده داده است. نمی توانستم در باره او قضاوتی بکنم، هر چند من هم مثل حمید و فرید و دایی ام همکاری با ساواک را نمی پسندیدم.

حالا با سه سال محکومیت و گذر از آن وقایع دردناک داشتم به بند عمومی قصر پا می گذاشتم. در تناقض میان شادی و نگرانی دست و پا می زدم. دوستانم و همبندانم چه برخوردی با من خواهند کرد؟ اگر جای آنها بودم چه می کردم؟ از در که وارد شدم فضای بند، تنگ و تاریک و پر از جمعیت به نظر می آمد.

درست برخلاف فضای باز و پنجره‌های بزرگِ رو به طبیعتِ سلول‌های عمومی اوین. تعداد زندانیان به قدری زیاد بود که شب‌ها دو نفره روی تخت می‌خوابیدیم و کف اتاق‌ها و راهرو جای راه رفتن نبود.

روز ورودم به این بند تاریک و پر جمعیت چشمم به دنبال کسانی می‌گشت که پیش از دستگیری می‌شناختم یا در کمیته و اوین با آنها آشنا شده بودم. اول از همه چشمم افتاد به حمیده و فریده، با آنها سلام علیک کردم و روبوسی. بعد رفتم سراغ فاطمه.

حمیده را اولین بار در میان خانواده‌های مجاهدین دیده بودم که بعد از مخفی شدن وحید به نشانهٔ همبستگی مبارزاتی به خانهٔ ما در مشهد آمده بودند. در کمیته هم چندین ماه با او هم‌سلول بودم..

فریده را در اوین شناخته بودم. همسر هوشنگ اعظمی بود و رابطهٔ دوستانه‌ای با هم پیدا کرده بودیم.

فاطمه را پیش از زندان می‌شناختم. در یک دانشگاه بودیم، او روانشناسی و من حسابداری می‌خواندم. در سلول عمومی اوین چند ماه با هم به سر برده بودیم. از همه مهمتر او خواهر دوست عزیزم صدیقه بود. وقتی در اسفند ۵۳ همراه پدرم به سراغ صدیقه رفته بودم، دم در خانه دستگیرمان کردند و یگراست بردند به کمیته و مرا بستند به تخت شکنجه. سراغ صدیقه را از من می‌گرفتند و نشانی مخفیگاه وحید را از من می‌خواستند. ولی من نه از مخفی شدن صدیقه خبر داشتم و نه تماسی با وحید. هیچ منطق و استدلالی سرشان نمی‌شد، فحش می‌دادند و می‌زدند. همان روز اول وقتی نگهبان مرا از اتاق شکنجه به سلول می‌برد برحسب اتفاق در سلول عزیز، مادر صدیقه باز مانده بود و مرا در سلول دیوار به دیوار او انداختند. از طریق تماس با او بود که فهمیدم همهٔ اعضای خانواده‌اش دستگیر شده‌اند و صدیقه مخفی شده.

بعد از چند روز با پاهای زخمی و پانسمان شده جز از طریق کون خیزه نمی‌توانستم حرکت کنم. بازجوها می‌گفتند، «خودت توی تور افتادی، ما نمی‌خواستیم دستگیرت کنیم!»

برای دستگیر کردن وحید همهٔ اعضای خانوادهٔ ما زیر نظر بودند. بعد از دستگیری من و پدرم، برادرها و دایی‌ام را دستگیر کردند. فقط مادرم بیرون مانده بود

و مرتب می‌آمد پشت در کمیته و می‌گفت، «منم دستگیر کنین!» روزی که بعد از چهار ماه داشتند پدرم را آزاد می‌کردند، بازجوها جلوی ما به او گفتند، «حتماً وحید با تو تماس می‌گیره. بهش بگو خواهر و برادرهاش رو اینقدر تو زندون نگه می‌داریم تا بپوسند، یا خودش رو معرفی کنه!»

پدرم بلافاصله پاسخ داد، «اولاً اون هیچ وقت با من تماس نمی‌گیره، بعد هم هیچ وقت خودش رو معرفی نمی‌کنه. این بچه‌ها رو ول کنین برن دنبال زندگیشون.» رسولی گفت، «از تو جواب نخواستیم. برو به وحید بگو که خواهر و برادرهاش در گروگان ما هستن تا خودشو معرفی کنه!»

آخرین باری که مرا به تخت شکنجه بستند دیگر طاقت مقاومت نداشتم. گرچه هیچ وقت نه تن به همکاری دادم و نه عفو نوشتم.

وقتی در قصر شنیدم که صدیقه چند ماه بعد از مخفی شدن، سر قرار لو رفته و با خوردن سیانور جان سپرده، چقدر غصه خوردم. چقدر دوستش داشتم.

هنوز چند روز از ورودم به قصر نگذشته به من هشدار دادند که حواسم را جمع کنم و زیاده شلوغ بازی در نیارم، که در جمع چندان جایی ندارم. وضعیت خودم را بفهمم و قبول کنم! حتی یکی دو نفری که از جمع طرد شده بودند نشانم دادند تا حواسم باشد و با آنها رابطه نگیرم.

از بچگی آدم شلوغی بودم، دائم قاه قاه می‌خندیدم، سر به سر همه می‌گذاشتم و آدم کنجکاو بودم. هنوز هم این خصوصیات را دارم، اما این خصوصیات با فضای زندان جور در نمی‌آمد، به خصوص در وضعی که من داشتم. اینجا و آنجا شنیده بودم که «اینقدر سؤال نکن!» به قول فریده پز شک از در می‌رفتم و از پنجره برمی‌گشتم. اما من بیشتر به دنبال رابطه بودم و متوجه نبودم که پرسش‌هایم شک برانگیز است.

اگر چه غصه می‌خوردم، اما ته دلم راضی بودم. خودم را اگر جای آنها می‌گذاشتم برخوردی بهتر از این نمی‌داشتم. چون من هم همان معیارها و ارزش‌های آنها را قبول داشتم. به خاطر همین ارزش‌ها پایم به زندان کشیده شده بود.

همه آن مقرراتی که بر بند غالب بود و بعضی‌ها از آن ناراضی بودند، به نظر من درست‌ترین می‌آمد. از ورزش صبح و «روزکاری» گرفته تا جیره بندی غذا و

پوشاک، تحریم مواد لوکس و غیره، همه و همه این مقررات را قبول داشتم و لازم می‌دانستم. حتی اگر قرار بود خودم مقرراتی وضع کنم، سختگیری‌های بیشتری بر جمع اعمال می‌کردم.

رفته رفته به این نتیجه رسیدم که آن وضعیت، حتی به نفع من است. اگر وسط میدان قرار می‌گرفتم شاید مثل وحید تندروی‌هایی می‌کردم که امروز از آن پشیمان می‌بودم.

دائم سعی می‌کردم بر خودم مهار بزنم. انگار روی طناب باریکی راه می‌رفتم که مجبور بودم از این‌ور و آن‌ور نیفتم. اما از جایگاه خودم هم راضی بودم. نه طرد طرد بودم، نه هم‌رزم و متعلق به گروهی و نه در جمع. کنار بودنم از جمع کمکی بود به من. به زور آن وضعیت مجبور شدم در حد خودم از زیاده‌گویی‌ها و زیاده روی‌هایم بکاهم و در عمل به شخصیت متعادل‌تری دست‌یابم.

در عین حال همه درها به رویم بسته نبود. با چند نفر کلاس فرانسه داشتم، در بازی والیبال شرکت می‌کردم. یک بار در ورزش دسته جمعی صبح همراه زینت مسئول ورزش شدم. این که جلوی آن همه زندانی بتوانم ورزش را هدایت کنم برایم ارزش بسیاری داشت. احساس غرور می‌کردم و برایم نشانی بود از اینکه از طرف جمع پذیرفته شده‌ام، اگر چه در جلسات سیاسی و گروهی پذیرفته نشده بودم. این برخوردها، با اینکه از دور ناچیز به نظر می‌رسند، اما در آن شرایط و وضعیتی که من داشتم، زندگی مرا تغذیه می‌کردند، به من هویت انسانی می‌دادند. ارزش آن روابط را می‌فهمیدم و قدرش را می‌دانستم.

من هم به نوبه خودم سعی می‌کردم با کارهای دستی وسایلی برای زندگی راحت‌تر دربند بسازم. با لوله کردن پاکت‌های خالی شیر و نخ‌های تاب‌داده، چوب‌رختی می‌ساختم و به دسته تخت‌ها آویزان می‌کردم، با نخ‌های تاب‌داده راکت بدمینتون و با بطری‌های پلاستیکی جای آشغالِ مدادتراش می‌ساختم و غیره.

ویدا! یادم می‌آید روزی تو به شوخی به من گفتی، «می‌بینی چطور زندان خلایق تو رو به کار انداخته؟» و من جواب دادم، «اگر بیرون بودم خلاقیت می‌تونست بیشتر و برای کارهایی مهم‌تر به کار بیفته»

صدیقه و فرار اشرف

نسرین

در زندان قصر، مردی با سبیل کلفت و ابروهایی پرپشت و سیاه مرا از نگهبان کمیته تحویل گرفت. با لهجه غلیظ ترکی نامم را پرسید، سپس تند و تلگرافی گفت، «اعضاء خانوادت هم اینجا هستن.»

قلبم از شادی شروع کرد به تپیدن و با گام‌هایی ریز و تند به دنبال او براه افتادم. پشت در آهنی، روسریم را با وسواس همیشگی مرتب کردم و به فرنج و شلوار بدقوارهام دستی کشیدم و آن را صاف و صوف کردم، گویی به مهمانی می‌روم. اواسط سال ۵۵ بود. وارد بند شدم، همه جا سکوت بود و همه چیز از تمیزی برق می‌زد.

دختری جوان که شهردار بند بود از اتاقی بیرون آمد و مرا از خوش سیرت، معاون زندان زنان تحویل گرفت. یکپه‌دها نفر با موهای کوتاه تیغ تیغی و اونیفورم‌های خاکستری و آبی رنگ و رو رفته از اتاق‌ها بیرون ریختند. با بی‌تابی چشمم به دنبال خویشانم بود که شهین خواهرم با صدایی بغض‌آلود خودش را به من رساند و در آغوشم فشرد. بعد از او عزیز و فاطمه با من روبوسی کردند و بقیه همبندان. احساس می‌کردم همه را دوست دارم و سرشار از لذت بودم. آسیه، که او را از بیرون می‌شناختم، با متانت و آرامش خاص خودش جلو آمد. یک آن به یاد اولین جلسات مطالعاتی‌ام در خانه آسیه افتادم به همراه سرور آلاپوش و گیتی صادق، شهین خواهرم و دو دانشجوی دیگر دانشگاه تربیت معلم. ذوق زده او را بر قلبم فشردم و دستپاچه و شتابزده در گوشش گفتم، «من از جلسات مطالعاتی که با هم داشتیم چیزی نگفتم‌ها!» با لبخندی محبت‌آمیز نگاهم کرد و چشمانش را بهم‌زد.

با کنجکاو به تک تک چهره‌ها نگاهی انداختم، اما از دوستان دبیرستانی‌ام که در سال ۵۳ دستگیر شده بودند هیچ یک را ندیدم. همگی اعضاء محفل دانشجویی، دانش‌آموزی ما که در مناطق جنوب شهر کار توده‌ای می‌کردیم، دستگیر

شده بودند. هیچ وقت نفهمیدم چرا با اینکه اسم من هم لو رفته بود، ساواک از دستگیری من خودداری کرده بود. بعداً شنیدم که همگی آنها بعد از مدت کوتاهی آزاد شده بودند.

با اعضاء خانواده‌ام نشستیم و از کمیته و بازجویی و جان‌باختن صدیده، خواهرم گفتیم. اما من نمی‌خواستم از ارتباطم با صدیده چندان حرفی بزنم، در بازجویی‌ها منکر هرگونه ارتباط نزدیک با او شده بودم. حواسم جمع بود تا به قول مادرم «بزغاله به آب ندهم!»

به مرور متوجه شدم که در بند قصر برداشت‌های مختلف و متناقضی در مورد ماجرای فرار اشرف دهقانی و نقش صدیده در آن، وجود دارد. برخی از همبندان تصورشان این بود که فرار اشرف زیر نظر سازمان مجاهدین برنامه ریزی شده و صدیده مسئولیت اجرای آن را به عهده داشته. برخی دیگر تصور می‌کردند سازمان فداییان هم در جریان فرار نقش داشته. خانم شادمانی، که نقش مهمی در آن فرار داشت و عفت، حلیمه و حمیده ن. هم هیچ کدام در مورد آن توضیحی نمی‌دادند. هر کلامی اضافی بر آنچه تا آن زمان رو شده بود، می‌توانست همگی را دو باره به زیر شکنجه بکشانند.

اما من می‌دانستم که سازمان مجاهدین و فدایی نقشی در برنامه‌ریزی فرار اشرف دهقانی نداشتند. صدیده به ابتکار خودش به فکر فرار اشرف و ناهید جلال‌زاده افتاده بود. فکر تدارک فرار در چند روز اول ملاقات‌های حضوری عید ۵۲ و مناسب یافتن شرایط به ذهنش رسیده بود و با شر و شور خاص خودش به کمک خانم شادمانی و همکاری خانواده‌های مجاهد فرار را برنامه ریزی کرده بود.

این را هم می‌دانستم که صدیده بعد از دستگیری اعضاء خانواده‌ما در اسفند ۵۳، از سر ناچاری به زندگی مخفی رو آورده بود. در آن زمان نه پناهگاهی داشت و نه حتی ارتباطی با سازمان مجاهدین. بعد از روبرو شدن با مشکلات زیاد، در بحبوحه انشعاب و دعوای ایدئولوژیک درون سازمان مجاهدین بود که بالاخره توانست به مجاهدین وصل شود. و هنوز چند ماه از مخفی شدنش نگذشته بود که «قرارش» لو رفت و در دی ماه ۵۴ با خوردن سیانور جان سپرد.

به طوری که شنیده بودم، حتی وقتی اشرف از در زندان قصر خارج می‌شود،

خانواده‌ها نمی‌دانستند اشرف را کجا مخفی کنند. همانجا پشت در زندان قصر خانم معصومه شادمانی و صدیقه تصمیم می‌گیرند او را به خانه یکی از خانواده‌ها بفرستند. از آن پس هم برای وصل کردن اشرف به سازمان فدایی، خانواده‌های بسیاری در مخفی نگهداشتن اشرف سهیم بودند. پس از مدتی، در بازجویی‌ها پای تعداد زیادی از مجاهدین و خانواده‌هایشان به میان کشیده شد و دستگیری‌ها، شکنجه‌ها و محکومیت‌های طولانی را به همراه آورد که بیشترشان گمنام باقی ماندند. امروز هم اغلب کسانی که از کم و کیف آن فرار اطلاع داشتند از میان رفته‌اند. باشد که روزی خود اشرف دهقانی جزئیات آن فرار را به گونه‌ای که بوده و رخ داده بازگوید.

خودداری از بیان حقایق

یکی دیگر از مشغولیات ذهنی‌ام در بند قصر، قضیه تغییر ایدئولوژی بخشی از مجاهدین و ماجرای وحید افراخته بود. در همان روزهای اولی که در قصر بودم، قضیه ترور شریف واقفی و ترور نا موفق صمدیه لباف را که منجر به دستگیریش شده بود و آنچه را که در اتاق بازجویی دیده و شنیده بودم با خواهرهایم شهین و فاطمه در میان گذاشتم. حرف‌هایم را درسکوت گوش کردند. از سکوت در برابر همه آن وقایع، از بی‌تفاوتی آنها نسبت به سرنوشت سازمانی که برایم مقدس بود و در حال از هم پاشیدن، متحیر ماندم و دلم به درد آمد. اما در برابر آنها به خودم اجازه بحث و مجادله نمی‌دادم. بعد از چند روز کلنجر با خودم به این نتیجه رسیدم که لابد به خاطر پیشگیری از سوء استفاده دشمن لازم است از بیان حقایق خودداری کنم. از آن پس در مورد آن ماجرا سکوت اختیار کردم.

به مرور با مقررات و برنامه‌های روزمره بند آشنا شدم. چهره‌های مجاهدینی که در بیرون نامشان را شنیده بودم، از نزدیک شناختم. اما در بند قصر برخلاف کمیته ایجاد روابط دوستانه به نظرم مشکل می‌آمد، خودم هم محتاط‌تر شده بودم. در کمیته روابط راحت‌تر و فضا صمیمی‌تر بود، در قصر همه به نظرم عبوس و جدی می‌رسیدند. اوایل بیشتر به آشنایی با جوانان مجاهد کشش داشتم و آنها را زیر نظر

داشتم. زینت تنها جوان غیر مذهبی بود که توجه‌ام را به خود جلب کرده بود. شبیه پسرپچه‌ها بود، با هیكلی کشیده و بلند و عینکی ته استکانی به چشم. وقتی فهمیده بودم او به زندان ابد به اضافه ۳۵ سال محکوم شده خودم را با او هم سرنوشت می‌دیدم. با اینکه هنوز دادگاهی نشده بودم، ابد را پای سرنوشت خودم نوشته بودم.

اوایل همه سر ساعتی مشخص در جمع‌های دو سه نفره باهم کلاس می‌گذاشتند. من تنها می‌ماندم و به تنهایی کتاب می‌خواندم یا در حیاط قدم می‌زدم. چقدر دلم می‌خواست در آن کلاس‌ها شرکت کنم. اما نمی‌دانستم چه طور و با چه کسانی؟ فقط در ساعت‌هایی که سکوت می‌شکست با افراد مختلف صحبت می‌کردم. روزی فران (رقیه) به سراغم آمد و از من خواست که با هم قدم بزنیم. با هم از هر دری صحبت کردیم، او از بازجویی‌های من به دقت سؤال می‌کرد و من همه چیز را برایش گفتم. او به دقت به حرف‌هایم گوش کرد، اما کمترین اظهار نظری نکرد. چندبار دیگر به طور پراکنده با هم صحبت کردیم و بعد از مدت کوتاهی او اولین کسی بود که برای من و زینت با هم کلاس گذاشت. بعد از آن بود که کلاس‌های من با دیگر افراد طیف فدایی به سرعت شکل گرفت. دیری نگذشت که با زینت اخت شدم و بعد از آن رفته رفته با حمیده و سپس نیلوفر به جمع کوچک چهار نفره‌ای تبدیل شدیم که با هم کلاس می‌گذاشتیم، تفریح می‌کردیم، شلوغ بازی در می‌آوردیم و برخی از همبندان جدی و عبوس‌مان را می‌آزردیم. ویدا! با اینکه تو را آدم خشکی می‌دانستم و تا به آخر هم کلاسی با تو نداشتم، برایم عجیب بود که تو هیچ وقت از شوخی‌های ما آزرده نشدی. حتی وقتی تو را در خواب به تشک و پتویت دوختیم جز خنده واکنشی نشان ندادی.

بعد از مدتی به رغم شک و تردیدهای بسیار، به تشویق همبندان قدیمی، با هم سن و سال‌هایمان وجیهه، فرخ، فاطمه ا.، حمیده، زینت و من تصمیم گرفتیم به کمک معلم‌های همبند، خودمان را برای گذراندن امتحان دیپلم دبیرستان آماده کنیم. از آن پس بخشی از اوقاتمان را به درس خواندن می‌گذراندیم. در پایان سال تحصیلی ۵۶، در امتحانات متفرقه شرکت کردیم و همگی قبول شدیم.

در ابتدای ورودم به قصر قضیه تغییر ایدئولوژی بخشی از مجاهدین ذهنم را آرام نمی‌گذاشت. ویدا! وقتی می‌دیدم تو با جوان‌های مجاهد مرتب کلاس می‌گذاری

نگران می‌شدم. با بدبینی و شک ریزترین کارهای شما را زیر نظر می‌گرفتم. آن کلاس‌ها، به نظرم به قصد کمک به تغییر ایدئولوژی جوان‌های مجاهد بود. به خصوص که می‌دیدم بیشتر مجاهدین نسبت به مذهب شل شده‌اند. در آن زمان از آنچه در کمیتۀ دیده بودم به شدت آزردۀ خاطر بودم و با بدبینی به تغییر ایدئولوژی نگاه می‌کردم. با این همه، بعد از مدتی خودم کلاس‌های متعددی با همبندان طیف فدایی گذاشتم و با مطالعه منظم به تدریج از مذهب فاصله گرفتم.

پس از مدت کوتاهی فرشته و سهیلا و اعظم از جوان‌های مجاهد هم سن و سال ما را با پایان یافتن محکومیت‌شان منتقل کردند به اوین و فقط پس از دیدار صلیب سرخ از زندان‌ها اواسط سال ۵۶ آزادشان کردند. هر سه پس از آزادی پیوستند به مجاهدین و فرشته ازهدی در اردیبهشت ۶۱ در درگیری مسلحانه کشته شد.

پیامدهای تغییر ایدئولوژی

دیری نگذشت که در همان اواخر سال ۵۵، مذهبی‌های غیر مجاهد طرفدار روحانیت، یکپهو همه برنامه‌های روزمره‌شان، از سفره غذا گرفته تا ساعات ورزش، اتاق، درخواست کتاب، روابط با دفتر زندان و ... را از غیر مذهبی‌ها جدا کردند. بدتر اینکه دیگر با چپ‌ها و مجاهدین حرف هم نمی‌زدند، حتی مسئله نجس و پاکی را هم به میان کشیده بودند. از آن همه تغییر رفتار یکباره همبندانم در حیرت بودم.

بعد از چند روز به تدریج فهمیدیم که این جدایی به خاطر فتوایی است که از طرف آیت‌الله منتظری و چند تن از روحانیون در اوین، علیه کمونیست‌ها و مجاهدین صادر شده. در آن فتوا تأکید شده بود که کمونیست‌ها نجس هستند، نباید با آنها هم کاسه شد و معاشرت کرد. بر اساس این فتوا طرفداران روحانیت در زندان اوین همه برنامه‌ها و زندگی روزمره‌شان را به کلی از دیگر زندانیان جدا کردند. مجاهدین در مقابله با این فتوا، در اطلاعیۀ دوازده ماده‌ای روی وحدت تأکید کرده و حاضر نشده بودند سفره‌شان را از جریان‌های غیر مذهبی جدا کنند.

گفته می‌شد که بعد از علنی شدن تغییر/ایدئولوژی بخشی از مجاهدین و رو

شدن تصفیه‌های درون تشکیلاتی در بازجویی‌ها و نوشته‌های وحید افراخته در زندان، ساواک فرصت مناسبی برای بیشترین بهره‌برداری علیه چپ‌ها و مجاهدین را به دست آورده بود. روحانیون طرفدار خمینی و مذهبی‌های افراطی فداییان اسلام و جریان مؤتلفه را در بندی ویژه در اوین گرد آورده و امکانات رفاهی نظیر اجازه ملاقات‌های ویژه، کتابخانه مخصوص، اجازه کلاس‌های تفسیر قرآن و... در اختیار آنان قرار داده بود. در میان طرفداران فتوا کسانی بودند که مبارزه با کمونیست‌ها را برای «حفظ دین» مقدم بر هر چیز دیگری می‌شمردند، ماندن در زندان را بیهوده می‌دانستند و به تشویق ساواک تقاضای عفو کردند. در بهمن ماه ۵۶ هم در مراسمی معروف به مراسم سیاس، چندین نفر از چهره‌های معروف فداییان اسلام و جریان مؤتلفه نظیر مهدی عراقی، حبیب‌الله عسگراولادی و ابولفضل حیدری که محکوم به زندان ابد بودند و روحانیونی چون محی‌الدین انواری و مهدی کروی را با «عفو ملوکانه» آزاد کردند. در آن اوضاع آشفته که هر روز زمینه رشد تعصبات مذهبی افزایش می‌یافت، آدمی مثل خانم شادمانی به اشتباه و از سرآوردگی و آدمی چون اشرف ربیعی به خاطر جایگاهی که در میان مذهبی‌ها برای خود قائل بود، به صف مذهبی‌های افراطی پیوسته بودند.

بدتر اینکه چند ماه بعد با آزاد شدن تعدادی از زندانیان، خواهرهایم فاطمه و شهین همراه دو سه مجاهد دیگر با شنیدن جزییات بیشتری در باره انشعاب از زبان زندانیان مردی که آزاد شده بودند، تصمیم گرفتند سفره غذای خود را از غیر مذهبی‌ها جدا کنند. چند روزی بند در تب و تاب بود و جلسات چند نفره در گوشه و کنار به چشم می‌خورد. وقتی به سراغ شهین و فاطمه رفتم و از تصمیم آنها با خبر شدم، حیرت‌زده و وامانده نمی‌دانستم چه بکنم. کاری از دستم بر نمی‌آمد و شدیداً تحت فشار بودم. با اینکه در آن زمان، خود من از باورهای مذهبی‌ام فاصله گرفته و به فداییان پیوسته بودم، اما برای مجاهدین احترام خاصی قائل بودم. ریشه‌های عاطفی عمیق و محکمی با مجاهدین داشتم. مبارزه را با آنها شناختم و مسیری که تا آن دوره پیموده بودم جزیی از وجود و تاریخ زندگی من بود و هست.

رهایی از عذابخانه

ناهید ر.

پس از چهارماه، بالاخره در شهریور ۵۵ مرا برای انتقال به زندان قصر صدا کردند. وسایل ام را جمع کردم و همسلولی‌هایم را، که ده نفری می‌شدند، بوسیدم و از در بیرون رفتم. وداع با همسلولی‌هایم کارآسانی نبود. ازاین که از آن عذاب‌خانه تاریک رها می‌شدم خوشحال بودم، اما برسر بقیه چه می‌آمد؟ چند نفرشان را بعد ها به قصر آوردند، و از سرنوشت بقیه بی‌خبر ماندم. زندگی تنگاتنگ و طولانی در آن روزهای سخت بازجویی سرنوشتم را چنان به آنها گره زده بود که باز شدنش برایم تصور ناپذیر می‌نمود. نگهبان دستم را گرفته بود و مرا به سوی سرنوشت جدیدی می‌برد. درحیاط کمیده از در عقب وانتی بزرگ سوار شدم که پنجره نداشت. ناگهان خودم را در برابر همسر و دو هم‌پرونده‌ای دیگر یافتم. چند زندانی مرد دیگر هم بودند که نمی‌شناختم. یک راست رفتم کنار همسر نشستم. خندان و شادان شروع کردیم به حرف زدن. انگار نه انگار چه بر سرمان آمده. آنقدر از این دیدار نامنتظره شگفت‌زده بودیم که نمی‌خواستیم لحظه‌ای فرصت از دست بدهیم. همه تو حرف همدیگر می‌پریدیم، از همه چیز و همه جا می‌گفتیم، الا شکنجه و درد. یاد زمان‌هایی افتاده بودم که دسته جمعی به کوه می‌رفتیم.

هنوزبه خودم نیامده به قصر رسیدیم. شتاب‌زده چند پرسش کوتاه از پرونده همسر و رفقایم کردم. فقط دانستم که احتمالاً به سال‌های طولانی محکوم می‌شویم. مرا جلو زندان زنان پیاده کردند و تحویل افسری دادند به نام خوش سیرت که با لهجه غلیظ ترکی گفت، «همراه من بیا!» به محوطه زندان زنان که پا گذاشتیم بوی تنندی به مشام خورد و کلی زن رنگ پریده و تکیده با لباس‌های نامرتب و کثیف و موهای ژولیده با حوله و قابلمه و آفتابه در دست در رفت و آمد بودند و یک‌بند فحش می‌دادند، بی آن که معلوم باشد خطابشان به کیست. به کلی جا خوردم. این دیگر چه

جور زندان سیاسی است؟ ترس برم داشت. حاج و واج وسط راهرو ایستادم. زن نگهبانی دستم را کشید و گفت، «برو وایسا!» مرا به حیاط و از آنجا به راهرو کوچکتری بردند، در ته راهرو دری با میله‌های آهنی را با کلید باز کردند و فرستادندم داخل بند.

جمعیتی یکدست و خاکستری دورم را گرفتند. وارد زندان زنان سیاسی شده بودم، که به ساختمان زندان زنان عادی وصل بود. قیافه‌هایی که دور و برم را گرفته بودند یک جور و خاکستری به نظرم آمدند. با بلوز و شلوارهای خاکستری، حتی رنگ پوست‌ها هم به خاکستری می‌زد. موها همه کوتاه بود و بشکلی پسرانه و یک جور سلمانی شده بود. چهره‌ها جوان و یکدست و یکجور. حتی رفتار و حرکاتشان به نظرم یکسان آمد. با تعجب نگاهم را روی چهره‌ها گرداندم، به دنبال تفاوت‌ها می‌گشتم، کسی به حیرت من توجهی نکرد. سرسری پرسش‌هایی کردند و روی مرا بوسیدند و شتابزده به دنبال کارهای خودشان رفتند.

من ماندم با چند خانم میانه سال و مسن. آنها را اول ندیده بودم. سن و سالشان، قیافه و موهای سر و حرکاتشان با بقیه فرق داشت. فوراً سر صحبت را با من باز کردند. یک نفرشان بعد از احوالپرسی، شروع کرد از وضع خودش گفتن. این که پنج فرزند دارد، شوهرش کامیوندار است و می‌خواهد سرش هوو بیاورد!

حرف آخرش را انگار نشنیدم یا نشنیده گرفتم. اما باور نکردنی‌تر برایم بود که زن کامیون‌داری هم جزو زنان سیاسی به حساب بیاید! تصورم این بود که «انقلابی بودن» موقعیت بسیار برجسته‌ای است، که فقط روشنفکران صادق، ناب و قهرمان می‌توانند در راه آن جان‌فشانی کنند. تصورم از روشنفکر هم یکسری دانشجو مثل خودم و دکتر و مهندسی بودند که در راه انقلاب گام گذاشته بودند. حالا چطور یک زن کامیون‌داری که قرار است هوو هم سرش بیاید توی جریان انقلابی بر خورده است؟ هنوز از تعجب در نیامده بودم که یکی دیگر از خانم‌ها شروع کرد به دادن یک سری اطلاعات در باره کسانی که عفو نوشته بودند یا با ساواک همکاری می‌کردند. با حیرت به چند نفری که دورم مانده بودند نگاه کردم، بنظرم مسن و فرسوده آمدند. از سر غرور، خودم را متفاوت و دور از آنها فرض می‌کردم. مانده بودم که چه بگویم و چکار کنم که یکی از زندانی‌های جوان سر رسید و مرا صدا زد و برد به

بزرگترین اتاق بند که بعداً فهمیدم اتاق ۵ نامیده می‌شود. بی آن که نظرم را ببرسد یکی از تخت‌های سه طبقه را نشانم داد و گفت، «جای تو اینجاست!» اتاق ۵ مخصوص محکومیت‌های دراز مدت بود که بیشتر از چریک‌های فدایی و هواداران مبارزه مسلحانه بودند. به دور و بر اتاق نگاه کردم و نظری به راهرو و حیاط انداختم. همه چیز خاکستری بود. تخت‌ها، پتوها، کف اتاق، دیوارها و اسفالت کف حیاط، لباس‌ها و چهره‌ها، دلم سخت گرفت. تعدادی در حیاط قدم و گپ می‌زدند. عده‌ای روی تخت‌ها مشغول بحث یا کتاب خوانی بودند، تعدادی هم مرتب مشغول رفت و آمد از این اتاق به آن اتاق و راهرو بودند و سرگرم کارهایی که درست سر در نمی‌آورد. بعداً دانستم که مسئولیت کار روزانه، رفت و روب و جارو و تمیز کردن غذا و غیره را بعده داشتند. به اصطلاح «روزکاری» بودند.

حضور هر آشنای قدیمی غنیمتی برایم بود. به مرور راه و چاه زندگی در «جمع» را آموختم و از برنامه‌ها، ساعات مطالعه، ساعات ورزش و والیبال، ساعات تفریح و جلسات جمعی سردرآوردم. روزهای اوّل «جمع» برای من فقط به مفهوم فدایی‌ها بود. به بقیه چندان توجهی نداشتم. اصلاً تفاوت‌ها و اختلاف‌ها میان نظرات مختلف و دسته بندی‌ها را نمی‌دیدم. به خصوص که همه جوان و یکسان به نظرم می‌رسیدند. به فکر هم نمی‌رسید که کسانی هم در زندان سیاسی وجود دارند که مخالف مبارزه مسلحانه هستند. همه فکر و ذکرم چریک‌های فدایی بود.

فدایی‌ها برایم معنای ویژه‌ای داشتند. آنها برای من تجسم همه آرزوها و امیدهایم بودند. تصورم این بود که مرا فوراً در جمع شان جذب خواهند کرد و محبت و عاطفه‌شان را به من ارزانی خواهند داشت. تمام کمبودهای عاطفی و انسانی‌ام را جبران، و مهم‌تر این که همه آرزوهایم برای دست یافتن به برابری و عدالت را متحقق خواهند کرد. از آنها خواهم آموخت و در اتحاد و هماهنگی کامل در زندان به مبارزه ادامه خواهیم داد. در بیرون، وقتی از زندانی سیاسی دفاع می‌کردم و در باره قهرمانان سرشناس مطلبی می‌خواندم، تصورم این بود که آنها در زندان کاری جز تعیین خط مشی و نقشه کشیدن، مبارزه مخفیانه با زندانبانان، و شعاردادن و اعلامیه نوشتن نمی‌کنند. تصورم از کارهای مخفی هم بیشتر همان کارهای نیمه جیم‌بازندی بود که من و دوستان هم کلاسی‌ام در بیرون می‌کردیم؛ ردگم کردن، سرکلاس نرفتن،

یواشکی جزوه خواندن، قرارهای مخفی در خیابان‌ها گذاشتن و غیره. دائم لحظه شماری می‌کردم که چه وقت مرا به «جمع‌شان» فرا خواهند خواند و مأموریتی مخفی به عهده‌ام خواهند گذاشت.

چند روزی گذشت و نوبت به «روزکاری» من رسید. شش هفت نفری بودیم، دور هم نشستیم و کار روزانه را میان خودمان تقسیم کردیم. نظافت اتاق‌ها به من افتاد. هر اتاقی را که می‌رفتم تمیز کنم، کُلی زیرسیگاری کج و کوله و کثیف را باید از گوشه و کنار جمع می‌کردم. از فرط دلزدگی خنده‌ام گرفته بود از این که جمع کردن این همه زیرسیگاری کثیف چه ربطی به آن تصورات من از مأموریت‌های مخفی دارد؟ هرچه بیشتر تو بحر کارها و چهره‌های سرشناس می‌رفتم، می‌دیدم هیچ چیزشان با تصورات من از یک قهرمان نمی‌خواند.

پس از یکی دو هفته هم که مرا دعوت کردند در برخی از «کلاس‌ها» شرکت کنم، شگفت زده دیدم آنجا هم هیچ بحثی بر سر «خط مشی» و برنامه مبارزه در کار نیست. فقط کتاب خوانی و تفسیر و توضیح خوانده‌ها ست.

دیری نگذشت که توهم‌هایم نقش بر آب شد. می‌دیدم که بعضی از دوستان قدیم من هم تغییر کرده و اصلاً حوصله بحث‌های سابق را ندارند. خودم هم به مرور زمان متوجه شده بودم که انتظاراتم و توقعاتم چندان هم‌خوانی با وضعیت زندان ندارد. به خصوص بعد از چند باری که رئیس زندان با کُلی سرباز و نگهبان به بند ریختند و همه وسایلمان را بازرسی کردند و کتاب‌ها و نوشته‌ها را با خود بردند. کم کم پرسش‌های جدیدی برایم مطرح شد، «آیا می‌توان در زندان همواره با مشت گره کرده و شعار در برابر زندانبان ایستاد؟»

متوجه شده بودم که بیش از هر چیز نیازی غریب به رابطه‌ای محکم و رفیقانه دارم تا پناهگاه و راهنمایی برایم باشد. نیاز به تایید شدن و گرمای رفاقتی اطمینان بخش دارم، و نه مشت گره کردن و انجام یک مأموریت مخفی. به مرور خودم را پخته‌تر و منطقی‌تر احساس می‌کردم. اما همچنان در تلاش بودم که به بیرون و فرزندم نیندیشم، بلکه نیازهای عاطفیم را در «جمع» بیایم. در بیرون آموخته بودم به احساس‌های عاطفیم توجه نکنم. پذیرفته بودم که وابستگی‌های عاطفی با مشی چریکی و خطرات مداومی که یک «انقلابی» با آن روبرو است نمی‌خواند. هر احساسی

که از درونم سر برمی‌آورد وحشتزده کنار می‌زدم. می‌ترسیدم «روحیه انقلابی» و مقاومت‌ام را از دست بدهم.

اما می‌دیدم به رغم روحیه و شور انقلابی در بسیاری از همبندانم، آن هماهنگی مورد انتظار و آن صمیمیت و عاطفه عمیقی که در پی آن هستم، دست یافتنی نیست. درعوض بعضی سختگیری‌های جا و بیجا بر سر طرز لباس پوشیدن، بر سر تنظیم برنامه‌های روزمره، پاره‌ای تنگ نظری‌های گروهی، تحریم کردن‌های بی‌مورد و به‌مورد، به پر و پا پیچیدن‌های بی‌هوده، خرد خرد برآیم آزار دهنده شده بود. دچار افکار متناقضی شده بودم، اما جرأت نداشتم پیش خودم هم به تردیدهایم اعتراف کنم. می‌دیدم مثل روزهای اول ورودم به قصر، فکر نمی‌کنم. رفته رفته به خانم‌های مسنی که روز اول مغرورانه در ذهنم کنار گذاشته بودم، احساس احترام می‌کردم. برای خانم کریمی که به خاطر کمکی انسانی به خویشاوندش آن همه شکنجه شده و با پنج تا بچه قد و نیم قد در زندان مانده قلباً احترام می‌گذاشتم. دیگر از دیدن خانم فرح که حکم ابد گرفته بود، اما هر روز عصر با بلوزهای رنگی و موهای بور بلند و آراسته‌اش در آن حیاط تنگ و خاکستری قدم می‌زد، عصبی نمی‌شدم. در عین آن که هنوز طرز راه رفتن شق و ورق با سرافراشته و طرز حرف زدن پُر تحکم رفیق همکلاسی‌ام نیلوفر نیز به من روحیه می‌داد.

در آن تجربه کوتاه، اما فشرده به جایی رسیده بودم که می‌توانستم هم برای فدایی‌ها احترام ویژه‌ای قائل باشم، هم پاره‌ای بحث‌های سیاسی‌کارها در مخالفت با مشی مسلحانه به نظرم درست برسد. هم تحریم کردن عفو برایم جذابیت داشته باشد، هم از روحیه و شخصیت برخی از همبندانی که عفو نوشته بودند خوشم بیاید و برایشان احترام قائل باشم. هم پاره‌ای سختگیری‌ها در برنامه‌های روزمره برسر تقسیم غذا، اتاق‌ها و تعیین تکلیف در دیدن یا ندیدن برنامه‌های تلویزیونی به نظرم ضروری می‌آمد، هم آزاد گذاشتن افراد در انتخاب و تصمیم در مورد آنچه می‌خواهند ببوشند، بخورند و یا در تلویزیون نگاه کنند به نظرم لازم بود. هم دیدگاه چریکی را در الویت ندادن به کار تئوریک قبول داشتم، هم بحث سیاسی کارها در باره اهمیت نقش تئوری برایم جالب بود.

با این که حالتی از بی‌اعتمادی در من شکل گرفته بود، اما سعی می‌کردم

مشکلات و درگیری‌های درونی و وازدگیم را با بعضی دوستان مطرح کنم. ویدا! یادم می‌آید یکبار از طریق فریده ا. که رابطه خوبی با هم داشتیم، یک قرار ملاقات! از تو گرفتم. از نظر من نقش تعیین کننده‌ای در محیط داشتی. با اینکه هیچ صحبت خصوصی با تو نداشتم، ولی به نظر می‌رسید به نسبت انعطاف پذیرتر باشی. در آن جلسه سه نفره نگرانی‌های خودم را از تنگی فضای فکری جامعه کوچکمان با تو مطرح کردم. تو با علاقه و توجه به حرف‌هایم گوش سپردی، اما آخر سر لبخندی زدی و سکوت کردی. از آن همه بی‌تفاوتی تعجب کردم و از تو دلخور شدم. سال‌ها بعد متوجه شدم که موضوع، پیچیده‌تر از آن بود که با حرف یک نفر قابل حل باشد.

استیصال

در این میان تجربه دردناک فریده هم به تناقض‌هایم بیش از پیش دامن زد. فریده را در زندان قصر شناختم. بیست و دو سه سال بیشتر نداشت. خوش سیما بود، با هیکلی ظریف و لاغر. همیشه در گوشه‌ای کز کرده بود و با هیچکس حرف نمی‌زد. با نگاهی غمگین به دور دست‌ها خیره می‌ماند. کسی هم چندان توجهی به او نداشت. چند بار کوشیدم سر صحبت را با او باز کنم، اما با چند جمله کوتاه سر و ته صحبت را هم می‌آورد. از جمله‌های کوتاه و تلگرافی او فهمیده بودم که تنها جرمش این بود که برادرزاده، یا خواهرزاده متواریش را یکی دو شب در خانه‌اش پناه داده بود. به همین جرم، کلی شکنجه‌اش کرده بودند و نشانی مخفیگاه برادرزاده‌اش را از او می‌خواستند. اما او به راستی از همه چیز بی‌خبر بود. بعد هم فکر کنم به دو سال زندان محکومش کرده بودند. چنان از شکنجه‌ها و منطق کور بازجوها ترسیده بود که تصور می‌کرد کوچکترین کلام یا رابطه با بقیه زندانی‌ها جرم دیگری به پرونده‌اش اضافه می‌کند.

ترس و ضعف، برای ما که والاترین ارزش‌هایمان «انقلابی بودن» و مقاومت سرافرازانه بود، امری نابخشودنی به حساب می‌آمد. کسی که زندان و خشونت دستگاه ساواک را نمی‌توانست با سرافرازی تاب بیاورد و به فکر بیرون رفتن از زندان می‌افتاد،

به موجودی «مشکوک» و غیر قابل اعتماد تبدیل می‌شد. به تجربه می‌دانستیم که ساواک از این ضعف برای واداشتن به همکاری بیشترین بهره‌برداری را می‌کند.

به زندان که می‌افتادی، چه جرمی مرتکب شده بودی چه نشده بودی، خواه نا خواه راه بازگشت نداشتی. ناگزیر سرنوشتات با سرنوشت همبندان گره می‌خورد.

فریده، هم می‌ترسید و هم فکر و ذکرش به بیرون از حصارهای زندان، به خانواده و عزیزانش تعلق داشت. هیچ پیوندی با همبندان احساس نمی‌کرد. تنهایی را انتخاب کرده بود، و تنهایش گذاشته بودیم. تنهایی در میان «جمع»، جمعی که حضورش هر لحظه خواه ناخواه بر تو تحمیل می‌شود، به نظرم بدترین و سخت‌ترین نوع تنهایی است. تنهایی فریده نگرانم می‌کرد. شاید چون خودم هم از تنهایی وحشت داشتم. از خود می‌پرسیدم، «چه طور می‌تونه این تنهایی در جمع رو تحمل کنه؟»

به راستی هم تحمل نمی‌کرد. روز به روز تکیده‌تر و ضعیف‌تر می‌شد. کم کم دچار حمله‌های عصبی هم می‌شد و رنگ چهره‌اش به زردی زردچوبه شده بود. هرچه زمان می‌گذشت، بیماریش شدت می‌یافت. گاه دو یا سه بار در روز دچار حمله می‌شد. هرچه وضع روحیش وخامت بیشتری می‌یافت، تنهاتر می‌ماند. دیگرکسی به سراغ‌اش نمی‌رفت، جز گه‌گداری یکی از پزشک‌های بند. در پاسخ به پرسش‌های پزشک بند می‌گفت، «دارم دیوونه می‌شم، فحش‌های زشتی به سرم می‌زنه!» نمی‌دانم چه فحش‌های زشتی بود که او آن قدر از فکرش می‌ترسید. هرچه بود، عجز و استیصال سرپایش را فراگرفته بود. گاه سرش را محکم می‌کوفت به میله‌های آهنی تخت.

با این همه، ساواک دست از سرش بر نمی‌داشت. هر ده پانزده روز او را به دفتر زندان احضار می‌کردند. لابد برای همکاری و نوشتن عفو؟

نگرانم بودم. نگاهش حالت غریبی پیدا کرده بود. گویی به جایی فرای این جهان چشم دوخته بود. به مرگ؟ جرأت پاسخ به این پرسش را نداشتم. فقط وقتی که در مستراح را از تو قفل کرد و با چند گره محکم روسری راه نفس کشیدن را بر خود بست، در رنگ چهره‌اش که به سیاهی می‌زد، حضور مرگ را باور کردم.

آیا با نجات او، توانستیم به راستی حضور مرگ را از وجودش بزدااییم؟ دیگر از سرنوشتش خبری نیافتیم. او را از بند قصر بردند.

۳- انتقاد و انتقاد از خود

خودسازی

زهرة

انتقاد و انتقاد از خود و «خود سازی» مکمل هم بودند و برای بیشتر جریان های سیاسی چپ، در آن سال ها شیوه ای رایج بود و اهمیتی ویژه داشت. من هم پس از پایان تحصیلات دانشگاهی گرچه با هیچ تشکیلاتی رابطه نداشتم، اما به این فکر بودم که برای «خود سازی» بروم در یک کارخانه کار کنم که دستگیر شدم. تصور من همچون بسیاری از هم دانشکده ای هایم این بود که خصلت کارگری بهترین خصلت هاست و با کار در کارخانه می توانم به خصلت کارگری دست یابم. خصلت کارگری را هم با «آگاهی طبقاتی» و «روحیه انقلابی» یکی می گرفتیم.

در دانشگاه نیز مهمترین خط و مرز سیاسی ما با خصلت و معیارهای اخلاقی در رفتار (متین و سنگین) و طرز پوشاک (گشاد و ساده و تیره رنگ) تعیین می شد. اگر پوشاک کسی خارج از عرف بود یا رفتاری آزاد داشت و زیاده می خندید فوراً انگ سبک و جلف و بورژوا می خورد و از گردونه پاره ای مناسبات خارج می شد.

سال اولی که وارد دانشگاه شدم، با همین خط و مرزها بود که افراد یک محفل دانشجویی با من تماس گرفتند. یکی از همشاگردی هایم که از طرف آن محفل با من تماس داشت و به اصطلاح مسئول من بود با بهروز راد، دانشجوی ریاضیات و رهبر گروهشان ارتباط مستقیم داشت. آنها خود را پیرو اندیشه مائوتسه تنگ می دانستند و قصد داشتند الگوی انقلاب چین را در دهات خراسان پیاده کنند. معیارهای اخلاقی ویژه ای را هم در مناسبات گروهی شان اعمال می کردند و به استقلال شخصی افراد باور نداشتند. در زندگی روزمره و شخصی اعضای محفل شان مداخله می کردند و معتقد بودند عشق و عواطف خصوصی نباید در مبارزه وجود داشته باشد. نامه های خصوصی مرا از دفتر دانشکده بر می داشتند و مرا به خاطر رد و بدل نامه های عاشقانه با همسر آتی ام مورد انتقاد قرار می دادند. به خاطر این که به دعوت

کمیته دانشجویان در مراسم هفتم و چهلم مرگ کشتی گیر معروف، غلامرضا تختی در راهپیمایی عظیمی که با شعارهای «قاتل ننگت باد!» و «بازاریان، دانشجویان، کارگران، دهقانان اتحاد، اتحاد» شرکت کرده بودم مرا سرزنش می کردند. بعد هم به خاطر این که تختی را قهرمان ملی می دانستم، مرا به ملی گرایی متهم و ارتباطشان را با من قطع کردند. جالب اینکه از اولین گروه هایی بودند که ساواک با دستگیری همه اعضا گروه، در اواخر دهه ۴۰، مصاحبه و ندامت رهبران شان را از تلویزیون پخش کرد. اما، بعدها دیدم که این نوع معیارهای اخلاقی و ارزش گذاری خصلتی، خاص این جریان، یا آن جریان نبود. تقریباً همه جریان ها و تشکل های سیاسی فعال در دانشگاه، از طرفداران فدایی ها و مجاهدین تا مخالفان مشی چریکی و جریان های طرفدار الگوی چین یا شوروی و غیره، خود را کمابیش پایبند به این دست معیارها می دانستند. ولو افرادی هم پیدا می شدند که شخصیتی مستقل تر و آزادمنش تر داشتند و در مناسبات گروهی به پاره ای از این دست معیارها تن نمی دادند.

این درک از «آگاهی طبقاتی و روحیه انقلابی» که در عمل به نوعی کارگروستی و فقرستایی می انجامید، در زندان هم مسلط بود. «ارزش های اخلاقی پرولتری و انقلابی» که بیشتر ما در زندان خود را پایبند به آن می دانستیم موجب شده بود که پیش از هر چیز همدیگر را زیر ذره بین بگذاریم و هر سلیقه شخصی، طرز پوشاک و خورد و خواب را به خصلت های بورژوایی نسبت بدهیم. با این کار خواه ناخواه به فضایی دامن می زدیم که همه به ناگزیر در آن مستحیل می شدیم و زمینه ابراز شخصیت و آزادی فردی از میان می رفت و جرأت ابراز آن کاهش می یافت.

با این درک، وقتی مسئولیت تلویزیون را به عهده گرفتم چون همه برنامه ها را، بجز چند استثناء، چرت و پرت می دانستم و بسیاری فیلم ها، شوها، آوازهای گوگوش و غیره به نظرم غیر قابل دیدن بودند، اجازه نمی دادم کسی تلویزیون را روشن کند، مگر به تشخیص خودم.

هر وقت بعضی از سیاسی کارها، یا همبندی های دیگر می خواستند برنامه ای را ببینند، ساعت ها بحث و جدل و انتقاد می کردم که نمی شود و نباید هر موضوع چرندی را تماشا کرد. یعنی برای دیگران تعیین تکلیف می کردم که چه باید ببینند و چه نباید ببینند. این کار به نظرم خیلی هم مسئولانه می آمد. خودم را پیشاهنگ و

مارکسیست می‌دانستم و تصورم این بود که با مسئولیت به منافع همبندانم می‌اندیشم، ولی خود آنها متوجه نیستند. از خودم هم نمی‌پرسیدم که دیدن یا ندیدن برنامه‌های تلویزیونی چه ربطی به مارکسیسم دارد؟

در آن سال‌ها، مارکسیسم بیشتر مفهومی سمبولیک داشت، سمبول مبارزه برای عدالت و برابری. این بود که خیلی از ما جوان‌ها بی‌آنکه مطالعه‌ای داشته باشیم، خودمان را مارکسیست می‌دانستیم. ساواک و رژیم هم هر کسی را که از آن وضعیت ناراضی بود کمونیست و مارکسیست می‌خواند. در ورقه‌ای هم که بازجو برای فرستادن من به دادگاه تهیه کرده بود، متهم بودم به مارکسیست بودن، اگر چه حاضر نشده بودم پای آن امضاء بگذارم.

دریوند قصر اکثریت با ما فدایی‌ها بود، اضافه بر این که مجاهدین و سایر مذهبی‌ها هم مثل ما فکر می‌کردند، یا ما مثل آنها فکر می‌کردیم. به هر رو، با رأی‌گیری حرف‌هایمان را در عمل پیش می‌بردیم.

سیاسی‌کارها یا کسانی که بعدها به جریان‌های خط ۳ معروف شدند هم، به نظر من، اساس طرز فکرشان با ما چندان تفاوتی نداشت. آنجا که با ما یک صدا می‌شدند، مثل مخالفت با برگزاری مراسم جشن نوروز، در زورگویی به همبندی‌های خواهان برگزاری مراسم عید، سختگیرتر و نامنعطف‌تر از ما هم بودند. آنها می‌گفتند جشن نوروز جشن شاهان است. ما هم فکر می‌کردیم چون نوروز جشنی سنتی است، مارکسیست‌ها نباید آن را جشن بگیرند.

اکثریت بند زنان در قصر به طور کلی با برگزاری بسیاری جشن‌ها مخالف بودیم، مگر جشن‌های مربوط به بزرگداشت‌های انقلابی و برنامه‌هایی نظیر سرودهای انقلابی و آوازها و رقص‌های محلی و تئاتر.

حتی پس از دیدار صلیب سرخ در سال ۵۶ که سختگیری زندانبانان کاهش یافته بود، فضا بازترشده بود و اجازه داشتیم بعضی از وسایل مورد نیازمان را از خانواده‌ها دریافت کنیم، سر این موضوع که سفره و فنجان رنگی از خانواده‌ها بخواهیم، کلی بحث و انتقاد داشتیم. آخر سر هم نگذاشتیم که رنگ وارد زندان شود. یادم می‌آید، ویدا! تو پافشاری می‌کردی که فنجان رنگی درخواست کنیم. من در جلسه‌ای خصوصی، رسماً به تو انتقاد کردم که می‌خواهی ما را به رنگ و ظواهر

زندگی دلخوش کنی، در حالی که ما باید بی‌نیاز از ظواهر زندگی بورژوازی به مبارزه و مقاومت ایمان داشته باشیم. با این که تو در صف فدایی‌ها بودی، اما بسیاری از ما تو را آدم لیبرالی می‌دانستیم. تعدادی از ما فدایی‌ها پشت سرت می‌گفتیم، «ول کن بابا! ویدا آدم لیبرالیه به حرف‌هاش نباید گوش داد»

جالب این بود که سیاسی‌کارها هم به تو انگ لیبرال می‌زدند، به خصوص که ملافه دوزی جمعی را هم تو در زندان باب کرده بودی، که از نظر آنها کاری پر زحمت، بیهوده و نشانه گرایش‌های لیبرالی بود.

به این ترتیب، بر سر بسیاری از مسائل مربوط به زندگی روزمره، همیشه یک عده‌ای در اقلیت می‌ماندند و مجبور می‌شدند به تصمیم‌های اکثریت یا به اصطلاح «جمع» تن بدهند.

سیاسی‌کارها که در توازن قوای درون بند در اقلیت بودند، می‌گفتند، «اکثریت همیشه بر حق نیست». ما هم استدلال قانع‌کننده‌ای در برابرشان نداشتیم. قوی‌تر بودیم و در عمل حرفمان را پیش می‌بردیم. در آن سال‌ها تصورم این بود که ایده‌ال‌هایم عین واقعیت است و وظیفه دارم آنها را به هر نحوی شده به کرسی بنشانم. این طرز فکر همان چیزی بود که بیرون از زندان، هر شب از رادیو پکن می‌شنیدم که «قدرت از لوله تفنگ بیرون می‌آید!»

برای خودمان مأموریت نجات مردم را قائل بودیم و به قول مارکس می‌خواستیم، به زور مردم را به بهشت ببریم. طبعاً برای رساندن مردم به مقصدی که خیال می‌کردیم «بهشت روی زمین است»، دست به «امر و نهی» می‌زدیم و در همه کارها برای خودمان «حقانیت» قائل می‌شدیم.

اما پس از سال‌ها، در تجربه‌های تلخ و سخت و در زیر فشارهای زندگی روزمره آموخته‌ام که اگر قرار باشد مسائل از زاویه «برحق بودن» یا «برحق نبودن» سنجیده شود، به ناگزیر به اعمال زور و سر آخر به خشونت می‌انجامد. مسائل اجتماعی را فقط در صورتی که از جنبه احترام به آزادی و حقوق انسانی در نظر بگیریم، می‌تواند به زورگویی نینجامد. حال چه در موقعیت اکثریت و موضع قدرت باشیم، چه در موقعیت اقلیت و موضع ضعف.

امروز، تازه به این نتیجه رسیده‌ام که هرنوع تعیین تکلیف برای دیگران، اعمال زور و نوعی «نهی از منکر و امر به معروف» است، که ما به آن نام «انتقاد و انتقاد از خود» داده بودیم.

با این همه، نباید قراموش کرد که زندان زنان سیاسی در دوران شاه با کلاس‌ها و برنامه‌های مطالعاتی، با ورزش و بازی‌های دسته جمعی، حتی مجسمه‌سازی ... و روابط نسبتاً انسانی‌تر و همبستگی در برابر زندانبانان، در شرایط آن سال‌ها مدرسه‌ای بود سیاسی. به قول حاج د/ود، مسئول زندان قزل‌حصار در جمهوری اسلامی، «مدرسهٔ چریک‌سازی و انقلابی‌پرور بود». می‌دانیم که بسیاری از همبندان بعد از آزادی هریک به نوعی در صحنهٔ سیاسی فعال ماندند.

تنهایی

نوشین

رفتارم را با پری هنوز که هنوز است فراموش نکرده‌ام. پری با قدی کوتاه، موهای خرمایی، پوستی سفید و چشمانی روشن، چهره‌ی نسبتاً زیبایی داشت. وارد بند قصر نشده، پشت سرش پیچ پیچ‌ها شروع شد، «آدم مطمئنی نیست، جلوش حرف زنین!» و غیره. نمی‌دانستم چه دلیلی برای مظنون بودن او وجود دارد. اما من هم از همان اول از سر احتیاط سعی می‌کردم اصلاً با او روبرو نشوم.

در هیچ کلاسی شرکت نداشت. توی حیاط تنهایی قدم می‌زد، حتی در بازی والیبال هم راهی نداشت. همه‌ی درها به رویش بسته بود. یادم می‌آید روزی که گارد زندان برای بردن چند تن از زندانیان به بند حمله کرد، او خود را از جمع کنار کشید. از آن پس شک نسبت به او به یقین تبدیل شد. و من از خودم می‌پرسیدم، «آیا به دلیل اینکه با ساواک همکاری می‌کنه از جمع کنار می‌کشه؟ یا از ترس اینکه ما فکر نکنیم قصد گزارش داره با جمع قاطی نمی‌شه؟»

با این همه، در آن زمان عمق معنای این تنهایی و بن بست را نمی‌فهمیدم. همه چیز برایم با معیارهای مقاومت و قهرمانی محک می‌خورد. گیر کردن انسانی میان فشار ساواک و زندان از یک طرف، و تنها ماندن در میان جمعی که از صبح تا غروب با آن سروکار دارد، برایم چندان قابل تأمل و طبعاً قابل فهم نبود.

چند روز بعد از حمله‌ی گارد، صبح که توی صف دستشویی ایستاده بودم، پری پشت سرم بود. به او اعتنایی نکردم. نوبت به من که رسید، آب با فشار از لوله بیرون زد، به کاسه‌ی دستشویی خورد و به اطراف پاشید. خودم را به سرعت کنار کشیدم و آب لباس پری را خیس کرد. چند بار از من خواست که شیرآب را ببندم، اما من بی اعتنا به خیس شدن او شیر را به عمد باز گذاشتم. در حالتی دوگانه مانده بودم، از یک طرف دلم می‌خواست حق پری را کف دستش بگذارم، از طرف دیگر احساس می‌کردم

رفتارم ناجور و کینه توزانه است. شیرآب را که بستم، لباس‌های پری حسابی خیس شده بود. نگاهی عاجزانه به من انداخت و از دستشویی بیرون رفت. از شرم خیس عرق شدم.

اما پری تنها موردی نبود که میان جمع تنها مانده بود. دوران، دوران قهرمانی بود و نشان دادن ضعف در مقابل ساواک نابخشودنی.

پیش از منتقل شدن به قصر، در سلول عمومی کمیته دختري با ما بود که صادقانه از ما می‌خواست جلوی او از مسائل سیاسی، پرونده و بازجویی حرف نزنیم. به خاطر شوهرش دستگیر شده بود، نه به دنبال کار سیاسی بود و نه قهرمانی و مقاومت. به دنبال آزاد شدن بود، اما نمی‌خواست با ساواک همکاری کند.

مشکل او آنجایی بود که از همه چیز می‌ترسید. حتی از میج دست‌های چرکین من که به قصد خودکشی رگ آن را زده بودم. از ما مصرانه می‌خواست که قضیه را به بازجوها خبر بدهیم، مبدا بهانه‌ای به دست آنها بدهد. بی‌توجه به اینکه قصد خودکشی از نظر ساواک جرم به حساب می‌آید، آنقدر پافشاری کرد که من با تقبل احتمال شکنجه دو باره، ناچار شدم مسئولیت اطلاع دادن به نگهبان را خودم به عهده بگیرم.

وضعیت او برای بقیه چندان قابل فهم نبود، بیشتر به ضعف در برابر دشمن تعبیر می‌شد. همه از دستش کلافه بودند. با این همه فضا در کمیته مثل قصر نبود، زیر فشار بازجویی همدلی و بخشش کمابیش عمل می‌کرد. من هم تازه از بیرون آمده بودم و «ضعف» او برایم چندان مهم نبود. به چهره استخوانی و زرد، رفتار همیشه ملتهب و بی‌تاب او با حالتی از ترحم نگاه می‌کردم. با اینکه گاه از دستش حرصام می‌گرفت، اما توجیه‌ام این بود که «این بیچاره کارهای نیست و الکی با ما برخورد!»

ولی در قصر وضعیت فرق می‌کرد. اگر کسی مشکوک به حساب می‌آمد، زیر بار سنگین تنهایی در جمع از یک طرف و خشونت و فشار ساواک از طرف دیگر، گاه به افسردگی شدید و حتی به رعشه و غش دچار می‌شد.

مهره هم با جثه نحیف و لاغریش به رعشه و غش دچار شده بود. اما روزی که گارد به بند حمله کرد، او به جمع پیوست. روزهای بعد از حمله گارد، فضای بند عوض شده و حال و هوای دیگری به خود گرفته بود. همبستگی جای بدبینی‌ها را

گرفته، رفتارها ملایم‌تر و نگاه‌ها مهربان‌تر شده بود. در آن روزها حالت و روحیه مهر و هم به کلی تغییر کرده بود. او که همیشه از جمع برکنار بود فرصتی یافته بود تا خودش را با جمع همبسته و همدل نشان بدهد. با این و آن از ماجرای حمله گارد و رفتار خشن زندانبانان حرف بزند، در جمع و جور کردن وسایل درهم‌ریخته شرکت کند. در آن روزها مهر و دیگر آن مهری سابق نبود، لبخندی بر لبانش نشسته بود، چهره رنگ پریده‌اش گل انداخته و برقی از شادی در چشمان بی‌فروغش راه یافته بود. از آن پس، همواره با این پرسش روبرو بودم که برکنار ماندن یک همبند از جمع بر چه اساس و چه دلیلی قابل توجیه است؟ با خودم می‌اندیشیدم اگر زندانیانی نظیر مهر و می‌توانستند بدون واهمه از قضاوت، درد دلشان را باز کنند و از «ضعف» خودشان با همبندانشان حرف بزنند، شاید واهمه و وحشت‌شان از ساواک کمتر می‌شد و زمینه مقاومت برایشان فراهم می‌آمد. در این میان تفاوت میان همکاری و ضعف‌های انسانی هم روشن می‌شد. اما چنین فضای منعطف و همدلی با ضعف‌های انسانی وجود نداشت. همه چیز به بی‌اعتمادی و ترس دامن می‌زد.

وحشت از ساواک از یک سو، و ترس از همکاری و گزارش‌دهی به ساواک از سوی دیگر دست به دست هم می‌داد و فضای نامنعطف و خشکی به وجود می‌آورد که تر و خشک را با هم می‌سوزاند. و در این وضعیت ما هم ناخواسته به نوعی به فضای سرکوب دامن می‌زدیم.

آب بازی

نسرین

مرداد ماه سال ۵۶ بود. تعدادمان در بند قصر از ۱۵۰ نفر بیشتر بود و هوای گرم و دم کرده توی اتاق‌ها تحمل ناپذیر شده بود. مرتب می‌رفتیم توی حیاط و زیر سایه دیوارهای بلند آن، یک نفره یا دو سه نفره قدم می‌زدیم. آن روز هم بعد از ناهار به روال معمول، بیشتر همبندی‌ها رفته بودند توی حیاط. قدم می‌زدند و با چهره‌های عرق کرده و برافروخته داشتند بحث‌های جدی می‌کردند. روزکاری‌ها هم کنار شیر آب و چاهک گوشه حیاط با جدیت تمام مشغول شستن ظرف‌های ناهار بودند.

وقتی با حمیده و زینت و نیلوفر وارد حیاط شدیم از این همه جدیت در آن گرمای وانفسابی اختیار خنده‌مان گرفت و مثل همیشه در این طور مواقع، بدون قرار قبلی ویرمان گرفت آن فضای جدی را بشکنیم. پریدیم وسط حیاط به شلوغ کاری و سر به سر هم‌بندان گذاشتن. در حالی که دنبال هم می‌کردیم به شیر آب نزدیک شدیم، خود به خود دستم را به سر شیر چسباندم و آب با فشار به سر و صورت روزکاری‌ها ریخت. فارغ از نگاه‌های تند هم‌بندان با چرخاندن دستم سراپای حمیده و زینت و نیلوفر را خیس کردم و قاه قاه خندیدم.

نظم حیاط بهم ریخت بعضی با خنده به گوشه‌ای پناه بردند تا خیس نشوند، بعضی با عصبانیت از ما خواستند دست از بیمزه‌گی برداریم. ما چند نفر به اصطلاح بچه مدرسه‌ای‌ها، انگار نه انگار، به شیر چسبیده بودیم و همدیگر را حول می‌دادیم و خیس می‌کردیم. نگهبان توی حیاط چرت‌اش پاره شده بود و با خنده به ما نگاه می‌کرد.

در این میان یکی از مادران بند که با جدیت داشت راه می‌رفت و در آن فضای شلوغ حتی از گام‌های تندش نکاسته بود، ناگهان به طرف ما آمد و خشمگین هشدار داد، «خجالت نمی‌کشین! خودتون رو خیس می‌کنین و پستون‌هاتون رو جلو نگهبان

بیرون می‌اندازین!»

خنده بر لب‌هایمان خشک شد و لذت خنکی آب، انگار دود شد و به هوا رفت. حمیده با جثهٔ ریز و نسبتاً تپل‌اش با سرتقی نگاه شیطنت آمیزش را مستقیم به چشم مادر دوخته بود و لبهٔ کتش را در دست‌های تپل و کوچک‌اش می‌فشرد. نیلوفر که قد بلندی داشت و عینکش را برداشته بود و از دور خوب نمی‌دید، هنوز ته ماندهٔ خنده بر لبش بود، اما نگاهش را پایین انداخته بود. زینت دست‌هایش را به کمر زده بود و با پاهای نیمه باز مثل پسرچه‌های تخس بربر به مادر نگاه می‌کرد. من که از کلمهٔ پستان با غلظتی که تلفظ شده بود سرخ شده بودم، نگاهی به هر چهار نفر انداختم. در آن لباس‌های بدقواره و گشاد نه تنها چیز زنده‌ای ندیدم، بلکه سیئهٔ قابل رویتی هم وجود نداشت که نظر نگهبان را جلب کند.

شادی‌مان را فرو خوردیم و وارد ساختمان شدیم.

۴- ملاقات فرزندان

سنجاق سر

فریده ک.

مدتی در کمیته و یک سال و خرده‌ای در اوین ممنوع‌الملاقات بودیم. همین که در اواخر ۵۴ پایم به زندان قصر رسید برای ملاقات با فرزندانم لحظه شماری می‌کردم. نامه‌ای به مادرم در بروجرد نوشتم و هر هفته پشت در اتاق ملاقات توی حیاط می‌نشستم تا بلکه اسم مرا هم در لیستِ «ملاقاتی‌ها» بخوانند.

یادم نیست بعد از چند هفته سرانجام نام من هم در لیست خوانده شد. صدای قلبم را می‌شنیدم و تمام بدنم داغ شده بود، نفهمیدم چه طور کله پا وارد اتاق ملاقات شدم. دم در خشکم زد، صدای همه‌همه‌ای شنیدم، اما هیچ کس را ندیدم. اتاق تاریک بود، دست و پایم را گم کرده بودم که با صدای «مامان! مامان!» دخترم شیرین به خود آمدم و به سمت صدا رفتم. بالاخره توانستم از پشت توری چهرهٔ مادرم و فرزندانم شیرین و بهرام را ببینم. آنقدر عوض و بزرگ شده بودند که برایم تصور ناپذیر بود. نگاه‌شان می‌کردم و قادر به گفتن کلامی نبودم. آنها هم ساکت به من خیره مانده بودند. بالاخره مادرم که به زحمت جلوی اشک‌هایش را گرفته بود با احوالپرسی از من سکوت را شکست. بعد از چند لحظه دخترم شیرین با نگاهی نگران از من پرسید، «مامان! از بابام خبر داری؟»

بغض‌ام را فرو خوردم و با لبخندی تصنعی به آرامی به او اطمینان دادم که حال پدرش خوبست. برقی از شادی در نگاه نگرانش درخشید و لبخندی از رضایت بر لبانش نشست و گفت، «اما وقتی برف می‌آد خیلی دلم برای بابا هوشنگم می‌سوزه. آخه بابام سردش می‌شه، درکوه که بخاری نیست!» بهرام که به من زل زده بود، با هیجانی کودکانه گفت، «نه، بابام سردش نمی‌شه. زود سوار اسب می‌شه و به سرعت از برفا دور می‌شه!» و شروع کرد به ورجه ورجه. شیرین بعد از اینکه خیالش از بابت پدرش راحت شد، پرسید، «مامان فریده! برای ملاقات حضوری چه چیزی برات

بیارم؟» ازش چند سنجاق سر خواستم.

هنوز چند کلامی رد و بدل نکرده، نگهبان پایان ملاقات را اعلام کرد. بهرام از جست و خیز افتاد و شیرین با نگاهی پر از غم و پرسش به من خیره ماند. پس از مکثی طولانی دست مادرم را گرفتند و با قدم‌های کوچکی به کنده و آهسته به سمت در رفتند. نگاه غمگین دخترم دیگر رهایم نکرد و به کابوس‌هایم راه یافت.

ملاقات حضوری مربوط می‌شد به نوروز ۵۵، که به نظرم اولین بار بود که در زندان قصر اجازه می‌دادند فرزندانمان را حضوری و از نزدیک ببینیم.

چند هفته مانده به عید فضای بند حال و هوای دیگری پیدا کرده بود. کلاس‌ها تعطیل شده و همه به جنب و جوش افتاده بودند. «زندان تکانی» می‌کردیم و هر کسی به کاری مشغول بود. عده‌ای ملافه‌ها را می‌شستند، تعدادی پتوهای سربازی را در حیاط می‌تکاندند، برخی هم مشغول تهیه مجسمه‌هایی از خمیر نان برای هدیه به بچه‌ها بودند. من جزو کسانی بودم که خمیرهای نان را با آب دهان ورز می‌دادند. بعضی خمیرها را با آگهی روزنامه‌ها یا قرص‌های مسکن رنگ می‌کردند. کسانی هم آخر سر با مهارتی خاص از خمیرهای رنگین، مجسمه‌ها و گردن بندهای زیبایی می‌ساختند. همه هدیه‌ها برای من سمبولی بودند از عشق و عطوفت و گرمای سرانگشتان همبندان.

عشق و عطوفت جوان‌هایی که خودشان فرزندی نداشتند، در تهیه هدیه‌ها دو چندان برایم بارز بود. بعضی‌ها با مهارتی چشمگیر خمیرهای بی‌شکل را به مجسمه‌هایی زیبا تبدیل می‌کردند. یادم می‌آید که سال بعد در نوروز ۵۶، نسرین س. که جوانی نوزده بیست ساله و تازه به زندان افتاده بود، برای پسر بهرام جت زیبایی ساخت که چشمم از دیدنش خیره مانده بود.

هر چه به روز ملاقات نزدیک می‌شدیم، از فکر دیدار فرزندانم بدون میله و توری و حفاظ، بی‌تاب‌تر می‌شدم و دلم بیشتر شور می‌زد. روز ملاقات از سحرگاه حاضر و آماده در راهرو قدم می‌زدم. نمی‌دانم ساعت صبحانه چگونه گذشت و از چه ساعتی اسامی ملاقات‌کنندگان را اعلام کردند. نمی‌دانم چرا به برخی مادرها، از جمله به تو ویدا! پشت در بزرگ حیاط زنان عادی چند دقیقه‌ای ملاقات حضوری دادند.

دور دوم یا سوم بود که نامم را در لیست شنیدم. قلبم داشت از دهانم بیرون

می‌زد، سریع و دستپاچه مجسمه ماهی و جوجه‌ها و گردنبند را برداشتم و به راه افتادم. با نگیهان از بند خارج شدم و در گوشه راهروی بند زنان عادی منتظر ماندم. یادم نیست تنها بودم یا همبندان دیگری هم برای ملاقات فرزندان‌شان بودند. راهرو دراز بود و مملو از زنان عادی که در رفت و آمد بودند و مرتب به پاسبان‌ها فحش‌های رکیک می‌دادند. در آن فضای پر ازدحام و نامأنوس، دلم شور فرزندانم را می‌زد که سر و صدای گوشخراش در آهنین زنگ زده بلند شد. چند لحظه بعد دو کودک چون دوقلوهایی بهم چسبیده با دستپاچی وارد راهرو شدند. دست یکی‌شان در دست پاسبان بود و با قدم‌های کوچک، تند تند به دنبال پاسبان می‌دویدند. مدام دور و برشان را نگاه می‌کردند، بهم بیشتر می‌چسبیدند و هراسناک در جستجوی آشنایی بودند.

نزدیک‌تر که شدند یکهو دلم فرو ریخت، فرزندان خودم بودند. برای دیدن من بود که با این تجربه دردناک روبرو می‌شدند. وقتی دیدم شیرین کلاهی فلزی به رنگ سیاه بر سر گذاشته، قلبم داشت از جا کنده می‌شد. رسیدند به من، در آغوش‌شان گرفتم، قلبشان مثل گنجشک می‌زد. هر دو را به خودم فشردم و به سرشان دست کشیدم. تازه متوجه شدم که شیرین موهای لطیفش را سراسر با سنجاق سر سیاه پوشانده. همان طور که در بغلم می‌فشردمش، شتابان طوری که نگیهان متوجه نشود در گوشم گفت، «مامان فریده! سنجاق‌ها رو یواش یواش و یکی یکی از سرم بردار و بزن به موهای خودت!»

با تعجب پرسیدم، «دختر عزیزم! چرا خودت رو اینقدر اذیت کردی و این همه سنجاق به سرت زدی؟ من فقط دو سه تا سنجاق ازت خواسته بودم.» آهسته در گوشم گفت، «آخه مامان! مگه شما صد و بیست نفر نیستین؟ برای همه سنجاق آوردم.»

هر دو را در آغوش گرفتم و چشمان مهربان شیرین را بوسیدم. با شگفتی متوجه شدم که دخترم خیلی بزرگتر و عاقل‌تر شده. ملاقات‌های دوسال پیش را در بروجرد بید آوردم که با نگرانی و ترس از مأمورانی حرف می‌زد که مرتب در خانه و مدرسه به سراغش می‌رفتند و در باره مخفیگاه پدرش می‌پرسیدند. و اینکه در دعای صبحگاهی مدرسه به جای اینکه بگوید، «زنده و جاوید باد سلطنت پهلوی، مرده و

سرکوب باد دشمن شاهنشهی» یواشکی در دلش می‌گفته، «مرده و نابود باد سلطنت پهلوی، زنده و جاوید باد دشمن شاهنشهی»

از مدرسه و درس‌هایش پرسیدم. و از اینکه آیا دیکته‌اش که در سال اول ابتدایی تجدید شده بود بهتر شده؟ با لبخندی پیروزمندانه گفت، «بله مامان! حالا دیگه لغت تیغ رو که دوست نداشتم درست می‌نویسم. همون طور که گفته بودین، حالا دیگه می‌دونم هر گل سرخ زیبایی حتماً تیغ هم داره!»

همیشه چیزی هست که بماند
همیشه چیزی هست
با محنت ها
تلخی ها و شیرینی هایش
چیزی که به یادگار بماند
ناهید

چهره فرزندم

ناهید ر.

بعد از ماجرای خودکشی فریده تناقض‌هایم شدت یافته بود و من در میان آنها وامانده بودم. قادر نبودم به تنهایی و با اتکا به شعور و فکر خودم تصمیم بگیرم. بیش از هر چیز، از این می‌ترسیدم که هر شک و تردیدی روحیه انقلابی و قدرت مقاومت را در من بشکنند. این را در بیرون آموخته بودم و به آن باور داشتم. ترجیح می‌دادم تا حد ممکن از اندیشیدن به پرسش‌ها و شک‌های درونیم طفره بروم و سرسری بگذرم. مدتی بود به دادگاه هم رفته بودم و در دادگاه اول به پانزده سال و در دادگاه تجدید نظر به یازده سال محکوم شده بودم. در آن زمان هیچ کس را بعد از پایان محکومیت آزاد نمی‌کردند. این را پذیرفته بودم که تا آینده‌ای دور و شاید تا آخر عمر زندانی می‌مانم. اما این را هم متوجه شده بودم که یازده سال زندان، یعنی عمری را در آن فضای خاکستری گذراندن، یعنی تحمل همه آن سختگیری‌ها و برنامه‌های روزمره و ... نه یک ماه، نه یک سال، نه دو سال ... «آیا خواهیم توانست با مقاومت و سربلندی تحمل کنیم؟»

پس از چندین و چند ماه، پرسش‌های جدیدی در برابرم قرار گرفتند. دیگر نمی‌توانستم از پاسخ طفره بروم و سرسری بگذرم. دیگر نمی‌توانستم بر احساس‌ها و عواطف مادریم سرپوش بگذارم. چهره پسر صمد از درونم سر برآورده بود. به هر

توجهی که متوسل می‌شدم دست از سرم بر نمی‌داشت. دائم به او، به حرکاتش، به لبخندش، به نگاه قدرشناسانه‌اش می‌اندیشیدم. و از خودم می‌پرسیدم، «سرنوشت فرزندم بدون من چه خواهد شد؟» شک و تردیدم نسبت به مبارزه مسلحانه هر روز بیشتر می‌شد. رفته رفته منطقی‌تر و آگاهانه‌تر تغییر و تحولات درونیم را می‌دیدم. احساس می‌کردم بالغ‌تر و پخته‌تر شده‌ام. اما، همچنان کلامی از افکار و احساس‌هایم را با همبندانم در میان نمی‌گذاشتم. به اندازه کافی به خودم مطمئن نبودم و از قضاوت دوستان و رفقایم سخت واهمه داشتم.

اولین باری که سرانجام پس از چندین ماه توانسته بودم فرزندم صمد را در اتاق ملاقات زندان قصر ببینم، مهمه گوش خراشی فضای اتاق را پر کرده بود و پسر و وحشت زده در بغل مادر شوهرم می‌گریست و گاه حیرت زده به من خیره می‌ماند. در آن اتاق کوچک و تاریک، با دو ردیف توری و یک نگهبان که در فاصله میان توری‌ها قدم می‌زد، با یک مشت زندانی در این سو و تعداد زیادی ملاقاتی در آن سو، مادر شوهرم یکبند فریاد می‌زد، «اگر عاطفه مادری داری، اگر فرزندت رو دوست داری یک کلام عفو بنویس و برگرد بر سرخانه و زندگیت!»

دو دستی به توری چسبیده بودم، بغض گلویم را گرفته بود و کلامی از دهانم بیرون نمی‌آمد. همین که فرصت کوتاه ده دقیقه‌ای بسرآمد به خود آمدم، بی اختیار زیر لب گفتم، «کاش پدر و مادرم زنده بودند!»

در آن اولین ملاقات غم انگیز عکسی از صمد به دستم رسید. با همان نگاه معصوم و لبخند قدرشناسانه بر لب. عکس را چون جواهری گرانبها پنهان نگه می‌داشتم و هر وقت که می‌توانستم، به دور از چشم رفقایم آن را می‌بوییدم و می‌بوسیدم. به خود می‌گفتم، «بدون عواطف انسانی که نمی‌شه انقلابی ماندا» رفته رفته به این نتیجه رسیده بودم که تعبیر و تفسیرهای من و رفقایم از «انقلابی بودن» به احتمال اشکال دارد. این نتیجه‌گیری را، اگر چه با خودم صراحت یافته بود، اما با کسی در میان نمی‌گذاشتم. مگر نه این که خودم از مبلغان سرسخت «گذشتن از عواطف و علاقه‌های شخصی در راه انقلاب و خلق» بودم؟ حال جرأت و جسارتِ بروز تغییر افکارم را در برابر «جمع» که خودم را متعلق به آن می‌دانستم، نداشتیم. از منزوی شدن وحشت داشتم.

ملاقات با فرزندم هم در آن اتاق تاریک و پرهممه، هر بار فاصله‌دارتر و مشکل‌تر می‌شد. مادر شوهرم کم‌کم از دادن صمد به خواهرها و برادرم طفره می‌رفت و می‌گفت، «طفلك هربار كه از ملاقات برمی‌گرده، چندین و چند روز دم به دم بهانه می‌گیره و گریه می‌كنه!»

اما خواهرها و برادرم بی‌وقفه برای اجازه ملاقات حضوری با فرزندان تلاش می‌کردند و مرتب به ملاقات من می‌آمدند. در اعتصاب‌ها و بست نشینی خانواده‌ها شرکت فعال داشتند. مسئولیت و دلسوزی آنها در حمایت از من، در آن روزهای سخت نقش تعیین‌کننده‌ای برای من داشت.

اما من ملاقات با فرزندم را حق طبیعی خود می‌دانستم. قادر نبودم به فرزندم مستقل از خودم ببندیشم. او را جزیی از وجود خودم می‌دانستم و انگار ملكی متعلق به من است. در بیرون هم با همین فكر، یا بهتر بگویم بدون فكر او را همراه خودم در برابر خطر قرار می‌دادم. در زندان حتی وقتی شنیدم فرزندم با زبان الكن كودكانه‌اش برای همبازی‌هایش تعریف كرده كه مادرش در باغ وحش زندگی می‌كند و پدرش شكم و پا ندارد - چون در ملاقات با او فقط نیمی از بدنش را می‌دید - باز هم تاثیر آن ملاقات‌های دهشتبار را بر فرزندم نمی‌توانستم عمیقاً درك كنم. فكر می‌كردم او هم به اندازه من به این دیدارهای كوتاه نیاز دارد. مادر شوهرم را با خانواده‌های دیگر، به خصوص با مادر حلیمه كه هر هفته فرزندش را برای ده دقیقه ملاقات از گرگان به تهران می‌آورد مقایسه می‌كردم و سخت دلگیر می‌شدم. هفته‌ها انتظار می‌كشیدم تا چند دقیقه فرزندم را ببینم، بی آنكه قادر باشم به آسودگی چند كلامی با او رد و بدل كنم.

هربار تلخكام‌تر و عاجزتر از اتاق ملاقات بیرون می‌آمدم. پیغام و پسخام‌های اقوامم برای نوشتن عفو هم كلافه‌ام كرده بود، به خصوص پیغام پدر بزرگم كه آیت‌الله سرشناسی بود. پیغام او را عمومی همسرم كه با پارتی بازی یک ملاقات حضوری جور كرده بود به من داد. پدر بزرگم پیغام داده بود كه كافی ست يك نامه كوتاه به فرح پهلوی بنویسم و از او به عنوان يك مادر بخواهم كه وضعیت مرا درك كند و امكان آزادی مرا فراهم بیاورد. می‌دانستم كه نامه نوشتن به فرح با درخواست عفو از شاه تفاوتی ندارد. اما استدلال‌های من به گوش او نمی‌رفت. در عالم دیگری سیر می‌كرد.

پس از نیم ساعت جر و بحث با او، مرا دوباره به زندان قصر بازگرداندند.

مجسمه‌های ماهی

روزها به کندی می‌گذشت و من می‌کوشیدم با ورزش و کتابخوانی و برنامه‌های جمعی خودم را مشغول کنم، به فرزندم و به یازده سال زندان کمتر بیندیشم.

نوروز ۵۷ فرا رسید. در پی دیدار صلیب سرخ بین‌المللی سختگیری‌ها کاهش یافته بود. ملاقات حضوری با فرزندان در روزهای عید هم وضعیت بهتری پیدا کرده بود. عید ۵۶ من تازه از کمیته به قصر منتقل شده بودم و آن را با جزییاتش درست به خاطر نمی‌آورم. اما یادم هست که عید ۵۷ ما اعتصاب غذا کرده بودیم و به ملاقات خانواده‌ها نمی‌رفتیم. پس از پایان اعتصاب و به دست آوردن بیشتر خواسته‌هایمان، از دفتر زندان درخواست کردیم ملاقات حضوری با فرزندانمان را که به خاطر اعتصاب از دست داده بودیم، تجدید کند. درخواستمان از طرف دفتر زندان پذیرفته شد.

اینبار شور و هیجانی بی‌سابقه همهٔ بند را گرفته بود. همه سرگرم تهیهٔ هدیه‌ای برای فرزندان و خانواده‌ها بودیم. با نخ‌های رنگی جوراب‌ها گل دوزی می‌کردیم، با خمیر نان مجسمه می‌ساختیم و... من هم با نخ‌هایی که چند روز در آب گرم خیسانده بودم، چند تا مجسمهٔ ماهی رنگی با خمیر نان برای صمد ساختم. مجسمه‌ها را در پنبه و کاغذ گز پیچیدم تا از چشم نگهبان‌ها محفوظ بمانند. تمام شب را هیجان زده و نا آرام نتوانستم بخوابم، و از کلهٔ سحر حاضر و آماده در راهرو نشستم.

کم کم سر و کلهٔ مادرها با هدیه‌های کوچکی که هریک به نوعی جاسازی کرده بودند، پیدا شد. همبندی‌ها همه گرد آمده بودند. نظم هر روزی بند به کلی بهم ریخته بود. همه با صدای بلند تو حرف همدیگر می‌پزدیم و هیجانزده لحظه شماری می‌کردیم. بالاخره طرف ساعت ۱۰ اولین مادر را برای ملاقات صدا کردند. او را تا دم در راهرویی که به بند عمومی زنان باز می‌شد بدرقه کردیم. هنوز یک ربع نگذشته با

رنگی پریده و چشمانی گریان برگشت. تازه دانستیم که اگر چه تعداد روزهای ملاقات حضوری را بیشتر کرده بودند، اما اجازه ملاقات باز همان یک ربع مانده بود. نزدیک ظهر، بالاخره نوبت به من هم رسید. دلم می‌تپید، لرزان از در بند بیرون رفتم. و در راهروی تاریک و حقیر پشت بند منتظر ایستادم. پس از چند لحظه پسرَم را آوردند، او را در آغوش گرفتم. آرام بود و با همان نگاه معصومش به من خیره مانده بود. راه گلویم بسته شده بود و همه حرف‌هایی که تمام شب برای گفتن مرور کرده بودم از کلام پریده بود. بی‌کلام پسرَم را در آغوش فشردم و سر و صورتش را بویدم و بوسیدم. هنوز به خودم نیامده سر و کله نگهبان دو باره پیدا شد. شتابزده مجسمه‌های ماهی پیچیده در پنبه و کاغذ گزها را گذاشتم کف دست پسرَم. فرصت تمام شده بود و نگهبان عجولانه او را از آغوش من بیرون کشید و به راه افتاد. پسرَم همچنان که مجسمه‌ها را در مشت‌های کوچکش می‌فشرد، دست‌هایش را به سوی من دراز کرده بود و بی‌تابانه می‌گریست. به بند که بازگشتم رعه‌های نا آشنا از درونم سر برآورد.

یکی از پزشک‌های بند قرصی برایم آورد و روی تختی دراز کشیدم. افکار پراکنده و تکه پاره‌هایی از کودکیَم، از مادرم که سال‌ها پیش از دست داده بودم، از فرزندم از بازجویی‌ها و... به مغزم هجوم آورده بودند و در درونم به رعه‌هایی پی در پی تبدیل می‌شدند. فکر مشخصی نداشتم، همه چیز درهم و گسیخته بود. نفسم در سینه حبس شده بود و بالا نمی‌آمد. دست و پایم شروع کردند به چنگ شدن و یکباره فریادی ناهنجار و ناخواسته از گلویم بیرون جهید و دیگر بند نیامد. صدای نعره‌های دلخراش و خشک خودم در گوشم پیچید و بدنم مثل سنگ سفت و منقبض شد. از ده‌ها چشم نگران که به من خیره مانده بودند، خودم هم وحشت کردم. چه بر سرم آمده؟ دیری نگذشت که چند نگهبان و پزشک زندان سر رسیدند، با دستگاه‌های پزشکی برای قلب و... می‌ترسیدم و نمی‌خواستم از رفقایم جدا شوم. بلافاصله با چند آمپول قوی آرامبخش مرا خواب کردند و با برانکارد بردند به بهداری زندان زنان عادی. چند روزی را در بهداری، در حال خواب و بیداری، تشنج و فریاد و تزریق پی در پی آمپول‌های آرامبخش گذراندم. یکبار هم به یکی از رفقای پزشک همبند و دوست نزدیکم اجازه دادند سری به من بزنند. بالاخره، ناچار روزی از بهداری فرار کردم و به

زحمت خودم را به پشت بند رساندم. در بند که باز شد خودم را انداختم توی راهرو. احساس کردم به پناهگاه و خانه خودم بازگشتم. ولی بی نتیجه، بازهم مرا به زور به بهداری برگرداندند. سرانجام روز بعد، با اجازه پزشک شهربانی و مسئولیت خودم، به بند بازگشتم و با مراقبت رفقای پزشک بند و دوستان نزدیکم آهسته آهسته حالم رو به بهبود گذاشت.

اما هر وقت چهره گریان فرزندم را با مشت‌های بسته‌اش که به سمت من دراز کرده بود، بیاد می‌آوردم، بی‌اختیار اشک‌هایم سرازیر می‌شد.

دائم خودم را سرزنش می‌کردم، «بر منی که خودم و فرزندم و زندگیم را وقف سازمان و مبارزه مسلحانه کرده‌ام، چه می‌رود؟» از این که فکر فرزند، زندگی دربیرون و نیاز به آزادی بر من چیره شده بود می‌ترسیدم. از افکار خودم شرمندۀ بودم و جرأت بازگو کردن نداشتم.

رفیق پزشک مراقبم و دوست نزدیکم مرتب از من می‌خواست، آنچه در کله‌ام می‌گذرد و پریشان‌احوالم می‌کند با او در میان بگذارم. اما جرأت نمی‌کردم راستش را بگویم. در برابر پافشاری او چند روزی بیشتر طاقت نیاوردم. با هزار قول و قرار که حرف‌هایم را هیچ کجا بازگو نکنم، وحشتم را از حس عمیق عاطفه به فرزندم و آرزویم را برای پیوستن به او، برایش تشریح کردم. اما دوست نزدیک پزشکم این راز را فقط دو روز در دل نگه داشت. روز سوم، به تخت من نزدیک نشده از نگاه سردش یخ کردم. بی مقدمه با لحنی خشک گفت، «تو باید احساسات رو برای بقیه رفقا هم روشن کنی. من آن را با رفقای دیگر کلاس در میان گذاشتم!»

بی آنکه منتظر پاسخ من بماند دور شد. از خشونت و بی‌اعتنایی‌اش تنم لرزید. برای آن کلاس‌ها اهمیت ویژه‌ای قائل بودم. آن رفیق پزشک به پانزده سال زندان محکوم شده بود. نقش مهمی در درمان‌ها و توصیه‌های پزشکی زندان داشت. او نیز همچون رفقای دیگر کلاس ما مبارز بود و مقاوم و شکنجه‌های سختی از سر گذرانده بود. با واکنش خشک و نا منتظره او، آخرین قطرات غرورم درهم‌شکست و شرمندۀ از احساس‌های ناخواسته باخود گریستم.

همان روز یا روز بعد دو رفیق صمیمی دیگر به سراغم آمدند. محکم و قاطع در برابرم ایستادند و با لحنی بیگانه و رسمی اعلام کردند که دیگر حاضر نیستند با

من کلاس کتابخوانی داشته باشند. شگفت زده پرسیدم چرا؟ گفتند، «چون شنیدیم که عفو نوشته‌ای!» بی اختیار پاسخ دادم، «اگه به چنین چیزی باور دارین دیگه نمی‌بایست با من حرف می‌زدین، باید به رویم تف می‌کردین!» از واکنش قاطع من یکه خوردند. پس از کمی مکث به این نتیجه رسیدند که، «خوب! اگر عفو نوشته باشی، تا دو ماه دیگه در ۲۸ مرداد همه چیز روشن می‌شه. تا اون وقت کلاس‌مون رو قطع می‌کنیم تا بهانه به دست سیاسی‌کارها ندیم. ما باید در عمل نشون بدیم هر کسی رو که عفو بنویسه تحریم می‌کنیم، حتی اگه از خودمون باشه!»

این چنین، از طرف نزدیک‌ترین و عزیزترین رفقایم تحریم شدم. منی که همواره از تحریم و انزوا وحشت داشتم. هرچه حال و روزم نزارتر می‌شد، بیشتر مورد بی‌اعتنایی دوستان و رفقای نزدیکم قرار می‌گرفتم. انگار فقط به خاطر احساس و علاقه به فرزندان و نگرانی از سرنوشت آینده‌اش گناهکار به حساب می‌آمدم. بی‌انصافی رفقایم مرا بکلی از پا در آورده بود. در آن محیط خشک، توجه مادرانه مادر شایگان و گوش کردن‌های صمیمانه اشرف ربیعی به درد دل‌هایم برایم غنیمتی بود.

به کندی و همراه با درد، مسیر زندگیم به سمت رهایی از تابوها و تقدس‌ها روی غلتک افتاده بود. در انزوا و تنهایی ناگزیر به تأمل و جستجو در خودم روی آورده بودم؛ که چه شد کار من به اینجا کشید؟ در بازخوانی کتاب‌ها در خلوت و تنهایی، در اندیشیدن‌ها و یادداشت برداشتن‌ها، رفته رفته نطفه‌هایی از آگاهی به روحیه خودم، طرز تفکرم، علقه‌هایم و... در ذهنم شکل گرفت. تقدسی که برای «جمع» و اکثریت قائل بودم در من شکست. سرانجام توانستم خودم را بهتر بشناسم و مشکلاتم را با اتکاء به شعور و توانایی‌های خودم پاسخ بدهم. چه نعمتی! آرام گرفتم و دل و جرأت پیدا کردم. دیگر خودم را به خاطر عشق به فرزندانم سرزنش نمی‌کردم و از خیال‌ها و رویاهایم وحشت نداشتم. انگار وارد عالم دیگری شده بودم. به عالم انسان مختار و مسئول نزدیک می‌شدم. شاید بسیاری کسان پیش از من و آسانتر از من وارد چنین عالمی شده باشند، اما برای من راهی سخت و دردناک بود. به خودم می‌گفتم، «به آزادی فکر کردن و به فرزندانم علاقه داشتن که دلیل دیوانگی و شرمندگی نیست!». ترسم از قضاوت رفقایم و طرد شدن ریخته بود. می‌توانستم از آن ایده‌های از پیش تعیین شده، که روزی خودم مبلغ آن‌ها بودم، فاصله بگیرم. اما در این مسیر شور و

شعف و خوش خیالی گذشته را هم از دست دادم و هرگز آن را بازنیافتم. آدمی شدم ساکت و درخود فرورفته. شاید هم متفکر. دلم دیگر برای بیرون نمی‌تپید. شتابی هم برای آزاد شدن نداشتم. زندان را با همهٔ سختی‌ها و تلخی‌هایش آگاهانه پذیرفتم. به نقش خودم، و طرز تفکر خودم و واکنش‌های احساسی و عاطفی خودم نیز در آن چه به تلخی زیسته بودم پی می‌بردم. با آرامشی درونی، زندان را تا گشوده شدن درهایش با انقلاب، درتنهایی، اما متکی به خود پشت سر گذاشتم.

پیش از آزادی آخرین زندانی‌ها در دی ماه، شبی دیر وقت من و همسر را جدا از بقیه بی سر و صدا آزاد کردند. منّتی هم به پدر بزرگم، آیت‌الله عظمی گذاشتند. از لحظه‌ای که وارد خانه شدم، پسرکم، که چهار سال و نیمه شده بود، چسبید به پاهایم و دیگر حاضر نشد لحظه‌ای از من جدا شود. هر جا که می‌رفتم دنبالم می‌کرد. تا مدت‌ها همه جا و همهٔ لحظه‌ها با هم بودیم.

۵- دادگاه

نعنا داغ دفاعیه

زهره

در دادگاه به من حکم ابد دادند بی آنکه درعمل کاری کرده باشم، جز آن که یکی از چریک‌های فدایی را یک بار دیده بودم. سال ۵۴ احکام بالا بود و به خیلی‌ها ابد می‌دادند. با این همه، باورنمی‌کردم چنین حکمی به من بدهند.

خانواده‌ام کلی پارتی بازی کرده بود تا در دادرسی ارتش وکیل کارکشته‌ای را برای من تعیین کنند. روز پرونده خوانی، وکیلیم با سماجت اصرار می‌کرد در دفاعیه‌ام از «شاهنشاه و انقلاب سفید» دفاع و به اصطلاح خودش «نعنا داغش» را غلیظ کنم.

روز دادگاه، بعد از تشریفات معمول و مضحک، نوبت به دفاع من که رسید نه اسمی از شاه برده بودم و نه از انقلاب سفید. دفاعیه‌ام هنوز تمام نشده وکیلیم شروع کرد به توضیح که «آقا این آدم دیوانه است! تعادل روانی ندارد و به این خاطر این حرف‌ها را می‌زند!»

شگفت‌زده از این همه اهانت، پریدم میان حرفش و گفتم، «من اصلاً این آقا را بعنوان وکیل قبول ندارم. دیوانه هم نیستم» و...

دادگاه بهم ریخت، رئیس دادگاه با لحنی تند و خشن پایان جلسه را اعلام کرد. بعد از ده بیست دقیقه حکم ابدم را عجولانه به اطلاع رساندند.

با این که به توصیه رفقای نزدیکم تلاش کرده بودم دفاعیه ساده و مختصری بنویسم، از برخورد اهانت بار وکیل و حکم غیر منصفانه قاضی سر در نمی‌آوردم.

در دفاعیه‌ام نوشته بودم کاری نکرده‌ام، جز آن که چند تا کتاب خوانده‌ام. کتاب خواندن را هم فقط به این قصد انجام داده‌ام که راه‌های بهبود زندگی مردم را بیاموزم. نوشته بودم یکی دو بار هم بیشتر با کسی تماس نگرفته‌ام.

خشمگین و دلخور به زندان قصر که بازگشتم، قضیه را برای همبندان توضیح دادم. جالب این بود که آنها نیز مثل وکیلیم، با دیدن دفاعیه‌ام نگاهی عاقل اندر سفیه

به من انداختند که «مگر خبر نداری که کتاب خواندن جرم است؟»
 به تجربه می‌دانستند که همین چند کلام ساده هم برای آن دادگاه‌های
 در بسته زیاده روی بشمار می‌آید. من، اما از سر بی‌تجربگی و سادگی فقط به خاطر
 این که به کتاب خواندن علاقه داشتم، در دفاعیه‌ام نوشته بودم، «جز کتاب خواندن
 کاری نکرده‌ام!» خیال می‌کردم، کتاب خواندن کمترین جرم به حساب می‌آید. والا در
 واقعیت امر کتابی نخوانده بودم. جز چند رمان و داستان و یکی دوتا جزوه ضاله. در
 دانشگاه هم کتاب‌های تئوری و سیاسی یا تاریخی در دسترس ما نبود. کتاب‌های
 معتبر، همه ضاله بشمار می‌آمدند و به دست ما نمی‌رسیدند. من حتی به جزوه‌های
 درون تشکیلاتی رایج در آن دوران که دست به دست می‌گشت نیز دسترسی پیدا
 نکرده بودم.

به احتمال، به خاطر همین دفاعیه و برخورد با وکیل، در دادگاه تجدید نظر
 حکم ابد را تایید کردند.

این پسر بچه رو میگی؟

زینت

زمستان سال ۵۴، با چندین نگهبان مسلح مرا دست بسته از زندان قصر با ماشین به دادگاه بردند. قلبم به شدت می‌تپید، انگار زندانی بودم را به شکل ملموس‌تری احساس می‌کردم. از آن همه تجهیزات و گارد مسلح یکه خورده بودم، تا آن روز تصور نمی‌کردم من دانش‌آموز ۱۸ ساله برای رژیمی با آن دستگاه عظیم پلیسی و نظامی این قدر خطرناک باشم.

در اتاق انتظار نشسته بودم که مأموری آمد تو و از استواری که پشت میز نشسته بود پرسید، «پس متهم کو؟» دفتر دار مرا نشان داد. مأمور با تعجب پرسید، «این پسر بچه رو میگی؟»

در اتاقی کوچک مرا در جایگاه متهم ردیف اول نشاندد. تا به آن روز، نه چیزی درباره دادگاه شنیده بودم و نه خوانده بودم. انگار وارد کلاس درس شده بودم با ردیف صندلی‌ها و میز رئیس، دادستان و منشی و غیره.

چشمم که به متهم ردیف دو افتاد، حیرت کردم، چه ربطی به هم داشتیم؟ او سال‌ها پیش فقط دو اطلاعیه سازمان مجاهدین را به من داده بود. در حالی که من هوادار سازمان چریک‌های فدایی خلق بودم و در ارتباط با خشایار سنجرى و اعظم روحی آهنگران دستگیر شده بودم. گرچه عضو رسمی سازمان نبودم.

دادستان در کیفرخواست مرا به مسلح بودن و عضویت سازمانی خرابکار متهم کرد. یک لحظه با خیال عضویت در سازمان شاد شدم. اما وقتی از چند کتاب به عنوان جرم دیگر نام برد و عنوان کتاب ساعدی را به غلط عذاران بیل تلفظ کرد، تو دلم گفتم، «بیل و کلنگ» و خندیدم. از نگاه غضب‌آلود دادستان و رئیس دادگاه زود متوجه شدم که خنده را هم به حساب جرمم نوشتند. نوبت که به من رسید سعی کردم توضیح بدهم که هیچ وقت اسلحه نداشته‌ام. اما هنوز حرفم تمام نشده دادستان

گفت، «فرقی نمی‌کنه، اسلحه در کمر کسی بوده که تو با او راه می‌رفتی!» از این استدلال تعجب کردم. اما متوجه شدم که توضیح فایده‌ای ندارد. ساکت نشستم و رفتم تو بحر قیافه‌ها. همه پیر و بی‌حال و شل و ول به نظر می‌رسیدند. انگار لباس‌ها و سرشانه‌های پرزرق و برق‌شان داشت از تن‌شان می‌ریخت، اما سعی می‌کردند قیافه جدی به خود بگیرند. همه چیز آن دادگاه به نظرم مضحک آمد و بی‌اختیار لبخندی زدم. باورم نمی‌شد که همین آدم‌های بی‌حال و مضحک قرار است با یک حکم سرنوشت مرا رقم بزنند.

مجموعه جرم‌هایی که به من نسبت داده شده بود علاوه بر ارتباط با «اشرار مسلح» و «اقدام علیه امنیت کشور»، داشتن یک چاقوی شکاری برای رفتن به کوه بود، ساختن مهر برای تبلیغ سیاهکل و چند کتاب از صمد بهرنگی و حمید مؤمنی که در کتاب فروشی‌ها هم پیدا می‌شد.

با اتکا به همین جرم‌ها که دادستان یکی یکی و به تفصیل روی آن مکث کرد، مرا به حبس ابد به اضافه ۳۵ سال محکوم کردند. متهم ردیف دوم را هم به زندان ابد محکوم کردند، اصلاً نمی‌فهمیدم به چه مناسبتی با من یکجا دادگاهی شده و چرا ردیف دوم قرار گرفته. با حیرت به او نگاه کردم. اما ما حتی حق حرف زدن با هم را نداشتیم.

می‌دانستم که از سال ۵۴ خشونت و شکنجه شدت یافته، میزان دستگیری‌ها بالا رفته و محکومیت‌ها طولانی‌تر شده، اما تا زمانی که به بند عمومی قصر بازنگشته بودم سنگینی، یا بهتر بگویم معنای واقعی آن حکم را احساس نمی‌کردم. فقط با دیدن چشمان اشک‌آلود، نگاه‌های حیرت زده و چهره‌های غمگین همبندانم، انگار یکباره برگشتم روی زمین و متوجه معنای آن حکم شدم. از همبندانم شنیدم که من اولین زنی هستم که ۳۵ سال هم اضافه بر حکم ابد گرفته‌ام، یعنی اگر هم روزی شامل عفو می‌شدم فقط آن ۳۵ سال از حکم حذف می‌شد. به گمانم بعد از من به یک نفر دیگر هم چنین حکمی دادند.

اما فقط همان روز اول نسبت به آن حکم و پیامدهای سخت و سنگین آن تأمل کردم. از آن پس، دیگر به معنای واقعی آن بی‌توجه ماندم. خودم را تنها حس نمی‌کردم، به جز من پانزده نفر دیگر از همبندان و دوستان دور و نزدیکم حکم ابد

گرفته بودند. ابد به اضافه ۳۵ سال را به بایگانی ذهنم سپردم و زندگی در زندان را با سختی‌ها و خوشی‌هایش پذیرا شدم.

با این همه، هر صبح با گشودن چشمانم واقعیت تلخ زندان با دیوارهای بلندش را حس می‌کردم و غمی سنگین بر دلم می‌نشست. اما با شروع ورزش صبحگاهی در کنار دوستان نزدیک و همبندانم، شور و شوق زندگی دوباره به سراغم می‌آمد. تا شب مشغول کلاس رفتن، آموختن، تفریح و بازی می‌شدم. زندگی را در میان همبندان پرمحبت و پر تحرک به شب می‌رساندم و شب همه چیز را با خود به خواب می‌بردم. در خوابی عمیق و پر از رویا وجود خودم را در زندان فراموش می‌کردم.

چند سالی بیشتر نگذشت که طعم آزادی را با تمام وجود چشیدم. رژیم شاه و دستگاه عظیم ساواک به رغم استفاده از هر وسیله‌ای برای رعب انداختن به دل جوانان، به رغم آن همه سرکوب و شکنجه، اعدام و احکام ابد و اضافه بر ابد نتوانست از قیام مردم و سرنگون شدن خود پیشگیری کند.

بخش چهار
۱۳۵۶ - ۱۳۵۷

۱- اوین، کمیته

به یاد زری

فهیمة م.

تابستان سال ۱۳۵۵ بود. مرا از سلول انفرادی بند زنان اوین به سلولی عمومی منتقل کردند. همین که وارد سلول شدم چشمم به هم پرونده‌ایم افتاد، به سوییخ دویدم و در آغوشش گرفتم. در حالی که او را می‌بوسیدم نگاهم به روزنامه‌هایی افتاد که کف سلول پخش بود. رفتم که با هم سلولی دیگرم روبوسی کنم، هیجان زده پرسیدم، «به شما روزنامه می‌دن؟». رفیق هم پرونده‌ام شتابزده پاسخ داد، «به منصوره روزنامه می‌دن!». نگاهم روی منصوره ماند، دیدم موهایش را با گیره‌ای فلزی پشت سرش جمع کرده. با تعجب پرسیدم، «به شما گیره مو هم می‌دن؟». رفیقم بلافاصله با لحنی طعنه آمیز گفت، «به منصوره گیره مو هم می‌دن!» دیگر تقریباً دوزاریم افتاد که طرف مشکوک است و امکاناتی در اختیارش گذاشته‌اند. لابد ما دو نفر را هم به آن سلول فرستاده‌اند تا مطمئن شوند که «حرف هایمان» را زده‌ایم. آخر قرار بود ما را به زودی دادگاهی کنند.

بعد از ناهار که به دستشویی رفتیم، رفیقم در فرصت مناسبی در گوشی به من هشدار داد که حواسم جمع باشد و حرفی نزنم که منصوره ابدی است، اما به خاطر همکاری دارند آژادش می‌کنند. دیگر سلول بالا با سلول انفرادی پایین فرقی برایم نداشت. چون تمام حرکاتمان تحت کنترل بود. نمی‌توانستیم سرود بخوانیم یا درد دل کنیم.

یک هفته‌ای گذشت، روزی در سلول باز شد و دختر جوانی با چشمانی شفاف چون آسمان آبی وارد سلول شد. ابتدا من و رفیقم با احتیاط به او برخورد کردیم. نکند او هم مشکوک باشد! ولی پس از مدت کوتاهی دستان آمد که او قابل اعتماد است و به اشاره به او فهمانیدیم که مواظب منصوره باشد. نامش زهرا آقا نبی قلهکی بود، زری صدایش می‌کردیم. بیست و یک سالی بیشتر نداشت و شوهرش در یک

درگیری کشته شده بود. گاه در فرصتی که منصوره در سلول نبود و می‌توانستیم با هم صحبت کنیم، برای ما تعریف می‌کرد که هنگام ترور بعضی مقامات به عنوان «پوشش» جلو اتومبیل می‌نشسته. می‌گفت، وقتی در یک خانه تیمی در شمال زندگی می‌کرده، هر روز صبح باید با مبنی بوس به شهر مجاور می‌رفته و «خبر سلامت» خانه تیمی‌شان را به رفقایشان می‌رسانده و بازمی‌گشته.

سال‌ها بعد که با طرز کار دستگاه فاکس آشنا شدم، به یاد زری افتادم و با خود فکر کردم اگر دستگاه فاکس در آن سال‌ها وجود داشت، شاید ساواک دستگاه فاکس را به جای زری اعدام می‌کرد.

در آن زمان، می‌دانستیم که حد اقل محکومیت زری حبس ابد است. ولی احتمال اعدامش بیشتر بود. خود زری هم این را می‌دانست. بارها از زبان بازجوها شنیده بود. اما امید به زندگی و میل به زنده ماندن در او شدید بود و حرف بازجوها را جدی نمی‌گرفت. با او در مورد کارهایش و اینکه ترور و مبارزه مسلحانه جدا از توده‌ها ثمری ندارد صحبت می‌کردم. به نظرم، خودش هم به این نتیجه رسیده بود که با ترور یک مقام ساواکی یا یک آمریکایی نمی‌توان با رژیم و امپریالیسم مبارزه کرد و این راه سرانجام درستی ندارد.

روزهای آخر که با هم بودیم بیشتر اوقات دندان درد داشت. سروان روحی، رئیس زندان به صراحت به او گفته بود، «تو اعدامی هستی، لزومی نداره دندونت رو معالجه کنیم، قرص مسکن برات کافیه!»

یک روز غروب که به سلول ما روزنامه دادند، پس از چند دقیقه دندان درد زری شدت گرفت و در اثر کمبود هوای سلول قلبش هم به شدت به تپش افتاد و شروع کرد به صدای بلند ناله کردن. نگهبان او را از سلول بیرون برد. همین که چشمم به روزنامه افتاد خبر اعدام اعظم روحی آهنگران و دو چریک فدایی مرد را خواندم. خبر را به اشاره به رفیقم نشان دادم. می‌دانستیم که آنها از رفقای نزدیک زری هستند. هر دو تصور کردیم که او با خواندن خبر اعدام دوستانش دچار تپش قلب شده. چند دقیقه بعد که او را به سلول بازگرداندند، حالش کمی بهتر شده بود. رفتم کنارش و آهسته در گوشش گفتم، «رفیق سعی کن تحمل کنی! تو که روحیه خوبی داشتی!» یک‌هوا با چشمان از حدقه در آمده به من خیره شد و به صدای بلند

پرسید، «مگر چه شده؟». وقتی قیافه متحیر و رنگ پریده ما دو نفر را دید، با صدایی بلندتر فریاد زد، «چه شده؟» منصوره، حسایی متوجه ما شده بود و به دقت ما را زیر نظر گرفته بود، درست مثل یک دوربین فیلمبرداری. دیگر کار از کار گذشته بود. ما خیال می کردیم زری خبر را خوانده و می خواستیم او را دلداری بدهیم، غافل از این که کار را خراب تر کرده بودیم. ناچار به روزنامه اشاره کردم. تا چشمش به خبر افتاد شروع کرد به زار زار گریستن. بعد به آرامی شروع کرد مرا ببوس را زمزمه کردن: مرا ببوس / برای آخرین بار / خدا تو را نگهدار / که می روم به سوی سرنوشت دلم آتش گرفته بود. می خواستم، اقلأ آن دختره عوضی، منصوره را با دستهایم خفه کنم. فردا صبح زود زری را از سلول ما بردند.

زری شکنجه های سخت جسمی و روانی را از سر گذرانده بود. وقتی در کمیته مشترک بود، روزی منوچهری، یکی از بازجوهایش به او گفته بود، «زری امشب بیدار بمان! می خواهیم برایت کله پاچه بیاوریم!» زری از حرف او سر در نیاورده بود. نیمه های شب او را چشم بسته به سرد خانه بیمارستان شهربانی برده بودند تا اجساد چند تا از رفقاییش، از جمله ناصر و ارژنگ فرزندان ۹ ساله و ۱۱ ساله مادر شایگان را شناسایی کند. زری می گفت، «گیج شده بودم، بالای سر تک تک بچه ها زانو می زدم و با دستم چشم هاشان را باز می کردم و دو باره می بستم و به آرامی لبخند می زدم! و منوچهری فحش می داد» زری بارها از ذکاوت و هوش ناصر و ارژنگ که مدتی با آنها در خانه تیمی زندگی کرده بود، می گفت. از تلخی روزی می گفت که او را سر جسد حمید اشرف و سایر رفقاییش برده بودند. از این می گفت که بعد از آن روزهای تلخ و دردناک، دچار آشفتگی و پریشان حالی شده بود. زری بعد از آن دیگر نتوانسته بود، به آرامی بخوابد. مرتب در خواب جیغ می زد. حالا خبر اعدام سه تن دیگر از رفقاییش او را از پا انداخته بود.

چند ماه بعد در زندان قصر، شبی در روزنامه خواندم که زری را اعدام کرده اند. از همسلولیهایش شنیدم، به رغم اعصاب نا آرام و آشفته اش، با روحیه ای خوب و استوار به پای جوخه اعدام رفته بود.

زری خیلی وقتها از خانواده و خواهر کوچکش که اگر اشتباه نکنم اسمش

مریم بود، برایمان تعریف می کرد. چند بار به من سفارش کرده بود که «وقتی آزاد شدی پیش مادرم برو و سلام مرا به او برسان، به خصوص خواهر کوچکم را هزار بار از طرف من ببوس». اما من هیچ گاه نتوانستم به این خواست زری عمل کنم. در بحبوحه انقلاب با باز شدن در زندان ها من هم آزاد شدم. زمانی که ایران آبستن طوفانی هولناک بود. زمانی که گردبادی سهمناک همه ما، و کل مملکت را در هم پیچید، فرصتی دست نداد که به دیدار مادر دردمند زری بروم، سلام او را به مادرش برسانم و خواهر کوچک او را در آغوش بفشارم. شاید هم این نوشته را به خاطر عذاب وجدانم می دهم به تو، ویدا!! باشد که در این جهان کوچک، روزی از این طریق سلام زری به مادرش و خواهرش برسد. یادش گرامی باد.

گلابی و آزادی

ناهید ر.

تابستان ۵۵ بود، روزی در سلول عمومی کمیته از هرم گرما از نفس افتاده بودیم که در سلول باز شد و دختر جوان تر و تمیزی آمد تو. با چهره زیبا، دوگیس بلند بافته و لباس‌های نونوارش، در آن فضای گرم و تاریک و کثیف سلول، همچون نسیم با طراوتی بود که به سلول راه یافته بود. دورش جمع شدیم. با آرامش سلام کرد و با اطمینان و بدون ترس به سیل پرسش‌های ما پاسخ گفت. قیافه و رفتارش هیچ وجه مشترکی با ما نداشت. به خودش مسلط بود و واهمه‌ای نداشت. هر جا که دلش می‌خواست با لهجه غلیظ ترکی پاسخ می‌داد، هر جا هم که نمی‌خواست با شوخی و طعنه برگذار می‌کرد. معلوم بود که از بندی در کمیته نیامده، تازه وارد و نا بلد هم نیست. انگار فرشته‌ای بود که از آسمان به سلول ما افتاده بود.

ازش پرسیدیم از کجا می‌آیی؟

- از اوین.

مشتاقانه پرسیدیم، محکوم شده‌ای یا آزاد؟

با لبخندی مرموز گفت، گلابی شده‌ام.

- گلابی دیگر چه صیغه‌ای ست؟

- گلابی‌ام دیگر! خودتان معما را حل کنید.

یکی دو روزی کنجکاوانه دورش می‌پلکیدیم و کلی حدس و گمان می‌زدیم. کم حرف بود و گاه در سکوتی سنگین فرو می‌رفت و غمی عمیق بر چهره‌اش سایه می‌انداخت. معما، اما همچنان حل نشده باقی مانده بود. غروب‌ها که هوا کمی خنک می‌شد او را می‌بردند هوا خوری و آن طور که خودش می‌گفت، چای و سیگار هم بهش می‌دادند. می‌گفت، اسم او صفا ست و با این که هیچ کاری نکرده، بیش از یک سال است که در زندان مانده، اما چون پارتی‌اش کلفت است بهش می‌رسند. این

حرف آخرش را معلوم نبود به جد می‌گوید یا به طنز. از خودش هیچ حرفی نمی‌زد، اما معلوم بود که بار فشاری را بر دوش می‌کشد. بعدها فهمیدیم که به خاطر خواهرش صبا بیژن زاده که مخفی شده بود و سپس در درگیری با ساواک جان‌باخته بود، کلی شکنجه دیده.

شب سوم که از هوا خوری برگشت و دورش جمع شدیم، با لحنی جدی و حالتی رسمی پرسید،

– معما رو بالاخره حل کردین؟ فهمیدین گلابی چیه؟

هر کسی تعبیر و حدس خودش را گفت.

من گفتم، گلابی میوه خوش مزه و لطیفی است مثل تو.

خندید و گفت، درست بر عکس. یکبار انجیری را بردند پیش دخو و پرسیدند، این چیه؟ دخو فکری کرد و با لهجه قزوینی‌اش توضیح داد که، «این انگور بوده چلانندن، تو آفتاب خشکانندن، خشخاش بهش پاچانندن، چوب تو کونش چپانندن، تازه شده گلابی!»

با این طنز تلخ بود که ما برای اولین بار دانستیم که ساواک، گویا به توصیه موساد تصمیم گرفته زندانی‌ها را پس از پایان محکومیت هم آزاد نکند. وضعیتی که در زندان مردان به آن می‌گفتند «ملی کشی». فریده یکی از ابدی‌های شوخ طبع‌تر این را در زندان زنان، جا انداخته بود که «تازه شدیم گلابی!»

گلدان ما

شهین

از روزهای اول سال ۵۴ در سلول انفرادی اوین بودم. پایان محکومیت من اواسط ۵۵ بود. درست یادم نیست چند ماه مانده به پایان محکومیت یا به اصطلاح خودمان تبدیل شدن به «گلابی»، به سلولی عمومی راه یافتم.

از آغاز دستگیریم در اوایل سال ۵۰، بس که به این سلول انفرادی و آن سلول در این زندان و آن زندان منتقل شده بودم، حساب روز و ماه و سال از دستم در رفته بود. چیزی که برایم مانده بود خصوصیت و روحیه همیشگی‌ام بود که دوست داشتم لحظات زندگیم را با آنچه در اختیار دارم به بهترین وجه ممکن بگذارانم.

وقتی در سلول تنها بودم و هیچ چیز در اختیار نداشتم، با خودم مشاعره می‌کردم، اشعار زیادی که از حافظ، سعدی و پروین اعتصامی می‌دانستم از بر می‌خواندم. همیشه هم سعی می‌کردم شعرهای روز قبل را تکرار نکنم. مثلاً به خودم می‌گفتم از لحظه‌ای که این نقطه دیوار با نور، مستقیم یا غیر مستقیم، آفتاب روشن می‌شود تا وقتی که به نقطه دیگری در فلان گوشه برسد، با خودم مشاعره می‌کنم یا حافظ را می‌خوانم. درست کردن مجسمه با خمیر نان هم یکی دیگر از سرگرمی‌های من در سلول بود.

خیلی از همسلولی‌ها و همبندانم این روحیه مرا به مسائل سیاسی، مقاومت و مبارزه ربط می‌دادند. اما این روحیه ربطی به هیچ کدام از این مسائل نداشت، جزئی از وجود من بود و هنوز هم هست.

به گمانم اواسط ۵۴ بود که مرا از سلول انفرادی بردند به سلول عمومی. سلول عمومی اوین اتاق نسبتاً بزرگ و روشنی بود با پنجره‌هایی رو به باغ. پیش از من شش هفت نفر در آن اتاق زندانی بودند. تا جایی که به خاطر دارم خانم رضایی بود و

دخترش فاطمه، سه نفر از خویشان هوشنگ اعظمی بودند و مریم و به گمانم صفا. همگی یکی از خویشان نزدیک‌شان متواری و مخفی بود. سیمین خواهر من هم از اواخر سال ۵۳ به فداییان پیوسته و مخفی شده بود. فقط بعد از آزادی بود که شنیدم در سال ۵۵ در یک درگیری مسلحانه خیابانی کشته شده. بعد از انقلاب عکس جنازه خواهرم را در روزنامه‌ها دیدم.

در اوین هیچ ملاقاتی نداشتم و از همه چیز بی‌خبر بودم. به سلول عمومی هم که رفتم وضع بقیه هم بهتر از من نبود. یکی دو نفر زیر اعدام بودند و چند نفری منتظر دادگاه و همه بدون ملاقات. بعد از مدتی حرف‌ها و خاطره‌گویی‌ها تمام شده بود و تعدادمان ثابت مانده بود. زمان کند می‌گذشت و حالتی از کلافگی و پرخاشگری بر فضا سنگینی می‌کرد. شروع کرده بودیم به بهانه گرفتن و به پر و پای هم پیچیدن. با این نوع حال و هواها به تجربه آشنا بودم، چه در بیرون که معلم بودم و چه در زندان. به تجربه می‌دانستم بهترین راه حل در حال و هوایی که کلافگی و پرخاشگری بر روح و روان آدمی مسلط می‌شود، رو آوردن به کار است. کاری که احساس آفرینش، تولید کردن و مفید بودن را در وجود آدم برانگیزد، زنده کند.

ما هم در این حال و هوا بودیم که به این فکر افتادم یک کاری راه بیندازم. در آن وضعیت که هیچ چیز در اختیار نداشتیم، به فکر مجسمه‌سازی با خمیر نان افتادم. شروع کردم خمیرهای غیرقابل مصرف نان را با آب دهان خیس کردن و ورز دادن. دلم می‌خواست چیزی بسازم که بقیه هم بتوانند در ساختن آن سهیم باشند. گفتم می‌خواهم یک گلدان به اندازه یک لیوان بسازم و هر که بخواهد می‌تواند در ورز دادن و رنگ کردن خمیر به من کمک کند.

ساختن گلدان را شروع کردیم. برای رنگ کردن خمیرها هرکسی پیشنهادی می‌داد، استفاده از آگهی‌های رنگی روزنامه، قرص‌هایی که از بهداری می‌گرفتیم و بعضی رنگهایی که در غذاها پیدا می‌شد. هر روز یکی بیمار می‌شد و از بهداری تقاضای قرص می‌کرد. بیماری‌هایی را در نظر می‌گرفتیم که رنگ قرص‌هایش را از بیرون می‌شناختیم. می‌دانستیم برخی قرص‌های مسکن رنگی هستند و رنگ قرص سالی سیلات نارنجی روشن است.

اما مشکل آنجا بود که قرص‌ها را هیچ وقت به دست ما نمی‌دادند، نگهبان باید

قرص را در دهان به اصطلاح بیمار می گذاشت و بلعیدن آن را با آب، به چشم می دید. ما قرص را زیر زبان پنهان می کردیم و ادای بلعیدن در می آوردیم. گاه نگهبان مدتی دم در می ماند و سؤال هایی می کرد، بیچاره کسی که قرص زیر زبانش بود نباید آب دهانش را قورت می داد تا رنگ قرص در دهانش بماند. تازه مجبور بود به حرف های نگهبان هم پاسخ بدهد. بیش از یک هفته طول کشید تا تعدادی قرص رنگی جور کردیم.

مدتی هم طول کشید، تا خمیرها را خرد خرد رنگ کردیم. خمیرها را باید مرتب ورز می دادیم تا ترش نشود و کپک نزد و توی پلاستیک می پیچیدم تا خشک نشود. تا جایی هم که می توانستیم آن را از چشم نگهبان دور نگه می داشتیم. هر روز بعد از صبحانه و خلوت شدن راهروها، هرکسی می رفت سر خمیر یا خمیرهایی که مسئولیت آن را به عهده گرفته بود. گاه نیمه شب یک نفر را می دیدیم که دارد خمیرش را ورز می دهد، مبادا ترش شود.

شور و شوق، زمان را در سلول به حرکت در آورده بود. در باره گلدان حرف می زدیم، برای نقش و نگارهای آن پیشنهادهایی می دادیم و در انتظار ساخته شدن بدنه اصلی آن روز شماری می کردیم.

بالاخره بعد از پانزده شانزده روز با خمیر اصلی که ورز دادن آن بعهد من بود و با خاکستر سیگار به رنگ ذغال در آورده بودم، شروع کردم به ساختن بدنه گلدان. همه دور من جمع شده بودند، شکل گرفتن گلدان را به دقت می پاییدند و پیشنهادها و توصیه هایی می کردند تا بالاخره گلدان صاف و صوفی به اندازه یک لیوان و به ضخامت نیم سانتیمتر ساخته شد.

بعد از آن بود که به نقش و نگار روی بدنه گلدان پرداختیم. با الهام از طرح های قدیمی، نقش و نگارها را با ساقه های نازک چوب جارو روی بدنه کنده کاری کردیم و به تدریج خمیرهای رنگی را به باریکی سوزن یا به پهنای لازم لوله می کردیم و در کنده کاری ها با آب دهان می چسباندیم.

برای ساختن گلدان حدود یک ماه با جان و دل کار کرده بودیم. بدنه گلدان و نقش های برجسته روی بدنه چنان محکم و یکپارچه از آب درآمده بود که انگار سنگ مرمری را تراش داده باشیم. گلدان زیبایمان را با نقش های رنگین برجسته اش

گذاشتیم روی لبه پنجره. دیگر نمی‌خواستیم آن را از چشم‌ها پنهان کنیم. در حال راه رفتن و در هر گوشه اتاق که بودیم با عشق به آن نگاه می‌کردیم و در باره زیبایی و محاسن آفریده خودمان حرف می‌زدیم.

تا روزی که سرانجام نوبت بازرسی اتاق ما رسید. نگهبان‌ها گلدان را با تحسین فراوان از اتاق بردند. چند روزی غصه خوردیم. تا اینکه یکی از همسلولی‌ها گلدان ما را در ویتترین مخصوص دفتر رئیس زندان، سروان روحی دید. جایی که زیباترین کارهای دستی زندانیان زن و مرد در اوین، گردآوری می‌شد. از جمله مجسمه‌اسبی که تو ساخته بودی ویدا!

دیگر خیالمان راحت شد. می‌دانستیم که حاصل کارمان از میان نرفته و در کنار کارهای هنری دیگری، حتی زیباتر از خود جا گرفته است.

اتاق گلابی‌ها

عاطفه

اواسط سال ۵۵، چند روز مانده به آزادی و پایان محکومیت، از زندان قصر منتقل شدم به اتاق «گلابی‌ها» در طبقهٔ دوم بند زنان در اوین. با ورود من شدیم حدود ده نفر. تا جایی که به خاطر دارم، شهین بود و منظر، اعظم، مهوش، فرشته، سیمین ک. و الهه و من. به جز دو نفر، دوران محکومیت بقیه به پایان رسیده بود و بی صبرانه در انتظار آزادی بودند.

ویدا، تو یکی از آن دو نفری بودی که بازجوها می‌خواستند برای رفتن به تلویزیون و اظهار ندامت یا نوشتن عفو در آن اتاق بمانی و زیر نظر و فشار باشی. تازه مادرت را از دست داده بودی. یکی دو ماه بیشتر با ما نماندی، بردندت به اتاقی دیگر و بعد هم دوباره به زندان قصر.

دیگری خانم اعظم طالقانی بود که به خاطر متواری شدن برادرش مجتبی دستگیر شده بود. در آن سال، ساواک مذهبی‌های طرفدار خمینی و روحانیون را جمع کرده بود در اوین. خانم طالقانی را هم که قرار بود زودتر آزاد کنند، گمان می‌کنم به خاطر پدرش آورده بودند به اتاق ما.

ماجرای انشعاب مارکسیست - لنینیست‌های مجاهد و ترور دو نفر از اعضا مخالف، شریف واقفی و صمدیه لباف، فرصتی به دست ساواک داده بود تا با پخش جزوهٔ اعترافات وحید افراخته در میان روحانیون و دادن پاره‌ای امتیازها، آنان را علیه کمونیست‌ها و مجاهدین به موضع‌گیری وادارد. خیلی زود به مقصودش رسید.

ساواک در اوین کتابخانه‌ای برای آنها جور کرده بود و اجازهٔ کلاس تفسیر قرآن به آنها داده بود که خانم طالقانی هم مرتب در آن شرکت می‌کرد. هر بار که به ملاقات پدرش می‌رفت، با آب و تاب از این کلاس‌ها برای ما تعریف می‌کرد. همان روزها بود که شنیدیم آیت‌الله منتظری و طالقانی و چند روحانی دیگر فتوایی علیه

کمونیست‌ها و مجاهدین صادر کرده‌اند. گفته می‌شد چندی بعد طالقانی امضایش را پس گرفته بود. اما در اوین فضای مذهبی روز بروز بارزتر می‌شد. خانم طالقانی شروع کرده بود بر سر نجس و پاکی ایراد گرفتن، مثلاً کشمش‌های عدس پلو که مورد علاقه همه بود، به بهانه این که تخمیر می‌شود و حرام است از غذا حذف شد. آرزو می‌کردیم زودتر آزادش کنند، تا نفس راحتی بکشیم.

هیچ کدام از ما ملاقاتی نداشتیم، جز خانم طالقانی. ولی ما خوراکی‌های او را بی‌آنکه رسماً اعلام کنیم، تحریم کرده بودیم. اگر چه، یک بار که برای کلاس‌های قرآن رفته بود، یواشکی دلی از عزای زولبیا و بامیه‌هایش درآوردیم... با همه این‌ها، تا زمانی که روحانیون و مذهبی‌ها به قدرت نرسیدند، به این تغییر و تحولات در زندان و برنامه ساواک هیچ توجهی نداشتیم.

هیچ وقت زندان به سختی آن روزها بر مایی که محکومیت‌مان به پایان رسیده بود، نگذشت. دائم مواظب بودیم که حرفی ننزیم و کاری نکنیم مبادا که گزارش شود و آزادی ما را بیش از بیش به تأخیر بیندازد. حتی وقتی به ما روزنامه دادند، تا جایی که می‌توانستیم خودمان را بی‌علاقه به روزنامه و اخبار نشان می‌دادیم، مبادا گزارش شود. می‌دانستیم که برای ساواک هر رفتار کوچکی نشانه بزرگی است در مخالفت با رژیم. شرط آزادی یکی از هم‌اتاقی‌ها را که ساواک نتوانسته بود حتی جرمی برای او بترشد و به دراز مدت محکومش کند، همکاری گذاشته بودند. تا بالاخره روزی از سروان روحی پرسیده بود، «منظورتون از همکاری چیه؟» و پاسخ شنیده بود که «مثلاً پسر همسایه رو زیر نظر بگیر، بین چه رفتاری داره. جدی ست، کتاب خونه؟ به دخترها توجه می‌کنه یا نمی‌کنه؟ و غیره. همه این‌ها علایم رو به ما گزارش بده». دختر با تعجب پرسیده بود، «مگر از این علایم هم می‌شه به کسی انگ سیاسی زد؟» رئیس زندان اوین به سادگی پاسخ داده بود، «تو کارت نباشه، فقط گزارش بده!»

ساواک با این نوع گزارش‌ها از کارهای ریز و درشت، به نتیجه‌گیری‌های معین خودش می‌رسید. یکی را به خاطر جدی بودن دستگیر می‌کرد، یکی را ضعیف تلقی می‌کرد و زیر فشار می‌گذاشت، یکی را آزاد نمی‌کرد و... ما هم دائم مواظب بودیم

بهانه‌ای به دست ساواک ندهیم. حتی وقتی لیست بالا بلند کتاب‌های بسیار جالبی را که خواندنش در بیرون جرم به حساب می‌آمد، به ما دادند فوراً حدس زدیم که کلکی در کارست و به جز چند تا رمان ساده و یکی دو تا کتاب زبان، کتاب دیگری در خواست نکردیم. طی چندین سال و به تجربه با کلک‌های ساواک آشنا شده بودیم.

در واقع خود سانسوری می‌کردیم. محکومیت ما تمام شده بود و دلیلی برای ماندن در زندان نمی‌دیدیم. اما حاضر نبودیم با شرط و شروط ساواک برای آزادی کنار بیاییم. با این همه، روزی که مرا به ملاقات پدرم بردند تا او مرا برای نوشتن «ورقه ندامت» قانع کند، از برخورد صریح و قاطع پدرم یکه خوردم. وقتی بازجو به پدرم گفت، «شما به دخترتون بگین! کفایت این ورقه رو امضا کنه و آزاد بشه!» پدرم گفت، «من هم اگه این همه سال زندون می‌کشیدم، حاضر نمی‌شدم برای آزادی چنین چیزی بنویسم. چرا عافه امضاء کنه؟»

مأمور ساواک اصلاً از پدر پیری که دو تا از فرزندانش در زندان بودند، چنین انتظاری نداشت. به تلخی چند لحظه سکوت کرد و بعد با تغییر گفت، «ملاقات تمام شده، تشریف ببرید!»

هرکدام از ما که در «اتاق گلابی‌ها» بودیم به انواع و اقسام بیماری‌های گوارشی، کلیوی و سردردهای ناشی از فشارهای جسمی و عصبی مبتلا بودیم. اما بیماری‌های ناشی از فشارهای عصبی و روانی را به رسمیت نمی‌شناختیم. بیماری عصبی را لوس بازی‌های بورژوازی تلقی می‌کردیم و با دردهایمان تا جایی که می‌توانستیم سر می‌کردیم و به روی خودمان نمی‌آوردیم.

من هم از بیماری مثانه در رنج بودم که هر روز بیشتر آزارم می‌داد. سال‌ها در شرایط سخت جلو ادرارم را گرفته بودم، حالا در آن اتاق که در روز سه بار اجازه رفتن به دستشویی داشتیم، دیگر قادر نبودم جلو خودم را بگیرم. با هم‌اتاقی‌هایم توافق کرده بودیم از سطل پلاستیکی که گاه در آن غذا می‌گرفتیم استفاده کنیم، البته به دور از چشم خانم طالقانی. دور او را گرفتن و سر و صدا راه انداختن، پشت پتو توی سطل بی سر و صدا ادرار کردن و بعد آن را پنهانی در دستشویی خالی کردن و شستن ... به راستی که برای همه ما به کار شاقی تبدیل شده بود. انرژی و توان ما را تحلیل می‌برد. دو ماه تمام همه در این قایم باشک بازی به من کمک کردند، بی آن

که قضیه لو برود.

با همهٔ ملاحظه کاری‌ها و خود سانسوری‌ها، وقتی پس از انقلاب پرونده‌ام بر حسب تصادف به دستم افتاد و توانستم همهٔ حرف‌ها و کارهایی که از اتاق گلابی‌ها به دفتر رئیس گزارش شده بود بخوانم، یکه خوردم.

روزی شکرالله پاک نژاد که با هم در *کانون زندانیان سیاسی ضد امپریالیست و ضد ارتجاع داخلی* همکاری داشتیم، پرونده‌ام را به من داد. بعد از انقلاب پرونده‌های زیادی از اوین به دست هدایت متین‌دفتری افتاده بود. در پروندهٔ من هرکاری که کرده بودیم و هر چه گفته بودیم ریز به ریز گزارش شده بود. حتی شوخی‌ها و مسخره بازی‌ها و حرف‌های بی‌ربطی که در اتاق گلابی‌ها زده بودیم گزارش شده بود. و البته با تأکید بر این که همهٔ حرف‌ها و شوخی‌های ما «پوششی» بوده برای آزاد شدن و پیوستن به چریک‌ها. در واقع، این حرف چندان دروغ هم نبود. در اتاق گلابی‌ها، همهٔ ما می‌کوشیدیم بر فکر و احساس‌مان «پوشش» بگذاریم، هیچ حرف جدی‌ای نزنیم و کار «خلافی» نکنیم، مبدا آزادمان نکنند. با این همه، در آن گزارش به گونه‌ای مغرضانه و مسخره ریز به ریز حرف‌ها و کارهای روزمرهٔ ما به دقت آمده بود. حتی نوشته شده بود که عاطفه بعد از آزادی قصد پیوستن به چریک‌ها را دارد. اگر انقلابی در کار نمی‌بود، معلوم نبود با یک چنین گزارشی کار ما «گلابی‌ها» به کجا می‌کشید. بعد از آزادی و نزدیک شدن انقلاب، بیشتر هم‌اتاقی‌ها به نسبت روابط و گرایش‌های سیاسی‌شان به تشکل‌ها و جریان‌های سیاسی موجود پیوستند و من هم به سازمان فداییان. تا جایی که به خاطر دارم، فرشته ازهدی نازنین با پیوستن به مجاهدین در اوایل سال ۶۱ در یک درگیری مسلحانه به همراه همسرش کشته شد. یادش گرامی، جوان خوش روحیه‌ای بود و در آن اتاق با چه محبتی ما را همراهی کرد.

پرونده‌ام را با آن گزارش کذایی مدت‌ها پنهان نگهداشتم تا شاید روزی آن را منتشر کنم، اما از بد روزگار هنگامی که مجبور شدم ایران را ترک کنم ناچار آن را سوزاندم.

معاینه پزشکی!

چند ماهی بود که در اتاق گلابی‌ها روزهای تلخی را می‌گذراندیم، بی‌آنکه کسی را آزاد کنند. روزی بی‌مقدمه همه ما را، همراه چند زندانی دیگر سوار کامیونی کردند و دست بسته و چشم بسته بردند به کمیته مشترک. تازه توی کامیون نشسته بودیم که یکباره فریاد خشمگین زنی را شنیدیم که «مردیکه مگر کوری که پای من رو لگد می‌کنی؟ من چشمم بسته است، تو که چشمبند نداری!»

نمی‌دانم از لحن صدایش بود یا از شیوه اعتراض آمیزش با مأموران ساواک که فوراً فهمیدیم رفیق مادر (شایگان) است. او را از اتاق دیگری آورده بودند، اما روحیه قوی و مقاومت او در برابر شکنجه و تسلیم ناپذیری‌اش در برابر مأموران ساواک را همگی می‌شناختیم. او بیشتر دوران محکومیت را در سلول‌های کمیته و اوین گذرانده بود. یکی دوبار هم چند هفته یا بیشتر او را به بند عمومی قصر برده بودند همراه بودن با او قوت قلبی بود برای همه.

اما از این نقل و انتقال حیران بودیم و از خودمان می‌پرسیدیم، «چه خبر شده، آیا موضوعی لو رفته؟» از قضیه سر در نمی‌آوردیم. در کمیته ما را دو نفر دو نفر انداختند توی یک سلول. همه در خود فرو رفته بودیم و حرفی نمی‌زدیم. غروب که شد دوباره همه را با کامیون برگرداندند به اوین و ما را به اتاق گلابی‌ها. قضیه پیچیده‌تر شد. تا دیر وقت شب انواع و اقسام حدس‌ها و تحلیل‌های ممکن را بازگو کردیم بی‌آن که به نتیجه مشخصی برسیم. صبح روز بعد هنوز از حیرت در نیامده، دوباره همان برنامه بردن به کمیته را اجرا کردند. دلهره‌ها بیشتر شد. من و شهین که از همه قدیمی‌تر بودیم ترجیح دادیم سکوت کنیم و به ترس و دلهره بقیه بیشتر دامن نزنیم.

در کمیته، بازهم ما را دو نفره یا سه نفره در سلول‌های جداگانه انداختند، من و شهین را هم به یک سلول. همان‌طور ایستاده شروع کردیم به تفسیر وقایع و حدس و گمان. یاد معاینه پزشکی در اوین افتادیم. بعد از ۵ سال اولین بار بود که ساواک به فکر معاینه پزشکی افتاده بود. معلوم بود که کلکی در کارست. اما در چه کاری؟ در اتاقی بزرگ با پنجره‌های رو به باغ، ما را تک‌تک روی تخت‌تر و تمیزی می‌خواباندند

و معاینه‌ای سرسری می‌کردند. مضحک‌تر به نظرمان این آمد که از همه ما می‌خواستند شلوارها را تا زانو بالا بزنیم. در حین معاینه هم چند نفر به دقت به ساق و کف پاها می‌نگاه می‌کردند. روشن بود که به دنبال آثار شکنجه هستند. اما برای چه؟

حالا در جستجوی آن بودیم که ارتباطی میان آن معاینه کذایی پزشکی و این نقل و انتقال‌ها پیدا کنیم. اما از قضیه سر در نمی‌آوردیم. به کلی گیج شده بودیم. بعد از مدتی که گیج و مهیوت، همچنان وسط اتاق مشغول حدس و گمان ایستاده بودیم، پسری که داشت راهرو را جارو می‌کرد تقه‌ای به در زد و پرسید، «از کجا می‌آین؟» دهانمان را چسبانیدیم به سوراخ کلید و گفتیم از اوین. توضیح داد که، «صلیب سرخ بین‌الملل داره از زندان‌ها باز دید می‌کنه و هر که رو می‌خوان از چشم اون‌ها دور نگهدارن، جا بجا می‌کنن.»

بعد از مدتی که از حیرت این خبر بی سابقه درآمدیم، مانده بودیم که حالا چه بکنیم؟ صلیب سرخ را عامل امپریالیسم می‌دانستیم. فکر کردیم چه بهتر که ما را جا بجا می‌کنند، درد سرش کمتر.

بعد از ظهر در سلول را که باز کردند، یکباره سه مرد موبور و چشم زاغ و تر و تمیز با دو مأمور ساواک وارد سلول شدند. یکی‌شان پرسید، «شما امروز صبح این‌جا نبودید، مگر نه؟» ما در سکوت به آنها نگاه کردیم. از قبل تصمیم گرفته بودیم با آنها حرف نزنیم. هم به صلیب سرخ هیچ اعتمادی نداشتیم، هم نمی‌خواستیم به دست ساواک بهانه‌ای بدهیم و دوباره به تخت شکنجه بسته شویم. هر بهانه‌ناچیزی می‌توانست آزادی ما را به تعویق بیندازد. سکوت را به هر کار دیگری ترجیح می‌دادیم. سؤال‌شان را چندین بار تکرار کردند. ما کنار دیوار نشسته بودیم، زانوهایمان را در بغل گرفته بودیم و بربر نگاهشان می‌کردیم. بالاخره یکی‌شان آمد جلو و روی زمین زانو زد و یکبار به فرانسه، یکبار به انگلیسی توضیح داد که، «امروز صبح در همین سلول را باز کردیم و هیچ کس را ندیدیم. بعد از ظهر قرار بود برویم به اوین، اما برگشتیم همین‌جا.» آن که ایستاده بود گفت، «ما بدنال‌شهین و عاطفه هستیم.»

من و شهین‌هی به هم سقلمه می‌زدیم، شگفت زده از این که اسم ما را هم

می‌دانند! بی‌آن که حرفی با هم رد و بدل کرده باشیم، احساس می‌کردیم شک و تردید را باید کنار بگذاریم. باید از خر شیطان پایین بیاییم و حرف بزنیم. بالاخره بعد از رد و بدل چند اشاره، شهین به فرانسه و من به انگلیسی خودمان را معرفی کردیم. انگلیسی و فرانسه را در زندان از تو یاد گرفته بودیم.

آنها توضیح دادند که لیست زندانی‌ها را در خارج و پیش از آمدنشان به ایران تهیه کرده‌اند و از ما خواهش کردند وضع خودمان را برای آنها تشریح کنیم. من و شهین نگاه‌مان را دوخته بودیم به آن دو مأمور و حواسمان شش دانگ به آنها بود. یکی از صلیب سرخی‌ها از مأمورها خواست که بروند بیرون. رفتند و در را بستند. ماندیم ما و سه صلیب سرخی. بالاخره به حرف آمدیم و پیش از هر چیز گفتیم، «ما را دوباره می‌برند زیر شکنجه و دیگر آزادمان نمی‌کنند!» اولین کلمه‌ای که من به انگلیسی یاد گرفته بودم کلمه شکنجه بود، torture.

صلیب سرخی‌ها به ما قول دادند که حرف‌های ما هیچ گاه به ساواک درز نکند. قیافه و رفتارشان خلاف تصویری بود که از آنها در ذهن داشتیم. روی گلیم کثیف سلول نشسته بودند و از ما خواهش می‌کردند که حرف بزنیم. من و شهین تصمیم مان را عوض کردیم و شروع کردیم به حرف زدن. من پاهایم را که هنوز پس از پنج سال آثار زخم و شلاق بر آنها مانده بود نشان دادم. گفتیم که روز قبل ساواک ما را به معاینه پزشکی فرستاده. شهین از اعدام همسر و برادرش گفت. من از شکنجه‌های چندین و چند باره و آزارهایی که در زندان دیده بودم و... هرچه می‌گفتیم به دقت گوش می‌دادند، یادداشت بر می‌داشتند و چشم‌هاشان به طور غریبی برق می‌زد. برقی از همدردی و حیرت. جثه ریز و نحیف شهین را ورنه‌انداز می‌کردند و سر تکان می‌دادند. گفتگو با آنها شاید از یک ساعت هم بیشتر طول کشید. هیچ شتابی از خود نشان ندادند. هنگام خروج با نگاهی از همدردی با ما دست دادند و مرتب تکرار می‌کردند، Bon courage! Bon courage!

به محضی که پای‌شان را از سلول گذاشتند بیرون، من و شهین بی اختیار همدیگر را در آغوش گرفتیم. من مرتب از او می‌پرسیدم، «بون کوراژ یعنی چه؟ بون کوراژ یعنی چه؟»، به آرامی گفت یعنی، «با دل و جرأت باشید! چیزی شبیه به این.» با رفتن آنها انگار یک باره سبک شده بودیم. باری را از دوش‌مان برداشته

بودیم. هر دو مطمئن بودیم که پای حرف‌هایی که زده‌ایم می‌ایستیم. حتی اگر دوباره شکنجه شویم.

نمی‌دانم چرا بعد از آن هیچ وقت به بازنگری آن روز شگفت‌انگیز و آرامش بخش نیازی نیافتیم. گویی با رد و بدل اشاره همهٔ احساس‌ها و حرف‌هایمان را به همدیگر منتقل کرده بودیم. رازی میان ما برقرار شده بود که نیازی به بازگویی نداشتیم.

شب که شد دوباره ما را منتقل کردند به اوین، به همان اتاق گلابی‌ها. هیچ کس از آنچه دیده بود و بر سرش آمده بود حرفی بر زبان نراند. من و شهین هم سکوت را ترجیح دادیم. در توافقی ناگفته زندگی روزمره و کسل‌کننده و در انتظار آزادی از سر گرفته شد.

آبان ماه ۱۳۵۶، یکی دو ماه پس از دیدار صلیب سرخی‌ها، ما گلابی‌ها را آزاد کردند. در مجموع با زندان مردان هفتاد و چند زندانی سیاسی بودیم که در عرض چند روز به تدریج آزاد شدیم.

هنگام آزادی یک سال و سه ماه اضافه بر محکومیت کشیده بودم. روزی مرا چشم بسته به اتاقی در محوطهٔ اوین بردند و لباس‌هایم را تحویل دادند. تهرانی بازجو ورقه‌ای برای امضاء کردن جلویم گذاشت. گفتم:

– اول باید اون رو بخونم.

– امضاء کن دیگه پدر سوخته! باید بخونم دیگه چیه؟

– بعد از این همه سال می‌خوام چیزی رو که امضاء می‌کنم بخونم.

در آن ورقه نوشته شده بود، «قول می‌دهم با هیچ گروهی تماس برقرار نکنم

و هر چیزی دیدم اطلاع بدهم.»

روی جملهٔ آخر «هر چیزی دیدم اطلاع بدهم»، با قلم خط کشیدم و رو به تهرانی گفتم هرگز چنین کاری نخواهم کرد. بر خلاف انتظارم به روی خودش نیاورد و گفت، «حالا امضاء کن دیگه!». با رضایت خاطر و احساس نوعی پیروزی ورقه را امضاء کردم. بعد از آزادی شنیدم که بیشتر زندانی‌ها بر خوردی مشابه من داشتند.

با چهار نفر مأمور سوار اتومبیل شدم و پس از مدتی سرگردانی و تماس با

اوین و پیدا کردن تلفن زن عمویم، سرانجام خانه او را در تهران نو پیدا کردند و مرا تحویل دادند. فردای آن روز پدر و مادرم و بسیاری از خویشاوندان به تهران آمدند. در راه بازگشت به بابل به همراهی دوازده اتومبیل به هر شهری که می‌رسیدیم گوسفندی جلو پایم می‌کشتند. اولین گوسفند را پسر خاله‌ام در گردسنگ کشت، دومی را عمویم در آمل، عمه‌ام کمی جلوتر و دم در خانه پدرم یک گاو کشتند.

عمویم که پیش از این از کارهای من و به زندان افتادنم شرمند بود و تا پای عوض کردن نام خانوادگی در شناسنامه‌اش پیش رفته بود، حالا بر سر این که اولین گوسفند را چه کسی جلو پای من باید بکشد با پسر خاله‌ام جر و بحث می‌کرد. حالا هر کسی در پی آن بود که خودش را به من نزدیک تر و مهربان تر نشان بدهد. معلم‌هایم، همکلاسی‌هایم و خیلی از بابلی‌هایی که اصلاً نمی‌شناختم، به دیدنم آمده بودند. سر سفره شام همه با هم حرف می‌زدند و نظری می‌دادند. یکی یکی، دوتا دوتا بغلم می‌کردند و می‌بوسیدند و کنارم می‌نشستند و خوش آمد می‌گفتند. اما، از غذا برای من خبری نبود. نگو که آنها تصور می‌کردند چون از زندان آمده‌ام باید غذای سبک بخورم. آن شب را هم مجبور شدم با آش بدمزه و رقیقی سر کنم که بی شباهت به آش‌هایی نبود که هفت سال در زندان خورده بودم.

از آن پس، در برابر این پرسش که اگر به زندان نمی‌افتادم، چه سرنوشتی پیدا می‌کردم؟ همواره یک پاسخ داشتم، به سر نوشت زنی همچون بسیاری از زن‌های دور و برم. زندان مسیر و شکل زندگی مرا به کلی تغییر داد.

آیا لازم بود این همه سختی بکشم تا به این جا برسم؟ به سادگی می‌گویم آری! من در اروپا به دنیا نیامده‌ام. اهل بابل هستم با خانواده‌ای متوسط. در مدرسه‌ای درس می‌خواندم که معلم از ترس ساواک، حتی آن حداقل‌های لازم را هم به ما نمی‌آموخت، شاید هم خودش اطلاعی نداشت. همکلاسی‌هایم چیزی بیشتر از من نمی‌دانستند.

من بالاخره جرأت آن را یافته بودم که برای دنیایی بهتر و عادلانه‌تر، در حد توان و شعور خودم و در وضعیت و شرایط آن روزها به مبارزه برخیزم. مرا باید در چارچوب آن روزها در نظر گرفت، نه امروز که کلی تجربه داخلی و جهانی را پشت سر

داریم.

در جامعه‌ای مثل جامعه‌ما، بدون گذار از مبارزات آن سال‌ها چه وسیله‌ای برای تجربه اندوختن در دسترس داشتیم؟ منظورم این نیست که همه‌ی هم سن و سال‌های من می‌بایستی به زندان بیفتند تا تجربه ببندوزند. من از خودم می‌گویم. زندان برای من تجربه‌ای مثبت بود و این امکان را برایم فراهم آورد که از مقدس‌ها و قید و بندها دیگر نترسم. جرأت سنت‌شکنی را به دست آورم و به عنوان انسانی مستقل روی پای خودم بایستم.

امروز می‌دانم که مسائل پیچیده‌تر از آنند که ما تصور می‌کردیم. زندان به من آموخت که فقط به عمل در لحظه نیندیشم، از دماغم دورتر را ببینم. در آن سال‌ها فکر می‌کردم اگر ما هم به قدرت برسیم مجبوریم دشمنانمان را زندانی کنیم. اما با اعدام در همان زمان هم مخالف بودم. امروز با زندان سیاسی هم مخالف هستم. وجود زندان سیاسی در هر کشوری، یعنی نبود آزادی در آن کشور.

این را هم بگویم که شناختن زندان زنان عادی و تماس نزدیک با این لایه محروم اجتماعی بسیار چیزها به من آموخت، از جمله اینکه تغییر ریشه‌ای یک جامعه در جهت آزادی و عدالت بدون آنکه زندگی و فرهنگ اکثریت مردم در همه‌ی لایه‌ها به درجه‌ای از حداقل رشد و پیشرفت نرسیده باشد، ناممکن است.

و/این منم
زنی تنها
در آستانه فصلی سرد
در ابتدای درک هستی آلوده زمین
فروغ

«شب یلدایی‌ها»

زری

اواسط اسفند ماه ۵۵ بود، عصری تاریک و سرد. من و فاطمی گوشه‌ی یکی از سلول‌های بند ۳ کمیته کز کرده بودیم و گپ می‌زدیم. ناگهان چند نگهبان ریختند توی راهرو و با عجله در سلول‌ها را باز کردند و ما را با هول و ولا جمع کردند پشت در بند. حدود بیست نفر بودیم. خیلی از ما اولین بار بود که همدیگر را از نزدیک می‌دیدیم. چندین نگهبان دورمان را گرفتند و با عجله و بدون چشم‌بند دوان دوان بردندمان به بند ۵. وارد راهرو که شدید حیرت زده دیدیم دارند همه جا را موکت می‌کنند. سه تا سلول بزرگ واگذار کردند به زندانیان زن، که کف آن سرتاسر موکت و دیوارهایش تازه رنگ شده بود.

هیچ کس نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده یا می‌خواهد بیفتد. فقط چند نفر که به قصر منتقل و بعد از دو سه روز عجولانه بازگردانده شده بودند، با صدایی آهسته می‌گفتند، «شنیده‌ایم که قرار است یکی از سازمان‌های حقوق بشر جهانی از زندان‌ها دیدن کنند!» اما، خودشان هم به شنیده‌شان چندان اعتمادی نداشتند.

روز پیش هم تعدادی از زندانی‌هایی که شکنجه شده بودند، از جمله یکی از همسلولی‌های ما را که در زندان شیراز شکنجه شده بود، به جایی نامعلوم منتقل کرده بودند. اما ما نه به این نشانه‌ها توجهی داشتیم، نه به اخباری که از فضای عمومی شهر جسته و گریخته به گوش ما می‌رسید. حتی تغییر و تحول در شیوه‌ی خورد بازجوها

نیز توجه مان را جلب نکرده بود. تحلیل مشخص و روشنی هم از اوضاع و وقایع نداشتیم.

آن شب هم، وقایع آنقدر عجیب و دور از ذهن بودند که قدرت حداقل تأمل و تحلیل را از دست داده بودیم. سلول‌های موقت شده و تمیز، استفاده آزاد از دستشویی‌هایی که از تمیزی برق می‌زدند، با قاشق و چنگال غذا خوردن، پلو و خورش خوشمزه فسنجان، میوه و کمپوت برای دسر و... همه و همه چنان نامنتظره و تصور ناپذیر بود که به کلی گیج شده بودیم. به مغزمان هم خطور نمی‌کرد که ساواک از ترس دیدار صلیب سرخ جهانی متوسل به امتیاز دادن به ما زندانیان شده است. خیال می‌کردیم، به روال معمول کلکی در کارست. آن شب همین قدر توانستیم با کسانی که هم‌پرونده شده بودیم اطلاعاتی رد و بدل کنیم، فرصت را غنیمت بشماریم و کپه کپه دورهم بنشینیم و تا دیر وقت شب شادمانه گپ بزنیم.

این وضعیت نامنتظره ۲۴ ساعت بیشتر طول نکشید. دوباره همه را برگرداندند به سلول‌های قبلی. همسلولی شیرازی شکنجه شده ما را هم که برده بودند به اوین دوباره برگرداندند. به این نشانه‌ها هم چندان توجهی نداشتیم و وقایع را بهم ربط نمی‌دادیم. چند نگهبان سخت‌گیر را هم مأمور بند کرده بودند که می‌کوشیدند به ما القاء کنند همه چیز به روال قبلی پیش می‌رود. یکی از نگهبان‌ها دم به ساعت وسط راهرو می‌ایستاد و با صدایی کریه و رعب‌انگیز فریاد می‌زد، «بند ۵ را فراموش کنید! یاد شلاق باشید و دست‌بند قپانی!»

همه ماجرا را می‌گذاشتم به حساب کلک‌ها و توطئه‌های ساواک. هرچه بود آن شب کذایی توانستم از علت دستگیری خودم و از «معمای» دستگیری‌های گسترده مربوط به سازمان آزادیبخش خلق‌های ایران که در کمیته به «شب یلدایی‌ها» معروف شده بودند بیشتر سردربیاورم. گرچه همسلولی‌ام فاطمی که گویا در خارج عضو سازمان انقلابی حزب توده بود و در ایران در ارتباط با سازمان آزادی بخش دستگیر شده بود، نکاتی برایم گفته بود، ولی تا پیش از آن شب خود او هم به گمانم به پیچیدگی قضیه و اصل «معمای» پی نبرده بود. تازه از خارج آمده بود و دائم از قانون و حقوق زندانی سیاسی حرف می‌زد. به نوعی تئاتر بازی می‌کرد، انگار ساواک و بی‌قانونی و بی‌حقوقی را اصلاً نمی‌شناسد.

مرا نیز در بهمن ماه دستگیر کرده بودند. در بازجویی‌های اولیه فهمیده بودم که به خاطر گزارش یکی از اعضا سازمان آزادیبخش دستگیر شده‌ام، در حالی که حتی او را بدرستی نمی‌شناختم.

شبی که چندتا ساواکی مسلح در اتاق کوچک من در شاهی به دنبال اسلحه می‌گشتند، باور نمی‌کردم به خاطر چنین گزارش بی‌ربطی به سراغم آمده باشند. نه تنها هیچ رابطه مستقیم و غیر مستقیمی با سازمان آزادیبخش نداشتیم. بلکه از چند سال پیش عضو گروهی بودم که مخالف مشی مسلحانه و معتقد بود به مارکسیسم-لنینیسم، اندیشه مائوتسه دون. وظیفه اصلی گروه مطالعه متون و کتب مارکسیستی و تاریخی در باره ایران و کار در میان توده‌ها بود.

پیش از آشنایی با اعضا این گروه، همزمان با تحصیل در رشته جامعه‌شناسی در دانشگاه تهران، مدتی در کتابخانه‌های کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان در محله‌های مختلف جنوب تهران کار کرده و به نقش سواد در آگاهی نوجوانان پی برده بودم.

اما با رهنمود گروه به حرفه مددکار اجتماعی در شهرستان شاهی روی آوردم که در ارتباط تنگاتنگ با توده‌های کارگر و دهقان بود.

از اسفند ۵۳ تا بهمن ۵۵، حدود ۱۵ عضو گروه و از جمله آذر که مسئول مستقیم من بود، دستگیر و به حبس‌های دراز مدت محکوم شده بودند.

ولی من، بعد از دستگیری آنان به امید بازسازی و ارتباط مجدد با سایر اعضا گروه همچنان در شاهی به حرفه خودم ادامه دادم.

این بود که نمی‌فهمیدم چرا ساواکی‌ها در اتاقم در شاهی به دنبال اسلحه می‌گردند؟

سر انجام در کمیته از «معمّا» سردر آوردم. نگو که سازمان آزادیبخش خلق‌های ایران، به گفته اعضایش بر اساس طرح سازمان امنیت به وجود آمده بود. رهبر آن سیروس نهاوندی، عضو پیشین سازمان انقلابی حزب توده ایران، در سال ۵۱ به کمک و تبلیغات وسیع ساواک از زندان فرار کرده بود و پس از مدتی سازمان آزادیبخش را با تشکیلاتی سنتی و سلسله مراتبی پی ریخته بود که وظیفه اصلی اعضا آن گزارش‌دهی بود. هر عضوی می‌بایست تمام کارهای شخصی، دیدارها و

گفتگوهای روزمره خود را با افراد مختلف به مسئول تشکیلاتی گزارش دهد، و مسئول پایین تر به مسئول بالاتر. اعضاء در عین حال وظیفه داشتند در گروه‌های سیاسی، در تجمع‌های دانشجویی و در محل کار و... نفوذ کنند. حتی از دوستان و اعضاء خانواده‌شان هم گزارش تهیه می‌کردند. کل گزارش‌ها آخر سر از آرشیوهای ساواک سردمی آورد. همه این کارها با چنان توجه سیاسی و ایدئولوژیکی همراه بود که هیچ‌یک از اعضاء شکی به دل راه نداده بودند و بدون چون و چرا به «وظیفه اصلی» خود عمل می‌کردند. تا زمانی که در شب یلدا یکجا در نشستی همگانی دستگیر شدند و در پی بازجویی‌ها و دیدن دست‌نوشته‌های خودشان تازه به دامی که ساواک برایشان گسترده بود پی بردند. گویا ساواک در صدد بود برای به دام انداختن افراد بیشتری دستگیری‌ها را به زمانی دیرتر موکول کند. ولی شک و تردید چند نفر به شیوه‌های نهان‌بندی، برنامه ساواک را جلو انداخت. ساواک می‌دانست چند تن از کسانی که از طرف سازمان انقلابی به ایران آمده بودند، گویا به قصد جدا شدن از نهان‌بندی خود را مسلح کرده‌اند.

شب یلدا، بنا به «دستوری تشکیلاتی» همه اعضاء به روال معمول به خانه‌های مخصوص تجمع و «آموزش همگانی» کشانده شدند و ساواک همه را یکجا دستگیر کرد. تعدادی از جمله پرویز واعظ‌زاده، ماهرخ فیال و مینا رفیعی مسلحانه مقاومت کردند و کشته شدند. چگونگی سرنوشت مهوش جاسمی و معصومه طوافچیان هیچگاه به درستی معلوم نشد. گفته می‌شد که زیر شکنجه کشته شده‌اند.

تعدادی از مسئولان و کادرهای سازمان در هفته‌های اول دستگیری شکستند و به مصاحبه‌های تلویزیونی و نوشتن مقاله در روزنامه‌های رسمی تن دادند. اما کسانی هم بودند که باوجود روبرو شدن با واقعیت هولناک دامی که در آن گرفتار آمده بودند، مقاومت کردند. به رغم بیخوابی‌های طولانی و رو شدن دست‌نویس گزارش‌هایشان، تا به آخر هم حاضر نشدند ندامت کنند یا همکاری با ساواک را بپذیرند.

هر بار که برای رفتن به اتاق بازجویی از کنار میله‌های دایره معروف به «S S» رد می‌شدم، از زیر چشم‌بند چند زندانی را می‌دیدم که سرپا ایستاده‌اند. ساواک که در آن زمان از ترس دیدار صلیب سرخ جهانی از شکنجه‌هایی که اثر آن روی بدن باقی می‌ماند دست کشیده بود، به تحمیل بیخوابی رو آورده بود.

سرانجام در اواخر بهار ۵۶، با دیدار صلیب سرخ اوضاع به کلی عوض شد. بازجوها دست از آزار و اذیت کشیدند و ما را به همان اتاق‌های تمیز موقت شدهٔ بند ۵ در طبقهٔ سوم بازگرداندند. بازجوها تا حدی مؤدب شده بودند، هفته‌ای دوبار حمام می‌رفتیم، هفته‌ای یکبار ملاقات حضوری داشتیم و دریافت همه نوع پوشاک و خوراک از خانواده آزاد بود، با قاشق و چنگال و در بشقاب غذا می‌خوردیم، دستشویی و توالت آزاد بود، حتی مسواک داشتیم و...

روزی که تعدادی از زندانی‌های قدیمی‌تر را از قصر به کمیته آوردند، با چنان بدبینی شگفت‌آوری به آن وضعیت نگاه می‌کردند که قادر نبودند واقعیت عقب نشینی ساواک را بپذیرند. ناچار همهٔ آن تغییرات را به سازش و همکاری سازمان آزادیبخش نسبت می‌دادند. حتی حاضر نبودند بین رهبران خود فروخته و اعضای که نادانسته و ناخواسته در دام افتاده بودند تفاوتی قائل شوند. افرادی چون من را هم که به خاطر یک گزارش بی‌ربط با اعضاء آن سازمان هم‌پرونده شده بودم با یک چوب می‌راندند.

حتی به ما که به مارکسیسم-لنینیسم-اندیشهٔ مائوتسه دون معتقد بودیم با انگ چینی‌ها یا پروچینی برخورد می‌کردند. امروز هم هر وقت این نسبت ناروا را از دهان همبندان سابقم می‌شنوم، خشمی توأم با تأسف به من دست می‌دهد. این اصطلاح برای من اصطلاح رایج روسوفیل یا آنگلوفیل را تداعی می‌کند که به مشتی جاسوس و حقوق‌بگیر روسیه یا انگلیس اطلاق می‌شد.

۲- دادگاه

متهم ردیف ۲

زری

در اواسط خرداد ۵۶ اولین دادگاه ما تشکیل شد. از دو ماه قبل مراحل مختلف تعیین وکیل تسخیری، پرونده خوانی، سؤال و جواب‌ها ... انجام گرفته بود. با تشریفات تو خالی که به نظرم مسخره می‌آمد. همه چیز از قبل توسط بازجوییم تعیین شده بود. با این همه برایم باورکردنی نبود که چگونه با وصله پینه مرا وصل کرده بودند به چند عضو گروه سیروس نهانودی، در حالی که آنها را اصلاً نمی‌شناختم. چون اعضاء دستگیر شده این گروه تعداد زیادی بودند، ساواک آنها را در دسته‌های جداگانه به دادگاه می‌فرستاد. من جزو آخرین دسته ده نفره‌ای بودم که جزو اعضاء گروه نهانودی به دادگاه می‌رفتم. پیش از ما یک دسته از اعضاء گروه در دادگاهی علنی اظهار ندامت کرده بود.

ما ده نفر بودیم، بی‌آنکه هم پرونده باشیم یا همدیگر را بشناسیم. شاید به خاطر این که در آن وضعیت ساواک نمی‌توانست هریک از ما را تک تک به دادگاه بفرستد، این شگرد عجیب و غریب را جور کرده بود. هیچ گاه از آن دادگاه مضحک سر در نیاوردم.

متهم ردیف ۱ سهیلا بود که بیست ساله به نظر می‌رسید. متهم ردیف ۲ هم من بودم. ما همدیگر را در کمیته شناخته بودیم. می‌دانستم که او جزو کسانی است که به اصطلاح معمول از مواضع‌اش در ضدیت با رژیم دفاع کرده. پسرها را هم که اصلاً ندیده بودم، مگر در مینی‌بوسی که ما را به دادرسی ارتش آورده بود.

دادگاه با شعر دادستان آغاز به کار کرد: *ترحم بر پلنگ تیز دندان/ ستم کاری بود بر گوسفندان*

و با انگشت به ما زندانیان به عنوان پلنگ تیز دندان و به رئیس و بقیه مقامات دادگاه به عنوان گوسفندان اشاره کرد. بعد مشغول خواندن کیفرخواست شد و شرح

خرابکاری، جاسوسی برای بیگانگان، قصد براندازی و غیره. در پایان هم خواستار اشد مجازات برای هر یک از ما شد.

سهیلا در برابر پرسش رئیس دادگاه که «آیا به جرم خود معترف هستید؟» پاسخ مثبت داد. استقامت و سرسختی او برایم جالب بود، اما از اینکه در دادگاهی در بسته که افسارش دست ساواک است، چنین اعترافی می‌کرد. تعجب کردم.

بعد نوبت رسید به دفاع وکلای تسخیری. هر کدام طوطی‌وار جملاتی از قبیل، نادانی، جوانی، اظهار ندامت متهم و بزرگواری اعلیحضرت و غیره تکرار کردند. از همه مضحک‌تر وکیل من، سرهنگ پیری بود که دست‌هایش می‌لرزید و حتی نام خانوادگی مرا نمی‌توانست به درستی تلفظ کند و در عوض فقط از نام کوچک استفاده می‌کرد و جملات سایر وکلا را به عینه تکرار می‌کرد. طوری که در همان دادگاه بعضی از پسرها شروع کردند به خندیدن. بعد از آن هم وکیل من شده بود سوژه خنده و مسخره بازی همسلولی‌ها.

بعد از تعطیل شدن چند دقیقه‌ای دادگاه، احکام ما صادر شد. متهم ردیف یک ابد، ردیف دو هشت سال و بقیه بین ده تا دوسال.

یک ماه بعد در دادگاه دوم حکم ابد متهم ردیف ۱ به ۱۰ سال کاهش یافت، حکم من به عنوان متهم ردیف ۲ به ۱۰ سال افزایش یافت. حکم کسی را که ۱۰ سال بود، به شش سال محکومیت تقلیل دادند. او در آبان ۱۳۵۶ شامل «عفو ملوکانه» شد

۳- زندان قصر

۵۶-۵۷

صلیب سرخی‌ها

مهر اعظم

از اواسط سال ۵۶ نشانه‌هایی از تغییر و تحول سیاسی در جامعه به چشم می‌خورد، اما نه به چشم من که در زندان بودم. در آمریکا کارتر به ریاست جمهوری رسیده بود و مسئله حقوق بشر در کشورهایی چون ایران را مطرح می‌کرد. هویدا پس از چهارده سال از مقام نخست وزیری برکنار شد و جمشید آموزگار جایش نشست. تعدادی از روشنفکران در نامه‌ای سرگشاده خواستار رعایت قانون اساسی و آزادی زندانیان سیاسی شده بودند. صحبت از بازدید صلیب سرخ جهانی از زندان‌های سیاسی بود... اما، در بند ما در قصر حساسیت ویژه‌ای نسبت به این تحولات وجود نداشت و بحث جدی در باره آن نشنیده بودم. در آن سال‌ها هر نوع اصلاحات در چارچوب رژیم‌های سرمایه داری نفی می‌شد و سرنگونی قهر آمیز رژیم، سایر تاکتیک‌های سیاسی را تحت شعاع قرار داده بود. تمکین رژیم شاه به دیدار صلیب سرخ جهانی نیز صرفاً به پُز توخالی رژیم تعبیر می‌شد. دست کم در بحث‌هایی که با رفقایم چریک‌های فدایی در زندان داشتم، هیچ گونه تفاوتی میان سیاست‌های دولت‌مردان و قدرت‌های سرمایه‌داری، نهادهایی مثل عفو بین‌الملل و صلیب سرخ جهانی قائل نبودیم. همه سیاست‌ها را همسو و همه دولت‌مردان را همدست یا کارگزار «امپریالیسم جهانی» می‌دانستیم و نفی می‌کردیم.

خود من نیز با این که از نو جوانی با بحث‌های بیژن جزنی آشنا بودم و به طور نسبی آموخته بودم که به مبارزات سیاسی و صنفی توجه داشته باشم و از کنار آن به آسانی نگذریم، با این که در همکاری با گروه معروف به «مهندسین»، به ویژه در همکاری با بهروز ارمغانی به اهمیت مسائل سیاسی و کارهای تبلیغی - سیاسی پی برده بودم و در این نوع کارها فعال بودم، لیکن طی دوسال زندگی در محیط تنگ زندان و تحت تأثیر فضای غالب بر زندان و دور بودن از جامعه، به تدریج توجه‌ام به

تغییر و تحولات سیاسی کاهش یافته بود و مثل بیشتر همبندان همه چیز را یکسره نفی می‌کردم.

در بند ما، حتی از بحث‌های جزئی هم چندان خبری نبود. بیشتر چریک‌ها و طرفداران فداییان، تحلیل‌هایشان حول همان بحث‌های مبارزه مسلحانه، هم تاکتیک هم/استراتژی مسعود احمد زاده دور می‌زد. تعدادی از مجاهدین هم یا در زندان یا در بیرون تغییر ایدئولوژی داده و به فداییان نزدیک شده بودند، گروه‌های سیاسی‌کار طرفدار تره‌های مائو هم تا جایی که من یادم هست، تا چند ماه مانده به انقلاب تحلیل مشخصی از تغییر و تحولات سیاسی نداشتند. جریان‌های مذهبی غیر مجاهد هم که چشم به فتوای روحانیون داشتند، جز خط کشی و مرزبندی با چپ‌ها و مجاهدین تحلیلی از اوضاع نداشتند.

در این فضا بود که وقتی یکی از روزها ما را به نوبت برای «معاینه پزشکی» بردند به کلی غافلگیر شده بودیم و از قضیه سر در نمی‌آوردیم. در یک اتاق خالی توی راهرو بیرون بند، چند پزشک کنار یک میز و صندلی ایستاده بودند، بی‌آن که معاینه‌ای در کار باشد، فقط پاها و کف پاهامان را به دقت بازبینی می‌کردند و با ظاهری از همه جا بی‌خبر در بارهٔ ورم پاها، تاول‌ها، گوشت‌های اضافی و آثار زخم‌ها سؤال می‌کردند. و وقتی می‌گفتیم در زندان این طور شده، با تعجب می‌پرسیدند، «چرا؟ چگونه؟»

آن تعدادی هم که جرأت کردند بگویند، «در اثر شکنجه و شلاق»، بیشترشان را فردای آن معاینه کذایی از بند بردند. گر چه بعد از مدتی آنها را دوباره بازگرداندند. قصد و منظور ساواک از این کارها برای ما روشن نبود. بیشترمان فکر می‌کردیم کلکی در کار است و ساواک برای آزار و اذیت ما به دنبال بهانه‌های جدیدی است. به خصوص که می‌دانستیم بیش از یک سال است که هیچ کس را حتی بعد از پایان محکومیت هم آزاد نکرده‌اند.

هنوز پاسخ روشنی در مورد قضیهٔ معاینه نیافته بودیم که یک روز ناگهان عضدی و منوچهری و رسولی که بسیاری از ما را بازجویی و شکنجه کرده بودند، شتابزده ریختند به بند و دستور دادند همگی به سرعت از بند برویم بیرون. داد و بیداد راه انداخته بودند که «عجله کنید، بدوید بیرون!» و هر که جلو دستشان بود

محکم هول می‌دادند به سمت درِ بند. همه با هول و ولا می‌دویدیم، آنها که روی تخت‌ها نشسته بودند، شتابزده می‌پريدند پایین و... بعضی‌ها با دمپایی‌های لنگه به لنگه یا حتی با پای برهنه مجبور شدند از بند خارج شوند. همه را به صف بردند به سالی، به گمانم در زندان زنان عادی. به ردیف روی صندلی نشاندند و یکی یک ورقه به دستان دادند، درست مثل روز امتحان. بازجوها میان ردیف صندلی‌ها قدم می‌زدند و مرتب هشدار می‌دادند که «اجازه ندارین با هم حرف بزنین! یک ربع بیشتر وقت ندارین و...»

همه سرها پایین بود و حیرت زده به ورقه‌ها نگاه می‌کردیم. ورقه را هر چه بیشتر می‌خواندم، حیرتم بیشتر می‌شد: نام، نام خانوادگی، متأهل یا مجرد، مدت محکومیت، میزان تحصیلات، آیا می‌خواهید در زندان دیپلم دبستان یا دبیرستان بگیرید؟ به چه چیز علاقمند هستید؟ نقاشی دوست دارید؟ چه پیشنهادی دارید و... سؤال‌های عجیبی که شاخ در آورده بودم به چه کارشان می‌آید.

زیر چشمی به بغل دستی‌نگاهی انداختم، دیدم او هم سرش را پایین انداخته و به ورقه‌اش خیره مانده. تا آدم آهسته سؤالی ازش بکنم، عضدی با آن لحن خشنش فریاد زد، «حق ندارین با هم حرف بزنین!»

بالاخره پنج دقیقه به آخر وقت مانده به ناگزیر هویت‌ام را نوشتم و به چند تا سؤالی که فکر می‌کردم به هیچ جا بر نمی‌خورد و بهانه‌ای به دست بازجوها نمی‌دهد، پاسخ دادم. اما، راجع به پیشنهاد و نقاشی و درس خواندن و این دست سؤال‌ها چیزی ننوشتم. بازجوها ورقه‌ها را جمع کردند و شتابان رفتند و دستور دادند نگهبان‌ها ما را به بند باز گردانند.

در حیاط بند جمع شده بودیم و هرکسی از این اتفاق غیر منتظره تفسیر خودش را می‌کرد. توی حرف همدیگر می‌دویدیم و با تب و تاب در باره سؤال‌ها نظر می‌دادیم. عده‌ای نظرشان این بود که نباید به سؤال‌ها پاسخ می‌دادیم. عده‌ای هم برعکس، می‌گفتند باید به همه سؤال‌ها به دقت پاسخ می‌دادیم. اما هیچ کس تحلیل و ارزیابی روشنی از قضیه نداشت. چند روزی همه حرف‌ها دور این اتفاق و آن سؤال‌های عجیب و غریب دور می‌زد.

تا آن که روز ملاقات از خانواده‌ها شنیدیم که صلیب سرخ جهانی قرار است از

زندان‌ها دیدار کند. تازه دوزاری ما افتاد. اما اولین واکنش ما این بود که صلیب سرخ ربطی به ما ندارد، کارگزار امپریالیسم امریکا و در بده بستان با رژیم شاه است. روزی هم که معاون زندان و چند نگهبان دو تا میز پینگ پنگ به بند آوردند، میزها را گذاشتیم توی انباری گوشه حیاط و تصمیم گرفتیم از آن‌ها استفاده نکنیم. خوش سیرت، معاون زندان هر روز حیرت زده از ما می پرسید، «چرا میزها رو گذاشتین تو انباری و بازی نمی‌کنین؟» ما هم استدلال می‌کردیم، «خیلی از کتاب‌ها و وسایل ما رو بردین و پس ندادین، میز پینگ پنگ به چه دردمان می‌خوره؟» حتی نگذاشتیم نزهت و سحر که به کلی حساب خودشان را از جمع جدا کرده بودند، از میزهای پینگ پنگ استفاده کنند. آن هم به زور و دعوا. با این همه، موضوع بازدید صلیب سرخ را چندان به جد نگرفتیم. تا این که شنیدیم به بازدید زندان پسرها رفته‌اند. آن وقت قضیه برایمان جدی و فضای بند به کلی عوض شد. چند روزی همه برنامه‌ها را تعطیل کردیم. گله به گله، چند نفره دورهم جمع شدیم و بر سر این که با صلیب سرخ چه برخوردی بکنیم با هم تبادل نظر می‌کردیم. بیشترمان نظر و تصمیم‌مان این بود که اگر به بند ما آمدند، هیچ حرفی با آنها نزنیم. اما چند تن از همبندی‌ها، از جمله تو ویدا! که در خارج از ایران زندگی یا تحصیل کرده بودند و نهادهای حقوق بشر را در کشورهای اروپایی و آمریکا تا حدودی می‌شناختید، نظرتان متفاوت بود. صلیب سرخ را نهادی مستقل می‌دانستید و این که ما می‌توانیم با مطرح کردن وضع خودمان به درستی از بازدید آنها استفاده کنیم، اما این استدلال تأثیر چندانی در فضای غالب بر بند نداشت. در گیر و دار این بحث‌ها بودیم که یک روز در بند باز شد و دوتا جوان شیک و آراسته، چشم زاغ و موبور وارد حیاط شدند و شروع کردند به انگلیسی چیزهایی گفتن. اخوان و افسر نگهبان ساکت و مؤدب پشت سرشان ایستاده بودند. بعد از چند لحظه که ما در سکوت به اخوان خیره مانده بودیم. یکی از آنها به انگلیسی به اخوان گفت، «شما بروید بیرون!». رئیس پر کبک زندان بعد از کمی مقاومت و من و من، سرش را انداخت پایین و همراه افسر نگهبان رفت بیرون. هیچ وقت اخوان را این جور ذلیل ندیده بودیم. شاید همین باعث شد که با اطمینان بیشتری دور آن دو جوان جمع شویم و به دقت به حرف‌های آنها گوش بسپاریم. نسرین و زهره، که در آمریکا و

انگلیس تحصیل کرده بودند و از بقیه به زبان انگلیسی مسلط تر بودند، شروع کردند به ترجمه. گفتند که از طرف صلیب سرخ جهانی برای بازدید زندان‌های ایران آمده‌اند و اهل سوئیس هستند و زبان اصلی‌شان فرانسه است. ویدا، تو هم که در فرانسه تحصیل کرده بودی بخشی از کار ترجمه را به عهده گرفتی. نیم ساعتی از مأموریت خودشان و لیست زندانی‌هایی که در اختیار داشتند و غیره به دقت توضیح و به پاره‌ای پرسش‌های ما با صمیمیت پاسخ دادند. سر آخر گفتند که تا دو روز دیگر باز می‌گردند.

در عرض چند ساعت فضای بند از این رو به آن رو شد. انگار با حرف‌ها و رفتارشان آن فضای بد بینی و شک را شکسته بودند. پس از رفتن آنها دیگر حرفی از تحویل نگرفتن آنها در میان نبود. فقط باید بر سر چگونگی سازماندهی جمع متنوع خودمان برای گفتگو با آنها تصمیم می‌گرفتیم. مهمترین مسئله برای بیشتر ما این بود که ساواک از حرف‌های ما با آنها اطلاع پیدا نکند. مطمئن نبودیم که بعد از رفتن آنها ساواک چه سیاست و رفتاری با ما در پیش خواهد گرفت. در آن روزها شکسته شدن فضای سرکوب و شکل‌گیری روند انقلاب به ذهنمان اصلاً خطور نمی‌کرد. در نتیجه سازماندهی پیچیده‌ای را برای گفتگو با صلیب سرخی‌ها در نظر گرفته بودیم تا بهانه‌ای به دست ساواک ندهیم.

درست بعد از دو روز یکی از صلیب سرخی‌ها، طبق قرار به بند آمد. به محض ورود نگهبان را از بند فرستاد بیرون. خیال‌مان جمع تر شد. اما بنا به همان سازماندهی که میان خودمان به توافق رسیده بودیم، او را بردیم به اتاق ۵ در ته راهرو که از همه اتاق‌ها بزرگتر و دنج‌تر بود. چند تن از همبندان در وسط راهرو به نوبت کشیک می‌دادند تا از نزدیک شدن بقیه به اتاق و اطلاع یافتن از این که چه کسانی با صلیب سرخ به گفتگو نشسته‌اند، پیشگیری کنند. هر کس بنا به تصمیم خودش می‌توانست به تنهایی یا با هم مسلکان نزدیک‌اش، با صلیب سرخ گفتگو کند، بی‌آن که دیگران با خبر شوند. انتخاب مترجم هم به تصمیم خود افراد بود. همه در انتخاب و تصمیم آزاد بودند و هیچ کس جز خود فرد و نزدیکانش از این تصمیم اطلاعی نمی‌یافت. در این مورد افراد و گروه‌هایی که در اقلیت بودند، خودشان را زیر فشار تصمیم‌های اکثریت یا به اصطلاح «جمع» احساس نمی‌کردند. برعکس، تلاش همه در این بود که هر فرد

بتواند آزادانه تصمیم بگیرد. نگرانی نسبت به واکنش ناشناخته ساواک، مثل همیشه موجب شده بود، خود به خود همبستگی و همیاری به شیوه دموکراتیک در میان ما شکل بگیرد.

شب که شد، چند نفر را بردند به دفتر زندان. بازگشت آنها به بند مدتی طول کشید، ما سخت نگران شده بودیم. در بازگشت یک نفرشان یواشکی به گوش «شهردار» رساند که رسولی و عضدی آنها را در مورد این که با صلیب سرخ چه رفتاری شده بود و چه حرفهایی زده شده بود، بازجویی کرده‌اند.

روز دومی که جوان صلیب سرخی به بند آمد، قضیه بازجویی شب قبل و نگرانیمان را از واکنش ساواک پس از رفتن صلیب سرخ از ایران، با او در میان گذاشتیم. دفترچه‌اش را که نام‌های ما در آن یادداشت شده بود به ما نشان داد و قول داد که همواره وضعیت تک تک ما را در زندان پیگیری کند.

من نیز مثل بسیاری دیگر از همبندان تصمیم گرفته بودم، به رغم بازجویی شب قبل و گزارش‌هایی که ساواک در پی‌اش بود، وضعیت خودم را با صلیب سرخی‌ها در میان بگذارم.

۲۳ ساله بودم که در اردیبهشت سال ۵۵ در ارتباط با سازمان چریک‌های فدایی خلق در رشت دستگیر شدم. مسئول سازمانی من بهروز ارمغانی یکی از بقایای گروه معروف به مهندسين تبريز بود. آشنایی من با گروه مهندسين بر می‌گشت به سال‌های ۴۸-۴۷ گروه که بیشترشان مهندس و فارغ التحصیل دانشکده فنی دانشگاه تبریز بودند و اهمیت ویژه‌ای برای مسائل نظری و تئوریک قائل بودند. بهروز ارمغانی در دستگیری اول و طی دوران محکومیتش در زندان قزل قلعه با بیژن جزنی آشنا شده بود و از همفکران نزدیک او به حساب می‌آمد. هنگام آزادی در اوایل ۵۳ توانسته بود همراه عابدین زاده، تعدادی از نوشته‌های جزنی را مخفیانه از زندان خارج و در سال‌های ۵۴-۵۳ نقش مهمی در اشاعه نظرات او در سازمان ایفا کند.

در سال‌های ۴۸-۴۷ من از طریق گروه مهندسين با ادبیات زیر زمینی آن دوره آشنا شده بودم. بخشی از سرمایه مارکس، نوشته‌هایی از لنین و تاریخ انقلاب روسیه و... را خوانده بودم. در دنیای تنگ تبریز این کتاب‌ها افق بازتر و روشن‌تری

به روی من که در آن زمان ۱۶ سال بیشتر نداشتم، گشوده بود. احساس غرور می‌کردم و اتکاء به نفسم زیادتر شده بود. خود را جزو آن دسته از مردم می‌دانستم که برای نابرابری‌ها و رشد و تعالی جامعه می‌اندیشند و راه حل می‌جویند.

و اکنون دستگیر شده بودم. بیشتر اعضاء و مسئولان سازمان، از جمله بهروز ارمغانی یا در درگیری‌های مسلحانه و محاصره خانه‌های تیمی جان باخته بودند یا پس از شکنجه‌های سخت اعدام شده بودند، یا به حبس‌های طولانی مدت محکوم. من نیز شکنجه‌های سختی را از سرگذرانده، در دادگاه اول به ده سال و در دادگاه دوم به هفت سال زندان محکوم شده بودم. دیگر امیدی به آزادی نداشتم. از اواخر ۵۴ دیگر هیچ کس را حتی پس از پایان محکومیت هم آزاد نکرده بودند.

تمام این حرف‌ها را برای نمایندهٔ صلیب سرخ تعریف کردم و او به دقت گوش سپرده بود. همراه دو تن از دوستان تبریزی‌ام به اتاق ۵ رفته بودیم. طوری که جلب توجه نکنیم، به ویژه جلب توجه کسانی که به نظرمان مشکوک می‌رسیدند. زهره را به مترجمی انتخاب کرده بودیم. صلیب سرخی کنار دیوار روی زمین نشسته بود. پیش از هر چیز اطلاعاتی در بارهٔ سیمین ن. و چند زندانی شهرستانی که معلوم نبود کجا هستند از ما خواست و توضیح داد که ساواک بعضی‌ها را مرتب از این زندان به آن زندان و بازداشتگاه منتقل می‌کند تا از دسترس صلیب سرخ بدور نگهدارد. بعد شروع کرد از وضعیت خود ما پرسیدن و از حرف‌های ما یادداشت برداشتن. به موضوع شکنجه که رسیدیم با شگفتی سؤال‌هایش را تکرار می‌کرد و توضیح‌های دقیق‌تری از ما می‌خواست.

در زندان رسم نبود و عادت نداشتیم که از خودمان و شکنجه‌هایی که از سرگذرانده بودیم با جزئیات حرف بزنیم. هم به این خاطر که نمی‌خواستیم حمل به خودنمایی بشود، هم این که حرف زدن از شکنجه به طور جدی و با جزئیات کار آسانی نبود، هنوز هم آسان نیست. می‌کوشیدیم با خنده و شوخی روی ترس و واهمه‌مان از شکنجه سرپوش بگذاریم. حالا مجبور شده بودیم با جدیت و دقت از آنچه بر سرمان رفته بود حرف بزنیم. نمایندهٔ صلیب سرخ مرتب از مترجم ما، زهره می‌خواست به پرسش‌های او به دقت پاسخ بدهیم. برای اولین بار، در برابر آن صلیب

سرخ بود که از جزییات آنچه بر سر دو دوست بغل دستیم رفته بود با خبر شدم. شگفتی ما سه نفر از توضیحات همدیگر، نماینده صلیب سرخ را شگفت‌زده‌تر می‌کرد. وقتی از انواع شکنجه‌هایی که از سر گذرانده بودم، از مشّت و لگد گرفته تا شلاق و آویزان کردن از مچ دست می‌گفتم و این که برای شکنجه باید در نوبت می‌ایستادم و... سرم را پایین انداخته بودم، بدنم داغ شده بود و عرق کرده بودم. نمی‌دانم، بالاخره توانستم آنچه بر سرم آمده بود به دقت بگویم یا نه. همین قدر می‌دانم از در اتاق که بیرون آمدیم، نفس راحتی کشیدم. انگار باری از دوش‌ام برداشته شده بود.

صلیب سرخی، پس از سه روز که کار یادداشت برداری و باز دیدش از بند به پایان رسید، هنگام وداع با لحنی صمیمی و اندکی ستایش‌گرانه توضیح داد که ابعاد شکنجه بیش از آن چیزی بوده که در تصورش می‌گنجیده و این که زندان سیاسی زنان در ایران، بعد از اندونزی، بیشترین تعداد زندانی را در جهان دارد. می‌گفت، «در اندونزی ۲۲۰ زندانی زن وجود دارد. امروز تعداد شما در لیستی که ما در اختیار داریم حدود ۱۴۰ نفر است. اما از نظر سطح تحصیلات دانشگاهی و مشاغلی نظیر پزشکی، داروسازی، مهندسی و... شما زندانیان سیاسی زن ایرانی در بالاترین سطح در جهان قرار دارید!»

با احساسی از غرور و اعتماد او را تا دم در بدرقه کردیم.

تفاوت‌ها

اواخر اسفند ۵۶، بعد از دیدار نمایندگان صلیب سرخ و تغییر فضای زندان رفته رفته به این فکر افتادیم که پاره‌ای از خواست‌هایی را که زندانبانان هیچ گاه پاسخ مثبت به آن نداده بودند، دوباره مطرح کنیم. دریافت کتاب‌های بیشتر با محتوای بهتر، مهمترین خواست ما بود. به طور معمول کل بند یک لیست کتاب به دفتر ارائه می‌داد و به تعدادی از کتاب‌ها به تدریج اجازه ورود به بند داده می‌شد. اما از زمانی که مذهبی‌های طرفدار روحانیت و خمینی با فتوای منتظری همه چیزشان را از ما جدا

کرده بودند، دفتر زندان به دستور ساواک در حمایت از این جدایی، از جمله به کتاب‌های مذهبی‌ها بیشترین اجازهٔ ورود به بند را می‌داد و ما چپی‌ها تقریباً بی‌کتاب می‌ماندیم. خواست ما این بود که لیست جداگانه‌ای بدهیم و کتاب‌های بیشتری از خانواده‌ها دریافت کنیم. خواست‌های دیگری هم داشتیم، از جمله برخورداری از یک رادیو و وسیله‌ای برای گرم کردن آب و غذا بود. اما زندانبانان هیچ توجهی به این خواست‌ها نشان نمی‌دادند. بالاخره با توافق همگانی تصمیم گرفتیم اعتصاب کنیم.

در آن زمان خیلی‌ها را برده بودند به زندان اوین و بعضی‌ها را هم آزاد کرده بودند، فکر می‌کنم در قصر صد و ده پانزده نفر مانده بودیم. یک یا دو روز هم بحث بر سر این بود که اعتصاب خشک باشد یا با آب. سیاسی‌کارها بر سر اعتصاب خشک پافشاری می‌کردند. این نوع برخوردهای تند سیاسی‌کارها برای ما طرفداران مشی چریکی، به خصوص زندانیان قدیمی‌تر قابل قبول نبود. به تجربه دیده بودیم که این نوع حرف‌های تند در عمل توخالی از آب در می‌آید. بالاخره بعد از بحث‌های زیاد، سر اعتصاب با آب به توافق رسیدیم. این توافق را هم کردیم که کسانی که ناراحتی معده داشتند یا فشار خونشان پایین می‌افتد، مثل حمیده در اعتصاب شرکت نکنند. اما آنها پر شور و شر بودند و آن تصمیم را نپذیرفتند. حمیده حتی در شب دوم اعتصاب که حالش بهم خورد باز هم حاضر نشد به بیمارستان منتقل شود. البته این به نفع ما بود. چون زندانبانان مجبور می‌شدند زودتر پاسخ دهند.

ویدا! یادم می‌آید شب پیش از شروع اعتصاب، تو بعد از شام برای ذخیرهٔ انرژی! آن قدر نان اضافی خوردی که به دل‌درد شدیدی دچار شدی، شکم‌ات ورم کرد و از روی تخت نمی‌توانستی تکان بخوری. ما به این کار عجیب تو کلی خندیدیم.

یادم نیست یک یا دو روز بعد از شروع اعتصاب بود یا بیشتر که ملاقات داشتیم. در ملاقات بود که از خانواده‌ها شنیدیم زندان مرده‌ها هم در همان روزها اعتصاب کرده‌اند. قبلاً از تصمیم آنها هیچ خبری نداشتیم و اتفاقی اعتصاب ما با آنها همزمان شده بود. وقتی شنیدیم یکی از خواست‌های آنها نظارت بر آشپزخانه یا شرکت در پخت غذاست، ابتدا باور نکردیم. توجه به غذا در بند ما از جانب همهٔ گروه‌ها امری لوکس به حساب می‌آمد و ما هیچ وقت به غذای بد زندان اعتراضی نکرده بودیم، تا چه رسد به خواست نظارت بر آشپزخانه!

با شروع اعتصاب، کسانی که عفو نوشته بودند یا به دلایل مختلف نمی‌خواستند در اعتصاب شرکت کنند، غذای خودشان را از قابلمه‌های پشت در بند به طور جداگانه برمی‌داشتند. یادم هست که یکی از کسانی که عفو نوشته بود، غذایش را به دور از چشم نگهبان‌ها، در همبستگی با ما نمی‌خورد. به ما هم چیزی نمی‌گفت.

همیشه در مواقعی که با زندانبانان درگیر می‌شدیم یا دست به اعتصاب می‌زدیم، جالب‌ترین و اطمینان‌بخش‌ترین چیز برای من میزان همبستگی همبندیان بود. چه منفرد بودیم، چه در پیوند با این و آن گروه در مقابل زندانبانان یکدست و یکصدا عمل می‌کردیم. توافقی بود ناگفته، اما همه به این همبستگی اطمینان داشتیم. در این موارد همهٔ اختلاف‌های سیاسی و برخوردهای ناجور در حاشیه قرار می‌گرفت و جا برای همدردی و رعایت همدیگر باز می‌شد. حتی کسانی که بی‌دلیل مورد ظن ما قرار گرفته و تحریم بودند، در این طور مواقع فرصتی می‌یافتند تا خلوص خود را به بقیه نشان دهند. من هربار سخت تحت تأثیر تلاش و خلوص آنها قرار می‌گرفتم. اما با پایان درگیری روز از نو و روزی از نو، بازهم بیشترمان به دسته بندی‌ها، رفتارهای ناجور و تحریم‌های نا موجه ادامه می‌دادیم.

نمی‌دانم چند روز از اعتصاب گذشته بود که خوش سیرت، معاون زندان اطلاع داد که همگی خودمان را برای انتقال به محلی دیگر آماده و وسایل مورد نیازمان را جمع کنیم. چند دقیقه نگذشته خوش سیرت و چند نگهبان برای انتقال وارد حیاط شدند. ناچار هر کدام وسایل‌مان را بقیچه کردیم و راه افتادیم.

ما را دسته دسته با اتوبوس بردند جلوی یک ساختمان قدیمی و کهنهٔ زندان مردان عادی، با حیاطی بزرگ و نسبتاً پر درخت و پنجره‌هایی رو به حیاط که طبقهٔ اول آن را برای ما آماده کرده بودند. در آنجا بود که شنیدیم قصد دارند اتاق‌هایی را که از مدت‌ها پیش روی پشت بام بند ما ساخته بودند با پله به اتاق‌های همکف وصل کنند. این هم از برکات دیدار صلیب سرخی‌ها بود.

هنوز نقل و انتقال به طور کامل انجام نگرفته بود که مردهای زندان عادی جلوی پنجره‌های حیاط جمع شدند. ما جوان‌ترها که مدت‌ها بود جز همبندان و نگهبان‌ها با کس دیگری سر و کار نداشتیم، با اشتیاق دم پنجره‌ها جمع شده بودیم.

آنها از زنانی نام می‌بردند و حال و احوال می‌پرسیدند که ما اصلاً نمی‌شناختیم. بالاخره یکی از نسرين و بعد از زينت پرسيد، «چقدر گرفتی؟»
- ابد و ابد به اضافه ۳۵ سال.

- به این جوانی! مگه جنس چقدر داشتی؟

- کتاب داشتیم.

نه ما از سؤال آنها چیزی دستگیرمان شد، نه آنها از جواب زينت. هنوز چند ساعتی از ورود ما نگذشته، شروع کردند به فرستادن نامه‌های عاشقانه از طریق پنجره‌ها. بالاخره معلوم شد که ما را با زن‌های عادی اشتباه گرفته‌اند. ما هم ناگزیر در جلسه‌ای عمومی تصمیم گرفتیم، بنا به تجربه همبندان قدیمی، رفتاری جدی‌تر با آنها در پیش بگیریم تا تفاوت میان ما و زنان عادی برای آنها مشخص شود. خانم شادمانی هم برای به اثبات رساندن این تفاوت هر روز روی یکی از تخت‌های روبروی پنجره، چهار زانو می‌نشست و قرآن می‌خواند.

چند روزی طول کشید تا مردان عادی، سیاسی بودن و تفاوت ما را با زن‌های عادی به رسمیت شناختند و روابط احترام‌آمیزی با ما برقرار کردند. از آن پس مرتب از طریق دانشجویان پسری که گاه به زندان عادی منتقل می‌شدند، ما را در جریان اخبار اعتصاب زندان مردان سیاسی قرار می‌دادند و به گفته خودشان از وضع ما هم به آنها خبر می‌دادند.

حدود ۱۰ روزی آنجا ماندیم. بیش از هر چیز شبی در خاطرم مانده که دو نفر از همبندان خوش صدای ما، فریده ک. و سهیلا س. طبق معمول شروع کردند به خواندن ترانه‌های محلی شیرین جان و دایه دایه وقت جنگه ...

بعد از چند دقیقه دیدیم که مردها کنار دیوار به ردیف نشسته‌اند و زانو به بغل و سرها به زیر در سکوتی غم‌آلود به ترانه‌ها گوش سپرده‌اند. درست مثل روضه خوانی. اما نگهبان بند مثل همیشه ترانه دایه دایه وقت جنگه را بهانه کرد و نگذاشت آوازخوانی ادامه یابد. در بند قصر هم هر وقت سهیلا با صدای رسایش این ترانه را می‌خواند، با نگهبان‌ها درگیر می‌شدیم. اما فضای غمگین آن شب و سکوت سنگین و درخود فرو رفته آن زندانیان مرد با قطع شدن صدای سهیلا، انگار سنگین‌تر و غم‌انگیزتر شد. یأس آن مردان و آن فضای غم‌آلود را هیچ وقت فراموش نکرده‌ام.

چهره و رفتار آنها را هم در روزی که داشتیم دوباره به بند زنان باز می‌گشتیم، فراموش نکرده‌ام. ما برای وداع از آنها دسته جمعی ایستادیم و ترانه دایه دایه و قته جنگه را برایشان خواندیم. آنها ساکت و آرام ایستاده بودند و با محبت به ما نگاه می‌کردند. ترانه که تمام شد و ما راه افتادیم، در سکوت به پنجره‌ها نزدیک و نزدیک‌تر شدند. نمی‌دانستند چه بگویند و چه کاری بکنند، فقط ما را با محبتی آمیخته به احترام نگاه می‌کردند و به سمت پنجره‌ها کشیده می‌شدند.

یادم نیست اول اعتصاب را شکستیم و بعد به بند خودمان بازگشتیم یا در بازگشت به بند اعتصاب را شکستیم. اما یادم هست در بازگشت بود که اشرف به رغم همه هشدارهای مستوره که آرام، کم حجم و به فاصله غذا بخوریم، آن قدر شتابزده و با حجم زیاد اعتصاب را شکست که تا یکی دو روز دچار تورم روده و دل‌درد شد. این را هم به یاد دارم که تقریباً به همه خواست‌های ما پاسخ مثبت دادند، به جز رادیو که تا به آخر هم به آن دست نیافتیم. اولین باری بود که بی‌دردسر به خواست‌هایمان رسیده بودیم. روزی سه تا روزنامه به بند می‌آمد، وسایلی برای آرشیو روزنامه، تعداد کتاب‌های بیشتر، یک چراغ برای غذا گرم کردن و از این قبیل وسایل اولیه به دست آوردیم. به بند هم که بازگشتیم یک اتاق تر و تمیز و بزرگ در پشت بام به اتاق‌هایمان اضافه شده بود. از دست یافتن به این خواست‌ها کلی شاد بودیم. اما وقتی از خواست‌های زندان مردان به طور کامل باخبر شدیم، تفاوت میان خواست‌های ما و آنها چشمگیر بود و عجیب. از همه عجیب‌تر قضیه نظارت بر آشپزخانه بود.

روز اول یک نفر از زندان سیاسی مردان به نام منوچهر آمد پشت در و از ما خواست تا نماینده خودمان را برای تعیین برنامه غذا معرفی کنیم. نظارت بر غذای ما هم افتاده بود به عهده زندان مردان. ما اصلاً در این باره فکری نکرده بودیم. نمی‌دانم چه کسی را به عنوان نماینده فرستادیم. وقتی شنیدیم برای دو نفر یک مرغ تعیین کرده‌اند، باورمان نمی‌شد. انگار با یک انقلاب رو به رو شده بودیم. نمی‌دانستیم چه قضاوتی بکنیم. در بند ما یک چنین خواستی مردود و با انگ ضد انقلاب یا بورژوا طرد می‌شد. اما دیگر نمی‌توانستیم به زندان مردان اتهام ضد انقلابی بزنیم. بند زنان حساسی تکان خورده بود. اما برای من عجیب‌تر از همه این بود که معیاری که سال‌ها در بند ما تثبیت شده بود، در یک چشم بهم‌زدن در ذهن ما شکست. حتی بحثی هم

در مورد آن نکردیم. خود به خود از این که می‌توانستیم بی‌دغدغه خاطر غذای بیشتر و بهتری بخوریم شاد شده بودیم.

پیش از آن هم شنیده بودیم که در بعضی از بندها یکی از خواست‌های مردان سیاسی عدم استفاده از اونیفورم زندان است. درست برخلاف ما که اصرار داشتیم از اونیفورم زندان استفاده کنیم و همه یک رنگ و یک دست باشیم. حال می‌دیدیم خیلی از معیارهای دیگر هم در زندان مردان با بند ما متفاوت است. این تفاوت‌ها برای من سؤال برانگیز بود. اما تا زمانی که در زندان بودم، هیچ بحث و حتی تأملی در این مورد نکردیم.

به نظرم با این که زندان مردان تجربه‌ای پنجاه ساله پشت سر داشت و بند زنان سیاسی تازه شکل گرفته بود، برای توضیح قضیه کافی نبود. به گمانم، یک طرز فکری بر بند غالب بود که کسی جرأت نمی‌کرد خلاف آن بیندیشد یا مخالفت‌اش را بر زبان بیاورد. آن سختگیری‌ها در بند ما ناشی از تعبیرهای خشک‌تر و نامنعطف‌تر از مبارزه بود. آن قدر نامنعطف که به حقوق خودمان در زندان هم توجهی نداشتیم. تا جایی که یادم هست هیچ وقت در مورد حقوق زندانی سیاسی تأمل و بحث نکرده بودیم. علاوه بر این که بیشترمان جوان بودیم و فرصت اندوختن تجربه‌های اجتماعی را نداشتیم. فکر می‌کردیم با محروم نگهداشتن خودمان، حتی در زندان، به ظرفیتی بالاتر و مقاومتری بیشتر برای مبارزه دست می‌یابیم. نگاه ما به خودمان و جهان‌نگاهی بود حتی محدودتر و تنگ‌تر از نگاه رایج در جریان‌های چپ آن سال‌ها و تفاوت میان زندان زنان و مردان، به نظرم ناشی از مسلط بودن این نگاه در بند ما بود.

رو در رویی

پایان یافتن موفقیت‌آمیز اعتصاب، آشنایی با زندان مردان عادی و شناخت نسبت به تفاوت میان خواست‌های ما با زندان مردان تجربه آموزنده‌ای بود. اما ماجرای درگیری با سحر در آن روزها خاطره تلخی در ذهن من باقی گذاشت.

سحر به گمانم اواخر ۵۴ دستگیر شده بود، گویا در ارتباط با برادرش که با

یکی از چریک‌های فدایی از نزدیک آشنا بود. اما کسی از پروندهٔ سحر چندان خبری نداشت. اوایل که به قصر آمده بود رفتاری عادی داشت، اما خرد خرد از «جمع» فاصله گرفت. نمی‌دانم عفو نوشته بود یا نه، اما بی‌اعتنائیش نسبت به جمع و مقررات بند چشمگیر بود. آدم سرسخت و غدی به نظر می‌رسید. به گمان من همین بی‌اعتنائی و غدی او بود که برای جمع تحمل ناپذیر بود. وگرنه به خاطر ندارم و از کسی هم نشنیده بودم که عمل مشکوکی از او سرزده باشد، منظورم گزارش دهی به دفتر زندان یا ساواک است.

سرش به کار خودش بود. بیشتر اوقات مشغول نقاشی بود. یکبار که با مواد غذایی و دارو یک جعبه‌رنگ برای نقاشی درست کرده بود، روزکاری‌ها با این استدلال که رنگ‌ها کپک زده و بو گرفته‌اند، جعبه‌رنگ او را انداخته بودند توی آشغال‌ها. بی‌آنکه دست کم خود او را در جریان بگذارند یا به فکر راه حلی (مثلاً گوشهٔ انباری) برای آن رنگ‌ها باشند. اما در آن زمان این شیوهٔ ناپسند دور ریختن رنگ‌های مورد علاقهٔ او اصلاً برای من و تا جایی که می‌دانم برای دیگران سئوالی برنینگیخت.

از آن پس سحر هر روز بیشتر از جمع فاصله گرفت تا جایی که با یکی از زندانیانی دوست شد که آشکارا با دفتر زندان ارتباط داشت و برای همهٔ مسجل بود که از بند گزارش می‌دهد. دیگر آن سلام و علیک حداقل هم با سحر قطع و به کلی تحریم شد. او نیز بیش از پیش مقررات بند را زیر پا می‌گذاشت. غد بود و کوتاه نمی‌آمد. لجبازی‌هایش در برابر مقررات به نظرم غیر منطقی و ناجور بود.

با همه چیز لجبازی می‌کرد. در زندان مردان عادی که بودیم، قرار بر این شده بود که برای پیشگیری از آلودگی محیط، در اتاق‌ها از دمپایی استفاده نکنیم. سحر از سر لجبازی یا بی‌تفاوتی به این قرار تن نمی‌داد و مرتب با دمپایی در اتاق‌ها می‌چرخید. همین کار او بهانه‌ای به دست همبندان داد تا به قصد رو کم کنی چند مشت و لگد به او بزنند. با فریادهای سحر و مداخلهٔ نگهبان، ماجرا به سرعت پایان یافت. اما سحر و دوستش را از ما جدا کردند، به خصوص که سحر به نگهبان گفته بود از ما می‌ترسد و در کنار ما امنیت ندارد. نمی‌دانم این حرف را هم از سر لجبازی و برای آزار «جمع» زده بود یا به راستی چشمش از ما ترسیده بود.

اولین باری بود که در بند ما چنین برخوردی با یک همبندی پیش آمده بود.

به کسانی، درست یا نادرست، مشکوک می‌شدیم یا بعضی‌ها را تحریم می‌کردیم، اما هیچ‌وقت به طور مستقیم با کسی رو در رو نشده و اهانت نکرده بودیم. به همین خاطر ماجرای درگیری با سحر به تلخی در ذهنم مانده.

در همان زمان، با این که بعضی‌ها برخورد به سحر را برای رو کم کنی لازم می‌دانستند، دیگرانی هم بودند که این کار را اشتباه تلقی کردند. به خصوص که این قضیه مورد بهره‌برداری زندانبانان قرار گرفته و سحر و دوستش را از ما جدا کردند.

از این جنبه هم بند ما زنان با مردان تفاوت داشت. شاید بشود گفت تفاوتی زنانه و با عطوفتی بیشتر. بسیار شنیده بودیم که در زندان مردان میان جریان‌های مختلف کار به زد و خوردهای خشن کشیده شده و مورد بهره‌برداری ساواک قرار گرفته بود. اما در بند ما اولین باری بود که چنین برخوردی پیش‌آمده بود و از نظر برخی از همبندان ناشی از ندانم کاری و بی‌سیاستی بود.

زندانیان یک روز ندارند

زهره

دو سه روزی بود که سارا و فریده ا. را برده بودند به سلول انفرادی. فقط به این خاطر که در بازرسی ماهیانه بند، بنا به توافق قبلی با دفتر زندان، به نمایندگی از طرف جمع برای نظارت در داخل بند مانده بودند. آن روز برخلاف همیشه سرگرد اخوان، رئیس زندان دستور داده بود که هیچ کس در بند نماند، اما سارا و فریده به دستور او عمل نکرده و گفته بودند، «ما به نمایندگی جمع اینجا هستیم.»

این سرپیچی، موجب کتک خوردن سارا و فرستادن هر دو آنها به سلول انفرادی شده بود و ما همه این ماجرا را از توی حیاط می دیدیم. از همان لحظه این فکر در میان ما شکل گرفت که باید در دفاع از آن دو به طور جمعی اعتراض بکنیم. یکی دو روز مرتب به دفتر پیغام می فرستادیم که آن دو از طرف بند به نمایندگی تعیین شده بودند و باید هر چه زودتر به بند بازگردانده شوند. اما پاسخی نشنیدیم. سرانجام درخواست کردیم، رئیس زندان را ببینیم. این درخواست هم بی پاسخ ماند.

۱۳ تیرماه ۵۷ بود. تصمیم گرفتیم از باز شدن در برای دادن قابلمه های شام جلوگیری کنیم. به روال همیشگی خوش سیرت، معاون زندان، خبر داد که خود سرهنگ محرری، رئیس کل زندان قصر می آید تا به وضع بند رسیدگی کند. شستمان خبر دار شد که محرری مثل همیشه قصد دارد با گارد یورش بیاورد به بند. در آن زمان حدود صد نفر می شدیم. مذهبی های غیر مجاهد مدتی بود که با فتوای منتظری از اوین، حساب و کتاب و اتاقشان را به کلی از ما جدا کرده بودند. ما را نجس می دانستند و غذایشان را هم در قابلمه ای جداگانه می گرفتند. ساواک هم به این ضدیت آنها علیه کمونیست ها و مجاهدین تا جایی که می توانست دامن می زد. اما آنشب آنها هم قابلمه شان را نگرفتند.

در انتظار رسیدن گاردِ همراهِ محرری، خودمان را برای مقابله آماده کردیم. هر چه سوزن و سیخ و میخ جاسازی کرده بودیم با نمک و فلفل ریختیم توی جیب‌هایمان تا هر که به ما نزدیک شد نمک و فلفل بریزیم به چشم‌شان یا به دست و پای آنها سوزن بزنیم. ساعتی بعد، از دور دیدیم که محرری همراه یحیایی و گارد زندان دارند می‌آیند به طرف بند. من که ابدی بودم و جلوی در ایستاده بودم به محرری گفتم، «خودتون بدون گارد بیابین داخل بند.»

حرف مرا اصلاً نشنیده گرفت. برای پیشگیری از باز شدن در، دسته جمعی در را از پشت محکم گرفتیم، اما گارد با فشار در را باز کرد. به خاطر هست که سربازها با باطوم افتادند به جان ما و ما هم سربازان گارد را از سوزن‌ها و فلفل و نمک‌ها بی‌نصیب نگذاشتیم. فریادهای ما و سربازان درهم آمیخته بود. بعد از مدتی درگیری، عده‌ای از همبندی‌ها به حیاط پناه بردند و عده‌ای هم به داخل اتاق‌ها.

سرانجام محرری دستور داد که در بند را به روی اکثریت ما که در حیاط بودیم ببندند. باز هم طبق معمول برای کسانی که در حیاط مانده بودیم، نطق کرد و شعر همیشگی‌اش را خواند: *آنجا که عقاب پر بریزد/ از پشه ناچیز چه خیزد*

در سرمای آن شب بی‌هیچ وسیله‌ای تا صبح در حیاط ماندیم. حدود ۲۰ سرباز گارد هم مجبور شدند تا صبح سرپا بمانند و ما را زیر نظر بگیرند. با این همه، تا دیر وقت از راه پنجره با کسانی که داخل مانده بودند مشورت کردیم و مثل همیشه در این طور وضعیت‌ها تنها راه اعتراض را در اعتصاب غذا یافتیم. مذهبی‌ها هم به رغم تمام اختلاف‌ها با ما، به نشانهٔ همبستگی در این تصمیم سهیم شدند.

با بعضی از سربازها به بهانه‌های مختلف همشهری بودن سر صحبت را باز کردیم. تا صبح با آنها کلی گپ زدیم و علل درگیری را به آنها توضیح دادیم. بعضی اعتراف کردند که محرری قصد دارد ما را ۴۸ ساعت در حیاط نگهدارد.

اما روز بعد یک افسر اطلاعاتی که از طرف ساواک فرستاده شده بود برای گفتگو با ما به بند آمد. اول با لحن تهدیدآمیزی شروع کرد به صحبت و ما را «شورش‌ی» خواند و غیره. ولی در برابر مقاومت و سرسختی ما رفته رفته لحن‌اش عوض شد و گفت، «حالا می‌رم با مقامات صحبت می‌کنم، ببینم چه می‌شه!»

به فاصلهٔ دو سه ساعت در حیاط را باز کردند و رفتیم داخل بند. اگر قضیهٔ

دیدار صلیب سرخ جهانی از زندان‌ها نبود، بی‌تردید ماجرا به آن شکل پایان نمی‌یافت. اما ما برای بازگشت رفقا از سلول، به اعتصاب غذا ادامه دادیم. روز دوم آنها را آوردند و اعتصاب را شکستیم و برای ما از دفتر دوغ آوردند. پزشک‌های بند با هوشیاری هشدار می‌دادند که دوغ نخوریم، وگرنه باد می‌کنیم. چند نفری که دوغ خوردند، روز بعد صورتشان از ورم غیر قابل شناسایی بود. نمی‌دانم آیا به عمد برای ما دوغ آوردند یا به سهو.

در آن چند روز همبندان قدیمی با هوشیاری حواس‌شان بود که در برخورد با زندانبانان به تند روی‌های بیجا و افراط کشیده نشویم. چرا که به تجربه می‌دانستند زندان یک رو ندارد.

۴- بند اوین

به یاد عارف

فرخ

در کلاس دوم دبیرستان در مدرسه‌ای مذهبی به نام فروردین اسم نوشتم. دبیر ریاضی ما زهت روحی آهنگران بود و زهرا قلعه‌کی و زهره شانه‌چی هم‌کلاس بودند که چندین سال بعد هریک به نوعی در مبارزه با رژیم جان باختند. گرایش سیاسی و دگرگونی‌های فکری من در این مدرسه شکل گرفت.

در سیکل دوم مدرسه‌ام را تغییر دادم و در رشته ادبی ثبت نام کردم. از نو جوانی عاشق ادبیات و فلسفه بودم، و اگر دوست داشتن انسان‌ها و هموطنان را بتوان کاری سیاسی محسوب کرد، من عاشق انسان‌ها بودم.

از زمانی که کار سیاسی و امتحان‌ها و حجم درس‌ها در کلاس ششم دبیرستان بیشتر و جدی‌تر شد، بیشتر دچار تضاد و تناقض شدم. اما متعهد بودم و ادامه دادم. تا ۲۸ اردیبهشت ۵۵ که دستگیر شدم.

دو روز از گفتگوی تلفنی من با زهره شانه‌چی می‌گذشت. غافل از اینکه در همین دو روز دوستانم زهره و بهروز ارمغانی که قرار بود به دیدنم بیایند و بسیاری از اعضا و کادرهای فداییان کشته و بسیاری دیگر دستگیر شده بودند.

بعد از گذراندن روزهای سخت شکنجه و بازجویی و کشیده شدن کارم به بیمارستان، در کمیته مشترک نگه‌داشتند. روزهای بازجویی من مصادف بود با امتحانات نهایی. به خودم می‌گفتم این هم نوع دیگری از امتحان است باید قبول شوم. بعد از چند ماه به اوین منتقل شدم و در دادگاه به حبس ابد محکوم کردند.

دو سال پیش از آن، جرمی مشابه جرم مرا به سه سال حبس محکوم می‌کردند. با انتقال به زندان عمومی قصر در اواخر سال ۵۵، چند ماهی گذشت تا توانستم به سختی‌های زندگی میان حصارهایی تنگ و تاریک، با دویست نفر انسان متفاوت عادت کنم.

در میان آن شلوغی و ازدحام، دوستی با جوانان هم سن و سال خودم دوباره مرا به فکر درس خواندن انداخت. سرانجام توانستم پس از یک سال وقفه، دیپلم دبیرستانم را در زندان بگیرم. از بهترین کارهایم در زندان!

در بند عمومی قصر تضادهای تناقض‌هایم سمت و سویی مشخص‌تر یافتند و انرژی درونی من خود به خود به سمت کارهایی کشیده می‌شد که می‌توانستم در آن خلاقیت به خرج دهم. به خصوص به موسیقی. به یکی از دوستانم می‌گفتم، کاش روزی یک وعده غذا بدهند، در عوض موسیقی خوب پخش کنند! در آن روزها چندین تصنیف و شعر در ذهن داشتم که همه را از یاد برده‌ام. تنها تصنیفی را به یاد دارم که روزی با شهین ر. بر وزن تصنیف معروف دلکش، آمد نوبهار / طی شد هجر یار... در وصف زندگی یکنواخت و سخت قصر به طنز سرودیم که بعضی از قسمت‌های آن را فراموش کرده‌ام: آمد روزگار / جارو رو بیار / T روی زمین / دستمال رو هوا / صبح شد گشنه‌ایم / چایی دم بیار / جیره‌ای نون بده / ذره‌ای کره ... / پتوی زمخت / ملحفه تو مشت / هر ماهی یازده قرقره / ای خدای من چه مشکله / یک دو، به دو تو صف / دل پیچه به هدف / فلانی تو خلا / ما شدیم مبتلا / ... که بنا به مصلحت وقت دو قسمت آخر و بعضی از قسمت‌ها را حذف کردیم.

قرار بود این تصنیف را شبی برای همبندان اجرا کنیم که خوش سیرت معاون زندان، شهردار بند را صدا کرد و به اعتراض گفت، «کجای یازده تا قرقره کمه؟» و گذاشتند تصنیف‌مان را اجرا کنیم.

اواسط سال ۵۶ دوباره به اوین منتقل شدم. دو اتاق بزرگ و پنجره‌های رو به دهکده سر سبز و پر درخت اوین، با فضای تنگ و خاکستری و پرجمعیت قصر به کلی متفاوت بود. به ویژه که با نزدیک شدن دیدار صلیب سرخ از زندان‌ها سختگیری‌ها و فشارها هم رو به کاهش بود. فضای داخل بند هم منعطف‌تر از بند قصر بود. دیری نگذشت که در دو اتاق بزرگ و اتاق کوچک، و در رو به حیاط زیبا و پر درخت بند اوین هم باز شد.

در آن روزها، آزادی‌های نسبی فردی و برخورداری از حداقل حریم خصوصی در داخل بند و بهره بردن از طبیعت زیبا و سکوت شب‌های پرستاره اوین، یاد دوران کودکی و خانه پدری را در من زنده می‌کرد. دالان و حیاط و حوض و باغچه و زیر

زمین و اتاق‌های متعدد و درختان نارنج را. خانه‌ای که کاشی‌های دیوارش نقش زیبایی بر ذهن و جان ما می‌زد. و بازی‌های کودکانه، شعر و نمایش و رقص و آواز، و یک صندلی لهستانی که نقش مهمی در خانه و نمایش‌های ما داشت. در نمایشنامه‌هایی که دختر خاله می‌ساخت و در خانه یا مدرسه اجرا می‌کرد، نقش من یا نوکر بود یا رقاص. نقش دختر خاله ملکه بود و برادرش پادشاه، خواهرم شاهزاده خانم. گوش کردن به رادیو و حفظ تصنیف‌ها با من و خواهرم بود. با فخری، دختر دوستِ مادرم بحر طولی اجرا می‌کردیم با این مضمون: کجا میری آبجی نسا؟ می‌خوام برم خونه آقا...

اما فوت پدرم در ۷ سالگی من به شادی‌های ما خاتمه داد. در اوین، جای پای آنچه را که در کودکی بر من گذاشته شده بود بازمی‌دیدم و بازمی‌شناختم. در جو کم و بیش منعطف داخل بند و وجود همبندانی هنر دوست، هویت واقعی خودم را رفته رفته بازمی‌یافتم. شب‌ها تا دیر وقت از پنجره اتاق کوچکی که نام «منطقه آزاد» یا «اتاق بیداری» به آن داده بودیم، در سکوت شب به ستاره‌ها خیره می‌ماندم و به کودکی‌ام، به آنچه علاقه داشتم و دلم می‌خواست دنبال کنم می‌اندیشیدم. توان واقعی‌ام را می‌سنجیدم و به سختی از میان کوره راه‌ها، راه آینده‌ام را می‌جستم.

خواب‌های هشداردهنده‌ای می‌دیدم. شبی خواب دیدم با یک گروه که نمی‌شناسم رفته‌ایم به کوهستان. در آنجا هریک از همراهان که هنگام مرگش می‌رسید، در یک گودال مسطح دراز می‌کشید و می‌مرد. من این جماعت ناشناخته را رهبری می‌کردم. میان راه یکی از همراهان در یخبندان زمین خورد و به من پرخاش کرد که «چرا ما را به کوه آوردی؟» و من پاسخ دادم، «مگر من به شما نگفته بودم که راه دشوار است؟»

گویی همراهان ناشناس تکه‌های ناشناخته وجود خود من بودند و آنها که می‌مردند انگار خصلت‌های غیر قابل قبول خود من بودند. نمی‌توانم بگویم این خواب چه تأثیر عمیقی بر من گذاشت. گویی آموزگار بزرگی از درونم سر برآورده بود. در خوابی دیگر باز هم با همراهانم به کوه‌پیمایی رفته بودیم. به یک بلندی رسیدیم همراهانم رفتند. به من اصرار می‌کردند با آنها بروم و من می‌ترسیدم از بلندی

بپریم. بعد از این خواب‌ها و تجربه زندان بود که نگاهم به مبارزه سیاسی تغییر کرد. متوجه شدم که انسان‌ها را می‌توان در کنار هم به صورت یک کل دید، با تفاوت‌ها و تضادها و تناقضاتشان، با خوبی‌ها و بدی‌هاشان. حال چه فعالیت سیاسی بکنند، چه نکنند. متوجه شدم هزاران انسان بهتر از من زندگی و به مردم خدمت می‌کنند. از کجا معلوم که من بهتر از آنها فکر می‌کنم؟ چرا می‌خواهم راهنمای زندگی خصوصی و سیاسی آنها باشم و به جای آنها تصمیم بگیرم؟ در واقع «هنرمندترین هنرمند کسی شد که راز زندگی را فهمید.» کاش من هم بفهمم و بتوانم عمل کنم.

از اواخر سال ۵۶ از امکانات بیشتری، از جمله یک پخش صوت و چند نوار خوب موسیقی سنتی برخوردار شدیم.

در یکی از آن شب‌ها در «اتاق بیداری» شعری سرودم به وزن پیش‌درآمد بیات ترک به نام به یاد عارف، (با اجرای محمد رضا شجریان و محمد رضا لطفی) که با چند تن از همبندان به اجرا در آوردیم:

ای ملت ایران بیا بیا/ باید کنی جان را رها رها/ بهر وطن چون می‌تپد، این
قلب ما/ آری بیا بیا/ این قلب ما، آری بیا بیا/ ایران بیا، ایران بیا/ کز خلق تو، کز خلق
تو، خون‌ها به جا به جا/ این سرزمین پر خون شده/ جانا وطن گلگون شده ...

علاوه بر شعر و موسیقی، نقاشی می‌کردم و گوبلن می‌بافتم. ویدا! یادم می‌آید
اسبی کشیده بودم به رنگ ملایم و لطیف. آن را به تو نشان دادم. تو پیشنهاد کردی
شکم اسب را سایه بزخم تا حجم پیدا کند. اما من گفتم، نه! و تو با شیطنت و طنزی
جذاب گفتی، «اوه ...! یک اسب رمانتیک!!»

روی صحنه آوردن پرده آخر نمایشنامه اتللو، اندیشه‌ای شیرین بود که
نمی‌گذاشت شب‌ها خوابم ببرد. دائم به زیباتر کردن و درست بودن حرکت و نقش
خود و بقیه فکر می‌کردم. و با وسایل ساده‌ای که در اختیار داشتیم به طراحی صحنه
و لباس با شور و شوق می‌پرداختم و دوستان همبندم در پیش بردن نمایش یاری و
همراهی می‌کردند. کتابی داشتیم در باره کل نمایشنامه‌هایی که استانیسلاوسکی،
بازیگر معتبر روس به اجرا درآورده بود. کتاب به تقاضای طاهره از خانواده‌اش وارد بند
شده بود و حسابی به دردمان خورد. شهین با استفاده از کتاب، مسئولیت گریم کردن
را به عهده گرفت و با موهای همبندان برای اتللو و یاگو ریش و سبیل درست کرد.

مخمل سیاه برای شغل اتللو را اشرف ربیعی با میل و رغبت به من قرض داد. انتخاب بازیگران هم موضوع مهمی بود. اول شهنواز را برای نقش یاگو در نظر گرفتیم، اما وقت روخوانی نمایش، لهجه کردی شهنواز ما را از خنده بی تاب کرد. در نتیجه پیرایه نقش یاگو را به عهده گرفت، ثریا نقش دزده مونا، شهنواز نقش ندیمه و من اتللو را. مدتی با جدیت تمرین کردیم.

روز نمایش همه همبندان با شور و شوق به تماشا نشستند، حتی صدیقه که سردرد شدیدی داشت و بیمار بود. با اجرای آن نمایش گویی چیزی در درون من متولد شد.

سرانجام اول بهمن ماه ۵۷، ساعت هشت شب از زندان قصر همراه مادر شایگان و اشرف ربیعی و فاطمه جریبری بر دوش مردم، با هلهله شادی جمعیت جلوی زندان آزاد شدیم. از همان جا به کاخ دادگستری رفتیم و به تحصن خانواده‌ها پیوستیم. فران (رقیه) از میان جمعیت متحصن فریاد کشید، «فرخ! فکرش را می‌کردی این جوری آزاد بشی؟»

سه سال زندان برایم تجربه و پشتوانه‌ای شد که هنوز که هنوز است از آن بهره می‌برم. اگر چه مدت‌ها طول کشید تا خودم را با مردمان غیر سیاسی و نوع دیگری از زندگی منطبق کنم. امروز به تدریس موسیقی برای کودکان و بزرگسالان و ساختن آهنگ مشغولم. خوشحالم که افتان و خیزان و گاه سرفراز به زندگیم ادامه می‌دهم.

یاد همبندان و دوستان عزیزی که در آن سال‌ها از دست دادم همیشه با من است.

بنازم به بزم محبت

ژاله ح.

چند ماهی بیشتر نبود که به زندان قصر منتقل شده بودم. روزی همراه پنج شش تن از دوستانم، اعظم، زیبا، فرشته و ژاله ا. داشتیم در حیاط زندان قصر آواز و سرود می خواندیم که از دفتر صدایمان زدند و همگی ما را به اضافه ثریا و مهری، بی هیچ توضیحی یکسره بردند به زندان زنان عادی. دو سه نفرمان را انداختند توی سلول های پشت ساختمان زنان و بقیه را بردند به طبقه دوم پیش زن های عادی. تا جایی که یادم هست به جز مهری، بقیه مخالف مشی مسلحانه بودیم و هیچ کدام از این انتقال سریع سر در نمی آوردیم. بعد از یکی دو روز فهمیدیم که قضیه مربوط می شود به گزارش نگهبان شاهرخی در مورد آواز نوایی نوایی، به خصوص آنجا که می گوید، بنازم به بزم محبت که آنجا / گدایی و شاهی مقابل نشینند/... با این تعبیر که ما قصد اهانت به شاه را داشته ایم.

برای رهایی از آن وضعیت ناچار دست به اعتصاب غذا زدیم. بعد از یک هفته اعتصاب غذا بردندمان به کمیته و پس از چند هفته به اوین. اواسط سال ۵۶ بود و بیشترمان تا به آخر هم در اوین ماندگار شدیم.

فرار ساختگی

بهمن ۵۵ دستگیر شده بودم. پس از لیسانس ریاضی، به عنوان افسر وظیفه در سپاه دانش، در مدرسه ای در محله قلعه مرغی درس می دادم. شب ها هم در مدرسه ای در محله امامزاده حسن معلم بودم.

شب یلدای آن سال، ساواک حدود ۲۰۰ دانشجوی، معلم و کارمند و ... را یک شبه در رابطه با سازمان رهاییبخش خلق های ایران دستگیر کرده بود. همه اعضا

سازمان به دستور رهبرشان سیروس نهاوندی موظف بودند گزارشی کتبی از وضعیت خودشان و همه کسانی که حدس می‌زدند گرایش سیاسی علیه رژیم دارند، تهیه کنند. تا جایی که بعدها فهمیدم، هدف اصلی آنها ایجاد ارتباط به شکل نفوذی با محافل و گروه‌های سیاسی بود و تهیه گزارش کتبی از فعالیت آنها. پس از دستگیری‌های گسترده اعضا، معلوم شد آرشیو کامل این گزارش‌ها توسط سیروس نهاوندی در اختیار ساواک قرار می‌گرفته. ساواک با شناختی دقیق از فعالیت این سازمان و اعضایش، در شب یلدا جلسه جمعی رهبری و کادرهای اصلی را در محاصره قرار داده بود. دوازده نفر، از جمله حسن زکی زاده، پرویز واعظ زاده و ... مقاومت کرده و در درگیری با ساواک جان باختند، بقیه همه دستگیر شدند. گفته می‌شد مهوش جاسمی و شکوه طوافچیان زیر شکنجه جان سپرده‌اند. پس از انقلاب هم گویا تهرانی در یکی از برنامه‌های تلویزیونی جمهوری اسلامی مربوط به دادگاه او و آرش، هم طرز فرار ساختگی و همکاری سیروس نهاوندی را با ساواک تشریح کرد و هم کشته شدن مهوش را زیر شکنجه، در اثر خون ریزی مغزی، تایید کرد.

ساواک پس از دستگیری رهبری و همه اعضا سازمان رهایبخش، از روی آرشیو گزارش‌هایی که در اختیار داشت همه کسانی را که حتی دوردور با یکی از اعضا سازمان رابطه یا آشنایی حداقل داشتند دستگیر کرده بود، از جمله مرا.

در کمیته فهمیدم که مرا به خاطر گزارشی که حسن زکی زاده در باره‌ام نوشته، دستگیر کرده‌اند. بازجویم سپهری تا مرا دید گفت، «که این طور! در کوهنوردی خوب نون و پنیرها را می‌خوردی!»

با حسن در دانشکده دوست شده بودم، با هم در مورد مسائل سیاسی بحث می‌کردیم و در بیشتر برنامه‌های کوهنوردی شرکت داشتیم. آدم شریف و صادقی بود. باورم نمی‌شد که آدمی مثل او به دستورهای تشکیلاتی تا آنجا اعتماد کند که حتی در باره میزان پنیر خوردن من هم به مسئول تشکیلاتی‌اش گزارش کتبی بدهد. بعدها شنیدم که گزارش‌هایی از این دست و با تمام جزئیات، طرحی بوده از طرف ساواک برای شناختی روانشناسانه از روحیه جوانانی که به مبارزه، به ویژه به مبارزه مسلحانه علیه رژیم کشیده می‌شدند.

ویدا! شنیده بودم اقدس هم که سال ۵۱ همراه کورش لاشایی دستگیر شده

بود و در اوین دو ماهی با تو گذرانده بود، پس از آزادی و پیوستن به سازمان رهایبخش، گزارش کتبی موجزی از دوستی عمیقش با تو، از افکار و رفتار تو در اوین به سیروس داده بود که البته در اختیار ساواک قرار گرفته بود. خود اقدس هم اواخر سال ۵۵ دو باره دستگیر شد. عجب سرنوشتی!

فرار ساختگی سیروس، البته با فضای قهرمان سازی و قهرمان پروری آن سال ها همخوانی داشت. ساواک حتی برای مهم جلوه دادن این فرار ساختگی، پدر و مادر سیروس را دستگیر و حدود دو ماه در زندان قزل قلعه حبس کرده بود.

لابد برای حسن هم با اعتمادی که مثل بسیاری دیگر به رهبری سازمانش داشت، همه این گزارش های جزیی و بی ربط توجیه شده بود. در گزارشش در باره من روی این موضوع هم تأکید کرده بود که من بالقوه آدمی ضد رژیم هستم. شاید به این امید که من هم به عضویت سازمان شان پذیرفته شوم. اما، همین یک جمله باعث شده بود ساواک دست از سرم بر ندارد. پنج ماه در کمیته نگهم داشتند و کلی بازجویی پس دادم. سر آخر هم مرا به سه سال حبس محکوم کردند. جای شکرش باقی بود که در آن دوره از شدت شکنجه کاسته شده بود و سر و کاری با تخت شکنجه و شلاق پیدا نکردم.

اما حسن دیگر نبود. در آن شب یلدای کذایی به خاطر مقاومت در برابر ماموران ساواک کشته شده بود. یادش گرامی.

بند قصر و زنان عادی

پیش از دستگیری، گرایش من بیشتر به کار در میان توده ها بود، اما به نوعی طرفدار مشی مسلحانه هم بودم و بر سر این موضوع با حسن بحث و جدل های زیادی داشتم. اما در سلول عمومی کمیته، با بحث هایی که با چند همسلولی مخالف مشی مسلحانه داشتم و با شناخت بیشتر نسبت به ضرباتی که فداییان و مجاهدین خورده بودند و دستگیری های گسترده و روز افزون و ... شک و تردیدهاییم نسبت به این مشی بیشتر شده بود.

در زندان قصر به اعظم صادقی نزدیک شدم که هم مثل من آذری بود، هم آدم راحتی بود. یادش گرامی، درس سال ۶۰ به اتهام عضویت در سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر، در جمهوری اسلامی اعدام شد.

اعظم مرا به دوستانش ثریا، زیبا، فرشته و... معرفی کرد. آنها رویهم پنج شش نفر می‌شدند و در بند قصر وضعیتی ویژه داشتند. گرچه با سیاسی‌کارها رابطه نزدیک‌تری داشتند و مخالف مبارزه مسلحانه بودند، اما فدایی‌ها را به کلی رد نمی‌کردند. از همان ابتدا به نظرم آدم‌هایی خونگرم و منعطف و نسبت به فضای آن روزها گشاده‌نظرتر رسیدند. می‌دیدم با بعضی از فدایی‌ها هم رابطه نزدیکی دارند.

در آن فضای خشک و تنگ قصر، برای من که در میان بیش از ۱۰۰ زندانی هیچ کس را نمی‌شناختم جز ملیحه، که با او هم از ترس سنگین شدن پرونده‌مان حرف نمی‌زدم، وجود این دوستان منعطف نعمتی بود. خیلی زود دوستی مرا پذیرفتند و با من کلاس گذاشتند. تحت تأثیر حرف‌ها و استدلال‌های منطقی آنها، بعدها به کلی از مشی مسلحانه روی گردان شدم.

به خاطر سرود خوانی با هم‌مین دوستان، چهار نفرمان را انداختند توی سلول‌های انفرادی، من و اعظم و زیبا را هم بردند پیش زن‌های عادی. هر یک از ما را فرستادند توی یکی از اتاق‌های قاتل‌ها و قاچاقچی‌ها که از همه اتاق‌ها بزرگتر و تمیزتر بود یکی یک طبقه از تخت‌ها را هم گذاشتند در اختیارمان. تماس با زن‌ها را هم برای ما ق‌غن کرده بودند. زن‌های عادی همین که چشم سرنگهبان را دور دیدند، با سر و صدا ریختند دورمان و با اشتیاق بهم دیگر خبر می‌دادند که، «سیا سیا رو آوردن!»

قدیمی‌ترها که در سال‌های ۵۲ - ۵۰ اتاق یا بند سیاسی را در همان ساختمان دیده بودند، با شور و شوق از وضعیت ما در ساختمان جدید می‌پرسیدند و به هم‌بندی‌های قدیمی سلام می‌رساندند. از نظم و همبستگی بند ما با احترام حرف می‌زدند و با شگفتی می‌گفتند، «شما سیاسیا آشغال‌هاتون هم منظمه!»

جدیدی‌ترها حضور ما را واقعه مهمی تلقی می‌کردند. از اتاق‌های دیگر می‌آمدند و دم در سرک می‌کشیدند. همه می‌کوشیدند به نحوی به ما کمک کنند. ولی برای ما که از محیط تمیز و با نظم بند سیاسی می‌آمدیم، زندگی در آن فضای بلبشو و کثیف که دستشویی و مستراحش آلوده و تقریباً غیر قابل استفاده بود و

همهمه و فحش لحظه‌ای متوقف نمی‌شد، کار آسانی نبود.

با این همه، شوق و محبت زنان و آشنایی با زندگی آنان، محیط مشقت‌بار آنجا را تحمل پذیر می‌کرد. دائم مواظب ما بودند. با اعتماد و صمیمیت از وضع خودشان و زندگی خصوصی‌شان می‌گفتند و با ما صلاح و مشورت می‌کردند.

مریم رفیق دخترش را از سر حسادت و عشق کشته بود و حالا مجبور بود سال‌ها در زندان بماند. فاطمه به خاطر پاشیدن اسید به روی داریوش خواننده زندانی شده بود. از سر عشق به داریوش، همسر و فرزندانش را وانهاده بود. سر آخر که داریوش تن به ازدواج با او نداده بود، رویش اسید پاشیده بود. اما پشیمان نبود. فکر و ذکری جز داریوش نداشت. دور تا دور تختش را با عکس‌های او پوشانده بود. خوش صحبت بود و وقتی از عشقش به داریوش حرف می‌زد چشم‌های بزرگ سبز رنگش پر از اشک می‌شد و غمی عمیق بر چهره ظریف، زیبا و پرصفايش سایه می‌انداخت. چند روزی که آنجا بودیم کلی به ما محبت کرد.

چند زن روستایی هم در آن اتاق‌ها بودند که به خاطر قاچاق مواد مخدر به زندان افتاده بودند. از سر فقر و تنگدستی کشیده شده بودند به قاچاق. در زندان نه ملاقات داشتند، نه وسیله و پولی. با خدمتکاری برای زندانیان مرفه تر روزگار می‌گذراندند. تازه در آنجا بود که فهمیدم قانون ضد قاچاق فقط بر ضد واسطه‌ها، به خصوص واسطه‌های دست دوم و سوم تنظیم شده و فقط اینها هستند که دچار زندان و اعدام می‌شوند. توزیع کنندگان اصلی خودشان جزو مقامات دولتی بودند و مورد حمایت قانونی.

چند روزی که در کنار زندانیان عادی گذراندم بسیار چیزها آموختم، می‌توانم بگویم از بهترین تجربه‌های زندانم بود.

با این همه، شب اول هنگام خواب می‌ترسیدیم، به خصوص اعظم. شنیده بودیم که در زندان عادی تجاوز توسط قلدرها امری عادی است. اعظم از ترس، حتی با عینک می‌خوابید. اما چند روزی که آنجا بودیم به راستی با محبت و صمیمیت از ما پذیرایی کردند. شب‌ها یواشکی به ما پتو می‌دادند و دم صبح پیش از بیدار باش پتوها را پس می‌گرفتند.

شب اول برای آزادی زنی که شوهرش را کشته بود، جشن گرفته بودند. آزادی

آن زن که گویا حکم ابد او در اثر تبلیغ و حمایت مجله زن روز به یک سال تخفیف داده شده بود، واقعه مهمی برای زندانیان به حساب می آمد. ما را هم به جشن آزادی دعوت کردند. آن شب از قضا نوبت نگهبانی شاهرخی بود که علیه ما گزارش داده بود، حالا می خواست با چشم پوشی از شرکت ما در جشن دل ما را به دست بیاورد.

همه زن ها در سالن بزرگ ته راهرو جمع شده بودند. وقتی ما وارد شدیم همه بلند شدند و شروع کردند به دست زدن. ما سه نفر هم هیجان زده شروع کردیم به دست زدن. ما را نشانند ردیف اول جلو صحنه و با ساندویچ و نوشابه یک شام حسابی به ما دادند. بعد از شام شروع کردند به رقص بابا کرم و قرکمر. اما ما که در آن زمان جز رقص های محلی، رقص های دیگر، به خصوص قرکمر را بد و ناشایست می دانستیم سرمان را انداخته بودیم پایین و نگاه نمی کردیم.

گرچه زندگی در میان آن زن ها برایمان تجربه مهمی بود، لیکن ناگزیر تصمیم گرفتیم برای دفاع از حقوق مان به عنوان زندانی سیاسی و در اعتراض به آن وضعیت دست به اعتصاب غذا بزنیم. موضوع را با زن ها در میان گذاشتیم، با احترام و شگفتی می گفتند، «خوشا بحالتون که این قدر همبستگی داریم و بلدین با این کارها حرفتون رو پیش ببرین!»

چند نفرشان حتی این خطر را هم متقبل شدند که به دور از چشم نگهبان ها، تصمیم ما را به اطلاع رفقای دیگرمان در سلول، برسانند.

به این نحو، با یک هفته اعتصاب غذای هماهنگ با بقیه رفقا، ما را منتقل کردند به کمیته و بعد از چند هفته به اوین. هنگام وداع و روبوسی با زن های عادی احساسی شبیه به شرم و ناتوانی داشتم. چقدر با محبت و با صفا بودند.

انتقال به اوین

وضعیت کمیته بیشتر از قبل تغییر کرده بود. بعد از دیدار صلیب سرخ از زندان ها، در خیلی از سلول های عمومی را باز گذاشته بودند. زندانی های می توانستند در راهروها رفت و آمد کنند، به سلول های همدیگر سر بزنند و هر وقت می خواهند به

دستشویی بروند. کف مستراح‌ها تمیز شده بود، کف سلول‌ها را موکت کرده بودند، استفاده از قاشق و مسواک آزاد بود و غیره.

زندان اوین هم، به گفته همبندان به کلی عوض شده بود. در اواسط ۵۶ که ما را به اوین منتقل کردند، از حالت بازداشتگاه در آمده. چند ساختمان جدید به آن اضافه شده بود. ساختمان دو طبقه روبروی سلول‌ها را تبدیل کرده بودند به بند زنان، با دو اتاق بزرگ و یک اتاق کوچک که سلول عمومی به حساب می‌آمدند با حدود چهل زندانی. چند نگهبان جوان زن استخدام کرده بودند و خانم حسینی هم شده بود سرنگهبان زنان. سلول‌های عمومی طبقه اول اختصاص داده شده بود به بند عمومی و طبقه هم‌کف به سلول‌های انفرادی و دستشویی و حمام. چند روز بعد از انتقال ما در سلول‌های عمومی و سپس در رو به حیاط پشت ساختمان را هم باز گذاشتند.

فضای اوین، به خصوص بعد از آن که در سلول‌های عمومی باز شد، با بند قصرکلی فرق داشت. سبک‌تر و منعطف‌تر بود. فضای مذاکره و گفت و شنود جای تصمیم‌گیری با آراء اکثریت را گرفته بود. هر دسته و گروه نماینده‌ای داشت که برای تصمیم‌گیری‌های جمعی با سایر نمایندگان به گفتگو و تبادل نظر می‌نشست. در نتیجه راه حل‌ها و تصمیم‌گیری‌ها متناسب با وضعیت و روحیات بند از آب در می‌آمد. سلیقه‌ها و تمایلات شخصی به رسمیت شناخته می‌شد. اتاقی به تلویزیون اختصاص داده شده بود تا هر که هر برنامه‌ای را که می‌خواهد، بتواند ببیند. در هر ساعتی که می‌خواهد، بدون تحمیل به دیگران، بخوابد یا درس بخواند یا در حیاط ورزش کند. احترام به خواست فردی در زندگی جمعی، در عمل لمس می‌شد. تا زمان آزادی‌م در انقلاب، توانستم با خیال راحت مطالعه کنم. با بحث و تبادل نظر با مسائل سیاسی جامعه و تفاوت‌های نظری میان گروه‌های سیاسی بیشتر آشنا شوم. بند سیاسی زنان اوین برایم تجربه‌ای پربار بود.

تنبیه!

ثریا

طاهره خانم تا مرا دید ذوق زده رو کرد به کسانی که دور و بر ما ایستاده بودند که «می‌بینین روزگار چه بازی‌هایی داره؟ اینم مثل من سابقه داره!»
اواخر تابستان ۱۳۶۹ بود که در زندان جمهوری اسلامی تعداد زیادی از زنان عادی را فرستادند به بند سیاسی و همه ما را کردند توی اتاقی در سر راهروی بند ۳. شیوه دیگری از آزار و تنبیه ما بیست سی زندانی سیاسی زن که حاضر نبودیم شرایط آزادی را بپذیریم.

ورود پر هیاهوی زندانی‌های عادی برای ما دشواری‌های زیادی به همراه آورد، با این همه توانستیم با آنها رابطه خوبی برقرار کنیم.

در میان زنانی که به بند ما فرستادند، زنی بود چهل پنجاه ساله که از قضا او را در زندان شاه دیده بودم. هر دو یکدیگر را باز شناختیم. طاهره خانم بازم به جرم قاچاق به زندان افتاده بود. از تماس با ما نمی‌ترسید، نگهبان‌ها را مسخره می‌کرد و اهل تملق نبود. وقتی زنان دیگر را برای شعار دادن «مرگ بر کمونیست، مرگ بر کافر» و غیره جمع می‌کردند پشت اتاق ما، طاهره خانم و چند زن دیگر شرکت نمی‌کردند.

طاهره خانم هر وقت مرا می‌دید، با اینکه حرف زدن با ما جرم بود، سر صحبت را با من باز می‌کرد. با هم از خاطرات مشترکمان در زندان شاه حرف می‌زدیم و از مقایسه زندان شاه با زندان جمهوری اسلامی می‌گفتیم. مدام از زندان جمهوری اسلامی به زندان شاه نقب می‌زدیم. به ویژه به تابستان ۱۳۵۶ که من و چند نفر دیگر از رفقایم را برای «تنبیه» فرستاده بودند به بند عادی زنان. آن فرصت چند روزه زندگی در کنار آنها تجربه‌ای بود تا از نزدیک و بگونه‌ای ملموس با مصایب و دردهای زنانی که مهر و کین‌شان مثل باران بهاری تند و ناپایدار است، آشنا شوم. تجربه‌ای که

جز در زندان، آنهم به شکل «تنبیهی» برایم پیش نمی‌آمد. هر وقت به یاد تابستان ۵۶ می‌افتم که مرا همراه شش نفر از همبندانم به اوین منتقل کردند، خود به خود خاطره زندگی در کنار زنان عادی در دو زندان شاه و جمهوری اسلامی در من زنده می‌شود. به خصوص که هر دو دوره، «تنبیه» ما گویی به تصادف، با تغییر و تحولاتی عمیق همراه شد: انقلاب در دور اول، و آزادی ناگزیر باقیمانده زندانیان سیاسی، از جمله ما سی چهل زندانی زن در دور دوم.

تغییر فضای اوین

اواسط تابستان ۵۶، مرا همراه چند نفر از همبندان فرستادند به بند زنان عادی. پنج شش نفر را به خاطر خواندن آواز نویی و نویی و مرا هم به این خاطر که هنگام پخش خبر سفر انورسادات به اسرائیل، به او گفته بودم خائن و نگهبان شنیده بود. چند نفر از ما را انداختند توی سلول و چند نفر را بردند پیش زنان عادی. یکی دو روز اول من هم در سلول به سر بردم، اما بعد مرا هم بردند پیش زنان عادی. ما در اعتراض به اقدام رئیس زندان اعتصاب غذا کردیم. در پی آن اعتصاب غذای چند روزه ما را منتقل کردند به کمیته و بعد از چند هفته به اوین. دومین باری بود که زندان اوین را می‌دیدم. اما اینبار زندان اوین با بازداشتگاهی که در سال ۵۳ و ۵۴ دیده بودم به کلی تفاوت پیدا کرده بود. آزار و اذیت دائم بازجوها و رئیس زندان، نظارت بی‌وقفه نگهبان‌ها، چهره خشک و نگاه مرموز زن حسینی، مقررات طاقت فرسای رفت و آمد بی‌سر و صدا در راهروها و آهسته حرف زدن حتی در سلول، سکوت سنگین و وهم انگیزی که تنها با صدای قار قار کلاغ‌ها شکسته می‌شد، بی‌خبر ماندن طی هفته‌ها و ماه‌ها از دنیای بیرون، بدون وسیله، بدون روزنامه و کتاب، بدون ملاقات و ... دیگر به چشم نمی‌خورد.

ساختمان روبروی سلول‌ها تبدیل شده بود به بند زنان. درِ رو به حیاط ساختمان از اول صبح تا غروب و درِ سه اتاق طبقه دوم بیست و چهار ساعته باز بود. یک تلویزیون در اختیار داشتیم که هر وقت می‌خواستیم روشن می‌کردیم. دو بار در

هفته ملاقات داشتیم و اجازه دریافت کتاب، وسایل برای نقاشی و کارهای دستی، لباس و مواد غذایی و غیره.

روبرو شدن با چنین فضایی، در روزهای اول برایم شگفت‌انگیز و کمی گیج‌کننده بود. چند روزی طول کشید تا به این فضا عادت کنم.

شگفت‌انگیزتر برایم تفاوت فضای داخل بند بود در مقایسه با فضای قصر. به خصوص برای من که تازه از قصر می‌آمدم و طعم آن ماجرای تلخ را هنوز با خود داشتم که دو نفر از همفکرانم را به اتهام مناسبات نزدیک شخصی، به محاکمه کشیده بودند. ماجرای که در آن زمان به نظرم می‌رسید منشاء آن فقط مربوط می‌شد به مقابله نظری طرفداران مشی مسلحانه با سیاسی‌کارها. اما امروز بعد از سال‌ها، می‌بینم علاوه بر مقابله نظری، شرکت در آن جلسه ناشی از عقب ماندگی فرهنگی هم بود.

در اوین مناسبات داخل بند بر اساس تحمیل رأی اکثریت بر اقلیت عمل نمی‌کرد. از این جنبه، مناسبات نسبتاً دموکراتیک‌تری به وجود آمده بود و تصمیم‌گیری‌های جمعی بیشتر از طریق مذاکره و توافق انجام می‌گرفت. تمایلات و علایق شخصی امکان بروز یافته بود، بی آنکه با قضاوت‌های تند این یا آن دسته سیاسی روبرو شود. انتقال به اوین برایم مثل رفتن به تعطیلات بود. از برخی خود سانسوری‌ها آزاد شده بودم.

تغییر فضای اوین دلایل مختلفی داشت. تغییر وضعیت جامعه و خارج از زندان، باز دید صلیب سرخ و تن دادن رژیم شاه به پاره‌ای قوانین بین‌المللی. تغییر فضای بند هم پیش از هر چیز مربوط می‌شد به توازن قوا، یعنی به تعداد کمابیش برابر سیاسی‌کارها با طرفداران مشی مسلحانه. به گمانم حضور افراد گشاده‌نظری چون سوسن هم در این تغییر نقش داشت. سوسن از اعضای سازمان انقلابی، از نوجوانی در اروپا بزرگ شده بود و فارسی را با لهجه حرف می‌زد. بر خلاف برخی از همبندان، چه سیاسی‌کار و چه طرفدار مشی مسلحانه، به دنبال رابطه مرید و مرادی و یا اتوریته طلبی نبود. حضور آدمی چون اورانوس هم که همواره می‌کوشید با استدلال و بلند نظری راه حل‌های مناسبی پیشنهاد کند، در ایجاد مناسبات سالم بی‌تأثیر نبود. یکی دو نفر از همبندان فدایی هم در بهبود آن مناسبات نقش داشتند. ویدا! خود تو هم در زندان اوین محافظه کاری را کنار گذاشته بودی و با روحیه بازتری نسبت به

مقررات داخلی بند عمل می‌کردی. مجاهدین و حتی مذهبی‌های غیر مجاهد هم که در قصر همه چیزشان را از بقیه جدا کرده بودند، شیوه مذاکره در تصمیم‌گیری‌ها را پذیرفته بودند.

بالاخره آن نظم و روشی که به نام رأی اکثریت خودش را بر اقلیت زندان اعمال می‌کرد، در اوین تضعیف شده بود.

در دسترس بودن طبیعت و آسمان، چشم‌انداز زیبای دهکده اوین و رفت و آمد مردم در کوجه باغ‌های آن، امکان استفاده از حیاط پر درخت و زیبای بند، تماشای طلوع و غروب رنگین خورشید هم در تلطیف روحیه ما بی‌تأثیر نبود. هنوز پس از سال‌ها، جاذبه سحرانگیز آن بامدادهای زرینی که چند نفره به تماشای طلوع خورشید می‌نشستیم به یاد دارم که امواج بی‌قراری، تمناها و آرزوهای نوجوانیم را در من بیدار می‌کرد.

افسون رویای کودکی

رفته رفته ذوق هنری نیز در ما امکان بروز بیشتری پیدا کرد. با وسایل و مدادرنگی و آب‌رنگ‌هایی که اجازه ورود به بند را یافته بودند- چه از جانب دفتر زندان، چه به سبب مقررات منعطف‌تر داخل بند- تعدادی از همبندان به کارهای دستی و نقاشی می‌پرداختند. از جمله خود تو ویدا! یادم می‌آید که چند تابلوی زیبا از گل‌های آفتاب‌گردانِ حیاط اوین برای پسر و پسر خواهرت کشیدی. کارهای دستی و نقاشی‌های شهین هم برای هدیه به خانواده‌ها، در میان همبندان محبوبیت ویژه‌ای داشت.

برخی هم، از جمله شهین، ژاله ح.، ژاله ا.، فرشته، فرنگیس، فرخ و من به فکر تشکیل یک گروه تئاتر افتادیم. شنیده‌هایمان از تجربه‌های قبلی در بند زنان در قصر و بند مردان در اوین در تقویت این فکر مؤثر بود. اعضای گروه تئاتر از سیاسی‌کارها بودیم، به جز فرخ که از فداییان بود. به عنوان اولین نمایش چشم در برابر چشم ساعدی را در نظر گرفتیم که کتابش را دربند داشتیم. از همبندان خواستیم که اتاق

تلویزیون را برای تمرین در اختیار ما بگذارند و هر که مایل هست به ما کمک کند. پس از اجرا و روبرو شدن با تشویق همبندان، به فکر نمایشی از حیدر عمواغلو افتادیم. نمایشنامه‌ای در این مورد نداشتیم. فقط از اطلاعات شفاهی و چند کتاب تاریخی که برخی از رفقا خوانده بودند نمایشنامه‌ای تهیه کردیم. در صحنه‌ای این جمله را در دهان حیدر عمواغلو گذاشتیم که «ترور یک نفر، حتی اگر خود شاه باشد بازهم چیزی را عوض نمی‌کند. یک پست فطرت می‌رود، پست فطرتی دیگر جایش را می‌گیرد!»

ما هم نمی‌دانستیم حرفی را که در دهان حیدر عمواغلو گذاشته بودیم، تا چه حد واقعی است. در حالی که او به افکاری خلاف آن در تاریخ ما معروف است. این که آیا این کار ما تحریف تاریخ است یا نه کمتر مورد توجه ما بود. مهم برای ما مقابله نظری با مشی چریکی بود. مقابله‌ای، طبعاً ساده‌انگارانه. پس از پایان نمایش یکی از اعضای گروه تئاتر که از فداییان بود مورد انتقاد رفقاییش قرار گرفت.

بعد از آن خواستیم *گاليله* نمایشنامه برشت را به نمایش بگذاریم. اما با مخالفت تعدادی از اعضای گروه روبرو شد که استدلال می‌کردند اجرای آن تبلیغ عفو و ندامت است. عده‌ای هم بر این بودند که *گاليله* را باید در شرایط زمانی و موقعیت ویژه‌ای در نظر گرفت. اما نتوانستیم همدیگر را قانع کنیم و از آن نمایش صرف‌نظر کردیم. در حالی که شنیده بودم تو در سال ۵۲ نمایشنامه *گاليله* را در زندان قصر به اجرا در آورده بودی.

سر انجام به ابتکار فرخ تصمیم گرفتیم پرده آخر نمایشنامه اتللو را به نمایش بگذاریم. قرار شد نقش دزده مونا را من به عهده بگیرم، نقش اتللو را فرخ و ژاله. نقش ندیمه را، اما برای نقش یاگو هیچ کس داوطلب نبود تا سرانجام پیرایه از خود گذشتگی نشان داد و این نقش منفی را پذیرفت.

برای این نمایش حساسی تدارک دیدیم و تمرین زیاد کردیم. طراح دکور و لباس‌ها فرخ بود. اشرف ربیعی هم در صحنه آرایشی نقش داشت. پرده‌ای که صحنه نمایش را از تماشاچیان جدا می‌کرد و شمشیر اتللو کار او بود. مسئولیت آرایش و گریم را شهین به عهده داشت.

من پیش از بازی در نقش دزده مونا در نمایش‌های قبلی هم بازی کرده بودم،

اما هیچ کدام جذابیت این نقش را برایم نداشت. شوق بازی در نقش تراژیک دزده مونا، خاطرات نوجوانیم را در ذهنم برانگیخته بود.

ده یازده سالم که بود دو آرزو داشتم؛ جهانگردی، و بازیگری در تئاتر. در هر فرصتی که به دست می‌آمد با بچه‌های محله در زیر زمین خانه، به دور از چشم خانواده، نمایش اجرا می‌کردیم و از تماشایی‌ها پول ورودی می‌گرفتیم. در یکی از این نمایش‌ها، مادر بزرگم که از چادرش یک پیراهن یقه باز برای خودم درست کرده بودم، ما را غافل‌گیر کرد. بچه‌ها را از خانه بیرون انداخت، شانه‌های برهنه و لاغر مرا با چوب قلیانش زد و عشق بازیگری را در دلم خفه کرد.

روز بازی نمایش اتللو با هیجانی تصور ناپذیر فرارسید. صحنه نمایش با پرده‌ای سفید و پرچین از ملافه‌ها، از تماشایی‌ها جدا شده بود. شمعدان‌هایی از پوست پرتقال صحنه را می‌آراست. فرخ شل سیاه مخمل به تن داشت، با پیراهنی سفید که نمی‌دانم پارچه‌ها را به چه بهانه‌ای به خانواده‌ها سفارش داده بودند. شهین صورت فرخ را با آبرنگ قهوه‌ای کرده بود. پوست زیتونی رنگ با دندان‌های سفید براق و چشمان سیاه فروزان و موهای کوتاه سیاه، فرخ را بی‌شبهت به اتللو نکرده بود. خودش هم با تمام وجود در نقش اتللو فرو رفته بود.

در دامنی سفید و بلند که با نخ‌های رنگی حاشیه دوزی شده بود، با بلوز یقه باز سفید و شمعدان در دست از فرط هیجان می‌لرزیدم. نگاه آخری به آیینه انداختم و با یاد آرزوهای نوجوانیم هیجان‌زده وارد صحنه شدم. بعد از ۲۷ سال هنوز آن لحظه را که شمعدان به دست وارد صحنه شدم با وضوح در ذهن دارم. چنان در نقش خودم فرو رفته بودم که وقتی با شک اتللو روبرو شدم، ترس برم داشت و وقتی فرخ می‌خواست مرا خفه کند و هردو توی تشک‌های ابری فرو رفته بودیم، احساس می‌کردم اتللوست که به راستی دارد مرا خفه می‌کند.

هنوز هم افسون رویای کودکی، بازیگری در تئاتر و جهانگردی، در من خاموش نشده و با بی‌قراری و ترس از یک‌جا ماندن و ساکن شدن آمیخته است.

اعتراف

زیبا

شبى از شب‌های گرم تابستان ۵۷، من و پروین تا ساعت ۲ نیمه شب در اتاق ۳ بیدار بودیم و گپ می‌زدیم. ساختمان سلول‌های عمومى تبدیل شده بود به بند زنان و بر خلاف قصر که همه باید در ساعتى معین می‌خوابیدیم، در بند اوین با توافق جمع می‌توانستیم تا صبح هم در اتاق ۳ یا «اتاق بیدارى» بیدار بمانیم.

به پروین گفتم، «بیا تا همه خوابن با قلم ماژیک روی دست و پا و بدن بچه‌ها یک صلیب سیاه بکشیم!»

پروین بلافاصله قبول کرد. قرار شد او کشیک بدهد و من صلیب بکشم. به سرعت روی پیشانی، بازو، مچ و ساق پا، پشت گردن و شکم هر که از ملافه بیرون بود یک صلیب سیاه بزرگ کشیدم. رویهم سی چهل نفرى می‌شدیم. آخر سر روی دست و پای خودم و پروین هم یک صلیب کشیدم.

پیش از خوابیدن سرى به اتاق ۳ زدیم، دیدیم سوسن و ژاله و اورانوس انگار حرف بسیار مهم و سرى می‌زنند، سرها نزدیک بهم پچ پچ می‌کنند.

فردا صبح صدای خنده و جیغ از دستشویی بلند شد. به سرعت خودم را به دستشویی رساندم و مثل بقیه شروع کردم به خنده و شلوغ بازى. پای خودم را نشان می‌دادم که «چه کسى این شوخی بی‌مزه رو کرده!» و شروع کردم به شایعه پراکنى که «کار، کار سوسن و اورانوس و ژاله ست که هر شب تا دیر وقت بیدارن! دیشب هم یکى از بچه‌ها اونا رو دیده که یواشکی مشغول پچ پچ و برنامه ریزى بودن.»

چند دقیقه نگذشته بقیه هم شروع کردند به جور کردن دلیل برای محکوم کردن آن سه نفر. زرى درآمد که «کار، کار همین سه نفر ست. صبح که بیدار شدم دیدم اورانوس توى رختخوابش نشسته و داره می‌خنده. خیال می‌کرد من فهمیدم که کار اونه!» مهرى می‌گفت، «صد در صد کار خودشونه، روی بدنشان هم هیچ صلیبى

نیست!»

بند از حالت عادی در آمده بود. آن سه نفر هم هر چه دلیل و برهان می‌آوردند و قسم می‌خوردند، گوش کسی بدهکار نبود. من و پروین که اصلاً منتظر چنین نتیجه و واکنشی از طرف بچه‌ها نبودیم، شوخی بازی خودمان را به جد گرفتیم و با دقت و حساب شده بازی را پی گرفتیم. تا می‌توانستیم به بدبینی‌ها دامن می‌زدیم. آن سه نفر که می‌دیدند اعتراضشان به جایی نمی‌انجامد با تعجب سکوت کرده بودند و می‌خندیدند. اما بعد از ساعتی نفهمیدیم چرا سوسن اعتراف کرد که «بله، ما بودیم!»

من و پروین با ناباوری بهم نگاه کردیم. اما من خودم را از تک و تا نینداختم و بلافاصله گفتم، «دیدین که بالاخره خودشون هم مُقر آمدن و دارن اعتراف می‌کنن!» بقیه هم بدون کمترین تردیدی دنباله حرف را گرفتند که «خودشون اعتراف می‌کنن!» و این که «مگر مرض داشتن مردم آزاری کنین!»

دیگر همه مطمئن شده بودند که کار، کار آن سه نفر است، بعضی دلخور و بعضی خندان.

سر ناهار، با پروین تصمیم گرفتیم بگوییم که بعد از ظهر سر ساعت پنج همگی باید در اتاق ۱ جمع شویم، چون آن سه نفر می‌خواهند جلوی همه اعتراف کنند و دلایل خود را توضیح بدهند. برایمان عجیب بود که هیچ کس به حرف‌های بی‌اساس ما کمترین شکی نمی‌کرد، حتی این سؤال پیش نمی‌آمد که چرا ساعت پنج؟ چه کسی آن را تعیین کرده؟ کافی بود حرفی را بر سر زبان‌ها بیندازیم تا بقیه قضایا خود بخود پیش برود، تا جایی که بعضی از همبندی‌ها حتی به خود ما توصیه می‌کردند، حتماً ساعت ۵ به اتاق ۱ برویم.

بعداز ظهر هیجان‌ها خوابید و فضا کمی آرام شد. چرا که مجرم مشخص شده بود. باورم نمی‌شد که به همین سادگی می‌توان کسی را مجرم دانست. سر ساعت پنج همه در اتاق ۱ جمع شدند. من و پروین فرنج زندان را پوشیدیم و وارد اتاق شدیم. از ترس همان دم در دو زانو نشستیم. همه در سکوت منتظر اعتراف آن سه نفر بودند. جرأتی به خود دادم و با لحنی آرام گفتم، «کار، کار من و پروین بوده!»

هیچ کس باور نکرد. فکر کردند داریم شوخی می‌کنیم. حتی یکی دو نفر مصر

بودند که خودشان آن سه نفر را دیده‌اند که آخر شب پچ پچ می‌کردند و نقشه می‌کشیدند! بالاخره بعد از توضیح جزئیات قبول کردند که ما بودیم. اما بی‌هیچ تأملی قضیه را به شوخی برگزار کردند. حتی یکی پیشنهاد کرد که همگی بریزند و ما را کتک مفصلی بزنند.

با این که از اول قصد شوخی داشتم، اما ماجرا آنقدر نامنتظره پیش رفته بود که دیگر تحمل فیصله دادن قضیه را با شوخی نداشتم. با لحنی جدی گفتم، «شوخی را کنار بگذاریم!» و شروع کردم به پیش کشیدن سئوال‌هایی که آن روز برایم مطرح شده بود. آخر سر از سوسن پرسیدم، «حالا، تو چرا اعتراف کردی که کار شما بوده؟» گفت، «فکر کردم شاید کسی که خودش این کار رو کرده با اعتراف ما وجدانش ناراحت بشه و واقعیت رو بگه!»

اتاق در سکوتی سنگین فرو رفت. سیمین ص. که از اول کنار پنجره ساکت و پکر ایستاده بود و بیرون را نگاه می‌کرد به حرف آمد، «عجب کار جالبی! همیشه اول قضاوت می‌کنیم و اتهام می‌زنیم، بعد دلیل جور می‌کنیم! آیا به همه کسانی که در زندان اتهام زدیم، حقشان بود؟»

آیا دوباره گیسوانم را
در باد شانه خواهم زد؟
آیا دوباره
باغچه ها را بنفشه خواهم کاشت
فروغ

۵- تحولات خارج از ذهن ما

۱۷ شهریور

زهره

جمعه ۱۷ شهریور داشتیم در حیاط زندان قصر قدم می‌زدیم که یکباره صدای تیر اندازی در شهر بلند شد. شلیک تیرها به نظر خیلی نزدیک می‌آمد. آنقدر نزدیک که ما فکر کردیم چریک‌ها حمله کرده اند به زندان قصر برای نجات زندانی‌ها. همه در جا میخکوب شده بودیم. حیاط زندان در سکوتی یکپارچه فرو رفته بود. تمام حواس‌مان را جمع کرده بودیم تا بفهمیم چه خبر شده. تیراندازی مدتی ادامه یافت و متوجه شدیم که مربوط به زندان نیست. اما، ساعت‌ها جرأت نمی‌کردیم اظهار نظر مشخصی بکنیم. تا این که شب در اخبار تلویزیون صحنه درگیری در میدان ژاله را دیدیم. به دقت داشتیم صحنه را نگاه می‌کردیم که یکهو صدای گریه خانم شادمانی (کبیری) بلند شد و بعد شروع کرد به شاه فحش دادن. اما، با تذکر دور و بری‌هایش زود متوجه حضور نگهبان شد و در سکوت به گریه ادامه داد.

فردای آن روز، همه احساس می‌کردیم باید کاری بکنیم. اما، چه کاری؟ برنامه‌های هرروزه خود به خود کنار گذاشته شد و پیشنهادهای مختلف دهان به دهان می‌گشت. هسته اصلی فدایی‌ها، به این نتیجه رسیده بود که بهترین کار نوشتن یک بیانیه است در محکوم کردن کشتار و حمایت از جنبش مردم. تصمیم را باید با جریان‌های مختلف مذهبی و غیر مذهبی در میان می‌گذاشتیم.

مدتی بود که در بند قصر رسم جدیدی جایگیر شده بود که برای اقدام‌های جمعی، هر گرایش سیاسی دو نماینده تعیین می‌کرد که با نمایندگان دیگر تبادل نظر کنند و سر آخر تصمیم بگیرند. این شیوه از زمانی معمول شده بود که در میان مجاهدین انشعاب رخ داده بود و مذهبی‌ها به کلی از بقیه جدا شده بودند. سیاسی‌کارها هم که از اول ما فدایی‌ها را قبول نداشتند. توازن قوا دیگر به نفع ما عمل نمی‌کرد و مثل قبل اکثریت با ما نبود. خود واقعیت، این شیوه را در عمل به ما

تحمیل کرده بود.

از جانب ما فدایی‌ها بیانیه‌ای نوشته شد و با سایر جریان‌ها در میان گذارده شد. جریان مذهبی غیر مجاهد که مدتی بود به کلی خودشان را از ما جدا کرده بودند، پافشاری داشتند که در بند اول بیانیه بر رهبری «امام خمینی» تأکید شود. در آن زمان اشرف ربیعی مسئول یا رهبر آنها به شمار می‌آمد. گرچه، بعد از آزادی از خود انتقاد کرد و به مجاهدین پیوست. او در سال ۶۱ در خانه‌ای تیمی همراه تعدادی از کادرهای رهبری مجاهدین، از جمله موسی خیابانی توسط مأموران جمهوری اسلامی به قتل رسید.

اشرف در آن زمان به نمایندگی از طرف مذهبی‌ها استدلال می‌کرد که «جنبش مردم مثل بدنی است که به سر نیاز دارد، سر انقلاب هم آیت الله خمینی است!»

ما فدایی‌ها با این نظر مخالف بودیم و نیازی به تایید خمینی نمی‌دیدیم. شاید به این خاطر که به قدرت و اعتبار خودمان در میان مردم مطمئن بودیم. نه آن چنان که بعدها بخشی به صف هواداران «خط امام» پیوستیم.

اما تعدادی از سیاسی‌کارهای طرفدار تزه‌ای چین، از همان زمان بر این باور بودند که «جریان روحانیت و مذهبی‌ها، جریانی خرده بورژوازی و انقلابی است و متحد چپ». با این تحلیل به این نتیجه می‌رسیدند که «باید خواست مذهبی‌ها در بیانیه رعایت شود». بدین ترتیب بین خود ما چپی‌ها بحثی طولانی در گرفت و نمی‌توانستیم همدیگر را قانع کنیم. در واقع، استدلال و تحلیل محکمی هم در برابر هم نداشتیم.

مجاهدین که در آن زمان چند نفری بیشتر نبودند، به شدت مخالف نام بردن از خمینی بودند، بدون استدلالی روشن. قضیه بیانیه بیخ پیدا کرده بود و در عمل نمی‌توانستیم بیانیه مشترکی از زندان زنان بیرون بدهیم. اما ما همواره در پی آن بودیم که ظاهر «وحدت» را در داخل و خارج زندان حفظ کنیم. منظورمان از حفظ «وحدت» هم این بود که باید به هر ترتیب شده با نیروهای مخالف رژیم شاه کنار بیاییم. تصورمان این بود که هر نیرویی که مخالف رژیم است، الزاماً انقلابی هم هست. از انقلاب هم فقط انقلاب سوسیالیستی را می‌فهمیدیم. و در نظر نمی‌گرفتیم که این

انقلاب چگونه و با چه مکانیزمی تحقق پذیر است. وحدت با نیروهای مخالف رژیم، آنقدر به نظرمان پر اهمیت می‌آمد که قادر نبودیم به پیامدهای بعدی آن بیندیشیم. تمام کوشش را گذاشته بودیم برای این که با جریان مذهبی داخل زندان که از خمینی پیروی می‌کرد، بیانیه‌ای مشترک بدهیم.

من خودم با اشرف ربیعی که در آن روزها خود را تئوریسین مذهبی‌های طرفدار رهبری خمینی می‌دانست ساعت‌ها بحث کردم تا شاید او را قانع کنم. اما بی حاصل. او می‌گفت، «رهبری در صدر جنبش قرار می‌گیرد، امام خمینی هم در صدر جنبش قرار گرفته. پس باید جایگاه اون رو بپذیریم.»

ما فدایی‌ها که تصور می‌کردیم بیانیه‌ای مشترک از اهمیت بسیاری برخوردار است، سرانجام پذیرفتیم در بند چهارم یا پنجم از خمینی نام ببریم. به نظر ما مرز و خط کشی، یا بیان تفاوت‌های خودمان با نیروهای مخالف رژیم عیب و نقصی بزرگ به شمار می‌آمد. چه در برابر مردم، چه در برابر ساواک و زندانبانان. از شفافیت در برابر مردم هم می‌ترسیدیم. برنامه مشخصی هم برای جامعه نداشتیم. در واقع طرز فکر ما همان «همه با هم باشیم» خمینی بود، با این تفاوت که او هم دست بالا را داشت و هم برنامه. نگران بودیم از این که نکند اختلاف میان ما در زندان از یک سو باعث سوء استفاده ساواک بشود، از سوی دیگر موجب یأس در میان مردم. وجود و جایگاه خود را آنقدر مهم می‌دیدیم که خیال می‌کردیم مردم امیدشان به ماست. در واقع خود را در جایگاه رهبر و پیشتاز مردم می‌دانستیم.

با این همه، بعد از سال‌ها تجربه به این نتیجه رسیدم که رفتار و طرز فکر بیشتر زندانیان دوره شاه، در برابر ساواک و زندانبانان پیشرفته‌تر و مسئولانه‌تر از بسیاری زندانیان دوره جمهوری اسلامی بود. در آن دوره، به رغم همه افراط و تفریط‌ها، همبستگی و مدارا با همبند از ارزش‌های والایی به شمار می‌آمد. در حالی که رعایت و مدارا با همبندان، در زندان‌های جمهوری اسلامی از سوی همه جریان‌های سیاسی - و نه همه افراد - به کلی زیر پا گذاشته شد و به پیامدهای تأسف‌بار و گاه فاجعه‌باری انجامید.

از آینه بپرس
نام نجات دهنده/ات را
فروغ

انقلاب در راه بود

مهر اعظم

پس از بازدید صلیب سرخ و اعتصاب غذای سراسری زندان ها، وضع زندان به کلی تغییر کرد. هارت و پورت های همیشگی اخوان و محرری خوابید. از اهانت و توهین به خانواده ها در پشت در زندان کاسته شد. هر هفته لیستی از کتاب های دلخواه مان و وسایل مورد نیازمان به آسانی از خانواده ها تحویل گرفته می شد. برای اولین بار اجازه داده شد از فنجان چینی و قاشق و چنگال فلزی استفاده کنیم. حق ملاقات با برادر و خواهرهای جوان و بستگان درجه دو نیز رسمیت یافت. سایر حقوق اولیه زندانی سیاسی برای نخستین بار از جانب ساواک و زندانبانان به رسمیت شناخته شد دیری نگذشت که کسانی که محکومیت شان به پایان رسیده بود، آزاد شدند.

انقلاب در راه بود. اما ما با این که پس از کشتار میدان ژاله در ۱۷ شهریور بیانیه ای در همبستگی با مبارزات مردم از طریق خانواده ها به بیرون فرستاده بودیم، چندی بعد نیز در همبستگی با مبارزات مردم اعتصاب غذا کرده بودیم و در ملاقات با خانواده ها از اخبار باخبر بودیم، همچنان ناباورانه از کنار تغییر و تحولات سیاسی در جامعه می گذشتیم. یاد می آید که تشکل های سیاسی چپ، از جمله سازمان فداییان هم تا آستانه انقلاب با شک و تردید به رخدادها نگاه می کردند. نمی دانستند روند وقایع به چه سمتی می رود. در اعلامیه هایشان به این پرسش که آیا روند وقایع به سمت انقلاب پیش می رود یا قیام؟ پاسخ روشنی به چشم نمی خورد. تا زمانی که نشانه های انقلاب انکار ناپذیر شده بود.

سر انجام در آبان ۵۷، ساواک زیر فشار شعار همه گیر «زندانی سیاسی آزاد

باید گردد»، ناگزیر به آزاد کردن اولین سری زندانیان سیاسی تن داد. من هم به همراه چهل پنجاه نفر از همبندانم در دوم آبان ماه آزاد شدم. اما از آن زمان همواره با این پرسش در کلنجار بوده‌ام که چرا ما تا نزدیک شدن انقلاب، به روند تحولات سیاسی چندان توجهی نداشتیم؟ همه چیز در ذهن ما مطلق بود. دیکتاتوری شاه مطلق بود. روش مبارزه چریکی مطلق بود. حقیقت در دست ما بود، آنهم به شکلی مطلق. درحالی که روند تحولات، خارج از افکار ما جریان داشت، ما همچنان به مطلق‌های خود چسبیده بودیم تا آنکه انقلاب ما را غافلگیر کرد.

من می‌بایست تجارب سخت و دردناکی را پشت سر می‌گذاشتم تا به عمق بیهودگی افکار گذشته خود واقف می‌شدم. از شرایط سال‌های سخت اول انقلاب و سرکوب و شکست جریان‌های چپ گرفته تا تجربه تلخ مهاجرت اجباری و اقامت در شوروی. اگر در آن سال‌های جوانی شیفته و مغرور افکار خودم بودم، با مهاجرت به شوروی و روبرو شدن با زندگی سخت روزمره ناگزیر شدم به بررسی آن بنشینم. می‌دیدم تنها یک گوشه کوچک از اندوخته‌های بشریت را، آنهم در حدود ۱۰۰ سال پیش، همچون آیه‌ای آسمانی راهنما و الگوی زندگی خصوصی و فعالیت‌های اجتماعی - سیاسی خود قرار داده‌ام. می‌دیدم چشمانم را بر گونه‌گونی‌های بشریت، تنوع و فردیت انسان‌ها و پیچیدگی‌های جوامع بشری بسته‌ام. به خیال این که همه مشکلات بشری حیاتی ناپایدار دارند، آنهم به قیومیت ما طرفداران «دیکتاتوری پرولتاریا» بنا به تزیین شوروی در باره «راه رشد غیرسرمایه داری»، به خیال واهی مبارزه با امپریالیسم آمریکا و سرمایه جهانی، اتحاد با جریان‌های سیاسی عقب افتاده و حکومت‌هایی نظیر بعث سوریه و جمهوری اسلامی را، باور داشتیم. با اقامت در شوروی، خیال واهی تحقق آرمان‌هایم را در زندگی روزمره خفقان‌آور مردم آن سرزمین حی و حاضر شاهد بودم. به مرور عمق فاجعه سلطه ایدئولوژی را در قدرت و در تشکلهای سیاسی، دریافتیم. تازه بعد از این تجربه‌ها دریافتم که سلطه ایدئولوژی در تشکلهای سیاسی از یک سو و سلطه فرهنگ سنتی و ایدئولوژی مذهبی از سوی دیگر، چه پیامدهای فاجعه‌باری در جامعه ما داشته است. جامعه‌ای که قرن‌هاست زمینه بررسی و انتخاب آزاد و آگاه در صحنه زندگی خصوصی و اجتماعی و سیاسی در آن غایب بوده است. غیبتی تاریخی، با مصایبی تاریخی. هیهات!

آن روز زیبای پاییزی

زری

روز دوم آبان ۵۷ باغ اوین زیر آفتاب پاییز جلوۀ پرشکوهی داشت. برگ‌های زرد، زیتونی و لیمویی درختان دهکدهٔ اوین با درخششی غرورآفرین به آرامی تکان می‌خوردند و آدم را به رویاهای دور جنگل‌های شمال می‌بردند. گرمایی مطبوع همه را به حیاط کوچک و زیبای بند زنان کشیده بود. تعدادی دو به دو یا تنها مشغول قدم زدن بودند و عده‌ای مشغول بازی والیبال.

پس از گذراندن یازده ماه در کمپته، با ۱۲ همسلولی در آذرماه ۱۳۵۶ به اوین منتقل شده بودیم. شب اول را درسول‌های همکف ساختمان بند زنان گذرانیدیم و از آن پس در طبقهٔ اول، با یک هال و سه اتاق بزرگ و پنجره‌هایی رو به حیاط. بعد از دیدار صلیب سرخ و تغییر و تحول در زندان‌ها، ساختمان دو طبقهٔ بند زنان با حیاطی پردرخت، بیشتر به یک آپارتمان شبیه شده بود، با یک دستشویی و دو مستراح و یک حمام. تنها چیزی که چهرهٔ این آپارتمان را بهم می‌ریخت ردیف سلول‌هایی بود که در راهرو طبقهٔ هم‌کف درست کرده بودند.

زمانی که من به اوین رفتم حدود سی و چند نفر زندانی زن وجود داشت. از هر گروه و دسته‌ای چند نفری در اوین بودند. سازمان‌هایی با خط و مشی سیاسی، اعضاء و هواداران چریک‌های فدایی، طرفداران مجاهدین و مذهبی‌های سنتی یا طرفدارن بعدی خمینی، همچنین افراد منفردی که وابستگی گروهی نداشتند. اما مقررات داخلی اوین طوری بود که هر کسی آزاد بود به دلخواه و تشخیص خودش زندگی روزمره‌اش را تنظیم کند، در عین آن که به کل جمع هم آسیبی نمی‌رسید.

شاید در روابط گروهی قوانین و مقررات خشک‌تری عمل می‌کرد. اما در مناسبات جمعی هیچ مقررات دست و پاگیری وجود نداشت و هیچ کار و رفتاری تابو نبود یا غیر انقلابی به حساب نمی‌آمد. همهٔ تصمیم‌ها از طریق نمایندگان گروه‌ها به

بحث گذاشته می‌شد و به نتیجه‌گیری پایانی می‌رسید. گاه بحث و تصمیم‌گیری چند روزی طول می‌کشید. ولی نتیجه هر چه بود کل جمع آن را می‌پذیرفت. شاید نسبت یا توازن میان گروه‌ها باعث شده بود که آن روابط دموکراتیک برای همه ما که در آن دوره در بند اوین بودیم، تجربه‌ای چنان خاطره‌انگیز باشد. اما این تجربه، چندان نپایید و با انقلاب ارزش غیردموکراتیک نادیده گرفتن حقوق اقلیت در جمهوری اسلامی و متأسفانه در مناسبات درون تشکل‌های سیاسی موجود و انشعاب‌های بعدی آن، به شکل آشکار و پنهان اعمال شد.

اما در آن روز زیبای پاییزی در صلح و آرامش با همبندان از هوای مطبوع حیاط لذت می‌بردیم و منتظر هیچ نوع حادثه‌ای نبودیم. ناگهان نگاهی وارد بند شد و نام فرنگیس و شهین را خواند تا خود را برای رفتن آماده کنند. انگار چرت همه پاره شد، چرا؟ و به کجا؟ اما نهبان‌ها در اوین طبق مقررات و نظمی خشک و سخت به هیچ پرسشی پاسخ نمی‌دادند. پرسش‌ها بی‌پاسخ ماند و نگرانی و اضطراب جای آرامش دقایق پیش را گرفت. با اینکه نقل و انتقال از این زندان به آن زندان و جا بجایی از این سلول به آن سلول در زندان‌ها امری عادی بود و حدود یک ماه پیش از آن هم ده دوازده نفری را بی‌مقدمه از بند برده بودند و مدتی بعد دانستیم به زندان قصر. اما در آن روز مطبوع پاییزی، آن نقل و انتقال انگار تجاوزی بود به بند زنان و هرآنچه طبیعت و زیبایی بود.

دو نفری که نامشان خوانده شده بود جزو «شب یلدایی‌ها» بودند و محکومیت آنها دو الی سه سال بود. چاره‌ای جز رفتن نداشتند. با نگرانی و ترس وسایل خود را جمع کردند و از بقیه که حدود سی نفری می‌شدیم با اشک و بوسه وداع کردند. هیچ کس به تغییر و تحولاتی که شتابان در حال زیر و رو کردن جامعه بود توجهی نداشت یا نمی‌خواست آن را ببیند. به نظرم، با محدودیت‌های ایدئولوژیک و نظری که داشتیم، قادر هم نبودیم با آنها برخورد کنیم.

چند دقیقه‌ای از رفتن آن دو نفر نگذشته، نهبان دیگری وارد بند شد و نام دو یا سه نفر دیگر را خواند. باز هم حیرت و شگفتی، نگرانی و ترس، وداع با اشک و روبروسی. گمان می‌کنم پس از رفتن این دسته دوم بود که زمزمه حدس و گمان‌های جدیدی از جانب چند نفر بلند شد. بیشتر در ارتباط با ۴ آبان، روز تولد شاه و ماجرای

«عفو ملوکانه» برای برخی از زندانیان. اما وقتی دور سوم، نام‌هایی بر لیست اضافه شد که وداع با آنها با گریه و زاری توأم بود، هیچ کس شک و تردیدی در موردشان نداشت و نوشتن عفو از جانب آنها ناممکن می‌نمود، قضیه مهم‌تر و جدی‌تر به نظرمان رسید. همه در حال جمع شدیم، در انتظار لیست‌های بعدی. رفته رفته حدس می‌زدیم لیست‌ها مربوط به آزادی است، اما با شک و تردید و نگرانی زیاد، چه در مورد سرنوشت کسانی که در زندان می‌ماندند، چه در مورد سرنوشت کسانی که آزاد می‌شدند.

ویدا! تا جایی که یادم می‌آید تو جزو کسانی بودی که خیال می‌کردی ساواک قصد دارد با این شیوه آزاد کردن زندانیان، به نفع رژیم بهره‌برداری کند. مثل خیلی‌های دیگر هنگام آزادی، بجای شادی زار زار می‌گریستی. امروز در شگفتم، چه طرز فکری باعث می‌شد که واقعیت‌های جلو چشم‌مان را نبینیم یا باور نکنیم. هر روز حتی در روزنامه‌ها و تلویزیون رژیم می‌توانستیم تغییر و تحولات را ببینیم و لمس کنیم. حتی خودمان در همبستگی با مردم چند روزی اعتصاب غذا کرده بودیم. شعار همه‌گیر «زندانی سیاسی آزاد باید گردد» از ورای دیوارها به گوشمان می‌رسید، اما...

این ندیدن‌ها شاید ناشی از آن بود که ما قادر نبودیم باور کنیم که در مواردی و در وضعیت و شرایطی خاص زندانی سیاسی می‌تواند بدون نوشتن عفو، بدون شرط و شروط و پیشوند و پسوند، آزاد شود. شاید به این خاطر که نزدیک شدن انقلابی بدون رهبری چپ را باور نداشتیم. ما در تئوری‌ها و الگوهای خود چنان غرق بودیم که آنها را واقعیت مطلق می‌دانستیم. باور نمی‌کردیم که «توده‌های خلق» بدون «حزب طراز نوین طبقه کارگر» به زعم ما پیروان اندیشه مائوتسه‌تنگ، و بدون «رهبری گروه پیشرو مسلح» به زعم جریان‌های چریکی بتوانند دست به انقلاب بزنند و ما به اصطلاح رهبران را آزاد کنند. چنان در تار و پود اندیشه‌های از پیش ساخته ذهن خود گرفتار بودیم که قادر نبودیم علایم و شواهد را ببینیم. پس، نمی‌خواستیم آزاد شویم. حدود بیست نفر در اتفاقی جمع شده و در انتظار آزادی بودیم. با ناباوری و نگرانی شماره تلفن‌های خودمان را در گوش یکدیگر پیچ می‌کردیم و برای روز بعد قرار می‌گذاشتیم. هنوز کسی نمی‌دانست در قدم بعدی چه پیش خواهد آمد.

ویدا! سال‌ها بعد، از خودت شنیدم که آنشب مأمور ساواک از تو می‌پرسید، «آیا شخصی به نام رکنی رو می‌شناسی؟» و تو با قاطعیت پاسخ منفی می‌دادی، چون رکنی از زندانیان سابق معروف به گروه فلسطین بود که پیش از دستگیری چند بار گفتگویی سیاسی با تو داشت و اطلاعاتی در باره کنفدراسیون و غیره از تو گرفته بود. حال تو می‌ترسیدی که نکند می‌خواهند برای تو و رکنی پرونده سازی کنند. آنقدر آشنایی با او را انکار کرده بودی که بالاخره مأمور ساواک گفته بود، «برو بیرون تا خودش را ببینی!» از در اوین که پایت را بیرون گذاشته بودی، رکنی را دیده بودی که پشت در منتظر است تا تو را با ماشین به منزلت در ازگل برساند.

به هر حال، پیش از آزادی در یک اتاق کوچک وسایل مان را تحویل دادند. اما به دلیل نقل و انتقال‌های دائم از این زندان به آن زندان، بیشترمان لباسی جز لباس زندان نداشتیم. برخلاف معمول که زن حسینی تا لباس زندان اوین را پس نمی‌گرفت، نمی‌گذاشت کسی حتی برای انتقال به زندانی دیگر از در اوین بیرون برود، آنشب همه ما با لباس زندان آزاد شدیم و در چهار دسته در مسیرهایی که با هم جور بودند به خانه‌هایمان بازگشتیم.

یکی از جالب‌ترین خاطره‌ها در آنشب، خاطره پروین آ. است همراه چند همبندی در ماشین. آنها چون مطمئن نبودند که به راستی دارند آزاد می‌شوند، از مأموران ساواک می‌خواهند که چند دقیقه‌ای جلوی یک سیگار فروشی توقف کنند. پروین دوان دوان خودش را می‌رساند به سیگار فروشی و به صاحب مغازه می‌گوید، «ما زندانی‌های اوین هستیم و نمی‌دونیم ساواک داره ما رو با ماشین به کجا می‌بره!» صاحب مغازه و چند نفری که آنجا بودند، با تعجب او را نگاه می‌کنند. پروین می‌کوشد با نشان دادن لباس زندان و نامش که روی جیب لباس دوخته شده بود به آنها اطمینان دهد که راست می‌گوید. اما آنها همچنان با تعجب و در سکوت به او خیره می‌مانده بودند.

دو روز بعد دانستیم که علت آزاد کردن ما در شب دوم آبان، پیشگیری از تجمع مردم با خواست آزادی کل زندانیان سیاسی، پشت در زندان‌ها بود.

خودشان هم باور نمی کردند

رقیه

۳ آذر ۵۷، بعد از هفت سال و نیم، از زندان آزاد شدم. ما پنج نفر بودیم. از آبان ماه دو سری آزاد شده بودند و حدود بیست نفر باقی مانده بودیم. اما ارزیابی روشنی از اوضاع نداشتیم. یک عده فکر می کردند که همه ماجرا کلک و توطئه است. تعدادی هم فکر می کردیم انقلاب در راه است، چون صدای مردم را از پشت دیوارها می شنیدیم و در ۱۷ شهریور هم با مردم اعلام همبستگی کرده بودیم. با این حال، ارزیابی مشخصی از چند و چون آزادی ها نداشتیم. آیا از روی حروف الفبا آزاد می کنند، یا از روی قدمت سال های زندان؟ و... تا به آخر هم پاسخی برای بسیاری از پرسش های از این دست نداشتیم. به نظرم ساواکی ها هم پاسخ مشخصی نداشتند. سعی می کردند کارها را، از این ستون به آن ستون، عقب بیندازند. خودشان هم باور نمی کردند قضیه جدی است. شاید با آزاد کردن لره های محکوم به ابد در سری اول، تصور می کردند منطقه لرستان را بتوانند آرام نگهدارند و... همان قدر که ما در زندان با رویدادها غافلگیر شده بودیم، ساواک هم غافلگیر شده بود.

خاطره شبی را که اولین بار افسر نگهبان با لیست آزادی ها در دست وارد بند شد، فراموش نمی کنم. آن شب طبق معمول مشغول کارهای خودمان بودیم که افسر نگهبان با لیستی نسبتاً بلند وارد بند شد. با لحنی عادی انگار هیچ اتفاق خاصی نیفتاده همه را صدا زد و بی مقدمه گفت، «کسانی که اسمشون رو می خونم وسایلشون رو جمع کنن و همراه من بیان. اینا آزادن!»

بهت، حیرت، ناباوری و سکوت. چشم هایمان از حدقه بیرون زده بود. قلب ها به شدت می تپید. رخساره ها گل انداخته بود. بعضی هم به سپیدی می زد. چی گفتی؟ فریادی همگانی و همزمان در بند پیچید، «چی گفتی؟ آزادی؟ کجا؟ کی؟ چرا؟»

افسر نگهبان بی هیچ پاسخی شروع کرد به خواندن لیست. ناباوری و حیرت

فزونی گرفت. نام یاران و همبندانی را می‌خواند که به حبس‌های ابد یا طولانی مدت محکوم بودند و تقریباً همگی از میان عزیزان اهل لرستان.

هر چند جسته و گریخته از برخی زندانیان عادی شنیده بودیم که دارند تدارک آزادی ما را می‌بینند، پاره‌ای شواهد هم گویای آن بود و تحلیل گروهی از ما نیز این بود که انقلاب در راه است، با این همه حساسی غافلگیر شده بودیم.

اما واکنش فراموش نشدنی همبندان لرمان در آن لحظه چنان سریع و زیبا بود که همه را از بهت در آورد. فریده ک. با لپ‌های گل انداخته و لهجه شیرین لری فریاد زد، «چی! ما آزاد می‌شویم؟ نخیر آقا! نخیر!» رو کرد به سمت ما، «پس اینا چی می‌شن؟»

همه در محوطه جلوی در جمع شده بودیم و آنها لجوجانه تکرار می‌کردند، «یا همه، یا هیچ کس!»، «یا همه با هم آزاد می‌شیم، یا ما هم بیرون نمی‌ریم!» افسر نگهبان که معلوم بود اجازه ندارد خشونت به خرج دهد مرتب تکرار می‌کرد، «بیاین، بیاین! زود باشین!»

ناگهان کسانی که قرار بود آزاد شوند دویدند وسط جمع که «بچه‌ها بیاین! بیاین ببینیم چی شده؟ و چرا؟» همه توی یکی از اتاق‌ها دورشان جمع شدیم. من جزو کسانی بودم که می‌گفتم «انقلاب را باید باور کرد» و دوستان‌مان را تشویق به رفتن می‌کردم. برخی با ناباوری می‌گفتند، «اگر راست می‌گن، چرا شب موقع حکومت نظامی آزاد میکنن؟ می‌خوان ما رو تو خیابون‌ها بکشن!» و ماجرای قتل نه نفر از زندانیان گروه جزنی و مجاهدین را یادآور می‌شدند. برخی قضیه تبلیغ برای چهارم آبان و تولد شاه را به میان می‌کشیدند و...

اوضاع غریبی بود. مغزها به کار افتاده بود و هرکسی نظری می‌داد. قدر مسلم این بود، کسانی که نامشان در لیست خوانده شده بود باید بند را ترک می‌کردند. اما آن شب همبندان ما حاضر به ترک بند نشدند. خوشحالی، غم، نگرانی، امید همه احساس‌ها یکجا به ما هجوم آورده بود. آن شب تا می‌توانستیم به همدیگر مهربانی کردیم. هر چه شعر و سرود بلد بودیم خواندیم. هر چه سفارش و توصیه به عقل‌مان می‌رسید بهم کردیم. دو به دو یا چند نفره به گوشه‌ای می‌خزیدیم و در گوش هم پچ پچ می‌کردیم. گاه می‌خندیدیم و گاه می‌گریستیم. همدیگر را در آغوش می‌گرفتیم.

خودشان هم باور نمی کردند رقیه ۳۳۵
دانشگري

انگار آخرین لحظه با هم بودن را غنیمت می شمردیم. شور و عشقی ناگفتنی. پرسشی در ذهن ها و گاه بر دهان ها می چرخید، «آیا همدیگر را دوباره خواهیم دید؟ چه سر نوشتی در انتظار روندگان و بر جای ماندگان است؟» آيا و آياهای بسيار...

در میان هاهای گریه ناگهان به سبب رویداد کوچکی چنان فقهه سر می دادیم که گویی عقل مان را از دست داده ایم. آنقدر از خوشحالی خندیده و از غم گریسته بودیم که دیگر برایمان رمقی نمانده بود. بیش از همه به قیافه خودمان می خندیدیم که مثل لبو سرخ شده بودیم با دماغ ها و چشمان ورم کرده. اما وقتی فریده ک. با آن هیکل تپل و چهارشانه اش وسط اتاق بلند بلند به زبان لری به خودش می گفت، «وی! وی! مَه موا؟ مو روام، شما بُمونیت؟» شلیک خنده اتاق را پر کرد.

آنشب را در چنین فضایی در کنار هم به صبح رساندیم. سرانجام لحظه وداع فرا رسید. آینده، اما برای ما مبهم بود.

هر چه بود، بعد از سری دوم آزادی ها، ما بقچه هایمان را بسته بودیم. هر بار شب که می شد لیست آزادی ها را می خواندند. شب ها حکومت نظامی بود. مقاومت می کردیم و می گفتیم، «اگر راستی می خواهید ما رو آزاد کنید، چرا روز آزاد نمی کنید؟» با این حال، می رفتیم بیرون و این خطر را پذیرفته بودیم که امکان دارد توی کوچه و خیابان ما را به گلوله ببندند. معلوم نبود قرعه به نام کی می افتاد. عواقب بیرون رفتن از زندان، همچنان برای همه ما مبهم بود. با این همه قرارمان این بود که با لباس زندان که همیشه بر تن مان بود، برویم بیرون.

بالاخره شب سوم آذر، اسم من و نیلوفر و سارا را، با فاطمی و عفت که شهرستانی بودند، در لیست آزادی خواندند. وسایل شخصی را بدستمان دادند و تا در اصلی همراهی مان کردند. دم در، یکباره ما را ول کردند بیرون و در زندان را پشت سرمان بستند. یکهو احساس ول شدن کردم. از فضای تنگی که سال های جوانیم را در آن گذرانده بودم، یکباره پرت شده بودم بیرون. از فضای گشاد میدان، از رفت و آمد مردم که به نظرم شتابزده می رسید، از سر و صدای ماشین ها و... گیج شده بودم. نگران، دور و برم را می پاییدم. فاطمی و عفت که مذهبی بودند بعد از خدا حافظی عجولانه غیبشان زد. بی اختیار دست سارا و نیلوفر را محکم گرفتم. تنگ هم مانده بودیم چه کنیم!

دو پسر جوان به ما نزدیک شدند و یکی‌شان آهسته در گوش من پرسید، «چریک فدایی هستی؟» بعد از مکث طولانی بالاخره گفتم، «آره!». شوق زده ما را در آغوش گرفتند. دو دل مانده بودیم، حضورشان در آن فضای ناآشنا و وهم‌آلود خوشایند و آرام‌بخش بود، اما دلهره‌انگیز. آنجا چکار می‌کردند؟ کی بودند؟ متوجه دو دلی ما شدند، توضیح دادند که مثل خیلی‌های دیگر در پی دوستان و رفقای زندانی‌شان هر شب سری به زندان‌ها می‌زنند. و خودشان را معرفی کردند: اسفندیار و سعید باقری (که در جمهوری اسلامی اعدام شد). همین که خودم را معرفی کردم، شروع کردند به صدای بلند درود فرستادن و شعار دادن.

ما را سوار ماشین کردند و قرار شد اول بریم خانهٔ مادرِ ریاحی‌ها که آزادی پسرهایش را جشن گرفته بود. غافل از اینکه چندی بعد به عزای آن عزیزانش خواهد نشست. آنها را بعد از انقلاب کشتند.

در راه همه چیز به نظرم بزرگ می‌آمد. ساختمان‌های بزرگ، آسمان‌بی‌کران، خیابان‌های گل و گشاد و شلوغ با همه‌هنگام و بلند جمعیت، رفت آمد سریع ماشین‌ها و صدای بوق و... احساس کسی را داشتم که لباسش به تنش زیاده از حد گشاد است. ناباورانه چشمم به شعار «مرگ بر شاه» افتاد که به خطی درشت و خوانا روی یکی از دیوارها خودنمایی می‌کرد. با آنکه از مدتی پیش، در چار دیواری زندان، جسته گریخته می‌شنیدیم و این اواخر حتی در روزنامه‌ها می‌خواندیم، با این همه از نقش آن شعار بر دیوار یکه خوردم و شادی عجیبی در درونم خزید. آیا ایران بعد از قرن‌ها دارد با دیکتاتوری وداع می‌گوید؟ آیا مردم ما سرانجام روی آزادی و زندگی انسانی را به دور از نابرابری‌ها خواهند دید؟ و آیاهای دیگر.

هنوز به خود نیامده، رسیدیم به خانهٔ مادر ریاحی‌ها. جمع زندانی‌های تازه آزاد شده جمع بود. شعار بود و درود، پایکوبی و گریه و... سارا و نیلوفر و من در میان جمعیت گم شدیم. گیج و مبهوت هر که بغل دستم بود در آغوش می‌گرفتم، می‌گریستم و شعار می‌دادم. تا پاسی از شب گذشته که اسفندیار ما را رساند به خانهٔ مادرم. نشانی خانه را می‌دانست. اگر او را پشت در زندان ندیده بودیم، نمی‌دانم چه می‌کردیم.

قرار شد اول او جلو برود و به مادرم بگوید، «شنیدیم فران آزاد شده!». اما،

خودشان هم باور نمی کردند رقیه ۳۳۷
دانشگري

مادرم که فکر کرده بود او ساواکی است، هول برش داشت و بی اختیار گفت، «ای وای! بسم الله الرحمن الرحيم. نه به خدا آقا!»

با اینکه از مدتی قبل مادرکم را آماده کرده بودم که به زودی به آغوش او باز می گردم، اما عکس العمل ناشی از سال های دراز رازداری در آن لحظه برایم طبیعی و ستودنی بود. از گوشه دیوار او را می دیدم که پس پس رفت و روی زمین نشست. اسفندیار از ترس شتابزده گفت، «نگران نباش مادر! فران اینجا با ماست.»

خوابی، رؤیایی غیر واقعی، آرزویی نا ممکن، واقع و ممکن شده بود. بار دیگر گریه شوق بود و فریاد ناگفته ها و بغض های فرو خورده.

نیلوفر و سارا و من تا صبح هیجان زده و ناباور، روی تشکی که مادر کنار خودش برای ما پهن کرده بود، تنگ هم چسبیده بودیم. انگار هنوز از آزادی خود شک داشتیم و به هر صدایی از بیرون حساس بودیم.

مادرم برای حراست از ما، دو دستش را طوری زیر سر و روی سینه مان گذاشته بود که هر سه در آغوش او جا گرفته بودیم و احساس ایمنی به ما می داد. گویی می خواست راه را بر فرزندربایان ببندد. اما افسوس که آرزوی مادرم و هزاران هزار مادر دیگر از همان فردای انقلاب به گل نشست. امروز تقریباً کمتر مادر ایرانی را می بینم که به نوعی در ماتم عزیز یا عزیزان از دست رفته اش نباشد.

غم آزادی

نسرین

بیشتر همبندان به تدریج آزاد شده بودند. مانده بودیم چند محکوم به ابد در انتظار سرنوشتی نامعلوم و شایعه‌هایی جور واجور.

روز ۲۱ دیماه، خوش سیرت معاون زندان مرا برای رفتن به دفتر صدا زد. می‌دانستیم که برای آزادیست. اما تنها چرا؟ گریان و غمگین زینت را در آغوش گرفتم و با پنج شش همبندی باقی مانده، وداع و با پاهایی لرزان بند را ترک کردم. در راهرو صدای کف زدن دوستان همبند و مهربانم را می‌شنیدم و از خود می‌پرسیدم، تنها چرا؟

در دفتر زندان تیمسار محرری با احترامی نا منتظره ورقه آزادی را جلیویم گذاشت که امضا کنم. پدر و مادرم که در گوشه‌ای ایستاده بودند، پس از امضاء با من روبروسی کردند. مادرم مانند همیشه افسرده و معصومانه نگاهم می‌کرد. پدرم هم به عادت همیشگی عجلولانه از زندانبانان خداحافظی کرد و رو به من گفت، «بجنب! امروز سالگرد صدیقه ست و باید بریم بهشت زهرا» و به سرعت راه افتاد.

من و مادرم وسایل را مثل دو تا کیسه زباله در دست گرفتیم و به دنبال پدرم راه افتادیم. مادرم یک روسری با خودش آورده بود که با خواهش و قسم و آیه می‌خواست پیش از این که از در بیرون برویم برای آبرو داری جلوی در و همسایه سرم کنم. اما من زیر بار نرفتم.

در بزرگ آهنی باز شد. میدان جلوی زندان خلوت بود و هیچ کس برای استقبال نیامده بود. در آن فضای باز و خالی، تنها و غریب مانده بودم. در سکوت سوار ماشین شدم. به خانه که رسیدیم کسی به استقبال من نیامد. می‌دانستند که در زندان تغییر ایدئولوژی داده‌ام و از مجاهدین فاصله گرفته‌ام. خانه در سکوتی سنگین فرو رفته بود.

تنها چهار خواهر کوچکم شادمانه در آغوشم گرفتند و دوست همیشگی و همکلاسم با اشک و خنده آغوشش را به رویم باز کرد. فقط در آن لحظه، در دنیای کودکی خواهرها و صمیمیت دوستم بود که ته مزه آزادی را چشیدم. اما آن لحظه به سرعت گذشت و من در بهت روانه بهشت زهرا شدم. جمعیت نسبتاً زیادی بر مزار خواهرم صدیقه جمع بودند. سنگینی نگاه‌ها آزارم می‌داد. اما راه گریزی نداشتم. جرم من کنار گذاشتن اعتقادهای مذهبی‌ام بود که از همان لحظه آزادی بهای سنگینی برای آن پرداختم و سنگینی آن را تا به امروز بر دوش می‌کشم.

بعد از ظهر آن روز چند نفر از همبندان، در میان هلله و شادی جمعیت انبوهی که میدان جلوی قصر جمع شده بود، آزاد شدند. فردای آن روز عکس سه تن از دوستان روی سقف کامیون در حال خواندن قطعنامه‌ای در روزنامه‌ها چاپ شد. عکس خانم شادمانی (کبیری) از اعضاء مجاهدین هم با حجاب و چهره‌ای خندان به طور جداگانه در روزنامه‌ها چاپ شده بود، منتها زیر آن نام من به چشم می‌خورد. آیا به عمد نام مرا زیر آن عکس باحجاب گذاشته بودند یا تصادفی بود؟ هنوز هم برای آن پاسخ روشنی نیافته‌ام.

راه گریز از فشارها و نگاه‌های خویشان و نزدیکان، روی آوردن به همبندان سابقم بود. صبح تا شب در تمام تظاهراتی که می‌رفت به انقلاب بینجامد، شرکت می‌کردم.

بعد از انقلاب هم فشارهای زیادی را به خاطر فاصله گرفتن از مجاهدین متحمل شدم. مدتی هم ناگزیر شدم در خانه نسرين آ. یکی از همبندان سابق زندگی کنم. آزادی برایم زهر شده بود.

آخرین آزادی‌ها

زهرة

۲۱ دی ماه همراه چند همبند محکوم به ابد آزاد شدیم. ما جزو ابدی‌هایی به حساب می‌آمدیم که متهم به حمایت از مبارزه مسلحانه بودیم، اما شرکت مستقیم در مبارزه مسلحانه نداشتیم. بعد از ما، آخرین سری زندانیان محکوم به ابد که در مبارزه مسلحانه به نوعی مستقیم شرکت کرده بودند، در ۲۹ دی ماه آزاد شدند.

در آغاز برای ما دقیقاً روشن نبود که ساواک بر چه اساس و معیاری سری اول زندانی‌ها را آزاد کرده. در میان لیست آزادی‌های سری اول، در شب دوم آبان ماه، همه جور محکومیتی به چشم می‌خورد، از محکومین کوتاه مدت تا ابد که آن شب حاضر نشدند از زندان بیرون بروند. تعدادی از زندان اوین هم آزاد شده بودند، همراه چند نفر مذهبی سرشناس مثل آیت‌الله منتظری و طالقانی. ده پانزده نفری هم از بند زنان اوین. ویدا! اسم تو را هم با نام منتظری و طالقانی در صفحه اول روزنامه‌ها نوشته بودند. تعدادی از محکومین کوتاه مدت در زندان قصر، با صفرخان قهرمانی از فرقه دموکرات آذربایجان که از سال ۳۲ در زندان بود، تعدادی از گروه هوشنگ اعظمی در لرستان با محکومیت‌های بالا و ... اما از سری دوم معیارها مشخص‌تر شد. آزادی‌های ۲ آذر ماه، بیشترشان محکومیت‌های ۱۰ ساله داشتند و در ۱۹ آذر محکومیت‌های ۱۵ ساله. و حالا در ۲۱ دی نوبت به ما رسیده بود که تقریباً همگی محکوم به ابد بودیم.

نام پنج نفر را در لیست آزادی اعلام کردند. اما ما سه نفر طرفدار فداییان را جدا از دوفتر دیگر آزاد کردند. نسرین را که در زندان مذهب را کنار گذاشته و حجاب‌اش را برداشته بود، به درخواست پدرش جدا از جمع ما آزاد کردند. شاید تنها ابدی بود که مزه آزادی را نتوانست به راحتی بچشد. تغییر ایدئولوژی در خانواده‌ای مذهبی، بی تردید کار آسانی نبود. اما وضعیت خانم شادمانی (کبیری) فرق داشت. او

از سال ۵۶ به مذهبی‌های طرفدار خمینی پیوسته بود و اتاق و سفره و غذایش را از بقیه جدا کرده بود و از این که عروس آینده‌اش، به ما چپ‌ها پیوسته بود به شدت دلخور و از دست ما عصبانی بود. این بود که از آزاد شدن با جمع سه نفره ما خود داری کرد. اما مدتی بعد از آزادی، با انتقاد از خود، دوباره به مجاهدین پیوست.

ماندیم زینت، مهرانگیز و من. تا از در اصلی وارد میدان جلوی زندان قصر شدیم، دیدیم که جمعیتی عظیم منتظر آزادی ما هستند. پا بیرون نگذاشته، روی شانه بلندمان کردند و تا به خود بیاییم، دیدیم روی سقف یک مینی بوس ایستاده‌ایم. جمعیت شادمانه فریاد می‌زد و شعار می‌داد، «زندانی سیاسی آزاد باید گردد»، «فدایی، فدایی تو افتخار مایی»، «درود بر فدایی، سلام بر مجاهد» و...

پیش از آزاد شدن، شنیده بودیم که سری زندانی‌های قبلی یکسره به چمن دانشگاه رفته و در آنجا سخنرانی کرده بودند. ما هم خودمان را برای آزادی آماده و مطلبی تهیه کرده بودیم. مضمون کلی آنچه تهیه کرده بودیم این بود که، به نخست وزیری بختیار نباید اعتماد کرد، که فریب اصلاحات او را نباید خورد، که انقلاب باید به استقرار جمهوری دموکراتیک خلق بینجامد و... اگر چه واقعیت این است که ما جز ایده‌هایی مبهم چیزی از جمهوری دموکراتیک خلق نمی‌دانستیم. اما این شعار، آن روزها میان جریان‌های چپ بسیار رایج بود و ما خیال می‌کردیم، شعار سازمان فداییان هم هست.

اما پیش از آن که به در خروجی برسیم در محوطه قصر با مینا، از همبندیان آزاد شده، روبرو شدیم. داشت می‌رفت به ملاقات خواهرش فاطمی که هنوز در زندان به سر می‌برد و محکوم به ابد بود. ما را که دید چند ورقه کاغذ به دستمان داد و گفت، «سازمان گفته این متن را جلو در زندان بخوانید». نگاه سریعی به متن انداختیم، دیدیم که خیلی مفصل است و از «جمهوری خلق دموکراتیک» هم حرفی زده نشده. فرصتی هم نمانده بود. این بود که روی سقف مینی‌بوس ترجیح دادیم متنی که خودمان تهیه کرده بودیم، بخوانیم.

پس از خواندن متن، یک خبرنگار خارجی چند سؤال از ما کرد و خبرنگار آیندگان نوشته را برای چاپ در روزنامه از ما خواست. درخواست او را رد کردیم. چرا که نسبت به همه چیز مشکوک بودیم و می‌ترسیدیم آن را تحریف کند. خبرنگار قول

داد که متن کامل را بدون حذف یک کلمه چاپ کند. سرانجام حاضر شدیم نوشته را به او بدهیم و فردای آن روز بدون هیچ تغییری در روزنامه آیندگان چاپ شد.

فردای همان روز، که همه زندانی‌ها در بهشت زهرا در «قطعه شهدا» برای بزرگداشت گرد آمدیم، بجای نوشته خودمان همان متنی را که سازمان تهیه کرده بود خواندیم که با نوشته ما تفاوت داشت، به ویژه که از جمهوری دموکراتیک خلق هم حرفی در آن نبود. اما، ما بی هیچ تأملی نظر سازمان را پذیرفتیم.

نمی‌دانم همبندان دیگر چه تصویری داشتند، اما من تصورم این بود که مردها بیشتر از ما می‌دانند و سازمان هر چه می‌گوید درست است. اصلاً این سؤال هم برایم پیش نمی‌آمد که «سازمان» کیست؟ چه کسانی، به چه شیوه‌هایی و با چه طرز فکری «سازمان» هستند؟ و چرا حرفی که می‌زنند، الزاماً صحیح است؟ «سازمان» برای من، همچون بسیاری دیگر از همبندان، چیزی دور و انتزاعی و یکدست بود و همه حرف‌ها و تصمیم‌های سیاسی‌اش لازم الاجرا.

شاید این گونه چشم به بالا دوختن و در پی رهبر بودن ناشی از خصوصیات فرهنگی جامعه ماست. شاید به همین خاطر است که یا با دستگاه حاکم سازش می‌کنیم، یا به کلی آن را نفی می‌کنیم. تا جایی که حاضریم با نیروهای ارتجاعی هم فقط به خاطر مخالفت‌شان با دستگاه حاکم متحد شویم.

در زندان هم که بودم، وقتی حدود یک ماه پیش از آزادی، از طریق خانواده‌ها شنیدیم که «سازمان» خط بیژن جزنی را پذیرفته، بی‌هیچ پرسش و تأملی قبول کردیم. «سازمان» به این نتیجه رسیده بود که بر اساس خط جزنی، مبارزه مسلحانه باید به عنوان تاکتیکی تبلیغی در نظر گرفته شود، و نه استراتژی. در نتیجه باید بر مبارزه سیاسی و تشکیل حزب تأکید گذاشته شود. ما همه این «باید»‌ها را، که درست برخلاف نظر مسعود احمد زاده که مبارزه مسلحانه را «هم تاکتیک، هم استراتژی» می‌دانست و ما به خاطر حمایت از آن به زندان افتاده بودیم، بی‌چون و چرا پذیرفتیم. فقط می‌ماند که به دیگران هم اعلام و آن را تبلیغ کنیم.

آن زمان، در زندان زنان حدود بیست نفر می‌شدیم که خود را هوادار سازمان چریک‌های فدایی می‌دانستیم. چند نفری، از جمله تو ویدا! در آن زمان در اوین بودید. قرار شد، دور هم جمع شویم و من پذیرش نظر بیژن جزنی از جانب «سازمان»

را اعلام کنم. گرچه پیش از آن هم شنیده بودم که از چندی پیش در سازمان برسر پذیرش خط جزئی بحث و گفتگو ست. اما خودم پی موضوع را نگرفته بودم و به درستی نمی دانستم نظرات بیژن چه هستند. در جمع زندان، تنها کسی که به این تغییر و تحول در خط سازمان اعتراض کرد رفیق مادر شایگان (سعیدی) بود که به اعتراض جمع را ترک کرد و گفت، «من حاضر نیستم تو این جلسه بشینم، شما دارین خون مسعود رو زیر پا می گذارین و خیانت می کنین!»

بقیه، اما همگی مشی جدید را بی هیچ بحثی پذیرفتیم. شاید هم به این خاطر که نه درک روشنی از نظرات مسعود احمد زاده داشتیم، و نه نظرات جزئی را به دقت می شناختیم. من فقط پس از آن که از زندان آزاد شدم، توانستم نوشته احمد زاده و پاره ای از نوشته های جزئی را بخوانم.

فقط سال ها پس از انقلاب به تجربه و عمل روزمره و تحمل فشارهایی طولانی توانستم به این مسئله پی ببرم که آن طرز بر خورد به سازمان، از نوعی جزم اندیشی مذهب گونه ناشی می شود که هویت و شخصیت فردی و آزادی انتخاب شخصی را به رسمیت نمی شناسد. حالا چه برای خود، چه برای دیگران.

خانواده ها

نیتی خوب!

حمیده

سال ۱۳۵۰ که برادرم به زندان افتاد، پانزده سالم بود. در خانه هیچ کس نمی دانست دلیل دستگیری او چیست. به طور مبهمی حدس می زدیم مربوط به مسئله ای سیاسی است. با کنجکاوی دلم می خواست از قضیه سر در بیاورم.

برادرم از بسیاری جهات شبیه پدرم بود، مهربان و آزادمنش. همچون پدرم احترام زن ها و ما دخترهای جوان را نگه می داشت. پدرم با اینکه مذهبی بود و کم سواد، هیچ وقت به ما زور نمی گفت، حتی برای نماز خواندن. هیچ وقت صدایش را روی ما بلند نکرده بود. از دست ما که ناراحت می شد می گفت، «بشر! این چه کاریست؟» تا پیش از رفتن به مدرسه خیال می کردم «بشر» نوعی فحش است.

برادرم، علاوه بر حسن های پدرم، به نظرم آدم باسواد و با مطالعه ای هم می رسید. به زندان که افتاد، من و پدرم هفته ای دو سه بار از صبح زود تا غروب پشت در زندان قزل قلعه انتظار لحظه ای دیدار با او را می کشیدیم. بیابان بود و هوا سرد و زمین پر از گل و لای. پشت در زندان به مرور با دیگر خانواده ها آشنا شدیم، از زبان آنها برای اولین بار نام مجاهدین خلق را شنیدیم. فهمیدیم که برادرم مجاهد است و در ساعت ۷ بامداد همراه همراه حنیف نژاد و مشکین فام و چند نفر دیگر در خواب دستگیر شده است. نمی دانستیم مجاهدین چه می گویند و چه می خواهند. جسته و گریخته چیزهایی از سایر خانواده ها می شنیدیم.

روزی پدرم با خوشحالی خبر فرار رضا رضایی را در آذر ۵۰، از طریق گرمابه برای ما تعریف کرد. طرز فرار رضایی تا مدتی میان خانواده ها دهان به دهان می گشت. درست یادم نیست چند ماه رفتیم به زندان قزل قلعه بی آنکه خبری از برادرم به دست بیاوریم. بالاخره روزی به مجاهدین دسته جمعی ملاقات دادند. در حیاط قزل قلعه همه سر بلند و محکم ایستاده بودند. برادرم به ما گفت، «اینها رو که

می‌بینین همه اعدامی هستن!»

هفت هشت نفر بودند، از اولین گروه اعدامی مجاهدین. آنها را نمی‌شناختم، حدس می‌زنم علی باکری بود، علی میهن دوست، ناصر صادق و محمد بازرگانی و چند تن دیگر که در فروردین ۵۱ اعدام شدند. تا آن زمان نمی‌دانستم اعدامی یعنی چه. تا مدت‌ها تصویر انسان در لحظه اعدام از ذهنم پاک نمی‌شد. اما درعین حال دلم می‌خواست من هم مثل لیلا خالد، آن زن فلسطینی که برادرم از هواپیما ربایی او برایم تعریف کرده بود، مبارزه کنم و از هیچ چیز حتی از اعدام نترسم.

در مدرسه و مسجد، پیش در و همسایه هر جا که فرصتی پیدا می‌کردم از برادرم و اینکه چرا به زندان افتاده می‌گفتم.

پشت در زندان قزل‌قلعه و سپس زندان قصر با مادرها و خواهرهای زندانیان مجاهد آشنا شدم. خیلی از جوان‌های مجاهد را شناختم، از جمله صدیقه رضایی را که در دی ماه ۵۴ با خوردن سیانور در سر قرار جان‌باخت و حسن کبیری را که بعدها در جمهوری اسلامی اعدام کردند.

به حرف‌های خانواده‌های مجاهد به دقت گوش می‌دادم و در کنار آنها احساس می‌کردم دنیای جدیدی را کشف می‌کنم، پر از شور و جسارت. من هم مثل بقیه نسبت به زندانی شدن برادرم احساس غرور و افتخار می‌کردم. دیری نگذشت که به جلسات خانواده‌ها راه پیدا کردم. برای تبلیغ در باره مجاهدین همراه آنها به حسینیه ارشاد می‌رفتم، در جلسات مدرسه رفاه که برایم جذابیت زیادی داشت شرکت می‌کردم. به مرور دنیایی جدید به رویم باز می‌شد. دنیایی که در آن مراسم سوگواری برای گریه و زاری نبود، به مسجد رفتن برای انجام تکلیف نبود. همه چیز در خدمت شناخت و آگاهی یافتن و آگاهی دادن بود. مذهب وسیله‌ای بود برای مبارزه علیه رژیم شاه و نه تکلیف شرعی و دینی. از دنیایی بسته یکباره به دنیایی وارد شده بودم باز و پر از تحرک و کنجکاوی برانگیز. احساس می‌کردم من هم می‌توانم مفید باشم و در تغییر جهان نقش بازی کنم.

رفته رفته از مذهب سنتی فاصله گرفتم. از مذهبی که در خانواده ما از طریق شوهر عمامه بسر خواهرم و مادرم رواج داشت. دیگر مثل قبل چادر سیاه به سر نمی‌کردم، سرم را با روسری می‌پوشاندم و از اینکه گوشه‌ای از موهایم پیدا باشد ابایی

نداشتم. اینها همه تحول بزرگی در زندگی من بود. آنچه آن روزها از مجاهدین شناختم با آنچه امروز از آنها می‌بینم از نظر فرهنگ و محتوا تفاوتی عمیق داشت. در آن سال‌ها مجاهدین برای من نمونه‌گشاده نظری و آزاد اندیشی بودند، نه جمعی بسته با منافع تنگ گروهی. «تقیه» در آن سال‌ها به معنای مقاومت زیر شکنجه بود و نه مصلحت‌گرایی. شب احیاء و کمیل برای بحث‌های سیاسی بود، نه گریه و زاری. ارزش فاطمه و زینب، در مبارزه آنها در برابر زور بود و نه نماز خواندن و روزه گرفتن و رعایت پوشش اسلامی.

من هم یاد گرفته بودم به ظواهر پوششی چندان اهمیتی ندهم. در خیابان‌های شمال شهر جوارب نازک می‌پوشیدم، حتی آرایش هم می‌کردم، در جنوب شهر برعکس، خودم را حسایی می‌پوشاندم. از فاطمه امینی، که اوایل ۵۴ زیر شکنجه کشته شد، و حوری بازرگان که اواخر ۵۵ همراه مرتضی خاموشی با خوردن سیانور جانباخت، آموخته بودم که پوشاک پیش از هر چیز وسیله‌ایست برای استتار، تا پلیس و ساواک نتوانند تو را شناسایی کنند. اما از روسری به عنوان حجاب همیشه استفاده می‌کردیم.

به خاطر همین طرز فکر مجاهدین بود که در آن روزها وقتی با خانواده‌های فداییان آشنا شدم، از نظر فکری و از نظر ظاهری هیچ تفاوتی با آنها احساس نکردم، جز روسری که نشانه اعتقادهای مذهبی ما بود.

به مرور خودم را جزو حامیان مجاهدین به حساب می‌آوردم. آنها چیزی به من نگفته بودند، احساس خودم بود. به یاد ندارم کسی به من گفته باشد چه بکنم یا چه نکنم. من هم مثل بسیاری از خواهرها و مادرهایی که پشت در زندان‌ها شناخته بودم وظایفی برای خودم قائل بودم و به ابتکار خودم این وظایف را به دقت انجام می‌دادم. دیگر تصور می‌کردم که آدم سیاسی هستم و از مسائل جامعه حسایی باخبرم. اولین وظیفه خودم را افشاگری از رژیم می‌دانستم. در تاکسی‌ها، حمام‌های عمومی و زیارتگاه‌ها و غیره به تناسب وضعیت، با مردم وارد صحبت می‌شدم. به نسبت شنونده‌ها گاه چند کلام بیشتر نمی‌گفتم، گاه حرف را کم کم می‌کشاندم به زندان و شکنجه و مقاومت و مبارزه و فقر و ظلم و ستم و غیره. هر بار که برای رفتن به ملاقات برادرم سوار تاکسی می‌شدم به صدای بلند می‌گفتم، «زندان قصر» طوری که

همهٔ مسافرها بشنوند. بعد منتظر عکس‌العمل‌ها می‌ماندم. اگر کسی سئوالی نمی‌کرد می‌گفتم، «به ملاقات برادرم می‌رم!» بعد می‌پرسیدم، «می‌دونین در زندان قصر چه می‌گذره؟» و با این سئوال شروع می‌کردم به افشاگری و الی آخر. در زیارتگاه‌های قم، شاه‌عبدالعظیم و مشهد و غیره چادرم را می‌انداختم روی قرآن و در حاشیهٔ سوره‌ها و آیه‌های مهم و مخصوصی که خواننده زیاد دارد، با خط ریز و خوانا هرچه در افشای رژیم به نظرم می‌رسید می‌نوشتیم. این کار گاه ساعت‌ها طول می‌کشید، اما من با طیب خاطر انجام می‌دادم. از خودم راضی بودم، بی‌آنکه به برادرم چیزی بروز بدهم.

با گذر زمان، بعد از اعدام اولین گروه مجاهدین در فروردین ۵۱، بعضی از خانواده‌ها، به خصوص خانوادهٔ رضایی و صادق که فرزندان‌شان را اعدام کرده بودند در منزل‌شان جلسه‌هایی ترتیب می‌دادند که برای من تجربه‌ای بود ناشناخته و شورانگیز. در آن جلسه‌ها هر که شعری سروده بود یا نوشته‌ای تهیجی و انقلابی تهیه کرده بود می‌خواند. گاه چند نفره اعلامیه‌ای می‌نوشتیم، بعد در خانه به چندین نسخه دستنویس تکثیر و در دبیرستان، مسجد و غیره یواشکی پخش می‌کردیم. مضمون همهٔ نوشته‌ها و اعلامیه‌ها زندان بود و شکنجه، مقاومت و مبارزه علیه فقر، بی‌عدالتی و ظلم. و پر از شعار.

از اواخر سال ۵۲، بعضی از خانواده‌های فداییان هم در منزل‌شان جلساتی تشکیل می‌دادند که ما هم در آن شرکت می‌کردیم. به یاد دارم که یکی دو بار به جلسات خانهٔ خانم سنجرى رفتم.

اما در سال‌های اول، برگزاری جلسات و فعالیت خانواده‌های مجاهد بیشتر به چشم می‌خورد. همین جلسه‌ها بود که زمینه‌ای شد برای سازماندهی کارهای جمعی. در اواخر سال ۵۱، حدود دویست نفر از خانواده‌های مجاهد بودیم که در جلسه‌های خانوادگی یا پشت در زندان‌ها پنهانی و درگوشی با همدیگر قرار می‌گذاشتیم. هر بار در محل و ساعت معینی سرزده جمع می‌شدیم و شروع می‌کردیم به شعار دادن علیه رژیم و اعدام جوان‌ها و شکنجه و غیره. پیش از اینکه پلیس و ساواک سر برسد به سرعت پراکنده می‌شدیم. چندین بار به این شکل در بازار و محله‌های شلوغ پایین شهر تظاهرات کردیم. همیشه ساواک غافلگیر می‌شد و نمی‌توانست رد ما را پیدا کند. مرد در میان ما نبود. مردها کمتر از زن‌ها پشت در زندان‌ها پیدایشان می‌شد. در عین

حال آسان تر شناسایی می شدند، علاوه بر اینکه کار و شغل بیرونی هم داشتند. ما زن‌ها در این طور تظاهرات چادر سیاه سر می کردیم و به محض آنکه سر و کله پلیس پیدا می شد به سرعت خودمان را در میان جمعیت گم می کردیم. خیلی از مردم هم کمک می کردند، در خانه‌شان را به روی ما باز و ما را پنهان می کردند. با این همه ساواک توانست یکی دو بار چند نفر را دستگیر کند و چند روزی در بازداشتگاه نگهدارد. در آن سال‌ها هنوز عاطفه مادری و خواهری جرم شناخته نمی شد. گر چه از اواخر ۵۳، کمترین کمک به خویشان نزدیک هم جرم سیاسی به حساب می آمد.

اوایل سال ۵۱، تصمیم گرفتیم دسته جمعی در خانه آیت‌الله شریعتمداری تحصن کنیم. می دانستیم که ساواک نمی تواند جلو این تحصن و برد تبلیغاتی آن را بگیرد. چند روزی در حیاط منزل شریعتمداری تحصن کردیم. خود شریعتمداری یکی دو بار با ما صحبت کرد. اما هیچ حرف مشخصی نزد جز آن که «به فرزندان‌تون سفارش کنین وارد این کارها نشن!»

یادم می آید روزی که خبر دادگاه و حکم اعدام محمود عسگری زاده را شنیدیم، حیاط در سکوتی سنگین فرو رفت. یکباره صدای شیون مادر عسگری زاده بلند شد که لباس‌هایش را می درید و به سر و سینه‌اش می زد و دور حیاط می دوید. غم و درد و استیصال در چهره چروکیده و بدن تکیده‌اش را می دیدم و کاری از دستم ساخته نبود. ۴ خرداد ماه ۵۱ محمود عسگری زاده را همراه سعید محسن، علی اصغر بدیع‌زادگان و رسول مشکین‌فام که همگی از بنیان‌گذاران سازمان مجاهدین بودند اعدام کردند.

ما جوان‌ترها با این که آخوندها را قبول نداشتیم، اما تصورمان این بود که اگر آخوندها از آنچه در زندان‌ها می گذرد باخبر شوند می توانند سر منبرها مردم را تهییج کنند. به خانه فلسفی و امام جمعه تهران هم رفتیم، بی نتیجه. برخلاف آنها آخوندهایی چون خامنه‌ای یا واعظی چون فخرالدین حجازی سر منبر افشاگری می کردند و تأثیر زیادی روی شنونده‌های پرشمار مساجد می گذاشتند. ما جوان‌ترها بیشتر به شکلی خود انگیخته به این نوع مساجد می رفتیم. از همه جا پر جمعیت‌تر حسینیه ارشاد، درجاده قدیم شمیران بود و از همه مؤثرتر حرف‌های علی شریعتی. در حسینیه ارشاد کلی اعلامیه‌های دستنویس پخش می کردیم.

مساجد و آخوندها را وسیله‌ای می‌دانستیم در خدمت نظرات و مقاصد خودمان. تصور می‌کردیم چون آخوندها آدم‌های حرّاف و بی‌عملی هستند، فقط به این درد می‌خورند که مردم را تهیج کنند برای اینکه بیایند به دنبال مجاهدین که دلاورانه و جان برکف در عمل علیه رژیم می‌جنگند. اما به دم و دستگاه عظیم روحانیت و شبکه وسیع مساجد که می‌توانست وسیله‌ای بشود در خدمت اهدافی جز اهداف ما، نمی‌اندیشیدیم.

فاطمه امینی و حوری بازرگان که عضو سازمان مجاهدین بودند و در سازماندهی خانواده‌ها نقش فعالی داشتند، برای ما جوانان الگو بودند. می‌کوشیدیم از آنها بیاموزیم و همه حرف‌هایشان را به دقت اجرا کنیم. صدیفه رضایی دوست مهربان و عزیزم که در سال ۵۴ با خوردن سیانور خودکشی کرد، سر نترسی داشت. او هم مثل بسیاری از ما، در فضای سرکوب و خفقان آن سال‌ها، یکپارچه شور انقلابی بود و عمل، اندیشه و آگاهی برایش ثانوی بود. بعدها فهمیدم که در فرار اشرف دهقانی از زندان زنان نقش مهمی داشت. فرار اشرف در عید ۵۲ میان خانواده‌ها مثل توپ صدا کرد. نشانی بود از قدرت چریک‌های مجاهد و فدایی و ضعف دم و دستگاه ساواک.

چند روز پس از فرار اشرف یکی از دوستانم از من خواست که پناهگاه امن چند روزه‌ای برای او پیدا کنم. من بدون هیچ پرسشی فوراً دست به کار شدم. عدم کنجکاوی یکی از اصلی‌ترین شروط اعتماد در مناسبات ما بود. همه می‌دانستیم هرچه اطلاعات کمتر داشته باشیم، به نفع خودمان و کل جنبش است. بی هیچ توضیح و قرار قبلی این اصل در میان خانواده‌ها جا افتاده بود. عدم کنجکاوی در من هم به خصوصیتی ثانوی تبدیل شده بود.

وقتی برای یافتن پناهگاه امن به یکی از خانواده‌های مجاهدین رجوع کردم آنها هم بدون هیچ پرسشی پذیرفتند. اشرف را دوستم به من تحویل داد و او چند روز در اتاقی در منزل آن خانواده مخفی ماند. تنها تماس من با اشرف چند دقیقه‌ای بود که سینی غذا را به اتاقش می‌بردم. جز سلام و احوال پرسشی هیچ صحبتی با هم نمی‌کردیم. اما او یکبار اسلحه کمربش را به من نشان داد. کاری غیر عادی که به نظرم خودنمایی و ناخوشایند آمد.

هوادار رسمی

سال ۵۲، من به عنوان هوادار رسمی مجاهدین پذیرفته شدم. تا مرحله عضویت هنوز آزمون‌های دیگری در پیش داشتم. در مرحله هواداری زیر نظر یک مسئول پاره‌ای وظایف را به عهده گرفتم. مسئول من عزت شاهی بود که بعد از انقلاب به مقامی در جمهوری اسلامی دست یافت.

مهمترین وظیفه من، پخش اعلامیه‌های رسمی مجاهدین بود زیر نظر مسئول. کار پر مخاطره‌ای که اگر در حین انجام آن دستگیر می‌شدم از شکنجه و زندان دراز مدت گریزی نبود. اما به این باور رسیده بودم که براندازی ظلم و ستم با خون‌ها و شهادت‌های بسیاری امکان پذیر است. «شهادت در راه خلق» ارزش والایی برایم به حساب می‌آمد. تصورم این بود که با سرنگونی رژیم ظالم شاه، جامعه‌ای توحیدی از طریق مجاهدین برقرار و عدل و آزادی برای همگان مستقر می‌شود. چگونه؟ این پرسش در ذهن من جایی نداشت. پیچیدگی‌ها را نمی‌شناختم و نمی‌دیدم.

اما گاه برخوردهای تند و افراطی عزت شاهی برایم سؤال برانگیز بود. اگر چه این را پذیرفته بودم که شجاعت و دلاوری در عمل مهمتر از آموزش نظری است. در آزمایش‌های عملی، گاه از من می‌خواست در کوچه‌های بن‌بست اعلامیه بیندازم در خانه‌ها. به نظرم کار بسیار خطرناکی می‌آمد، اما فکر می‌کردم که دارد مرا آزمایش می‌کند و از اینکه می‌توانستم بر ترسم غلبه کنم از خودم راضی بودم. ولی امروز که به آن روزها نگاه می‌کنم، به نظرم می‌رسد آزمایشی غیر ضروری و غیر مسئولانه بود. اگر کسی بر حسب تصادف از خانه‌اش بیرون می‌آمد دیگر جای فراری برای من باقی نمی‌ماند. اما هیچ گاه به خودم اجازه ندادم که به این نوع کارها اعتراض کنم. باید هم به مسئول نشان می‌دادم که از هیچ چیز نمی‌ترسم و آماده شهادت هستم، هم به خودم.

می‌دیدم حتی خانواده‌ها و دوستانی که کمترین علاقه‌ای به کار سیاسی نداشتند، با چه جسارت و از خود گذشتگی به خاطر عزیزانشان کارهای مخاطره‌انگیزی را به عهده می‌گیرند. چریک‌های مجاهد را در خانه‌شان مخفی

می‌کنند، اسلحه به این‌ور و آن‌ور منتقل می‌کنند، در تخلیه‌ها و جاسازی‌ها با جان و دل کمک می‌کنند. حتی مادرم که یک بار هم حاضر نشده بود برای ملاقات با من، پشت در زندان حضور یابد، با چادر و روبنده کلی نارنجک از این خانه به آن خانه حمل می‌کرد. بی هیچ گله و شکایتی. یکی از خویشاوندان نزدیک را می‌دیدم که با چه مشکلاتی از این طرف شهر به آن طرف شهر اسلحه حمل می‌کند، فقط و فقط به خاطر دوستی و علاقه به برادرم. بعدها بسیاری از این خانواده‌ها دستگیر شدند و شکنجه‌های سختی از سرگذراندند. خویشاوند نزدیک ما را هم بالاخره دستگیر کردند و آنقدر شکنجه دادند که در ۲۱ سالگی تمام موهایش سفید شد.

در سال ۵۲ که دستگیری‌ها رو به افزایش گذاشت، مسئول من عزت شاهی و تعدادی از مجاهدین که مرا می‌شناختند دستگیر شدند. یک سال از دستگیری آنها گذشته بود که دو باره چند تن از مجاهدین و از جمله مسئول مرا برای دومین بار زیر شکنجه بردند، شکنجه‌هایی سخت و طاقت فرسا. اینبار اسامی زیادی از جمله اسم من رو شد و ده بیست زن و مرد مجاهد دستگیر شدند. مرا همزمان با خانم معصومه شادمانی مادر حسن کبیری نامزد سابقم دستگیر کردند. خانم شادمانی شکنجه‌های سختی، از جمله تجاوز با بطری شکسته را از سر گذراند. چندین ماه بعد که ما هنوز زیر بازجویی بودیم قضیه فرار اشرف دهقانی هم رو شد. خانم شادمانی که در سازماندهی فرار اشرف در کنار صدیقه رضایی نقش مهمی داشت بار دیگر تحت شکنجه‌های بی‌سابقه‌ای قرار گرفت. طوری که روی ساق و کف پاهایش زخم‌های عمیق چرکینی سرباز کرده بود. اما هر کار کردند نتوانستند کلامی از او بیرون بکشند. تا جایی که من در آن زمان در کمیته متوجه شدم نزدیک به پانزده نفر در ارتباط با فرار اشرف دستگیر شده بودند. شاید بعداً کسان دیگری هم دستگیر شده باشند که من خبر ندارم. اما آن روزها از خودم می‌پرسیدم آیا برای فرار یک نفر این همه قربانی لازم بود؟ یا اشتباه در سازماندهی بوده؟

من هم چون دیگر دوستانم شکنجه‌های سختی از سرگذردم. در بیرون، از شکنجه‌گران ساواک بسیار شنیده بودم. اما باورم نمی‌شد تا به این حد حقیر و ذلیل باشند که چند نفره با آن هیکل‌های زمخت و یغورشان دختری به سن و سال مرا، به بهانه‌های مختلف، حتی به جرم دیدن فیلم پاپیون با چنان حرص و کینه‌ای بزنند. زیر

دست و پای بازجوهایم محمدی، منوچهری و تهرانی احساس قدرت و غرور می‌کردم. به خودم می‌گفتم، اینها چقدر ضعیف و ذلیل هستند که از من جغل می‌ترسند!

در آن روزهای بازجویی برای اولین بار در مورد اهمیت حجاب اسلامی هم به تردید افتادم. وقتی به خاطر شکنجه دیگر قادر به راه رفتن نبودم و نگهبان‌های مرد برای بردنم به اتاق بازجویی، به بهانه جثه کوچکم بغلم می‌کردند و به عمد دستشان را به بدنم می‌مالیدند، دیگر استفاده از حجاب به نظرم مسخره می‌رسید.

اما تا زمانی که حجاب را به کلی کنار بگذارم مدتی طول کشید. در کمیته نیاز به آگاه شدن، دانستن و مطالعه کردن را هر روز بیشتر احساس می‌کردم. به محض آن که بعد از چند ماه پایم به زندان قصر رسید کلاس‌های کتابخوانی را با ولع شروع کردم. در همان هفته‌های اول به کمک سیمین ن. و تو به خواندن کتاب منشاء حیات نوشته اوپارین و کتاب از کهکشان تا انسان رو آوردم. بعد از مدتی رفته رفته نماز خواندن را کنار گذاشتم. اما اعتراض‌ها و فشارهای عاطفی دوستان و رفقای مجاهدم باعث شد همراه دو نفر از دوستانم قرآن و پرتوی از قرآن نوشته طالقانی را بدون جانبداری بخوانیم. اما در میانه راه از ضعف استدلال‌ها دلزده شدیم و کم کم بی آنکه به روی خودمان بیاوریم از ادامه آن کلاس‌ها دست کشیدیم.

کتابخوانی و بحث و گفتگو با فداییان برایم جذابیت خاصی داشت و به مرور از مذهب فاصله گرفتم. یکسانی ارزش‌ها و معیارهای اخلاقی ایشار و شهادت، اشتراک نظرهای مبارزاتی فردیت در خدمت جمع و غیره میان مجاهدین و فداییان باعث شد به آسانی با جمع فداییان پیوند بخورم.

فکر پیشرو

تنها چند سال بعد از انقلاب بود که نسبت به پاره‌ای از این ارزش‌ها شک کردم. به ویژه با حمایت اکثریت فداییان از «خط امام»، که بسیاری از آنها از همبندان سابقم بودند، به پیامدهای فاجعه‌بارِ اصل «فردیت در خدمت جمع» و توجیه کشتار جوانان تحت عنوان «ضرورت انقلاب»، به شکلی دردناک پی بردم.

زمانی که در پاییز ۵۴ دادگاه هفت نفرهٔ ما آغاز شد، شایعهٔ فاصله گرفتن من از مذهب به زندان مردان هم رسیده بود. با اینکه برای رفتن به دادگاه روسری سر می‌کردم، اما رفقای هم‌پرونده‌ام بجای پرداختن به موضوع دادگاه و پرونده، از سرزنش کردن و زیر فشار قرار دادن من به عنوان کسی که «بریده» و دست از مبارزه کشیده‌ام، دست بر نمی‌داشتند تنها کسی که در آن میان بجای سرزنش مرا تایید و با من همدلی می‌کرد محمد کچویی بود. همدلی کسی که بارها به زندان افتاده بود و مقاومتش زیر شکنجه زبانزد بود، برایم دلگرمی بزرگی بود. آن روزهای سخت پرونده‌خوانی و دادگاه سرانجام پایان یافت. متهم ردیف اول به ابد، بقیه به ۱۵ و ۱۰ سال و من به هشت سال زندان محکوم شدیم. تازه هجده سالم شده بود.

ماه‌های اول انقلاب با دستگیری شکنجه‌گران معروفی چون آرش و تهرانی، همراه پدرم به دیدار محمد کچویی رفتیم که در آن زمان رئیس زندان قصر در جمهوری اسلامی شده بود. به این خیال که به حرف‌های ما گوش می‌سپارد و دیدار با آرش و تهرانی را برای ما فراهم می‌آورد. اما زیر نگاه کینه‌توز کچویی خشمم زد. بر خلاف تصورم با برخوردی تند و اهانت‌بار من و پدرم را عملاً از دفترش بیرون راند. تا چند روز بعد از این دیدار، که می‌توانست حتی به دستگیری من توسط کچویی بینجامد، پریشان بودم.

مدتی طول کشید تا با وقایع شتابان سال‌های اول انقلاب و ترور کچویی توسط مجاهدین، به این مسئله پیچیده پی ببرم که صرف مبارزه و مقاومت و قهرمانی نمی‌تواند دلیلی بر فکر متحول و پیشرو بودن اندیشه باشد. اندیشهٔ پیشرو و قابل تحول چه بسا جنبه‌های انسانی دیگری را می‌طلبد.

مانده بودم چه بکنم!

فاطمی

همه کارها را برای زندگی مخفی جفت و جور کرده بودیم و قرار بود عصر برویم به تهران. ناهار از گلویمان پایین نرفته بود که سر و کله تهرانی (بهمن نادری پور) با دارو و دسته‌اش پیدا شد. اسم تهرانی شکنجه‌گر معروف را فکر می‌کنم از رادیو میهن پرستان عراق شنیده بودم. تا چشمش به حسن افتاد گفت، «حمید همه چیزها رو گفته، جای اسلحه‌ها رو نشون بده!»

خانه را زیر و رو کردند. حسن را دست بند زدند، انداختند توی ماشین و بردند. مانده بودم چه بکنم! به تنهایی مخفی بشوم و حسن را در دست آنها رها کنم؟ با کودک پنج ماهه در شکم چه بکنم؟ به خصوص که پزشک برای پیشگیری از خطر سقط جنین دستور استراحت مطلق داده بود.

مرداد ماه سال ۵۰ بود و گرما بیداد می‌کرد. چند ماهی از آغاز مبارزه مسلحانه در بهمن ۴۹، در سیاهکل واقع در جنگل‌های شمال می‌گذشت. حسن به چریک‌های فدایی پیوسته بود و من سرشار از عشق به او به مبارزه گام نهاده بودم. اما تجربه چندانی نداشتیم. جوان بودم و همه چیز برایم به صداقت انقلابی در مبارزه علیه ظلم و بی‌عدالتی خلاصه می‌شد. تصمیم گرفتیم در همان خانه بمانم و صادقانه از همسر، از عشقم دفاع کنم. خطر سقط کودکم هم نمی‌توانست مرا از جستجو برای باز یافتن حسن باز دارد. اما نه راه و چاهی می‌شناختم و نه کسی که مرا راهنمایی کند. در تهران هم نه آشنایی داشتم و نه فامیلی. سرانجام پس از چند هفته برادر حمید را در خیابان دیدم و دانستم که باید به زندان قزل قلعه واقع در شمال شرقی تهران مراجعه کنم. به تهران رفتم و به زحمت خودم را رساندم پشت در زندان.

در آن غروب دم کرده و غمزده، چند خانواده در بیابانی خشک و پر گرد و خاک پشت در بزرگ آهنی زندان سرگردان بودند. زن و مرد، پیر و جوان در

جستجوی عزیزانشان. همه از خانواده‌های چریک‌های فدایی و مجاهدین خلق. چند تا نگهبان و سرباز هم مرتب آنها را از پشت در رد می‌کردند و سرشان داد می‌زدند که «کی به شما گفته که شوهرها و پسرهاتون اینجا هستن؟»

با نگرانی از یکی از مادرها پرسیدم، «حالا چه باید بکنیم؟» با مهربانی به من نگاه کرد و گفت، «مگه بچه‌ای! اینا دروغ می‌گن. بار دومه که پسر رو دستگیر کردن، حتماً باز هم اوینه»

زندانی‌ها را از بازداشتگاه اوین می‌آوردند به زندان قزل قلعه برای ملاقات. نه همیشه، هر وقت که می‌خواستند. آن بعد از ظهر به هیچ کس ملاقات ندادند. فقط از چند خانواده وسایل گرفتند.

از آن پس، هفته‌ای دوبار با اتوبوس می‌رفتم به تهران، چندین ساعت در پشت در زندان قزل قلعه انتظار می‌کشیدم و شب دو باره باز می‌گشتم به لاهیجان. چند هفته گذشت، بی هیچ نشانه‌ای از همسرم. خانواده‌ها دلداریم می‌دادند که بالاخره پس از بازجویی‌ها به او ملاقات خواهند داد. آشنایی با همسرها و مادرهای سایر زندانیان، پشتوانه و دلگرمی بزرگی بود در آن تنهایی و بی پناهی.

بالاخره روزی وسایل حسن را هم پذیرفتند. خوراکی و شیرینی را پس دادند، لباس زیر و پیراهن و شلوار را گرفتند. تمام هفته از خودم می‌پرسیدم، «آیا به دستش خواهد رسید؟» دفعه بعد، پس از چند ساعت انتظار، ساقی رئیس زندان قزل قلعه با لهجه غلیظ ترکی، اسم مرا هم در میان اسامی چند خانواده خواند. تکه کاغذی به دستم داد که روش نوشته شده بود، «وسایل به دستم رسید، متشکرم». خط خود حسن بود. زنده بود. تکه کاغذ را بوییدم و بوسیدم. انگار از نو به زندگی پیوند خورده‌ام.

گرفتن وسایل زندانی هیچ ترتیب و قاعده معینی نداشت. گاه یک ساعت، گاه چهار پنج ساعت در بیابان پشت در زندان منتظر می‌ماندیم. در تابستان از هرم گرما و گرد و خاک از نفس می‌افتادیم. در سرمای زمستان با خودمان چند تکه هیزم می‌بردیم و کپه‌ای آتش درست می‌کردیم. تعداد خانواده‌ها هم هرروز بیشتر می‌شد. بعد از چند ماه به سی چهل خانواده رسیده بودیم.

سرانجام پس از سه ماه و نیم، روزی اسم مرا برای ملاقات خواندند. با لرزشی

از هیجان و دلهره از محوطه وسیعی گذشتم تا به یک ساختمان رسیدم. در یکی از اتاق ها حسن را دیدم که کنار بازجویی نشسته بود. رنگ پریده و ورم کرده. فقط چند دقیقه اجازه ملاقات داشتیم. او می کوشید با ایما و اشاره به من بفهماند که شکنجه شده. نیازی به اشاره نبود، آثار شکنجه از سر و وضع او پیدا بود. هردو مضطرب و پریشان بودیم، با دست ها و صدایی لرزان به استعاره و اشاره حرف هایی را بهم رد و بدل می کردیم. هم آنجا قرار گذاشتیم، اگر فرزندان پسر باشد در میان وسایلش فندق بگذارم و اگر دختر آلبالو. نزدیک زایمانم بود.

هفته بعد پشت در زندان شنیدم که او را منتقل کرده اند به زندان پادگان جمشیدیه. به جمشیدیه که رفتم، گفتند اوین است. دو هفته تمام هر روز می رفتم به زندان اوین، بی هیچ نتیجه ای. یک روز رسولی (نوذری) به محضی که ما را دید، شروع کرد به فحش و ناسزا که «فلان فلان شده ها! مگر کار و زندگی ندارین که هر روز بلند می شین و به اینجا می آیین؟» من و مادری که مورد خطابش بودیم از کوره در رفتیم و فریادمان بلند شد که، «شما عاطفه ندارین! عاطفه ندارین!»

کارشان قاعده ای نداشت جز آزار و اذیت خانواده ها و زندانی ها. بیشتر وقت ها هم ما خانواده ها را زیر نظر داشتند و تحت تعقیب قرار می دادند. هر بار که از زندان باز می گشتم، یک نفر مرا تعقیب می کرد. بارها دیده بودم که یک نفر جلو خانه ساعت ها کشیک می دهد. برخی خانواده های دیگر هم تحت تعقیب بودند.

ما خانواده ها رفته رفته آموخته بودیم که از حق خودمان و زندانی مان دفاع کنیم. اوایل سازمان یافته نبودیم، اما همبسته و متحد بودیم. به هم کمک می کردیم و اخبار ریز و درشت را به اطلاع هم می رساندیم. یاد گرفته بودیم در برابر نگهبان ها و بازجوها از خودمان ضعف نشان ندهیم، از تعقیب ها و فشارها ترسیم. می دانستیم که استحکام و مقاومت ما کمکی است به مبارزه و مقاومت زندانی مان. خیلی دلم می خواست حسن محکم و سر بلند از زیر شکنجه بیرون بیاید. استقامت و استحکامی ناشناخته از درونم سر برآورده بود. شاید به همین خاطر بود که به رغم تحرک بیش از حد، بر خلاف نگرانی پزشک سقط جنین نکردم. کودکم در شکم من محکم به زندگی چسبیده بود و بی هیچ اعتراضی، سختی ها و ناملایمات را همراه من تحمل می کرد. تا این که در ۲۹ آبان ماه ۵۰ صحیح و سالم پا به این جهان گذاشت. آن

هفته به تصادف، آلبالوها و بسته شیرینی را در وسایلی که مادرم برای حسن برده بود، پذیرفتند. دخترمان را آزاده نامیدیم.

دادگاه بیست و سه نفر

در بهمن ماه ۵۱، دادگاه معروف به «بیست و سه نفر» چریک‌های فدایی خلق را تشکیل دادند. خبر برگزاری دادگاه از پیش، دهان به دهان بین خانواده‌ها پخش شده بود. خبر حتی در روزنامه‌ها هم آمد، شاید به این خاطر که در خارج از کشور کنفدراسیون دانشجویان ایرانی برای علنی شدن دادگاه تبلیغات و افشاگری‌های زیادی کرده بود. روز دادگاه، ساواک همه خیابان‌های اطراف دادرسی ارتش را بسته بود. اما خانواده‌هایی که در تهران بودند و ما که توانسته بودیم خودمان را از شهرستان‌ها به تهران برسانیم، به هر نحوی بود از کوچه پس کوچه‌ها و پای پیاده خود را به دادرسی ارتش رساندیم. بسیاری در بین راه به دست ساواکی‌ها دستگیر و چند روزی زندانی شدند. تعدادی که توانسته بودیم جلو دادرسی ارتش جمع شویم، با پافشاری و اعتراض و مقاومت هر طور بود خودمان را به اتاق انتظار رساندیم. بیشترمان زن بودیم. خیلی‌ها هم برای رد گم کردن با چادر آمده بودند. همه به ابتکار شخصی و بدون قرار قبلی آنجا بودیم. دل و جرأت بعضی از مادرها و همدلی و همبستگی جمع خانواده‌ها، ساواک را به کلی غافلگیر کرده بود. چنین انتظاری نداشت. به محضی که ماشین حامل زندانیان از راه رسید، در اتاق انتظار را قفل کردند. ما از پشت شیشه پنجره‌ها ردیف زندانیان را می‌دیدیم که دست هر یک با دستبند به دست یک مأمور ساواک قفل شده بود. آن قدر فریاد زدیم و به شیشه‌ها کوبیدیم که بالاخره زندانیان سر و صدای ما را از دور شنیدند و با لبخند پاسخ دادند.

پس از ساعتی شنیدیم که دادگاه را تعطیل کرده‌اند. بعداً دانستیم که از بدو ورود هیئت رئیسه، دادگاه متشنج شده بود. چون زندانیان حاضر نشده بودند، به رغم مشورت و لگد های ساواک، از جایشان برخیزند. نوبت به معرفی متهمان که رسیده بود، همگی بجای تابعیت دولت شاهنشاهی ایران، خودشان را «تبعه خلق ایران» معرفی

کرده و بازهم در برابر تهدیدها و مشت و لگد بازجوهای ساواک کوتاه نیامده بودند. وکلای تسخیری را هم به رسمیت نشناخته و وظیفه دفاع را خودشان به عهده گرفته بودند. سر آخر نوبت به مسعود احمدزاده، متهم ردیف اول که می‌رسد دفاعیه‌اش را با متهم کردن دادگاه به عنوان «عامل جیره خوار امپریالیسم» شروع می‌کند و دادگاه به کلی متشنج می‌شود و کارش به تعطیلی می‌کشد.

ده پانزده روز بعد، بی سر و صدا و غافلگیرانه آنها را دو سه نفره به طور جداگانه محاکمه کردند. با این همه، دفاعیه مسعود احمدزاده که با نشان دادن علایم شکنجه و سوختگی‌های روی بدنش همراه بود دهان به دهان می‌گشت و از رادیو میهن پرستان در بغداد مرتب پخش می‌شد.

بالاخره به ده نفر حکم اعدام دادند، چند نفر را به ده سال زندان و بقیه را به ابد محکوم کردند. حسن هم به زندان ابد محکوم شد. خبر را در روزنامه‌ها خواندم. تا مدت‌ها با احساسی دوگانه و متناقض دست به گریبان بودم. حسن زنده مانده بود، دیگران چه؟ از آن پس رشته‌ای محکم‌تر، خانواده‌ها را به هم پیوند می‌زد. به دیدن همدیگر می‌رفتیم، با هم «قرار» می‌گذاشتیم، در مراسم بزرگ داشت اعدام شدگان، شرکت می‌کردیم و برای خانواده‌های نیازمند کمک مالی جمع می‌کردیم. سرنوشت ما با سرنوشت زندانیان و جان باختگان گره خورده بود. ناگزیر با هوشیاری بیشتر عمل می‌کردیم. چند دختر جوانی را که از ترس و وحشت آینده می‌خواستند طلاق بگیرند دلداری می‌دادیم و کمک می‌کردیم. می‌کوشیدیم با پناه دادن کسانی که مخفی بودند یا به ناچار متواری می‌شدند، از دستگیری‌های بیشتر پیشگیری کنیم. گرچه واقف بودیم که تقبل چنین مخاطره‌ای پیامدهای سختی را به همراه دارد. بودند خانواده‌هایی که به خاطر پناه دادن یکی از خویشاوندان یا یکی از دوستان نزدیکشان، فقط برای یک شب، شکنجه‌های سخت و زندان‌های طولانی مدت تحمل کردند.

زندان تبریز

تصمیم گرفتم برای کار و ادامه تحصیل در تهران زندگی کنم. پس از قبولی در کنکور سراسری، در دانشکده ادبیات نام نویسی کردم و در دبیرستانی در منطقه مهرآباد جنوبی مشغول به کار شدم. ملاقات با حسن هم راحت تر شده بود. او را منتقل کرده بودند به زندان قصر و هفته‌ای دوبار با دخترم آزاده به ملاقات می‌رفتم. اما دیری نگذشت که او را منتقل کردند به زندان تبریز. مجبور بودم با اتوبوس بی ام تی، که ارزان تر بود، همراه دختر نوزادم به تبریز بروم و شب بعد به تهران باز گردم. تمام شب را از ترس نا امنی و اتفاقی نامنتظره بیدار می‌ماندم. به تبریز که می‌رسیدم یکسره می‌رفتم پشت در زندان و همانجا می‌نشستم تا نوبت به من برسد. در اتفاقی کوچک با صد، صد و پنجاه زندانی و ملاقاتی که با فریادهای گوش خراش می‌کوشیدند حرف‌هایشان را رد و بدل کنند، تنها می‌توانستم چند کلامی با حسن حرف بزنم و وسایلی که برایش برده بودم تحویل دهم.

حسن را از ابتدا برده بودند به بند عادی‌ها. او از همان لحظه ورود، برای انتقال به بند سیاسی دست به اعتصاب غذا زده بود. بقیه زندانیان سیاسی هم وقتی از قضیه با خبر می‌شوند، به حمایت از حسن دست به اعتراض می‌زنند. بالاخره بعد از یک هفته اعتصاب حسن را منتقل کردند به بند سیاسی. در یکی از ملاقات‌ها سرهنگ قزلباش، رئیس زندان تبریز که به خشونت و سنگدلی معروف بود، مرا به دفترش احضار کرد و با لحنی ملایم از من خواست که به دادرسی ارتش مراجعه و در خواست کنم که حسن را دوباره به زندان قصر برگردانند و برای این انتقال خودش هم به من کمک می‌کند. به آسانی می‌شد فهمید که وجود حسن برایش درد سر شده و می‌خواهد پیش از این که مهار زندان از دستش در برود با انتقال دوباره حسن به تهران، زندان را آرام نگهدارد و موقعیت خودش را هم حفظ کند. اما حسن را هجده ماه در زندان تبریز نگهداشتند.

ناهمدلی‌ها

سال ۵۳ وقتی برای ملاقات به زندان قصر رفتم، فضای پشت در زندان به کلی تغییر کرده بود. هم کمی، هم کیفی. تعداد ملاقاتی‌ها گاه از دویست نفر هم می‌گذشت و تعداد دستگیری‌ها هر روز افزایش می‌یافت. زندان‌ها پر بود از دانشجویانی که به جرم خواندن و رد و بدل یک جزوه یا کتاب دستگیر شده بودند تا جوانانی که در کنفدراسیون دانشجویان خارج کشور فعالیت داشتند، از محافل کوچکی که از مبارزه مسلحانه حمایت می‌کردند تا محافل مخالف مبارزه مسلحانه و به اصطلاح آن روزها سیاسی‌کار و ...

خانواده‌های جور به جور در صفی بلند، در آن گرمای تابستان ساعت‌ها پشت در زندان در انتظار می‌ماندند و رفتار خشونت بار و ناسزاهای نگهبان‌ها و بازرس‌ها را به ناچار تحمل می‌کردند، آنهم برای ده دقیقه ملاقات. خانواده‌های درجه دو دیگر اجازه ملاقات نداشتند و جلوی جوان‌ترها را هم بسیاری وقت‌ها می‌گرفتند. سرخود هرکاری که می‌خواستند می‌کردند. نه قانونی در کار بود و نه توضیحی.

یک‌رنگی و همدلی هم میان خانواده‌ها رنگ باخته بود و جای آن را خط و مرز کشی‌های سیاسی و انگ‌های خصلتی گرفته بود. خانواده‌های مجاهدین و فدایی که تعدادشان از همه بیشتر بود، از بقیه جدا بودند. خانواده‌های زندانی‌های «سیاسی‌کار» و مخالف مبارزه مسلحانه با طرفداران مبارزه مسلحانه قاطی نمی‌شدند. خانواده‌های دانشجویان خارج از کشور و به اصطلاح «کنفدراسیونی» که رفتار و طرز لباس پوشیدن آنها با بقیه تفاوت داشت، به کلی منزوی مانده بودند. هم خانواده‌های سیاسی‌کارها، هم مجاهدین، هم فدایی‌ها آنها را بورژوا می‌دانستند. می‌گفتند، «آنها در اروپا مشغول خوش گذرانی بودن، در حالی که بچه‌های ما در شرایط سخت ایران مبارزه کردن!»

کسانی هم بودند که همواره می‌کوشیدند از این دست خط کشی‌ها پرهیز کنند. می‌گفتند، «چه فرقی داره! همه‌شون زندانی هستن. باید از همه یک جور دفاع کنیم.» اما این استدلال چون حبابی در هوا محو می‌شد. کمتر کسی گوشش به این حرف‌ها بدهکار بود. فضا، فضای قهر بود و ضدیت. ضدیت با همه کارهای رژیم شاه که

آن را وابسته به امپریالیسم می دانستیم. ضدیت با هر آن چه که آن روزها به ارزشها و معیارهای بورژوازی نسبت می دادیم. فضای داخل زندانها و پشت در زندانها، فضای انگ و ضدیت بود. هر که با آن هم رنگ نمی شد، منزوی می ماند.

من بیشتر به فداییان نزدیک بودم. هم به خاطر عشق به همسرم، هم به دلیل ستودن صداقت انقلابی آنها. اما ته دلم با مبارزه مسلحانه چندان موافق نبودم. در زندگی روزمره و شغل معلمی، با وضعیت جامعه بیشتر آشنا و در نتیجه پخته تر و با تجربه تر شده بودم. می دیدم بیشتر مردم فرصت فکر کردن هم ندارند. خیلی از شاگردهای من سر کلاس از خستگی خوابشان می برد. از کمبود تغذیه در رنج بودند. بسیاری از آنان به خاطر نبود شرایط بهداشتی به بیماری تراخم دچار بودند. چه انتظاری از این جوانان می توانستیم داشته باشیم؟

از فداییان دفاع می کردم، اما دیگر مبلغ مبارزه مسلحانه نبودم. از سال ۵۳ که فضای پشت در زندانها هر روز خشک تر و تندتر می شد، دیگر احساس راحتی نمی کردم. می کوشیدم با خانواده های منزوی، منعطف تر باشم. اما قضیه فقط به تحریم و انزوای خانواده های شیک پوش و مرفه تر تمام نمی شد. میان زندانیان هم خط و مرزهای نفوذ ناپذیری عمل می کرد. خود زندانیان حتی به همبندانی که تر و تمیز و آراسته به اتاق ملاقات می آمدند تهمت می زدند. تهمت «بورژوا» ... و از جمله حتی به بیژن جزنی.

در تعارضی بی راه حل گیر کرده بودم، به برخوردهای نادرست و ناپسند چشم می پوشیدم و همراه خانواده ها با آن فضای خشک و تند هم رنگ می شدم. جایگزینی نداشتیم.

روزهای سیاه

افزایش سرکوب و خشونت دستگاه ساواک، راه را بر هر نوع مدارا بسته بود. تر و خشک را با هم می سوزاند و آتش خشم و کین و خشونت را هر روز شعله ورتر می کرد.

در سال ۵۳، عملیات مسلحانه چریکی هم بیشتر شد و مصطفی فاتح، رئیس کارخانه جهان چیت و چند سرگرد ارتش، توسط فدایی ها ترور شدند. در اسفند ماه عباس شهریاری، از اعضای نفوذی حزب توده و معروف به «مرد هزار چهره» که با ساواک همکاری می کرد، توسط فداییان و سرتیپ رضا زندی پور، رئیس کمیته مشترک توسط مجاهدین مارکسیست-لنینیست ترور شدند. با این که از این ترورها، به ویژه ترور زندی پور دلمان خنک می شد، اما دلهره و اضطراب ما هم بیشتر می شد. می ترسیدیم که این نوع ترورها، فشار بر زندانیان را تشدید کند و انتقام گیری و خشونت را دامن بزند.

قضیه تشکیل حزب رستاخیز در ۱۱ اسفند ماه ۵۳ و پخش سخنرانی تهدید آمیز شاه از تلویزیون و اعلام یک نظام تک حزبی، به دبیر کلی عباس هویدا هم بوی خوشی نمی داد. سنگین تر شدن فضا را حس می کردیم. با این همه، رخدادها را یکسان می دیدیم و همه چیز را به شوخی و مسخره برگذار می کردیم، به خصوص تهدید شاه را که هر مخالفی می تواند پاسپورتش را بگیرد و مملکت را ترک کند. شایع بود که فقط یک نفر پیدا شده که در خواست پاسپورت کرده و او هم به گفته همسرش دیوانه بوده. مدتی بعد تقویم خورشیدی را هم تبدیل کردند به تقویم ۲۵۳۵ ساله شاهنشاهی. همه این خودسری های شاه و خشونت ساواک بر فضا سنگینی می کرد. نارضایتی عمومی در سکوتی سنگین بر همه چیز سایه انداخته بود.

در یکی از روزهای ملاقات در ۲۶ اسفند ماه، شنیدیم که حدود چهل تا ۵۰ تن از زندانیان، از جمله حسن را به محلی ناشناخته منتقل کرده اند. هیچ کس، در درون و بیرون زندان از سرنوشت آنها خبری نداشت. دوره ای بود سیاه، پر از دلشوره و اضطراب. اما به خودمان دلداری می دادیم که نقل و انتقال زندانی ها کار دائم آنها است، می کوشیدیم به روی خودمان نیاوریم و با شیرینی، شیشه های مربا، بسته های میوه و پیراهن های نو برای زندانیان، به پیشواز بهار برویم. اما ترسی سنگین و مبهم در فضا موج می زد و آدم را به دلشوره می انداخت.

طراوت فروردین هم رو به پایان بود و ما همچنان از سرنوشت عزیزان مان بی خبر مانده بودیم. عصر سی ام فروردین که به خانه بازگشتم، همین که نگاهم به روزنامه افتاد سراسیمه از جا پریدم. خبر را چندین بار ناباورانه خواندم، «نه نفر از

زندانیان هنگام فرار از اتوبوسی که حامل آنها بود، با شلیک مأموران کشته شدند.»

اسامی بیژن جزنی، حسن ضیاء ظریفی، سعید کلانتری، عزیز سرمدی و دیگران را یک به یک خواندم. درجا فهمیدم که خبر فرار دروغ است. چهره‌های چند نفر از آنها را در اتاق ملاقات دیده بودم. از رفتار متین و نظرات آنها تا حدودی اطلاع داشتم. دیده بودم که حمل و نقل زندانی‌ها با دست بند و گاه حتی چشم بند، به همراه چندین سرباز و مأمور ساواک انجام می‌گیرد. امکان نداشت که این زندانی‌های آبدیده و سرشناس چنین بی‌گدار، آن هم با دست خالی، جانشان را به خطر بیندازند.

قیافه عبوس مأموری که از سه روز پیش با عینک دودی جلو خانه‌ام کشیک می‌داد، در نظرم مجسم شد. پس، داشتند تدارک قتل بچه‌ها را می‌دیدند؟ یاد چهره‌های تکیده، اما مصمم و سرافرازشان افتادم و از فکر قتل آنها حالت تهوع به من دست داد. شروع کردم به استفراف. دخترم نگران به پاهایم چسبیده بود، ساکت و وحشتزده نگاهم می‌کرد. حالم که کمی جا آمد، یک دست لباس مشکی پوشیدم و دست دخترم، آزاده را گرفتم و به قصد خانه جزنی به راه افتادم. از در خانه که بیرون زدم مأمور عینک دودی به دنبالم به راه افتاد. این بار بدون رعایت مخفی کاری تا نیمه‌های راه تعقیبم کرد. تا به مقصد برسم چندین بار ایستادم و کنار خیابان بالا آوردم. به خانه میهن، همسر بیژن که رسیدم دیدم چندین مأمور ساواک دور و بر آن کشیک می‌دهند. بی اعتنا به مأمورها وارد خانه شدم، مادر سرمدی و کلانتری و چندین زن دیگر هم آنجا بودند. فقط من سر تا پا سیاه پوشیده بودم. کسی گریه و زاری نمی‌کرد. فضا اندوهگین و خشم‌آگین بود. «یک کاری باید بکنیم!»، «این طوری مفت و مسلم که نمی‌شه!» جمله‌هایی بودند که بارها و بارها تکرار می‌کردیم. اما چه کاری؟ با این که می‌دانستیم همگی زیر نظر هستیم، مصمم بودیم. نیازی به بحث نبود، یک چیز مسلم بود، این که مراسم بزرگداشت عزیزانمان را باشکوه برگزار خواهیم کرد. این بار کوتاه نخواهیم آمد.

در راه بازگشت به خانه‌ام از بی تفاوتی مردم یکه خوردم. باورم نمی‌شد که از آن اتفاق، چنین بی‌خبر و بی‌اعتنا بگذرند. انگار نه انگار، مشغول خرید و خوش و بش بودند. دل و رودام بدتر بهم ریخت و تهوع دست از سرم بر نمی‌داشت.

با حالی نزار دست در دست دختر سه ساله‌ام، به خانه رسیدم. شگفت زده

دیدم خانه در محاصره ساواک است. در را که باز کردم چند مأمور ریختند تو و بی هیچ توضیحی شروع کردند به زیر و رو کردن اسباب‌های خانه. دخترکم به پاهایم چسبیده بود. از ترس صدایش در نمی‌آمد، با چشمانی حیران به مأمورها خیره مانده بود. آخر سر که چیزی پیدا نکردند چند کتاب درسی، و از جمله کتاب‌های جلال آل احمد را با خود بردند. گفتم، «آخه، این کتاب‌های درسی من همه جا پیدا می‌شن، کجا می‌بریدشان!»، اما فایده‌ای نداشت. از محبوبیت آل احمد در میان جوانان می‌ترسیدند. از همه چیز می‌ترسیدند. ترس همواره از رفتارشان و نگاهشان پیدا بود. می‌کوشیدند با خشونت آن را پنهان کنند و من جری‌تر می‌شدم.

از فردای آن روز، کارم شده بود این که بروم به خانه مادران و همسرانی که عزیزانشان به قتل رسیده بودند. آنها عزیزان من هم بودند. حسن زنده بود و ناراحتی وجدان و تناقض‌های من دوچندان.

از آن پس، همبستگی و روابط میان خانواده‌های فداییان و مجاهدین محکم‌تر و منظم‌تر شد. به همدیگر می‌رسیدیم، صندوق مالی پر رونق شده بود و اعتراض‌های جمعی مان بیشتر. مراسم بزرگداشت هفتم و چهلم تک تک عزیزانمان را تا جایی که مقدور بود باشکوه و همبستگی برگزار کردیم. مراسم ختم عزیز سرمدی، در خانه‌شان جوادیه با شکوه برگزار شد. خانه و کوچه پر از جمعیت شده بود. مادر سرمدی با متانت و وقار مرتب به همه توضیح می‌داد که چگونه فرزندش را به بهانه فرار کشته‌اند. پس از آن شب، ساواکی‌ها خانه‌ها را محاصره کردند و گذاشتند مردم در مراسم شرکت کنند. با این همه، کوچه‌های اطراف خانه‌ها از جمعیت پر می‌شد.

دیری نگذشت که از رادیوهای خارجی شنیدیم که ساواک یک لیست چندین نفره زندانی‌ها را به قصد از میان بردن تنظیم کرده است. اسم حسن هم در لیست بود. می‌شنیدیم که دانشجویان کنفدراسیون خارج کشور لیست را در رسانه‌های خارجی منتشر کرده‌اند و در تلاش‌اند تا پشتیبانی نهادهای بین‌المللی را در دفاع از زندانیان ایران برانگیزند. با این همه، خانواده‌های زندانیان «خارج‌کشوری» همچنان در پشت در زندان‌ها منزوی مانده بودند. اگر پس از آن تغییری در رفتار با آنها پیدا شد، من به یاد ندارم.

سمت و سوی رخدادها

پس از قتل‌ها، از زندانیانی که به جای نامعلومی منتقل شده بودند و از جمله از حسن به کلی بی‌خبر مانده بودیم: پاییز ۵۴، روزی ناگهان مصطفی حسن‌پور سرزده به خانه‌ام آمد. مدت زیادی بود که مخفی شده بود. از دیدنش چنان هیجانی به من دست داد که رفتن به دانشگاه و شرکت در امتحان را به کلی فراموش کردم. در اتاق پذیرایی روبرویش نشستیم و به دقت به حرف‌هایش گوش دادم. گفت به توصیه رفیق حمید اشرف به ما سر زده تا هم از وضعیت خانوادگی ما با خبر شود، هم از من بخواهد تا عکسی از رفیق جزنی برای سازمان تهیه کنم. از قضیه عکس این‌طور برداشت کردم که در آن زمان رهبری سازمان نظرات مسعود احمدزاده را رد کرده و نظرات بیژن جزنی را پذیرفته. مصطفی در عین حال از نداشتن امکانات، مشکلات سازمان و ضربه‌های سختی که از ساواک خورده بود، برایم گفت. مرا دل‌نگران و متحیر گذاشت و رفت. سه چهار هفته بعد در درگیری مسلحانه کشته شد.

بیش از یک سال و نیم از وضع زندانیان انتقالی بی‌خبر ماندیم. در اعتراض به وضع مخاطره‌انگیز آنها، شروع کردیم به تجمع جلو دادرسی ارتش و مجلس. در این اعتراض‌ها سازمان‌یافته‌تر از گذشته عمل می‌کردیم. هر وقت لازم بود، می‌توانستیم همدیگر را خبر کنیم و در مورد کارها یا برنامه‌های جمعی تصمیم بگیریم. اما سرکوب و خشونت، روز به روز شدت می‌یافت و تعداد دستگیری‌ها رو به فزونی گذاشته بود.

سال ۵۵ بسیاری از محفل‌ها و گروه‌های سیاسی از هم پاشیده و اعضاء‌شان به زندان افتاده بودند. فداییان، زیر ضربات ساواک، بیشتر مخفیگاه‌ها و خانه‌های تیمی را از دست داده بودند. مجاهدین در اثر انشعاب و ترور فاجعه بار دو تن از اعضاء مخالف در سال ۵۴ و ضربه‌های شدید ساواک، لطمه‌های سنگینی خورده و بخشی از حامیان‌شان را در محافل بازاری و در میان روحانیت از دست داده بودند. اعضاء باقی‌مانده این دو سازمان برای مخفی ماندن و همچنین ترمیم اعضاء از دست رفته، به خانواده‌ها و آشنایان مورد اعتمادشان روی آورده بودند.

چند روزی از کشته شدن حمید اشرف، رهبر فداییان و تعدادی از همراهان او در ۸ تیر نگذشته بود که شبی زنگ خانه‌ام به طور غیر منتظره به صدا درآمد. در را

با نگرانی گشودم، شگفت زده با رفیق رضا غبرایی (منصور) خویشاوند و دوست دیرینه و عضو مخفی فداییان روبرو شدم. شتاب زده او را به درون خانه کشیدم و در را بستیم. آپارتمان من در خیابان فروردین، نه تنها زیر نظر ساواک بود، بلکه در آن سوی خیابان کمی دورتر از خانه، رستوران چارلی ارمنی قرار داشت که پاتوق ساواکی‌ها بود. در آن هفته، از اول شب تا دیر وقت پیروزی‌شان را در کشتار رهبران فدایی با مشروب و پایکوبی جشن گرفته بودند.

رو در روی دوست دیرینه‌ام ایستاده بودم و نمی‌دانستم چه بگویم. او را دعوت کردم به اتاق پذیرایی. چند دقیقه‌ای در سکوت، نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت و اسلحه‌اش را از کمر باز کرد و گذاشت روی میز. من نگران و خاموش نگاهش می‌کردم. با لحنی آرام شروع کرد به تشریح وضع خودش و رفقای مخفی فدایی پس از ضربه‌های سنگین ساواک و این که دیگر جایی برای مخفی شدن ندارند. پرسید، «آیا آشنای قابل اعتمادی سراغ داری تا ما رو به طور موقت پناه دهد؟»

با این که کسانی را می‌شناختم که حاضر بودند، حتی به قیمت نابودی خانواده‌شان، به فداییان و مجاهدین متواری و مخفی کمک کنند و پناه دهند، ولی دلم نمی‌آمد زندگی خانواده دیگری را به خطر بیندازم، در عین حال نمی‌توانستم بچه‌های فدایی را بی‌پناه در برابر خطر رها کنم. پس از مدتی مکث گفتم، «می‌تونین بیابین به خانه خود من». اما به او هشدار دادم که اطراف دانشگاه پر از رفت و آمد ساواکی‌ها و رستوران روبرو هم پاتوق آنها ست. پس از چند دقیقه آماده رفتن شد و دم در گفت، «تصمیم با رفقا ست!»

شب دیر وقت زنگ در دوباره به صدا درآمد. خودشان بودند، شش هفت نفر از رفقای مخفی فدایی وارد آپارتمان شدند. دو اتاق بیشتر نداشتم و نباید چهره‌های آنها را می‌دیدم. روزها می‌رفتم سر کار. شب‌ها را با دخترم آزاده و خویشاوندم رضا در یک اتاق می‌خوابیدیم، بقیه در اتاق پذیرایی. برای رفتن به دستشویی روی برگ کاغذی نوشته بودند، «رفیق، با اجازه می‌خواهم بروم دستشویی!» و کاغذ را از زیر در می‌سراندند توی اتاق ما. رضا هم در اتاق ما تا صبح از پشت پرده پنجره کشیک داد. صبح زود برای رفتن سرکار دخترم را گذاشتم پیش آنها و رفتم سرکار. سر کلاس درس تمام مدت حواسم پرت بود. مبادا ساواکی‌ها از حضور آنها در خانه با خبر شوند!

صحنه‌های زد و خورد و کشته شدن دخترم همراه بقیه رفقا از ذهنم کنار نمی‌رفت. از پناه دادن آنها پشیمان نبودم، حتی احساس رضایت می‌کردم. اما نگرانی و تصویرهای وحشتناک دست از سرم بر نمی‌داشتند. کارم که تمام شد شتابان به سوی خانه به راه افتادم. سر راه به هر زحمتی بود به خودم مهار زدم و مدتی در خیابان‌ها برای خرید میوه و خرما و ماهی به چند مغازه سرکشیدم.

هر گام که به خانه نزدیک‌تر می‌شدم، اضطراب و نگرانیم بیشتر می‌شد. قلبم داشت از دلشوره می‌ترکید. در را که به رویم باز کردند، از دلهره می‌لرزیدم و نمی‌توانستم تکان بخورم. چند دقیقه گذشت تا به خود آمدم. یکرست رفتم توی آشپزخانه و یک سبزی پلو ماهی حسابی برایشان پختم. هیچ یک از آنها را ندیدم و شناختم و هرگز نفهمیدم چه بر سرشان آمد، جز خویشاوندن رضا غبرائی (منصور) که او نیز در سال ۷۰ در جمهوری اسلامی اعدام شد.

دو شب بیشتر پیش من نماندند. از آن پس، هرگز راز مخفی شدنشان را در منزل، با کسی در میان نگذاشتم. ساواک تا به آخر از آن با خبر نشد. بعدها حتی به خودم اجازه ندادم درمورد آن دو روز و کسانی که به خانه‌ام پناه آورده بودند، از رضا پرسشی بکنم. این اولین باری ست که آن را باز می‌گویم.

حدود ده روز بعد، بار دیگر رضا دختر جوان هفده ساله‌ای را آورد پیش من. چهره معصوم، ساده و مهربان او برای همیشه در ذهنم حک شده. برایش یک دست لباس خریدم و آخر شب او را بردم سر یک قرار خیابانی. دو هفته بعد در یک درگیری مسلحانه کشته شد. سیمین پنجه شاهی بود.

مراسم سپاس!

فشار و سرکوب همچنان در درون و بیرون از زندان با شدت اعمال می‌شد. یک سال و چند ماه از قتل نه زندانی سیاسی گذشته بود، اما همچنان تعدادی از زندانی‌ها و از جمله حسن ممنوع الملاقات بودند. ساواک بر این تصور بود که با تشدید فشار و سرکوب، می‌تواند جوانان ناراضی و مردم را که از نبود حداقل آزادی به تنگ

آمده بودند، آرام نگهدارد. تصویری که چندان به درازا نکشید.

در تابستان ۵۵، سرانجام روزی در زندان اوین به من اجازه ملاقات دادند. از در بزرگ اصلی وارد شدم. از محوطه باز و نسبتاً پر درختی گذشتم. اتفاقی شبیه به قفسی نرده‌ای را در فاصله‌ای دور به من نشان دادند. اول منظورشان را نفهمیدم. بیشتر که دقت کردم حسن را دیدم که از پشت نرده‌های اتاقک مرا نگاه می‌کند. درست مثل پرنده نحیفی در قفس. خواستم نزدیک تر شوم، جلوبیم را گرفتند. فقط اجازه دادند از دور سلام و احوال‌پرسی کوتاهی بکنم. صدای حسن را نشنیدم. چهره‌اش به کلی تغییر کرده بود. مسن تر و تکیده‌تر شده بود. حتی ژولیده‌تر و آشفته‌تر از اولین ملاقات پس از شکنجه‌اش در پنج سال پیش، به نظر می‌رسید.

برآشفته و نگران از در اوین بیرون آمدم. «آیا حسن زیر این همه فشار و آزار می‌تواند باز هم به مقاومت ادامه دهد؟»

شایعه لیست زندانیانی که ساواک برای قتل آنها نقشه می‌کشید، ضربه‌هایی که به خانه‌های تیمی خورده بود، کشته شدن رهبران فداییان، انشعاب و از هم پاشیده شدن مجاهدین و افزایش دستگیری‌ها و... همه بوی شکست می‌داد. از سال ۵۴ حتی زندانیانی را که دوران محکومیت آنها پایان یافته بود، دیگر آزاد نمی‌کردند. فشار و وضعیت جدیدی که زندانیان مرد به «ملی‌کشی» و زندانیان زن به «گلابی» تعبیر می‌کردند. برخی از زندانی‌ها زیر این فشارهای جدید و از ترس و نومیدی شروع کرده بودند به نوشتن «ندامت» و درخواست عفو.

در ۱۵ بهمن ماه، روزنامه‌ها نام و عکس ۶۶ تن از زندانیان مرد و زن را منتشر کردند که در مراسمی «بمناسبت بزرگداشت پنجاهمین سال شاهنشاهی خاندان پهلوی و سالروز ۱۵ بهمن» با اظهار ندامت، «مورد عفو ذات ملوکانه واقع شدند». دهن کجی‌ای بود به زندانیان و مخالفان رژیم. مراسم با سخنرانی یکی از زندانیان به نام منوچهر سلیمی مقدم، به نمایندگی از بقیه، با ندامت از افکار و اعمال گذشته خود و سپاس از شاه افتتاح شده بود. در این مراسم که بعداً به «مراسم سپاس» معروف شد، عکس چند تن از فداییان اسلام و روحانیون طرفدار خمینی، از جمله مهدی عراقی و محی‌الدین انواری و حبیب‌الله عسگر اولادی و مهدی کروبی هم دیده می‌شد.

می‌دانستم که اگر حسن از خود ضعف نشان بدهد، زندگی و عشق ما نابود

خواهد شد. بسیاری دیگر از مادرها و همسرها هم مثل من فکر می‌کردند. ندامت در برابر رژیم شاه و ساواک، با آن همه سرکوب و کشتار و شکنجه نابخشودنی بود. سر انجام عید ۵۶ به ما ملاقات دادند. این بار با شاخه گل سرخی به ملاقات حسن رفتیم. شاخه گل را به دستش دادم، با اطمینان به این که به خاطر عشق‌مان، به خاطر آرمان‌هایمان و به خاطر عشق به مردم از مقاومت سر باز نخواهد زد و همواره سرافراز خواهد ماند، و گریستم.

بارقه‌های امید

فضای سنگین سرکوب، شکافی نازک برداشته بود. گرچه به تصور هم نمی‌گنجید که حسن به این زودی‌ها از زندان آزاد شود، آن هم با انقلاب نامنتظره‌ای که در راه بود.

از اواخر سال ۵۵، این جا و آن جا اعتراض‌هایی علنی به چشم می‌خورد. نامه‌های سرگشاده‌ای به انتقاد از دولت از جانب برخی از روشنفکران منتشر می‌شد. فشارهای کارتر، رئیس جمهور آمریکا بر شاه برای رعایت حقوق بشر در ایران و دیدار صلیب سرخ از زندان‌ها بر سرزبان‌ها بود. به مرور بارقه‌های امید در دل خانواده‌ها پیدا شده بود. بسیاری هم نه به نامه‌های سرگشاده روشنفکران باور داشتند و نه به «حرف‌های عوام فریبانه آمریکا». من با این که با تردید بسیار به عقب نشینی رژیم شاه می‌نگریستم، اما نشانه‌های گشایش فضای سیاسی را هم نمی‌توانستم نادیده بگیرم. به خصوص پس از استعفای غیر مترقبه هویدا و روی کار آمدن جمشید آموزگار در مرداد ۵۶ که با انتشار مقاله‌هایی انتقادی از برنامه‌های دولت همراه بود. از اواسط ۵۶ ضعف رژیم بارزتر شده بود و انگار ترس مردم از حکومت و ساواک ریخته بود. هر روز جری‌تر می‌شدند و بیشتر به خیابان‌ها می‌ریختند و شعارهای ضد شاه می‌دادند. با این که تیر اندازی نظامیان به سمت مردم نیز شدت گرفته بود، اما تعداد تظاهرکنندگان در خیابان‌ها، هر روز بیشتر و بیشتر می‌شد. هر بار که با دخترم، که حالا نزدیک به شش سال داشت، از میان خیل تظاهر کنندگان و

خیابان‌های شلوغ می‌گذشتم، نگران تیر اندازی‌های غیر منتظره بودم. گاه مجبور بودیم از خانه تا زندان قصر با پای پیاده برویم، خیابان‌ها همه راه‌بندان بود. دخترم، همراه شکيبا و هميشگی روزهای سخت زندگی، بی‌هیچ شکایتی آرام و مطمئن دست در دستم گام بر می‌داشت. وقتی گام‌هایش کند می‌شد و خاموش می‌ماند، می‌دانستم که سخت ترسیده است.

پشت در زندان که می‌رسیدیم، نفس راحتی می‌کشیدیم. فضای پشت در زندان‌ها هم به کلی عوض شده بود. مأمورها و نگهبان‌ها دست از فحاشی و آزار برداشته بودند و وسایل زندانیان را به راحتی تحویل می‌گرفتند. دیگر ناچار نبودیم ساعت‌ها در صف انتظار بمانیم. ملاقات‌ها به دو بار در هفته افزایش یافته بود. ما خانواده‌ها با شور و شوقی آشکار خودمان را برای حرکت‌های اعتراضی آماده می‌کردیم. از اواسط ۵۶، سرانجام صلیب سرخ جهانی اجازه دیدار از زندان‌های سیاسی ایران را بدست آورد. از ۲۴ اسفند بیش از ۸۰ زندانی بند ۴ و ۵ و ۶ زندان شماره ۱ برای بدست آوردن پاره‌ای از خواسته‌های خود دست به اعتصاب غذا زدند. این اعتصاب در عرض چند روز با پیوستن بیشتر بندها، و از جمله بند زنان سیاسی تبدیل به اعتصابی همگانی شد و تا ۲۳ فروردین طول کشید. زندانیان در این اعتصاب بر خلاف روال گذشته به بیشتر خواسته‌هایشان دست یافتند. فضای خشونت در داخل زندان‌ها عملاً شکسته و ملاقات‌ها هم آسان‌تر و کمی طولانی‌تر شده بود. در پی دیدار صلیب سرخ از زندان‌ها، فضا به کلی تغییر کرده بود. نه تنها شکنجه و آزار متوقف شد و زندانیان بدون دردسرهای قبلی از پاره‌ای امکانات رفاهی حتی میز پینگ‌پنگ و وسایل نقاشی و... برخوردار شدند، بلکه تمام کوشش شاه و ساواک این بود که با برکناری نصیری و انتصاب مقدم به ریاست ساواک، چهره خوف‌انگیز و شکنجه‌گر ساواک را بپوشانند.

زندانی سیاسی آزاد باید گردد!

از اواسط فروردین ماه ۵۷، در پی اعتصاب غذای زندانی‌ها، کمیته دفاع از

حقوق زندانیان سیاسی توسط ۹۸ تن از وکلای دادگستری، پاره ای روشنفکران و شخصیت‌های سیاسی شکل گرفت. بیشتر ما خانواده‌های زندانیان این کمیته را از همان آغاز به رسمیت شناختیم و مرتب برای اطلاع از وضعیت عزیزانمان به این کمیته، که دفترش در کانون وکلا بود، مراجعه می‌کردیم. گرچه در آذر ماه ۵۶ جمعیت دفاع از حقوق بشر به ریاست مهدی بازرگان به وجود آمده بود، اما ما خانواده‌های زندانیان فدایی و مجاهد بیشتر با کمیته دفاع از زندانیان همکاری نزدیک داشتیم. دیری نگذشت که ایده تحصن میان خانواده‌ها بر سر زبان‌ها افتاد.

تظاهرات و اعتراض‌ها و شعارهای ضد رژیم در خیابان‌ها هر روز اوج بیشتری می‌گرفت. شاه و ساواک برای آرام کردن مردم بار دیگر در مرداد ماه نخست وزیر را عوض و شریف امامی را بجای آموزگار به نخست وزیری انتصاب کردند. شریف امامی با این که از همان ابتدا حزب رستاخیز را منحل و تعویض دو باره تقویم شاهنشاهی با تقویم شمسی را رسماً اعلام کرد و آشکارا از «آشتی ملی» سخن گفت، اما نتوانست خشم عمومی را فرو بنشاند. مردم جری‌تر و مصمم‌تر از پیش ضدیت خود را با رژیم به نمایش می‌گذاشتند. پست نخست وزیری امامی هم دیری نپایید و تیمسار ازهاری جای او نشست و بار دیگر در صدد برآمد با خشونت و برقراری حکومت نظامی حرکت روز افزون همگانی را به عقب نشینی وادارد.

حادثه ۱۷ شهریور در میدان ژاله و کشتار تعداد زیادی از مردم بی‌دفاع که به «جمعه سیاه» معروف شد، نتیجه معکوس داد. گسترش و شتابی جدید در اعتراض‌های عمومی و تظاهرات خیابانی پدید آمد. این بار زندانیان سیاسی در همبستگی با خشم عمومی مردم دست به اعتصاب غذا زدند. باز هم اول زندانیان شماره ۱ زندان قصر که شامل هشت بند بود، تصمیم گرفتند اعتراض خود را به کشتار «جمعه سیاه» و همبستگی با حرکت مردم را از طریق اعتصاب غذا اعلام کنند. ما خانواده‌ها نیز در کوشیدیم خبر این اعتصاب را به بقیه زندان‌های سیاسی منتقل کنیم، از جمله به زندان تبریز، شیراز و اوین. در عرض چند روز زندان‌های تهران، از جمله بند سیاسی زنان در قصر و اوین و تقریباً همه زندان‌ها در سراسر ایران دست به اعتصابی همگانی زدند. ما نیز می‌کوشیدیم اعلامیه‌های همبستگی زندانی‌ها را به دفتر روزنامه‌ها برسانیم و در تظاهرات پخش کنیم. خبر اعتصاب زندانیان همه جا، در

خیابان ها، در تظاهرات، در محله ها و... دهان به دهان می گشت. این بار دیگر مسئله بر سر امکانات رفاهی نبود، شعار «زندانی سیاسی آزاد باید گردد»، خواست اصلی خانواده‌ها به زودی به شعاری عمومی تبدیل شد. این شعار بر در و دیوارهای شهر دیده می شد و در تظاهرات خیابانی به گوش می رسید.

هم زمان با اعتصاب غذای زندانی‌ها، ما خانواده‌ها مرتب به دادگستری مراجعه می کردیم. در عین حال با چند وکیل دادگستری، از جمله با هدایت متین دفتری از پایه گذاران کمیته دفاع از زندانیان سیاسی در تماس بودیم و برای پیشبرد خواست آزادی زندانیان با آنها مشورت می کردیم. ایده تحصن در دادگستری پیشنهاد متین دفتری بود که با استقبال بیشتر خانواده‌های زندانیان فدایی و مجاهد روبرو شد. مصممانه در جهت تدارک تحصن برآمدیم.

سر انجام در ۲۴ مهر ماه، برای اولین بار در جلو دادگستری رسماً اعلام تحصن کردیم. اما با حمله نظامیان و گاز اشک آور روبرو شدیم و ناگزیر محل را ترک کردیم. دیگر خشونت و سرکوب کارساز نبود و قدر قدرتی رژیم شکسته بود. با ریختن ارتش به خیابان‌ها مردم مصمم تر ضدیت خود را با حکومت شاه به نمایش می گذاشتند. خیابان‌ها، مدارس، دانشگاه‌ها، ادارات و کارخانه ها و... همه و همه تبدیل به صحنه مبارزه ای شده بود که خواستی مشترک پیوندی مستحکم بین بازی کنان آن پدید آورده بود. همبستگی و همکاری علیه حکومت، به جزئی لاینفک از زندگی روزمره خیل عظیمی از مردم تبدیل شده بود. روزها انگار همه گیر و گرفت‌ها و اختلاف‌ها با فریاد «بگو مرگ بر شاه»، گشوده و حل می شد. و شب‌ها طنین صدای «الله اکبر» از بام خانه‌ها اوجی تازه می گرفت.

بالاخره ساواک ناچار به آزاد کردن تدریجی زندانیان سیاسی تن داد. در ۲۷ مهر ماه، ۱۸۲ تن از زندانیانی را که دوران محکومیت بیشتر آنها به پایان رسیده بود، شبانه آزاد کردند. یک هفته بعد، باز هم شبانه بیش از ۱۰۰۰ زندانی را از اوین و قصر آزاد کردند. آزادی این زندانیان را برای ۴ آبان، روز تولد شاه تدارک دیده بودند، اما به علت مخالفت بیشتر زندانیان، ناگزیر شدند آخر شب ۲ یا ۳ آبان آنها را آزاد کنند. خیلی از زندانیان فدایی و مجاهد از همان روزهای اول آزادی با خانواده‌ها تماس گرفتند و برای آزادی بقیه زندانیان در سازمان دادن تحصن کمک زیادی به ما کردند.

تحصن خانواده‌ها

بالاخره در ۲۱ آذر ماه، اولین روز تحصن خانواده‌ها در دادگستری آغاز شد. خانواده‌ی رضائی‌ها، تشید، جزنی، سنجری و بسیاری دیگر آمده بودند. بسیاری از زندانیان سابق و دوستان و یارانی چون محمد علی ملکوتیان، قاسم سید باقری، داود مدائن، ناصر حلیمی، حسن قاسمی، که تقریباً همگی آنها در جمهوری اسلامی کشته شدند، یار و همراه ما بودند. همبستگی بسیاری از استادان دانشگاه و سازمان ملی دانشگاهیان، شوراهای کارمندان، دانشجویان و... با ما تحصن کنندگان چشم گیر بود. پیام‌های صمیمانه‌ی همبستگی می‌دادند، غذا و وسایل خواب و غیره تهیه می‌کردند. ما را لحظه‌ای تنها نمی‌گذاشتند، در همه‌ی ساعات روز و شب عده‌ی زیادی ما را همراهی می‌کردند. مقامات حکومتی هم دائم برای شکستن تحصن قول‌هایی به ما می‌دادند. اما دیگر مصمم بودیم که تا آزادی آخرین زندانی از تحصن دست بر نداریم.

در روزهای تحصن مرتب اخباری می‌شنیدیم که نشانه‌های بارزی از خشونت «حزب‌الله» بود. می‌شنیدیم چگونه پلاکاردهای سایر جریان‌ها را پایین می‌کشند، اعلامیه‌ها را از دیوارها می‌کنند و پاره می‌کنند، به زن‌های بی‌حجاب اهانت می‌کنند و صف سایر جریان‌های سیاسی، به ویژه چپ‌ها را به هم می‌ریزند، در و پنجره‌ی مغازه‌های مشروب فروشی‌ها را می‌شکنند و آتش می‌زنند، شیشه‌های مشروب را با لگد خرد می‌کنند و...

پیش از تحصن هم خودمان دیده بودیم که سازماندهی روزهای عاشورا و تاسوعا به کلی در دست روحانیت بود. ملیون‌ها آدم به خیابان‌ها ریخته بودند و موج تظاهرات از خانه‌ی آیت‌الله طالقانی در پیچ شمیران شروع شد، شعار «حزب فقط حزب الله، رهبر فقط روح الله» سایر شعارها را تحت الشعاع قرار داده بود. اما ما شوق زده از حرکت عظیم مردم، جنبه‌ی خطرناک این شعار را نادیده گرفتیم. توجه‌مان بیشتر به شعارهایی بود نظیر «از هاری گوساله باز هم می‌گی نواره؟ نوار که پا نداره!» و...

حالا هم هر خبری می‌شنیدیم به دل بد نمی‌آوردیم. تصورمان این بود که این انحصار طلبی‌ها و خشونت‌ها گذرا هستند. فکر و ذکرمان بیشتر آزادی زندانیان بود.

بالاخره در ۲۱ دی ماه، در زندان به روی ۶۵ تن از زندانیان محکوم به زندان

ابد، از جمله شش زن گشوده شد. اما هنوز تعدادی از محکومین به ابد در زندان قصر به سر می‌بردند. فردای آن روز عکس‌ها و مصاحبه‌ها و بیانیه‌ای که زنان سیاسی، هنگام آزادی جلو در زندان قصر، برای جمعیت عظیم استقبال کننده خوانده بودند، در روزنامه آیندگان به چاپ رسید. فریادهای شادی و پیروزی در فضای دادگستری از هر سو بلند شد. همدیگر را در آغوش می‌فشرديم و تبریک می‌گفتم.

سر انجام در ۲۶ دی ماه، شاه بعد از انتصاب شاهپور بختیار به نخست وزیری مجبور شد ایران را که ملک مطلق خود می‌دانست، ترک کند. ما همچنان در تحصن بودیم. روزنامه‌ها در صفحه اول با تیتیر درشت نوشتند «شاه رفت». شعار «بگو مرگ بر شاه» فضای شهر را سراسر فراگرفته بود. دم پنجره‌های دادگستری جمع شده بودیم. دست دخترم آزاده را محکم می‌فشردم و از شوق می‌گریستم.

اما بختیار، نتوانست حمایت هیچ یک از شخصیت‌ها و جریان‌های سیاسی مذهبی یا غیر مذهبی، چپ یا راست را جلب کند. سران جبهه ملی او را که خود یکی از رهبران جبهه بود، اخراج کردند. در عرض چند روز شعار «بختیار نوکر بی اختیار» به تظاهرات خیابانی راه یافت.

در آن روزها جز به پیروزی و آزادی همه زندانیان به چیز دیگری نمی‌اندیشیدم. آنچه داشت اتفاق می‌افتاد به تصورم هم نمی‌گنجید. برای من، همچون برای بسیاری از زندانی‌ها و خانواده‌ها انقلاب و رفتن شاه از این که چه کسی جایگزین او خواهد شد پراهمیت تر بود.

بختیار در تلاش بود با یک سری اقدامات، از جمله آزادی همه زندانیان اعتماد جریان‌های مخالف را جلب کند. ۳۰ دی ماه از اول صبح می‌دانستیم که نمایندگان خانواده‌ها و کمیته دفاع از حقوق زندانیان در مذاکرات با مقامات زندان و ساواک قول آزادی آخرین گروه زندانیان را گرفته‌اند. تعداد این آخرین گروه محکومین به حبس ابد به بیش از ۱۵۰ تن می‌رسید که چهار نفرشان زن بودند.

ما هیجان زده و بی‌تاب در انتظار آزادی آنها لحظه شماری می‌کردیم. دلم می‌خواست هنگام آزادیشان پشت در زندان می‌بودم. هفت سال از زندگیم را همراه دخترم آزاده با ترس و دلهره‌ای دائم ساعتی طولانی در پشت در زندان‌ها گذرانده بودم. حضور در این لحظه شوق‌انگیز و تصور ناپذیر برایم خیلی اهمیت داشت. اما

تعهدم به سایر خانواده‌ها مرا از رفتن پشت در زندان بازمی‌داشت. همگی در دادگستری منتظر ماندیم.

لحظه‌ها به کندی می‌گذشت. آرام گرفتن کار آسانی نبود. دائم قدم می‌زدم و با گپ زدن با این و آن خودم را مشغول می‌کردم. اما زمان گویی متوقف مانده بود. آزاده را دو نفر از دوستانمان برده بودند به استقبال پدرش پشت در زندان قصر.

شب شده بود. کم کم به تردید افتاده بودیم. «آیا به قول خود پایبند خواهند ماند؟» به تجربه می‌دانستیم که نباید گول قول‌های این رژیم را بخوریم. ساعت از نُه شب که گذشت تردیدها داشت به ناامیدی تبدیل می‌شد. در خود فرو رفته و خسته در گوشه‌ای کنار دیوار نشستیم. ساعت ده شب بود. دیگر منتظر نبودم که ناگهان صدای فریاد و ولوله و شادی از پایین پله‌ها بلند شد. انبوهی از مردم که زندانی‌ها را با حلقه‌های گل به گردن، روی دوش گرفته بودند وارد دادگستری شدند. در سالن تحصن همه به احترام زندانی‌ها ایستادیم. چند زندانی از گروه‌های مختلف در میان کف زدن‌ها، سخنرانی کوتاهی کردند و قطعنامه‌هایی خواندند. درست یادم نمی‌آید چه گفتند. همان قدر یادم می‌آید که از هیجان و شوق می‌گریستم.

خراب میشه در زندون

آزاده

وقتی برای ملاقات پدرم با مادرم به تبریز می‌رفتیم، خیلی می‌ترسیدم. نمی‌دانم چند سالم بود، اما یادم هست که ملاقات را دوست نداشتم. وقتی یک عالمه مرد، با لباس‌های یک جور و یک رنگ می‌آمدند آن‌ور میله‌ها و مادرم مرا بغل مأمور می‌فرستاد آن‌ور، گریه‌ام می‌گرفت. از سر و صدای زیاد می‌ترسیدم. همه آن‌ها مرا بغل می‌کردند و می‌بوسیدند و می‌دادند به نفر بعدی. من زار زار گریه می‌کردم تا برم گردانند پیش مادرم.

اما ملاقات در اوین را دوست داشتم. راهش خاکی و سخت بود، وقتی می‌رسیدیم خیلی کیف داشت. باغ بزرگی بود پر از درخت میوه. می‌توانستم با بچه‌ها بازی کنم و میوه بخورم. پدرم می‌آمد پشت شیشه و با تلفن با مادرم حرف می‌زد. مأمور که می‌خواست مرا ببرد آن‌ور شیشه، خوشحال بودم از این که می‌توانم نامه‌هایی را که مادرم یواشکی تو لباس‌هایم قایم کرده بود به پدرم بدهم و نامه‌هایی را که پدرم یواشکی می‌گذاشت توی لباسم بدهم به مادرم. بلد شده بودم نامه‌ها را وقتی از در زندان دور می‌شدیم به مادرم بدهم. همه این کارها برای من معنای خاصی داشت. درست نمی‌دانم چه معنایی، اما هیجان داشتم و از این که دارم کار مهمی می‌کنم، خیلی لذت می‌بردم.

دوره‌ای که به ما ملاقات حضوری دادند، فکر کنم سال ۵۵ یا ۵۶ بود، از همه بیشتر دوست داشتم. وقتی سه نفری با هم تنها بودیم و بغل پدرم می‌نشستم، احساس می‌کردم من هم مثل همه بچه‌ها یک خانواده کامل دارم. احساس خوشبختی می‌کردم.

در این دوره شعر لایایی شاملو را که مادرم گاه برایم زمزمه می‌کرد، می‌فهمیدم و از بعضی حرف‌هایش خیلی خوشم می‌آمد. به خصوص آنجایی که خراب

میشه در زندون / بابات خونه میاد خندون / ... دلی مانند کوه داره بچه‌اش صد تا عمو داره

مادرم برایم توضیح داده بود که پدر به خاطر علاقه به ملت و این که دلش می‌خواهد همهٔ انسان‌ها برابر باشند و بی‌بضاعت‌ها زندگی خوبی داشته باشند در زندان است. من به این مسئله افتخار می‌کردم و احساس غرور. فکر می‌کردم پدرم و دیگر زندانیان سیاسی آدم‌های بخصوصی هستند. اما در مدرسه حرفی نمی‌زد. رازی بود میان خودمان. مادرم گفته بود که در مدرسه بگویم پدرم به خاطر شغلش دائم در مأموریت است. این تناقض اذیتم نمی‌کرد. فکر می‌کردم پدرم آدم فوق العاده‌ایست که با دیگران فرق دارد و دیگران این مسئله را درک نمی‌کنند.

اما کلاس دوم دبستان که هفت سالم بود، فقط برای یکی از همکلاسی‌هایم قضیهٔ پدرم را تعریف کردم. چون او هم به من گفته بود که پدر و مادرش مخالف شاه هستند.

دوره‌ای که مادرم با بقیهٔ خانواده‌ها در دادگستری تحصن کرده بود، بهترین دوره‌ایست که به یادم مانده است. به خصوص که مدرسه‌ها هم تعطیل شده بودند. دی ۵۷ بود. هر روز از خاله‌ام می‌خواستم مرا ببرد پیش مادرم. اما شب‌ها هر کار می‌کردم مادرم مرا پیش خودش نگه نمی‌داشت.

دادگستری راهروهای خیلی بزرگ و طولانی داشت، با سقف‌های خیلی بلند. من و چند تن از دوستانم، که آنها هم از خانوادهٔ زندانیان بودند، تمام روز توی راهروها می‌دویدیم و بازی می‌کردیم. بعضی وقت‌ها هم تظاهرات توی خیابان را از پنجره تماشا می‌کردیم. هر وقت هم فرصتی جور می‌شد، یواشکی بدون اجازهٔ مادرم خودم را می‌رساندم به خیابان و با تظاهرکنندگان راه می‌رفتم و شعار می‌دادم. بجز «مرگ بر شاه»، معنی بقیهٔ شعارها را خوب نمی‌فهمیدم، اما از تکرار شعارها با جمعیت خیلی لذت می‌بردم. بعد از مدتی با احساسی مملو از رضایت و هیجان و افتخار به ساختمان دادگستری بر می‌گشتم.

روزی که مردم مجسمهٔ شاه را از آن بالا پایین می‌کشیدند، من از پنجره نگاه می‌کردم و لذت می‌بردم. احساس می‌کردم حالا همهٔ مردم، پدرم را می‌فهمند و مثل من به او افتخار می‌کنند. وقتی یک آخوند سر مجسمه را آورد به اتاقی که خانواده‌ها

تحصن کرده بودند، یک هو همه ریختند دورش و هر کس می‌خواست اولین نفری باشد که با زدن مشت بر سر مجسمه، نفرتش را خالی کند. من این را خوب می‌فهمیدم و می‌خندیدم، صحنه جالبی برایم بود.

۳۰ دی شب آخر تحصن، دو نفر از دوستان نزدیک پدر و مادرم، ناصر حلیمی و حسین قاسمی مرا همراه خودشان بردند جلو زندان. تا چشم کار می‌کرد، آدم ایستاده بود و شعار می‌دادند. نمی‌دانم چه مدت آنجا ایستاده بودیم که یکهو فریاد «درود، تو افتخارمایی» در میدان پیچید. پدرم همراه چند زندانی دیگر وارد میدان شدند و جمعیت آنها را رو دست بلند کرد. به نظرم می‌رسید، پدرم از بهترین آدم‌های دنیا ست و من در آن لحظه چقدر بهش افتخار می‌کردم.

اما روز بعد که تحصن تمام شد و پدرم شب آمد خانه ما بخوابد، خیلی دلخور شدم. چون مادرم را برای خودم می‌خواستم.

در بی خبری

منیره

پانزده ساله بودم که برادرم مهدی دستگیر شد. ۴ شهریور سال ۵۰ بود. نمی دانستیم او را به کجا برده اند. مادرم پس از دوندگی و پرس و جوهای فراوان باخبر شده بود که در بازداشتگاه اوین است. محل بازداشتگاه مخفی بود و کسی حق نداشت به آنجا نزدیک شود. روزی که مادرم و دایی ام پسران پسران خودشان را تا نزدیکی ساختمان اصلی اوین رسانده بودند، ناگهان چند مأمور با اسلحه جلوشان سبز شده بودند و اتومبیل را نشانه گرفته بودند. مادرم و دایی ام بدون دریافت پاسخی، ترسان و لرزان به خانه برگشته بودند.

به هر جا که رجوع می کردیم جواب سربالا می شنیدیم. گاه تهدید هم می کردند که «چرا دست از مزاحمت بر نمی دارید؟» و یا «چه کسی این نشانی را به شما داده؟»

بیشتر از یک ماه و نیم به هر دری زدیم. در بی خبری از سرنوشت برادرم دائم در دلهره و ترس بسر می بردیم، «آیا کشته شده؟»، «آیا دارند او را شکنجه می کنند؟»، «نکند زیر شکنجه از پا درآید؟» و ...

بالاخره شنیدیم که زندان قزل قلعه محل خبرگیری است. به قزل قلعه رفتیم، در امیرآباد که امروز میدان تره بار شده.

روزهای پنجشنبه ما خانواده های زندانیان پشت در زندان قزل قلعه جمع می شدیم و از صبح تا غروب در بیابان امیرآباد و دور و بر در ورودی به انتظار می ایستادیم، بلکه اتومبیلی از راه برسد، سر و کله بازجویی پیدا شود و خانواده ای را برای تحویل وسایل به نام بخوانند! آنوقت آن خانواده اجازه داشت دم در آهنی چند تکه لباس زیر و یک پیراهن و شلوار به ساقی، رئیس قزل قلعه تحویل دهد و هفته بعد رسید آن را به خط خود زندانی دریافت کند. چه خوشبختی بزرگی! نشانه زنده

بودن زندانی. حوالی ظهر یا عصر «ماشین اوین» از راه می‌رسید، «رسیده‌ها» را پس می‌آورد و وسایل «خانواده خوش‌بخت» دیگری را تحویل می‌گرفت. خوشبخت‌تر از همه خانواده‌ای بود که اجازه داشت ملاقات کوتاهی هم با زندانی‌اش داشته باشد.

گاه در «ماشین اوین» سر و کلهٔ بازجوها، مثل دکتر جوان یا حسین‌زاده (عطاپور) هم پیدا می‌شد. خانواده‌ها که می‌دانستند سرنوشت فرزندانشان در دست آنهاست هجوم می‌آوردند به سمت ماشین و نام زندانی‌شان را با فریادی رسا می‌رساندند به گوش بازجوها، تا شاید واکنشی در آنها برانگیزد و نشانی دریافتند.

گاه مینی‌بوسی هم سر می‌رسید که حامل چند زندانی بود. زندانی‌هایی که بازجویی‌شان به پایان رسیده بود یا پرونده‌شان سبک بود و اجازهٔ ملاقات داشتند. در لحظه‌هایی گذرا می‌توانستیم چهره‌های تکیده و رنگ‌پریدهٔ زندانی‌ها را از پشت شیشه‌های اتومبیل ببینیم.

پاییز و زمستان سال ۵۰، سرما بی‌سابقه بود. پشت در زندان همیشه پر از گِل و لای یا برف و یخبندان بود. هیچ سرپناهی وجود نداشت و ما در آن بیابان ساعت‌ها این پا و آن پا می‌کردیم. هر چه داشتیم می‌پوشیدیم، اما سرما تا مغز استخوان‌مان نفوذ می‌کرد. در آن اطراف حتی مستراح هم پیدا نمی‌شد. بعضی از خانه‌های مسکونی، گاه اجازه می‌دادند مسن‌ترها از توالت استفاده کنند. گاه فنجانی چای هم به آنها می‌دادند، اما حرفی رد و بدل نمی‌کردند. می‌ترسیدند.

مادرم هربار که می‌آمد به قزل‌قلعه مریض می‌شد و مدتی نمی‌توانست از جا تکان بخورد.

پس از چند ماه، بالاخره روزی اسم ما را خواندند و اجازه دادند از در آهنی بگذریم و داخل حیاط شویم. دیوارهای بلند و کاهگلی و کهنه دورتا دور حیاط را در حصار گرفته بود. برادرم مهدی با چند مأمور در گوشه‌ای ایستاده بود، تکیده و رنگ‌پریده. ما یارای فرو خوردن اشک‌ها را نداشتیم. من بودم و مادرم و خواهرهایم. ملاقات کوتاه بود و فرصت کم. مهدی گفت که شکنجه شده است.

هنوز چند جمله رد و بدل نشده گفتند ملاقات تمام شد و او را بردند.

بیرون در، خانواده‌ها ریختند دورمان. هریک به دنبال نشانه‌ای و اشاره‌ای: «تنهاست؟»، «همسلولی داشته؟»، «از کسی خبری داشت؟» و... ده‌ها سؤال مشابه.

تعداد خانواده‌ها پشت در قزل قلعه صد نفر می‌شد. خیلی‌ها از شهرستان‌ها می‌آمدند. بیشترمان زن بودیم: مادرها، خواهرها، همسرها و گاه کودکان. درد مشترکی ما را بهم پیوند می‌داد، هوای همدیگر را داشتیم و کوچکترین اشاره یا خبری که از زندانی‌مان در ملاقات می‌شنیدیم، به گوش هم می‌رساندیم. همان پشت در زندان فهمیدیم که جوانانی به نام چریک‌های فدایی و مجاهدین خلق علیه رژیم دست به مبارزه مسلحانه زده‌اند. پیش از آن هیچ خبری از این مبارزات نداشتیم. بازجوها و مأموران ساواک جا و بی‌جا از اصطلاح «خرابکار» استفاده می‌کردند و هیچ وقت حاضر نبودند به صراحت بگویند اتهام زندانی‌ها چیست.

در خانه دیده بودیم که برادرم به دقت و جدیت نماز می‌خواند. حدس زدیم که باید مجاهد باشد. اما خودش هیچ وقت چیزی نگفته بود. گرچه چند جزوه و کتاب در باره مبارزات سایر کشورها و انقلاب در الجزایر به من داده بود. این را هم می‌دانستم که این نوع کتاب‌ها و نوشته‌ها قدغن است و باید پنهانی آنها را بخوانم. برادرم مرا گاه به کوهنوردی هم برده بود. این را هم شنیده بودم که دانشجویان مخالف شاه به کوهنوردی توجه خاص دارند. در خانه نیز گاه حرف‌هایی در مخالفت با رژیم شاه از او شنیده بودم. اما از مجاهدین و فداییان چیزی نشنیده بودم و مبارزه مسلحانه و زندان و شکنجه برایم تازگی داشت و غیر قابل هضم بود.

چه جشنی؟

آبان آن سال مصادف بود با جشن‌های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی. همه جا چراغانی و آذین‌بندی بود. فضای جشن و چراغانی در تناقض غریبی بود با ماتم و نگرانی‌های ما و سرنوشت نامعلوم عزیزانمان. انگار یک جور دهن کجی و ایجاد رعب بود در دل ما خانواده‌ها. اولین روزی که می‌خواستند مدارس را برای جشن‌ها تعطیل کنند، یکی از معلم‌ها گفت، «جشن است و تعطیلی، بروید خوش باشید!» جرأتی بخودم دادم و به صدای بلند گفتم، «چه جشنی؟ جشن که مال ما نیست!»

نگاهی به همدردی به من انداخت و به مهربانی گفت، «چرا، تو هم می‌توانی سهمی از این شادی داشته باشی!»

تا مدتی طنین پاسخم را در سرم می‌شنیدم. با رضایت خاطر فکر می‌کردم چه خوب شد که جرأت کردم حرف دلم را بگویم.

خانواده ما زندگی متوسط نسبتاً پایینی داشت. بعد از مرگ پدرم، حتی طعم فقر را هم چشیده بودیم. از کودکی فضای ضدیت با رژیم شاه را در خانه حس کرده بودم. دیده بودم که پدرم عکس امضاء شده مصدق را با علاقه خاصی در آلبوم خانوادگی نگهداری می‌کند و از همان سال‌های اول دبستان اجازه نداشتیم برنامه‌های فوق مدرسه و جشن‌های رسمی شرکت کنیم. برخی از خویشاوندان ما نیز گرایش توده‌ای داشتند. این نوع مخالفت‌ها را دیده و شنیده بودم، اما آن جمله‌ای که خودم به معلم گفتم که «چه جشنی؟ جشن که مال ما نیست!» در ذهن من جایگاهی خاص داشت. انگار مستقیم به هستی و وجودم ربط پیدا می‌کرد.

حکم ابد

برادرم در دانشکده پلی تکنیک درس می‌خواند، کار هم می‌کرد. آدم شوخی بود و با مسئولیت و محبت به ما می‌رسید. یکی از نان آوران خانه هم بود. نبودش در خانه خیلی محسوس بود.

دائم با این احساس تلخ کلنجار می‌رفتم که من آزادم و او در زندان از همه چیز محروم است، از غذاهای خوب دست پخت مادرم، از تفریح و از گردش و... در تنهایی گریه می‌کردم و غم‌هایم را به شعر می‌گفتم. سال‌ها بعد وقتی خودم به زندان افتادم و از خواهرم شنیدم که غذاهای مورد علاقه ما را نمی‌تواند بخورد، حرفش را خوب می‌فهمیدم.

مادرم که در آغاز وقتی از مأموران اصطلاح «خرابکار» را در مورد پسرش می‌شنید احساس شرمندگی می‌کرد. رفته رفته تحت تأثیر فضای پشت در زندان‌ها و آشنایی با سایر خانواده‌ها، شروع کرد به صدای بلند با افتخار و سربلندی از مبارزات

پسرش دفاع کردن. برایش مهم بود که پسرش «کافر» نیست. هربار که با مأموری درگیر می‌شد با لَهجۀ ترکی‌اش می‌گفت، «افتخار می‌کنم که پسرم در راه مذهب و آرمانش خود را به خطر انداخته»

زیر سایۀ این «افتخار»، فحش‌هایی که می‌شنید و سختی‌هایی که می‌کشید برایش تحمل پذیر شده بود.

برای ما شنیدن خبر حکم ابد برادر، از ماجرای دستگیری‌ش تکان دهنده‌تر بود. مادرم روزی که از خانواده‌ها خبر حکم ابد برادر را شنید، یکباره درهم شکست و پیر شد. هرگز نتوانست با تلخی و پایان ناپذیری ابد کنار بیاید.

برای من هم تصور این که بتوانم بدون امید به آزادی برادرم زندگی کنم، ناممکن می‌نمود. اما در عمل با گذشت زمان ناممکن، ممکن شد. تلخی و پایان ناپذیری آن، در زندگی روزمره از ذهنم پاک شد. در عین حال، در میان سایر خانواده‌ها، حکم ابد برادرم برایم سربلندی و غرور همراه می‌آورد.

در میان خانواده‌های پشت در زندان، کسانی که اعدام و ابد گرفته بودند وجهه و اعتبار خاصی داشتند. پرونده و اتهام برادر، مثل بسیاری از زندانیان، بعد از دادگاه معلوم شد. دیگر می‌دانستیم که برادر از کادرهای بالای مجاهدین بوده. سال ۵۰ از ۵ شهریور تا آذرماه ۱۳۰ نفر از کادرها و رهبران مجاهدین دستگیر شده بودند. فرار رضا رضائی از زندان در آذرماه بر سر زبان‌ها بود. نقشۀ فرارش با جزئیات و شاخ و برگ در میان خانواده‌ها بازگو می‌شد.

در اسفندماه، دادگاه علنی اولین گروه مجاهدین با سر و صدای زیادی برگزار شد. علی میهن دوست یکی از رهبران مجاهدین، در برابر خانواده‌ها رو به قاضی و مأموران ارتشی فریاد زده بود که «اگر مسلسل در دست داشتم، همین الان همه شما را نابود می‌کردم!»

ناصر صادق، علی میهن دوست، محمد بازرگانی و علی باکری را از یازده نفر به اعدام محکوم کردند و بقیه را به حبس ابد. از آن پس، بقیه را در دادگاه‌های در بسته و در جمع‌های دو سه نفره به اعدام و ابد یا زندان‌های دراز مدت محکوم کردند. دادگاه برادرم همان اواخر سال ۵۰ بود.

بالاترین ارزش‌ها

محکومیت‌ها، اتهام‌ها، طرز برخورد زندانی‌ها در دادگاه و دفاعیه‌ها در میان خانواده‌ها پخش و با آب و تاب بازگو می‌شد. ایثار و شهادت برای خانواده‌ها به بالاترین ارزش‌ها تبدیل شده بود. و هر روز که می‌گذشت، مقاومت، همدردی و شکل‌گیری روابط میان خانواده‌های مجاهدین پایدارتر می‌شد.

فاطمه امینی در شکل‌گیری این روابط نقش مهم و فعالی داشت. با همه خانواده‌های مجاهدین تماس داشت. از همه خبر می‌گرفت و اخبار ریز و درشت زندانی‌ها را به همه می‌رساند. برای خانواده‌های نیازمند کمک مالی جمع‌آوری می‌کرد و در حرکت‌های جمعی نقش مهمی داشت. یک بار تعدادی از خانواده‌های مجاهدین، به طور جمعی رفتند پیش آیت‌الله شریعتمداری تا بلکه به وساطت او از اعدام عزیزانشان جلوگیری کنند، بی هیچ نتیجه‌ای. یکبار هم در بازار تظاهرات کردند و اینبار از همبستگی نسبتاً وسیع کسبه بازار برخوردار شدند. خانواده‌ها از هر فرصتی در محله‌ها و مساجد برای تبلیغ و افشاگری استفاده می‌کردند و اخبار زندان و شکنجه و مقاومت زندانیان را اشاعه می‌دادند. جوان‌ترها در دانشگاه و مساجد اعلامیه‌های دستنویس پخش می‌کردند و در مستراح‌ها شعار می‌نوشتند. شایعه بود که رژیم زیر فشار افکار داخلی و جهانی عقب‌نشسته و نتوانسته برای همه مجاهدین و فدایی‌ها حکم اعدام صادر کند.

فاطمه امینی برای جلب جوانان، نیروی ویژه‌ای می‌گذاشت و افراد جوان خانواده‌ها را برای پیوستن به مبارزه مسلحانه مجاهدین تشویق و تبلیغ می‌کرد. چند بار هم به خانه ما آمد و کوشید باب گفتگو و به ویژه تبلیغ علیه رژیم را با من باز کند. بیشتر تکیه‌اش به جنبه‌های اخلاقی و ایثار و مقاومت بود و از ارزش‌ها و فرهنگ غربی انتقاد می‌کرد. اما من هیچ وقت احساس نزدیکی با او نکردم. شیوه‌ای که تبلیغ می‌کرد به نظرم زیادی ساده می‌رسید و لحن‌اش به نظرم زیادی خشک و جدی می‌آمد. طرز لباس پوشیدنش هم با آن روسری خاص، مورد پسند من نبود. در سن و سالی که بودم دوست داشتم جلب توجه کنم و لباس‌های مد روز بپوشم. برادرم هم مقدس‌مآب و متدین نبود. برای برادرم احترام ویژه‌ای قائل بودم، اما در زمینه فرهنگی و طرز

پوشاک بیشتر تحت تأثیر خواهرهایم بودم. دو خواهرم آدم‌های مستقلی بودند، از سنین نوجوانی کار می‌کردند و مخارج خودشان را در می‌آوردند. پشت در زندان هم سر و وضع من و خواهرهایم با سایر خانواده‌های مجاهدین چندان تناسبی نداشت. بعدها معلوم شد که فاطمه امینی از همان اول رابط رسمی سازمان مجاهدین با خانواده‌ها بوده. اواخر سال ۵۳ که دستگیرش کردند، بیش از هر چیز مقاومت و کشته شدن او زیر شکنجه در میان خانواده‌ها دهان به دهان می‌چرخید.

رفته رفته تحت تأثیر فضای پشت در زندان به این نتیجه رسیدم که زندان و شکنجه و اعدام و ابد «پیامد طبیعی» مبارزه است. من هم مثل خیلی‌ها فکر می‌کردم مبارزه یعنی جنگ میان رژیم و مخالفان که فقط با ایشار و شهادت می‌تواند به پیروزی منجر شود. یعنی کسی که به مخالفت با رژیم برمی‌خیزد، باید بتواند با سربلندی از «پیامدهای طبیعی» آن گذر کند. برای سازمان‌ها هم میزان شهدا افتخار و اعتبار به حساب می‌آمد. هیچ وقت در باره این که زندانی سیاسی حقوقی دارد که رژیم باید آن را رعایت کند، چیزی نشنیده بودم و به فکر خودم هم نمی‌رسید. آزادی احزاب و آزادی فعالیت سیاسی برایم تصور ناپذیر بود. همه کارها، از کتاب خواندن و فکر کردن گرفته تا طرفداری ساده از کسی یا سازمانی جرم بود و جزئی از مبارزه و فعالیت مخفی به حساب می‌آمد. ساواک نباید از آن باخبر می‌شد، و گرنه پیامدش زندان و شکنجه بود. حتی مجرم به عنوان زندانی سیاسی به رسمیت شناخته نمی‌شد، یا «خرابکار» بود یا «مقدم علیه امنیت». و همه این اوضاع انگار «طبیعی» بود.

سال‌ها بعد که در جمهوری اسلامی فلسفه شهادت ابعادی آنچنان گسترده بخود گرفت، تازه متوجه عمق نقش فرهنگ در مبارزه سیاسی شدم. بعدها وقتی مطالبی در باره مبارزه مادران آرژانتینی در میدان مایو خواندم، برایم جالب بود که آنها هیچ گاه مرگ و ناپدید شدن همیشگی فرزندان‌شان را نپذیرفتند و تا آخر هم مقاومت کردند که «ما فرزندانمان را زنده می‌خواهیم!» حتی پس از برچیده شدن بساط دیکتاتوری نظامی، مادران حاضر نشدند سالنی را در دانشگاه به نام دختر ناپدید شده‌ای نامگذاری کنند. برای آنها حقوق انسانی فرزندان‌شان مهم‌تر از شهادت و قهرمانی بود. مبارزه و مقاومت آنها بیش از هر چیز در جهت نفی خشونت و کشتار بود.

خواستگاری!

برادرم مهدی را بالاخره پس از ۹ ماه منتقل کردند به پادگان عشرت آباد و پس از مدتی به زندان قصر. در قصر برای هر بند هفته‌ای دو روز اجازه ملاقات وجود داشت. نوبت بند برادرم دوشنبه‌ها و پنجشنبه‌ها بود، از ۲ تا ۴ بعد از ظهر. بعد از مدتی انتظار برای ثبت نام و گرفتن برگه ملاقات، تحمل بازرسی بدنی و... می‌توانستیم وارد محوطه زندان قصر بشویم. از کنار ساختمان «اندرزگاه مرکزی» می‌گذشتیم و برای خرید میوه و سبزی و گاه شیرینی به فروشگاه اصلی می‌رفتیم و رسید می‌گرفتیم. اجازه نمی‌دادند مواد خوراکی از بیرون بیاید، مگر برای بند زنان.

از میان راه‌ها و محوطه درختکاری و گل کاری شده قصر، خودمان را می‌رساندیم به ازدحام خانواده‌ها پشت در اتاق ملاقات که صدای همه از آن بلند بود. منتظر می‌ماندیم تا نوبت ما برسد، با چندین خانواده وارد اتاق تنگ و پر سر و صدایی می‌شدیم و از پشت توری یک ربع با زندانی‌مان ملاقات می‌کردیم.

ما به همین هم راضی بودیم. اما بعد از چند ماه برادرم را منتقل کردند به زندان عادل آباد شیراز. رفت و برگشت به شیراز برای ما خیلی مشکل بود، به خصوص برای مادرم. در شیراز نه فامیلی داشتیم نه آشنایی.

تا سال ۵۶ که برادرم در شیراز بود کمتر می‌توانستیم به ملاقات او برویم، رابطه‌مان با خانواده‌های مجاهدین هم کمتر شده بود. مثل خیلی از خانواده‌ها حتی از شورش آنها در سال ۵۲ که با سرکوب شدید پایان یافته بود، فقط زمانی که در انفرادی بودند، باخبر شدیم.

اما یکی از همبندان سابق مهدی در شیراز، در پی دریافت پولی که از طریق یکی از دوستان برادرم به دست ما می‌رسید، مرتب به دیدن ما می‌آمد. مجاهد بود و سخت متدین. هربار ساعت‌ها و گاه شب‌ها در خانه ما می‌ماند. مرتب از لزوم مبارزه و الگوها و ارزش‌های اسلامی حرف می‌زد. در حضورش معذب بودم. مادرم هم با او راحت نبود. اما انگار نه انگار، او درخانه ما برای خودش حقوقی قائل بود. به همه سوراخ سمبه‌ها و انبار زیر شیروانی خانه سرک می‌کشید. لابد به دنبال راه فرار می‌گشت، برای روز مبادا. این طرز برخورد تحمیلی برای من خیلی ناخوشایند بود.

روزی که بی‌مقدمه از من خواست با یکی از دوستانش ازدواج کنم و با او یک زندگی سیاسی را شروع کنم، حسابی جا خوردم. «خواستگاری!» آنهم با رنگ و لعاب سیاسی و کلاه شرعی برایم سخت ناگوار بود. به خصوص که اصرار داشت «ازدواج یک اقدام سیاسی در جهت اهداف و امیال سیاسی» است. او هم از طرز فکر من که از ازدواج فقط انتظار عشق داشتم، جا خورد.

از آن پس دیگر به خانه ما پا نگذاشت. شاید هم به این خاطر که برادرم از سال ۵۳، مثل برخی دیگر از مجاهدین، از اسلام فاصله گرفته و به مارکسیسم گرایش پیدا کرده بود.

سال ۵۳، دستگیری‌های زیادی در خانواده ما صورت گرفت. پس از دستگیری پسر عمویم در اوایل ۵۳، خواهرم هم دستگیر شد. او را به خاطر تایپ یک جزوه برای توده‌ای‌ها به ۹ ماه زندان محکوم و بعد از یکی دو ماه، به زندان قصر منتقل کردند. در بند زنان فقط هفته‌ای یکبار اجازه ملاقات داشتیم. باز هم جای شکرش باقی بود. از سال ۵۴ تایپ یک جزوه ده سال زندان در پی داشت.

مادرم با شنیدن خبر دستگیری خواهرم بکلی از پا در آمد. اما هرگز نه او را تحریم کرد، نه سرزنش. پیوستن برادرم مهدی به صف «مارکسیست‌های لامذهب» هم ضربه سخت دیگری بود برای مادرم. احساس می‌کرد که دیگر هیچ نفوذی روی فرزندان ندارد و ارزش‌هایش بی‌اعتبار شده‌اند. افسرده و در خود فرو رفته، همه چیز را در سکوتی سنگین پذیرفت. اما دیری نگذشت که تصادف کرد و مبتلا به بیماری نسیان شد. گریزی ناخودآگاه برای تحمل ناخواسته‌ها؟

شب‌های شعر

از اواخر ۵۴، هربار که به ملاقات برادرم می‌رفتم از من در باره بخش انشعابی مارکسیست - لنینیست‌های مجاهد و اخبار مربوط به آنها می‌پرسید. هرچه در این باره شنیده بودم برایش می‌گفتم. اما خودم هم درست از دلایل انشعاب و قضیه تصفیة

فیزیکی یاران تشکیلاتی‌شان، یعنی شریف واقفی و صمدیه لباف سر در نمی‌آوردیم. سال ۵۶ بالاخره برادرم را به زندان قصر منتقل کردند. با بازدید صلیب سرخ جهانی اوضاع زندان‌ها بهتر شده بود.

فضای کل جامعه هم تغییر کرده بود. من هم بزرگ شده بودم و به دانشگاه می‌رفتم. در دانشگاه تهران بیشتر دانشکده‌ها دراعتصاب بودند و کلاس‌ها تحریم. تا ترم دوم هیچ کلاسی شروع نشده بود. شعار نویسی روی دیوارها و پخش اعلامیه‌های مختلف داخل و خارج کشور از شکل مخفی به در آمده بود و گاه حتی دست به دست می‌گشت.

خواست ما این بود که دانشجویان بتوانند در تصمیم‌گیری‌های مربوط به دانشکده‌شان شرکت کنند، کتابخانه‌های مستقل دانشجویی داشته باشند، گارد از دانشگاه بیرون بروند و... خواست‌ها مان را روی پلاکاردهای بزرگ می‌نوشتیم و به در و دیوار سالن غذا خوری می‌زدیم... چند نفره به نوبت از کتابخانه دانشجویی و کتاب‌ها حفاظت می‌کردیم. بعضی از دانشجویان در محله‌های پایین شهر میز کتاب می‌گذاشتند، هر روز هم کتاب‌های جدیدی به بازار می‌آمد.

در پاییز ۵۶ برگزاری شب‌های شعر در خانه فرهنگ آلمان به محل تجمع هزاران پیر و جوان تبدیل شد. به خصوص شب‌هایی که نویسندگان و شاعران زندانی سابق، مثل سعید سلطانپور شرکت داشتند. اولین باری بود که جمعیتی به این عظمتی و با این شور و هیجان می‌دیدم. همه چیز شبیه به خوابی زیبا بود و پایان ناپذیر. در شب شعر سعید سلطان پور در دانشکده صنعتی که کار به تحصن کشید، تمام شب با شور و هیجانی غریب گذشت. همه جور آدمی آمده بود از پیر و جوان و دانشجو و دانش‌آموز.

نمایندگان خانواده‌ها

هفته آخر اسفند ۵۶، زندانیان دست به اعتصاب غذای عمومی زدند. اعتصاب از بند ۴ و ۵ و ۶ قصر از طرف زندانیان معروف به «بچه‌های کمون چپ» شروع شد.

پنجاه نفری می‌شدند، بیشترشان طرفدار چریک‌های فدایی بودند با تعدادی توده‌ای و چند تن از خط ۳. پیش از شروع اعتصاب، خانواده‌ها را در جریان خواست‌هاشان گذاشته بودند. در عرض چند روز مجاهدین و سایر بندها نیز به اعتصاب پیوستند و بعد از یکی دو هفته بند زنان و زندان اوین. خواست‌های زندانیان به صورت دستنویس میان خانواده‌ها دست به دست می‌گشت: اجازه ملاقات با خویشاوندان زندانی درجه یک، اجازه ملاقات با خویشاوندان درجه دو، دریافت کتاب و روزنامه بدون سانسور، حق استفاده از رادیو، حق نظارت بر آشپزخانه و به طور کلی بهبود مواد غذایی، امکانات رفاهی و بهداشتی و... در عین حال اعتصاب غذا را با اعتصاب ملاقات هم همراه کرده بودند که چندان معقولانه بنظر نمی‌رسید و خوشایند خانواده‌ها نبود. گرچه برای دفاع از خواست زندانیان فعالانه وارد میدان شدند و چند حرکت دسته جمعی به راه انداختند. یک بار ماکه بیش از صد تن از اعضاء خانواده‌ها بودیم، جلو نخست وزیری در خیابان کاخ تجمع کردیم و رونوشتی از خواست‌ها را به دفتر نخست‌وزیری دادیم. یک بار هم جلو دادسرای ارتش جمع شدیم و در دانشگاه‌ها و اماکن عمومی هر روز پلاکاردهایی به دیوار نصب می‌کردیم. اعتصاب غذا از ۲۳ اسفند تا ۲۳ فروردین به طول انجامید و خیلی‌ها کارشان به بیمارستان کشید.

برای اولین بار ساواک حاضر شده بود با نمایندگان زندانیان و نمایندگانی از طرف خانواده‌ها به شکل رسمی مذاکره کند. به رسمیت شناختن نمایندگی از طرف ساواک بی‌سابقه بود و تصور ناپذیر. خانواده‌ها پس از گفتگویی کوتاه پدر رضایی و پدر اعظمی را به نمایندگی از جانب خود تعیین کردند تا با مقامات زندان مذاکره کنند. فکر کنم با محرری، رئیس کل زندان قصر مذاکره کردند. اما ساواک حاضر نبود به همه خواست‌ها، به خصوص استفاده آزاد از رادیو پاسخ مثبت دهد. از روز بیست و پنجم، زندانیان بند ۴ و ۵ و ۶ ناگزیر اعلان اعتصاب غذای خشک کردند. ما می‌دانستیم که اعتصاب غذای خشک خطرناک و حتی کشنده است و سخت نگران بودیم. سرانجام پس از پنج روز اعتصاب خشک و انتقال تعداد زیادی به بیمارستان، ساواک به همه خواست‌ها پاسخ مثبت داد. اما تا به آخر هم به بند زنان رادیو نداد. سختگیری‌های پشت در زندان‌ها هم رفته رفته کمتر شد.

بیانیه تغییر ایدئولوژی

با این همه، ساواک از دستگیری و به زندان انداختن دست برنمی‌داشت. در تظاهرات بزرگ دانشجویی در خرداد ۵۷ که از چمن دانشگاه با شعارهای «مرگ بر حکومت فاشیستی»، «مرگ بر استبداد» شروع و به جلو در اصلی کشیده شد، گارد دانشگاه با باطوم حمله کرد و خیلی از دانشجویان توسط ساواک دستگیر و به زندان افتادند. من هم باطوم خوردم، اما دستگیر نشدم.

در این فضا بود که روزی «بیانیه اعلام مواضع مجاهدین مارکسیست - لنینیست» به دستم افتاد. اولین فکری که به ذهنم رسید این بود که آن را به دست برادرم برسانم. متن کامل آن را که ۱۳ صفحه می‌شد روی دستمال کاغذی ریزنویس و در یقه پیراهن برادرم جاسازی کردم. روز ملاقات پیراهن را همراه بقیه وسایل تحویل زندانبانان دادم.

در ملاقات بعدی، رفتم که «کارت ملاقات» بگیرم بردندم به اتاق درباری. متوجه شدم که قضیه لو رفته. خوشبختانه از قبل خودم را آماده و همه یادداشت‌ها و کتاب‌هایم را در خانه پاک‌سازی کرده بودم. با این که از شکنجه خیلی می‌ترسیدم، اما احتمال دستگیری و شکنجه را هم پذیرفته بودم و به حساب «پیامد طبیعی» جرمم می‌گذاشتم.

از پشت در اتاق ملاقات یکراست بردندم به کمیته. در راهرو کمیته، یک نفر جلو نگهبان را گرفت و شروع کرد در باره من سؤال کردن. فرنچ روی سرم را کنار زدم، مرد جوانی جلویم ایستاده بود که به زبان انگلیسی اسمم را پرسید و خودش را نماینده صلیب سرخ معرفی کرد. با این که می‌دانستم صلیب سرخ از زندان‌ها دیدن می‌کند، اما رو برو شدن با او در راهرو کمیته برایم پشتگرمی تصورناپذیری بود. تصور ناپذیرتر این بود که بازجوها هم مؤدب شده بودند. هنگام بازجویی از خشونت و شکنجه دست برداشته بودند، اما فحش‌های ناموسی انگار با وجودشان عجین شده بود.

در بازجویی‌ها پذیرفتم که دستنویس توی یقه برادرم دستخط من است. اما واقعیت این بود که خودم به ابتکار خودم این کار را کرده بودم و با هیچ گروهی رابطه

نداشتم. با این همه، مرا متهم کردند به رابطه با سازمان مجاهدین خلق که دست‌کم دهسال زندان داشت.

روز دادگاه در دادسرای ارتش، هیکل ریزم نگاه ناباورانه همه را به سویم جلب می‌کرد و من در لباس زندان احساس تشخص می‌کردم. در دادگاه گفتند برای من استثناء قائل شده‌اند و به دو سال زندان محکوم کردند. دیگر ترسم از دستگاهِ قدرقدرت ساواک ریخته بود.

شتاب تحولات

چند ماه در سلول عمومی کمیته نگه‌م‌داشتند. در آن زمان بیشتر زندانیان تازه دستگیر شده مذهبی بودند. در سلول، هشت نفر می‌شدیم. اوایل شهریور، ما را جدا از هم به سلول‌های انفرادی اوین منتقل کردند. با این که فضا عوض شده بود، اما برای ما مسیر رخدادها ناروشن و سرنوشت‌مان نامعلوم بود. زندان اوین گذشته خوف‌انگیز دستگیری و شکنجه برادرم را تداعی می‌کرد. آن روز جمعه، غمگین گوشه سلول نشسته بودم که ناگهان کسی دریچه «چشمی» سلول را بالا زد و اسمم را پرسید و دلداریم داد که «نگران نباش! به زودی میایی پیش ما».

ویدا! چند روز بعد تو را در بند عمومی اوین از نزدیک شناختم. آن روز هنوز حرفت تمام نشده دوستانت صدايت کردند. سر و کله نگهبان پیدا شده بود. اما با همان یک جمله دلگرم کننده‌ات سرحال آمدم.

۱۷ شهریور ما هنوز در سلول بودیم و از همه چیز بی‌خبر. اما از لحن هراسان نگهبان که می‌گفت، «این مذهبی‌ها می‌خواهند حکومت اسلامی برقرار کنند»، معلوم بود که اوضاع شتابان رو به تغییر است. سر و صدای بازی و تفریح زندانیان بند عمومی از توی حیاط هم از ابهت و سنگینی فضای سلول می‌کاست. هر بار که از پشت سلول صدای سرودهای رزمی و گفتگوهای را می‌شنیدم که معلوم بود خطاب به ما «انفرادی» هاست، احساسی اطمینان بخش و خوشایند بهم دست می‌داد.

انتقال به بند عمومی اوین تجربه بزرگی برایم بود. در فضای گرم و سرزنده

بیست سی نفره بند، مسائل سیاسی و رابطه بین زندانیان و طرز تصمیم‌گیری‌ها را از نزدیک تجربه کردم. در کلاس‌های کتاب خوانی چند نفره کلی چیز آموختم. توانستم با چند تا از زندانیان قدیمی و سرشناس از نزدیک آشنا شوم ... گرچه خودم هیچ وقت نتوانستم از جزوه مجاهدین انشعابی که به خاطر آن به زندان افتاده بودم، توضیح روشنی به همبندی‌هایم بدهم.

روزهای پربار و سرشار بند اوین، دیری نپایید. انقلاب نزدیک می‌شد، بی‌آنکه شتاب تغییر و تحولات برای ما چندان ملموس باشد. عصر دوم آبان داشتیم تو حیاط والیبال بازی می‌کردیم وقتی نگهبان از بالای پله‌ها اسم هشت نه نفر، و از جمله اسم تو را برای آزادی خواند، یکباره در بهت و سکوت فرو رفتیم. انگار چنین انتظاری را نداشتیم. قرائن و شواهد را ندیده بودیم یا نمی‌خواستیم ببینیم؟ فکر می‌کردیم همه چیز فریب است، می‌خواهند چند نفر را که چند ماهی بیشتر به آزادیشان نمانده آزاد کنند و بقیه را نگهدارند. شما‌ها اعتراض کردید و حاضر نبودید از بند بیرون بروید. سرانجام پس از پافشاری و توضیح‌های سر نگهبان که «به زودی همه آزاد خواهند شد»، غمگین و گریان با هم وداع کردیم و بالاخره از بند بیرون رفتید. شب بود. مانده بودیم یازده نفر، تنها زندانی قدیمی صدیقه بود. از سرما و خلاء وجود شما کز کرده بودیم گوشه اتاق. من از شدت گریه و غصه تمام شب را با میگردن شدید سرکردم. بعداً از برادرم شنیدم که در زندان مردان، درست برخلاف ما، با پایکوبی و سرود خوانی به استقبال آزادی می‌رفتند.

ویدا! روز بعد در روزنامه‌ها مصاحبه کوتاه تو را خواندیم که گفته بودی فقط کسانی که پایان محکومیت‌شان نزدیک بوده آزاد شده‌اند و خیلی‌ها در زندان مانده‌اند. عکس و نام زندانیان دیروز و مصاحبه تو در روزنامه‌ها و خواندن آن در زندان همه و همه برای ما تصور ناپذیر بود. اتفاق‌ها همه به خواب و خیال می‌مانست.

یک ماه بعد، عصر سوم آذر، ما را هم آزاد کردند، با اتومبیل به در خانه رساندند و یک رسید تحویل هم از خانواده گرفتند. صدیقه که شیرازی بود شب را در خانه ما گذراند. تازه آن شب بود که توانستم با خیال راحت بیانیه انشعاب مجاهدین را با صدیقه به دقت بخوانم.

از فردا برای آزادی برادرم و زندانیان محکوم به ابد رفتم پشت در زندان قصر.

ما خانواده‌ها همه نگران بودیم از این که هر لحظه اتفاق غیر مترقبه‌ای بیفتد، اوضاع برگردد یا کودتا شود و پیش از هر چیز باقی مانده زندانیان را دسته جمعی اعدام کنند. تا دیر نشده باید کاری می‌کردیم. برای درخواست آزادی همه زندانیان مرتب جلو دادگستری جمع می‌شدیم، با کانون و کلا مذاکره می‌کردیم و... روز به روز تعدادمان بیشتر می‌شد، خیلی از مردم و زندانی‌های تازه آزاد شده هم به خانواده‌ها می‌پیوستند.

سرانجام روز شنبه هفته آخر آذرماه، به تحصن روی آوردیم. شب را در یکی از اتاق‌های کانون وکلا در طبقه سوم دادگستری ماندیم. ولی هنوز چند روز از تحصن نگذشته راهروها و راه پله‌ها از جمعیت پر شده بود.

از روز دوم کارها را بین خودمان تقسیم کردیم. من جزو کمیته‌ای بودم که مسئول تهیه و تقسیم غذا بود. کسانی هم رابط با بیرون و جذب همبستگی با ما بودند، هم خبر رسان و خبرآور. مهدی سامع را به یاد می‌آورم که لحظه‌ای آرام و قرار نداشت. همیشه در رفت و آمد بود با بسته‌های نان در زیر بغل و خبرهای امید بخش. اغلب هم با همراهانی از زندانیان سیاسی آزاد شده وارد می‌شد. مواد غذایی و کمک‌های مالی، بیشتر از طرف زندانی‌های سابق به کمیته تحویل داده می‌شد و ما آن را بین تحصن‌کنندگان، که گاه از صد و پنجاه نفر هم بیشتر می‌شدند، تقسیم می‌کردیم. سازماندهی کارها، تهیه شعارها، رابطه با کانون وکلا و غیره همه در دست زندانیان سابق و خانواده‌های فداییان و مجاهدین بود. شعارهای شفاهی و پلاکاردها هم حول فداییان و مجاهدین دور می‌زد: «درود بر فدایی، سلام بر مجاهد!»، «زندانی فدایی آزاد باید گردد» و...

از این که در آن تحصن سایر جریان‌ها و زندانیان سیاسی به رسمیت شناخته نمی‌شدند، تعجب می‌کردم. خودم در اوین زندانی‌هایی را دیده بودم که مخالف مشی مسلحانه و طرفدار الگوی چین بودند. چندین بار کوشش کردم بقیه را قانع کنم که از شعارهای عام‌تر مثل «زندانی سیاسی آزاد باید گردد!» که شعار مردم هم بود، استفاده کنیم. اما پافشاری من تا به آخر هم به نتیجه نرسید. اولین بار بود که نشانه‌های عدم مدارا و مرزبندی با حقوق انسانی را به تلخی حس می‌کردم. اما در آن لحظات احساس‌ها و واکنش‌ها پایدار نبودند. سیر رخدادها آنقدر شتابان بود و هیجان‌انگیز که

فرصت اندیشیدن و تأمل باقی نمی‌گذاشت. حتی نمی‌توانستیم همه اخبار را دنبال کنیم. ما جوان‌ترها خسته و کوفته، دائم مشغول رفت و روب، تهیه و تقسیم غذا و جمع و جور کردن بودیم.

فرار شاه را در ۲۶ آذر در روزنامه‌ها خواندیم. از پایین کشیده شدن مجسمه‌های شاه از طریق صحنه تکان دهنده و خشونت‌بار سرکنده شده مجسمه‌ای که آخوندی زیر عبایش برای ما تحصن‌کنندگان هدیه آورده بود، با خبر شدیم.

شب ۳۰ دی، هنگامی که آخرین زندانیان روی دوش مردم وارد دادگستری شدند، حتی فرصت این را نیافتیم که چند کلامی با برادرم مهدی صحبت کنم. فقط وقتی همدیگر را در آغوش گرفته بودیم به شوخی گفت، «خوب شد که سبب خیر شدم و تو هم می‌توانی نام زندانی سیاسی را یدک بکشی!»

تمام شب را در هیجان و شادی و رفت و آمد جمعیت به صبح رساندیم. روز بعد اصغر ایزدی از طرف فدایی‌ها و مسعود رجوی از طرف مجاهدین پیام خواندند و از همانجا همگی یکسره رفتند به بهشت زهرا، قطعه ۳۳ معروف به قطعه شهدا.

ما چند جوان ماندیم. خسته و خواب‌آلود محل تحصن را تمیز کردیم و تحویل دادیم. با سردردی شدید بازگشتم به خانه، در انتظار برادرم.

وقتی مهدی به خانه بازگشت، شاهد صحنه تلخ روبرو شدن مادرم با او بودم. مادرم بعد از سال‌ها انتظار، پرسش را باز نشناخت. مرتب می‌گفت، «خیلی خوش آمدید، بفرمایید بنشینید!»

سال ۶۰، شبی که نگران سرنوشت برادرم، از پشت دیوار بند در سکوت صدای شلیک تک‌تیرهای خلاص به زندانی‌ها را می‌شمردم، به خودم می‌گفتم، «بهتر که مادرم دچار نسیان شد و از این صحنه‌های تلخ بی‌خبر ماند!»

نامه‌های پدرم

سلطنت

پنج ساله بودم که پدرم علیرضاخان اعظمی، از سران طایفهٔ بیرانوند را در منزل بروجرود دستگیر و به تهران بردند. تاریخ دقیق دستگیری پدرم یادم نیست. فکر می‌کنم حدود سال ۱۳۱۲ بود. اما یادم هست که مرتضی‌خان و نصرت‌الله‌خان از اقوام نزدیک و جوان ما را هم همراه پدرم دستگیر کردند.

سه روز از دستگیری پدرم نگذشته بود که یک ماشین باری با چند تا نظامی جلوی در خانهٔ ما ایستاد، گفتند پدرم در تهران خانه گرفته و همه باید برویم پیش او. مادر نصرت‌الله‌خان، عجیده خانم داد و بیداد راه انداخت که «خودش کجاست که شما آمدین دنبال ما؟»

عجیده خانم، عمهٔ پدرم زنِ کارآمد و معتبری بود که در تصمیم‌گیری‌های ایل نقش مهمی داشت و در غیاب مردان، رئیس خانواده به حساب می‌آمد. اما سرپیچی و مقاومت بی‌فایده بود. به زور اثاث ما را بار کردند. مادرم که بعد از طلاق از معین‌السلطنه - حاکم لرستان منصوب رضا شاه - با سه فرزند پسر، زنِ پدرم علی رضاخان شده بود در خانه ماند و من همراه عجیده خانم و چند تن از خویشان با همان ماشین باری رفتیم به تهران. یادم نمی‌آید چند روز طول کشید تا به تهران رسیدیم. اما یادم هست که خیلی به من سخت گذشت، راه تمامی نداشت. به تهران که رسیدیم ما را بردند توی یک زندان. نمی‌دانم کجای تهران بود. خیلی بزرگ بود و پر از درخت با یک حوض بزرگ و حیاط‌های تو در تو و پر از اتاق. دو تا اتاق هم به ما دادند. اما اثاث را ریختند تو یک انباری و فقط رختخواب‌ها را برای ما گذاشتند.

روزها یکی از نگهبان‌ها ما را می‌برد تو حیاط، مثل یک گردش علمی ما را می‌گرداند. دورتا دور یکی از حیاط‌ها پر از اتاق‌هایی بود تنگ که درش را باز می‌کردی شبیه به گُمد سه طبقه بود. نگهبان می‌گفت، «زن‌های خراب رو می‌ندازن توی این

اتاق‌ها و درش رو می‌بندن.»

من از این اتاق‌ها خیلی می‌ترسیدم، اما هیچ وقت هیچ زنی را در آن ندیدم. یک روز آمدند دنبال عمه‌ام عجیده خانم، هرجا می‌رفت مرا هم با خودش می‌برد. دیدم توی حیاط یک نفر با سبیل زرد و کلاه مشکی شیر و خورشیدی روی صندلی نشسته. سپهبد امیر احمدی بود، بهش می‌گفتند امیر سپهبد. جلو عمه‌ام تمام قد بلند شد و سلام کرد. این قدر این ماجرا و حرف‌ها میان کسانم تکرار شده که خوب یادم مانده که عمه‌ام گفت، «چه سلامی! چه علیکی! جوانمردیت کجا رفت؟ قول و قرارت کجا رفت؟ بچه‌ام رو چه کردی؟»

امیر سپهبد دست‌هایش را گذاشت روی چشم‌هایش و گفت، «چشم درست می‌شه! بچه‌ها همه سالمند و سلامت!»

چشم‌هایش زرد بود. مرا با دست‌های گنده‌اش کشید و به زور بوسید. هم بدم آمد، هم ازش می‌ترسیدم.

بعد از دو سه روز ما را دوباره با گاری و اثاثمان بردند به یک خانه در محله چراغ برق، نزدیک زندان کلانتری در میدان توپخانه. ستوان جوانی رئیس زندان بود و هر جمعه به ما ملاقات می‌دادند. اول نمی‌دانستم ملاقات یعنی چه. در ساختمان کلانتری از دالان درازی می‌گذشتیم تا می‌رسیدیم به اتاق مأمورها و بعد پدرم را می‌آوردند. رئیس زندان و مأمورها هر دفعه مرا به زور می‌بوسیدند و من خیلی بدم می‌آمد. از همه آنها بدم می‌آمد.

بعد از سالیان دراز هر وقت از آنجا رد می‌شدم، یاد آن روزها و پدرم می‌افتادم. اما حالا چند سال است که در آن محل مترو ساخته‌اند و دیگر کلانتری و زندان قابل شناسایی نیست.

خوب خاطرم هست که اول بار پدرم به عمه‌ام گفت، «یک نامه به رضاشاه بنویس و ازش بخواه که نصرت‌الله‌خان و مرتضی‌خان رو که نوجوانن آزاد کنه.» بعد با اجازه آن ستوان جوان نامه را خودش نوشت و داد به عمه‌ام. مدتی بعد از آن نامه نصرت‌الله‌خان و مرتضی‌خان را که شانزده هفده سال بیشتر نداشتند، آزاد کردند.

عمه‌ام هر روز برای پدرم غذا می‌پخت، دست مرا می‌گرفت و قابلمه را

می‌بردیم به زندان. هر از چند روز هم می‌رفتیم به محلی که اسمش آرگ بود. نمی‌دانم اداره بود یا خانهٔ رؤسای ارتش. یک رئیسی آنجا بود که مرتب به عمه‌ام قول می‌داد و می‌گفت همه را به زودی آزاد می‌کنند. اما یک روز که رفتیم ارگ عمه‌ام روی یک تابلوی بزرگ خواند که دیگر هیچ کس را آزاد نمی‌کنند. تازه خیلی از خان‌ها و روسای دیگر ایل را هم دستگیر کرده بودند. بعد از آن دیگر ملاقات هم به ما ندادند. چند روز بعد که عمه‌ام داشت غذای پدرم را درست می‌کرد، دو سرهنگ سرسپیدند و گفتند، «به دستور امیر سپهبد، شما رو باید ببریم مشهد».

عمه‌ام هر چه کرد غذا را نگرفتند. یک ماشین لندروِرِ روباز آوردند، اسباب‌اثاث ما را ریختند توی ماشین و ما را سوار کردند و بردند به مشهد. مدتی بعد هم با قاطر و اسب از راه کوه و گردنه تبعیدمان کردند به کلات نادری. هر روز می‌رفتم تو حیاط و کوه بزرگ و درخت کهن سال را که با سیل کنده شده بود و کنار رودخانهٔ کم آبی روی زمین افتاده بود، نگاه می‌کردم. دیگر هیچ وقت پدرم را ندیدم.

نامه‌های پدرم که می‌رسید با اشتیاق به چیزهایی که نوشته بود گوش می‌کردم. از این که مرتب سفارش مرا می‌کرد که درس بخوانم و بی‌سواد نمانم خیلی خوشم می‌آمد. نمی‌دانم چه مدت در کلات ماندیم، شش ماه یا یک سال که دو باره با اسب و قاطر ما را برگرداندند به مشهد. خوب یادم هست که مرا تمام راه کول کردند. در مشهد یک روزی دیدم همه دارند زاری و شیون می‌کنند. از یکی از زن‌ها پرسیدم، «دده چرا همه گریه می‌کنن؟» گفت، «پدرت رو کشتن» من هم شروع کردم به گریه کردن، اما نمی‌فهمیدم کشتن یعنی چه.

پدرم و شوهر عمه‌ام و چند تن دیگر از کسان‌مان را اعدام کرده بودند و در روزنامه هم نوشته بودند. یکدفعه همهٔ خواب و خیال‌هایم برباد رفته بود. منی که قرار بود درس بخوانم و بعد بفرستندم به خارج یکدفعه تنها مانده بودم. پدرم را کشته بودند و مادرم هم نبود. پدرم در مناسبات ایلپاتی بزرگ شده بود و بیست و سه سال بیشتر نداشت، ولی آدم بسیار فهمیده‌ای بود. در آن زمان که تحصیل کردن زنان مسئله بود، پدرم به فکر تحصیل کردن من در خارج بود. چهرهٔ جوان و چشم‌های مهربانش همیشه یادم هست. در وصیتنامه‌اش از من و تک تک فرزندان عمه و عموها نام برده بود و سفارش کرده بود که همهٔ بچه‌ها درس بخوانند و تحصیل کنند.

اما بعد از آن اعدام‌ها و از دست دادن سران خانواده مجبور شده بودیم املاک‌مان را به قیمت ارزان اجاره بدهیم. دیگر پول و پله‌ای نداشتیم تا راحت همه بچه‌ها درس بخوانند. من هم هنوز دوکلاس درس نخوانده بودم که حصه گرفتم و دیگر نتوانستم به درس ادامه بدهم. دو سه سال هم پیش مادرم بودم. اما با اقوام مادرم احساس غریبی می‌کردم.

آزادی سی چنه مونه!

سال ۱۳۲۰ که رضا شاه از ایران رفت و عمویم مرتضی‌خان، رئیس ایل بیرانوند آزاد شد و برگشت، مرا برد پیش خودش. باوجود سن کمی که داشتم از هوشنگ پسرکوچک عمویم، به خاطر این که مادرش مریض شده بود، مثل بچه خودم مراقبت می‌کردم. پانزده سالم بودم که با پرویزخان از اقوام پدری‌ام که بیست و دو سالش بود ازدواج کردم. پدر او را هم اعدام کرده بودند و خیلی سختی کشیده و آدم محکمی شده بود. فرزند سوم ما محمد که به دنیا آمد تازه دندان عقل در آوردم. به قول یکی از آشنایانم، با ورود محمد عقل هم به خانه ما آمد. ده تا بچه آوردم و همه را سالم و با اخلاق و درسخوان بزرگ کردم. نه کور و کچل، نه چلاق و شل. از عمه‌ام، عجیده خانم که زن شجاع و دانایی بود خیلی چیزها یاد گرفته بودم. از همان سال‌ها میان خویشان ضرب‌المثل بودم.

همه بچه‌هایم را خوب بزرگ کردم تا رسیدند به دانشگاه. هوشنگ پسرعمویم که از همه بچه‌ها بزرگتر بود در دانشگاه اصفهان دکتر شد و در خرم‌آباد یک مطب باز کرد. اما مگر ما را راحت می‌گذاشتند. بچه‌هایم را که با آن همه زحمت و عشق بزرگ کرده بودم، یکی یکی دستگیر کردند. اهالی لرستان را هم خیلی آزار و اذیت کردند. دوتا از دخترهایم، زیبا و فرشته و پسر فریدون در دانشگاه اهواز درس می‌خواندند. پسر فریدون را اول از همه به خاطر رد و بدل کتاب با دوستش امامی گرفته بودند و در زندان شهربانی اهواز زندانی بود. ماهی یکبار تنهایی با اتوبوس از خرم‌آباد می‌رفتم اهواز برای ملاقات. در ملاقات همه جور زندانی بود. بیشترشان عرب بودند و این قدر

سر و صدا بود که اصلاً نمی توانستم با فریدون حرف بزنم. یک دفعه که رفته بودم ملاقات، پشت در زندان گفتند فریدون نیست. به هردری زدم، فایده نکرد. گفتند نیست که نیست. با حال خراب برگشتم خرم آباد. هنوز خستگی راه از تنم در نرفته، شنیدم هوشنگ در کوه ها مخفی شده. می دانستم که مأمورهای ساواک هیچ وقت راحتش نمی گذاشتند. دائم مراقب بودند، توی مطب، توی اتاق عمل. مثل نیاکان اش، این قدر او را اذیت کردند که عاصی شد و زد به کوه. یک نامه هم پست کرده بود به ساواکی ها که «شما نگذاشتین من زندگی راحتی داشته باشم، من هم پدر شماها رو در می آرم!»

من خودم نامه را ندیده بودم، ولی اهالی این طور می گفتند. می گفتند فریده همسرش را هم با خودش برده. بچه های دو سه ساله اش شیرین و بهرام هم مانده بودند پیش عمویم. داشتم دق می کردم. روزگام سیاه شده بود. تنها که می ماندم گریه می کردم و دعا دعا می کردم، فرجی بشود. اما جلو بچه ها خود داری می کردم مبادا دلشان بگیرد. جلوی مردم یک کلام حرف نمی زدم. نمی خواستم غرورم بشکند. از این ور نگران هوشنگ بودم، اما حرفی نمی زدم. هوشنگ را خودم بزرگ کرده بودم، بچه ام بود. خیلی هم قبولش داشتم. آدم درستکار، مردم دوست، با سخاوت و شجاعی از آب درآمده بود. می دانستم که اهالی او را خیلی دوست دارند و به او کمک می کنند و نمی گذارند دست ساواک بیفتد. از آن ور نمی دانستم چه بلایی سر پسر بزرگم فریدون آورده اند. شب تا صبح تو حیاط چرخ می زدم و خواب به چشمم نمی رفت. اما ظاهراً معلوم نبود. همسرم پرویزخان، برخلاف من نمی توانست ظاهرش را نگهدارد، از غذا افتاده بود، فقط قرص می خورد و آب، حوصله هیچ کاری را هم نداشت. همه کارها با من بود. مجبور بودم به همه چیز برسم. هم به او برسم، هم از کسانی که یک بند به دیدن ما می آمدند، پذیرایی کنم. هر روز خانه مان پر می شد و خالی، اقوام و اهالی ایل از راه دور می آمدند به دیدن ما.

بعد از یک ماه و خرده ای فریده همسر هوشنگ را هم که از کوه رفته بود مشهد، دستگیر کردند. وقتی خبر دستگیری او را شنیدم دیگر نتوانستم جلو خودم را بگیرم. این قدر بی تابی کردم که بی حال افتادم. وامانده بودم با دوتا بچه کوچک او چه کنم؟ دلم به این خوش بود که دختر بزرگترم فریده را که حامله است، نخواهند

گرفت. دست کم او می توانست کمک من باشد. ولی چند روز نگذشته او را هم گرفتند. گویا سکه هایش را داده بود برای کمک به فعالیت های سیاسی هوشنگ. دخترم را جلوی چشم خودم گرفتند. دلم آتش گرفت وقتی دیدم پسر سه ساله اش روزبه را هم با خودش برد. بعد از یک روز ساواک روزبه را برگرداند خانه. بچه یک بند گریه می کرد و بهانه مادرش را می گرفت. نمی دانستم چه طور آرامش کنم. دو روز بعد دختر کوچکترم فرشته را هم در اهواز گرفتند و پسر بزرگترم محمد را در یزد. آن دو را برده بودند به کمیته مشترک در تهران. دختر دیگرم زیبا و همسرش توکل را هم که از ماه عسل به دزفول برگشته بودند، با هم گرفتند و بعد از مدتی آوردند به زندان بروجرود.

جایی که تبدیل شده بود به شکنجه گاه فرزندانم، درست همان جایی بود که سیزده نفر از خویشان و ندانم، از جمله معین السطنه، حاکم لرستان، عموهایم و پدر همسرم، شیرمحمدخان را دار زده بودند. می دیدم تمامی آن چه به سرمان آمده بود، اینبار دارد برای بچه هایم تکرار می شود. با چه نگرانی ها و امیدهایی تک تکشان را بزرگ کرده بودم.

مانده بودم من و بچه های کوچکتر ده دوازده ساله خودم و پسر سه ساله دخترم و بچه های سه ساله و شش ساله هوشنگ. سرگردان بودم و پر از دلشوره. اما سعی می کردم جلوی بچه ها به روی خودم نیاورم.

در بروجرود که ملاقات نمی دادند، بالاخره راه افتادم رفتم تهران، به این امید که یک بازجو یا کسی را پیدا کنم و ببینم چه بر سر بچه هایم آورده اند. در تهران جا و مکانی هم نداشتم، جز یک خانه که اجاره داده بودیم. رفتم پیش مستأجر و ازش خواستم اجازه بدهد چند شبی در آنجا بمانم که با دست و دلبازی پذیرفت. پنجشنبه ها از صبح تا شب می رفتم دم در کمیته مشترک، بلکه خبری از بچه ها بشنوم. جز من خانواده های دیگری هم بودند. زمستان شده بود و ما مجبور بودیم روی برف تو پیاده رو از سرما این پا و آن پا کنیم. یک پایم بروجرود بود یک پایم تهران، اما از ملاقات خبری نبود. دخترم فریده در بروجرود وضع حمل کرده بود، بازهم ملاقات نمی دادند. آخرهای سال ۵۳ بود که یک روز شنیدیم همه را یکجا منتقل کرده اند به تهران. بعد از مدتی از کمیته تلفن کردند که بروم بچه فریده را بگیرم. راه افتادم به

طرف تهران، روزبه پسرش را هم با خودم بردم. در کمیته تازه ایراد هم می‌گرفتند که چرا اسم پسر فریده را روزبه گذاشته‌ایم. بازجوها خیلی کوتاه‌بین بودند و من هم هیچ وقت ازشان نمی‌خوردم. گفتم، این نام را سر درحمام‌ها و بیمارستان‌ها هم نوشته‌اند، اسم کوچه هم هست. رسولی برگشت گفت، «خودت رو هم باید می‌گرفتن تا از این بلبل زبونی‌ها نکنی!»

گفتم، «چه بهتر، من و پدرشون رو هم بگیرین. بدون بچه‌ها آزادی سی چنه مونه!»

فریده یواشکی نیشگونم گرفت که ساکت بمانم، آخر آرش و رسولی بازجویش بودند و می‌ترسید.

اما وقتی نازی، دختر فریده را بغل گرفتم بغض گلویم را گرفت، بس که بچه لاغر و ضعیف بود. بدتر از همه، هیچ چیز هم نمی‌خورد. خدا عمرش را زیاد کند، از دستش بیچاره شده بودم. غذا نمی‌خورد و یک‌بند گریه می‌کرد. از روزبه و نازی دیگر نمی‌توانستم یک لحظه هم جدا شوم. هر وقت می‌رفتم به تهران برای ملاقات آنها را هم با خودم می‌بردم. اما از ملاقات خبری نبود. از صبح می‌رفتیم پشت در اوین تا عصر. همسرم نازی را بغل می‌کرد و دست روزبه را هم می‌گرفت. من هم لباس اضافی، آب جوش و شیر و غذا و غیره بچه‌ها را می‌ریختم توی کیف و به دنبال آنها راه می‌افتادم. ماشین هم نداشتیم با ماشین کرایه و پای پیاده خودمان را می‌رساندیم به اوین. با یک بچه شیری و یک بچه سه ساله توی خاک و خُل و کثافت پشت در می‌ماندیم تا عصر، هیچ کس هم ما را تحویل نمی‌گرفت. خسته و کوفته برمی‌گشتیم به خانه. هر بار هم بچه‌ها مریض می‌شدند. سرما می‌خوردند یا اسهال می‌گرفتند و استفرغ می‌کردند. تا با هزار زحمت و دوا درمان، حالشان بهتر می‌شد نوبت ملاقات بعدی می‌رسید و دوباره راه می‌افتادیم. باز روز از نو روزی از نو. خانه‌مان هم که از مستأجر پس گرفته بودیم، همیشه پر بود از اقوام و دهقان‌هایی که برای ملاقات کسانشان مجبور بودند بیایند به تهران و باید از آنها پذیرایی می‌کردم. دیگر حال و روزی برایم باقی نمانده بود.

زمرستان گذشت و عید شد، بازهم به ما ملاقات ندادند. یک بار به رسولی گفتم، «آخه رحم و مروت داشته باش، زندگی بالا و پایین داره! همیشه پشت به زین

نمی‌مونه!» رسولی با خنده و لحن آهنگینی، بشکن زنان گفت، «فعلاً که پشت به زین است، هر وقت زین به پشت شد، فلنگ رو می‌بندیم، فلنگ رو می‌بندیم!»

بعضی خویشان و اقوام کوتاه‌بین، پشت سر دخترهایم لغز می‌خواندند که «دختر که کمونیست نمی‌شه! یعنی چه؟» بعضی هم پشت سر حرف در می‌آوردند و بد می‌گفتند، کسانی هم اصلاً جرأت نمی‌کردند به دیدن ما بیایند. البته خیلی‌ها به دیده احترام به ما نگاه می‌کردند که باعث سربلندی ما می‌شد. ولی من به این حرف‌ها کاری نداشتم. به دخترها و پسرهایم اعتماد داشتم. خودم تربیت‌شان کرده بودم.

بعد از مدتی، پسر محمد از طریق خانواده‌ها برای ما پیغام فرستاد که می‌توانیم برویم به ملاقاتش در زندان جمشیدیه. جمشیدیه مخصوص زندانیان ارتشی بود، محمد در دوره خدمت سربازی دستگیر شده بود. من و پدرش پاشدیم و رفتیم به تهران. روز یکشنبه‌ای بود که خودمان را رساندیم به زندان جمشیدیه. بردنمان توی یک سالن بزرگ که کلی زندانی روی پتو نشسته بودند با فلاکس چای و خوراکی، مثل سبزه بدر. محمد را که دیدم خیلی خوشحال شدم. او از شکنجه‌هایی که شده بود، چیزی به من بروز نداد. من هم سعی می‌کردم روحیه خودمان را خوب نشان بدهم و از افت و خیز زندگی و موقتی بودن روزهای سخت حرف بزنم. بعدها فهمیدم که چه شکنجه‌های سختی را از سر گذرانده. دفعه بعد که رفتم ملاقاتش آوردنش پشت توری. انگار یک زندانی فرار کرده بود. از آن به بعد بچه‌هایم را فقط پشت توری دیدم.

بالاخره بعد از یک سال و خرده‌ای بچه‌هایم را خرد خرد آوردند به بندهای مختلف قصر. محمد پنجشنبه و یکشنبه ملاقات داشت، فریدون شنبه و چهارشنبه، سه دخترم شنبه و دوشنبه. دیگر ماندم تهران. چاره‌ای نداشتم. تقریباً هر روز با دوتا بچه پشت در این زندان و آن زندان بودم. همسرم هم هر از چند گاهی همراه من می‌آمد. بیشتر وقت‌ها تنها بودم، با یک بچه بغلم و یک بچه به دستم و یک کیف سنگین رو شانه‌ام. ساعت هفت هشت صبح راه می‌افتادم با اتوبوس خودم را می‌رساندم به قصر. تشریفات کنترل و بازرسی و به صف ایستادن و غیره چند ساعت طول می‌کشید تا نوبت به ما برسد. توی سرما، توی گرما مجبور بودیم منتظر بمانیم. تازه چه ملاقاتی! بعد از ساعت‌ها انتظار، یک ربع ملاقات پشت توری یا پشت شیشه و

پُر از سر و صدا. اصلاً نمی‌فهمیدم چه می‌گویند و چه می‌خواهند. با خستگی و سر درد برمی‌گشتم خانه، تازه مجبور بودم از آن همه قوم و ایلیاتی پذیرایی کنم. پول و پله‌ای هم نداشتیم. حقوق بازنشستگی شوهرم ۲۵۰۰ تومان بود و مقداری هم از املاکمان درآمد داشتیم. اما آمد و رفت به خانه‌مان زیاد بود. خوب! آن وقت‌ها ارزانی بود، اما راستش نمی‌دانم با آن همه مهمان که گاه به سی چهل نفر می‌رسیدند چه جوری سر می‌کردیم. بچه‌هایم مرتب سفارش می‌کردند چیزی برایشان نبریم. می‌گفتند همه چیزها توی زندان تقسیم می‌شود بین همه. فقط مادر و خواهرهای دامادهایم که می‌آمدند ملاقات، چیزهایی برای آنها می‌آوردند. ما برای بچه‌ها خیلی کم می‌بردیم. یک بار که برای محمد سبزی برده بودم و چندتا سیر هم لایش گذاشته بودم، سبزی‌ها را از من نگرفتند. هرکاری کردم نگرفتند که نگرفتند.

همان در و دیوارها

بعد از یکسال و خرده‌ای همه را دادگاهی کردند و به دو تا از بچه‌هایم و فریده زن هوشنگ ابد دادند. به بقیه هم دهسال و پانزده سال. شبی که خبر حکم بچه‌ها را شنیدم تا صبح خوابیدم. اما صبح که شد جلوی کوچکترها اصلاً به روی خودم نیاوردم. فقط دلم خوش بود به این که دست‌شان به هوشنگ که مثل پسرمد بود نرسیده.

آخرهای سال ۵۴ بود که سیاوش پسرعمه‌ام را از توی زندان برده بودند سر چند جسد که هوشنگ را شناسایی کند. یکی از جسد‌ها را نشان داده بود و گفته بود، «۸۰ در صد دکتره!» اما بعداً در زندان به بچه‌ها گفته بود که هیچ یک از نشانه‌های هوشنگ را روی جسد ندیده. به این خاطر گفته ۸۰ در صد تا برای دستگیریش نیرو بسیج نکنند. می‌خواسته آنها را گول بزند. یک روز هم که نوبت ملاقاتش با بچه‌ها همزمان بود، یواشکی به اشاره به من گفت، «اگر گفتن دکتر کشته شده، باور نکنین!» تا سال ۵۶ روزگار سختی بر ما گذشت. از یک طرف هیچ وقت معلوم نشد، بر سردکتر چه آمد و از طرف دیگر نگران سرنوشت بچه‌هایم بودم که به ابد و پانزده سال

محکوم شده بودند. در این میان دامادم هم که فقط به خاطر رابطه فامیلی دستگیر شده بود، عفو نوشته و آزاد شده و در صدد بود زن بگیرد. ساواک هم دخترم فریده را می‌برد به محضر تا رضایت دهد. با این که دخترم خودش قصد جدایی داشت، اما با آن همه گرفتاری هر بار که او را دست بسته می‌بردند به محضر، دلم بیشتر می‌گرفت و سخت آزاده می‌شدم. هر روز هم با دو تا بچه کوچک پشت این در زندان و آن در زندان. همسر هم حوصله‌اش از آن همه دردسر به سر آمده بود و دیگر در تهران بند نمی‌شد. بالاخره اسباب‌ها را جمع کردیم و برگشتیم به بروجرد. بعد از چند ماهی که به دور از بچه‌ها و بدون ملاقات در بروجرد بودم، شبی خواب دیدم که فریده دخترم و چند دختر دیگر با کلاهی برسر از تنوری تاریک بیرون آمدند. پرسیدم، «این تنور چیست روله؟» گفت، «این تنور ابده!»

از خواب پریدم. از آن وقت دیگر مطمئن بودم که بچه‌هایم آزاد می‌شوند. اما هیچ کس خوابم را باور نمی‌کرد، جز خودم. این بار که رفتم تهران به ملاقات بچه‌ها دیدم که همه چیز عوض شده. انگار شپش افتاده به جان بازجوها، به جنب و جوش افتاده بودند. آرش تا مرا پشت در زندان قصر دید با لحنی متعجب پرسید، «این دختر هنوز این جاست؟»

گفتم، «مگر دستگیری او دسته گل جنابعالی نبوده؟»

گفت، «کار من؟ یا کار خودشون؟»

بعد از مدتی سر و کلهٔ رسولی پیدا شد. انگار از همه جا بی‌خبر پرسید، «تو هنوز با این بچه این جایی؟» گفتم، «کار شما از این بهتر که همیشه! این هم روزگار من است...»

بعد که رفتم توی اتاق ملاقات از فریده شنیدم که صلیب سرخ رفته به دیدن‌شان. اما مرتب سفارش می‌کرد که با بازجوها دهن به دهن نشوم. می‌ترسید تلافی‌اش را سر آنها در بیاورند.

روزی که به ملاقات محمد رفتم گفتم، «شما به زودی آزاد می‌شین» پرسید،

مگر از رادیوهای خارجی خبری شنیده‌ام. گفتم، «نه، همین جوری خودم می‌گم»

خندید و گفت، «خرس که رُت، ایما هم می‌یایم» منظورش از خر سبز، شاه بود که اگر دررفت ما هم می‌آییم.

یک بار دیگر هم خواب آزادی دختر کوچکترم فرشته را توی یک بیابان دیدم. اما هیچ کس خواب‌های مرا باور نکرد، تا انقلاب شد و دانه دانه همه بچه‌ها برگشتند به خانه. دیگر خیالم راحت شد.

اما هنوز آب خوش از گلویم پایین نرفته بود که دوباره آواره‌ی درب زندان‌ها شدم. همان محل‌های آشنایی که در زمان رضا شاه خویشانم را به دار آویختند، محل شکنجه‌ی فرزندانم در دوره‌ی محمد رضا شاه شد، با انقلاب هنوز مزه‌ی شادی به کامم ننشسته بود که بازهم درست در همان محل بچه‌هایم را به بند کشیدند. اما این بار چهار فرزندی را که به علت سن و سال پایین در دوره‌ی شاه از بند جسته بودند، روانه‌ی زندان کردند تا هیچ کس در خانواده‌ام از زندان و شکنجه بی‌نصیب نماند. اینبار هم من ماندم و همان زندان‌ها با همان در و دیوارها، با این تفاوت که نگهبان‌ها و بازجوها را به جای سرکار و آقا و دکتر، برادر و حاج آقا خطاب می‌کردند.

اما هرگز باورم نمی‌شد که پسرم فریدون را هم دوباره به زندان بیندازند. با این که خودم هراسان و نگران سرنوشت او بودم، اما نامه‌ای برایش نوشتم که با این شعر شروع می‌شد: پسرم مشکلی نیست که آسان نشود / مرد باید که هراسان نشود. روزی که دخترهایم ازم پرسیدند، «دلت می‌خواهد ندامت کند و آزاد شود یا اعدام؟» اگر چه همه‌ی امیدم این بود که ورق برگردد و پسرم سالم به خانه بازگردد، اما گفتم، سرشکستگی میان مردم را برای هیچ کس آرزو نمی‌کنم، تا چه رسد برای فرزند و جگرپاره‌ام. فریدون را هم در سال ۶۱ اعدام کردند. یاد مردانگی و مهربانی‌هایش که می‌افتم، اشک‌هایم سرازیر می‌شود.



یادداشتی دیگر

داد بی‌داد نخستین مجموعه‌ای است که سرگذشت شکل‌گیری زندان سیاسی زنان را در دههٔ پیش از انقلاب، از زبان بخشی از زندانیان آن دوره روایت می‌کند. ویژگی کتاب در این است که خاطره و برداشت یک نفر نیست، بلکه دربرگیرندهٔ تجربه‌های ۳۷ تن از زندانیان و تعدادی از خانواده‌های آنان است، با افکار سیاسی گونه‌گون و دیدگاه‌های متفاوت، که در روایت‌های خود بازمی‌گویند. ویژگی دیگر کتاب ترتیب زمانی یا chronologique آن است. جلد اول با دستگیری سه زن در آغاز مبارزهٔ مسلحانه در تابستان ۱۳۵۰ شروع می‌شود و با آزادی دو زندانی در اوایل سال ۵۴ پایان می‌یابد.

این درست زمانی است که رژیم شاه با تشکیل حزب رستاخیز و انحلال احزاب رسمی/ایران‌نویین و مردم، سیاست سرکوبگرانهٔ شدیدتری را در دستور قرار داد. از آن پس، جامعهٔ ایران به طور رسمی و قانونی به جامعه‌ای تک حزبی تبدیل می‌شود و مخالفت سیاسی در چارچوب قانونی نیز ممنوع می‌گردد. حتی طرفداران نظام هم اجازهٔ ابراز نظری خلاف سیاست رسمی نداشتند.

اثر این استراتژی سیاسی در زندان‌ها، به شکل نظام‌مند شدن شکنجه و آزار زندانیان و بالا رفتن میزان محکومیت‌ها بود. صدور احکام ابد و اعدام زندانیان زن برای نخستین بار به اجرا درمی‌آید. حتی آزاد نکردن زندانیان پس از پایان دورهٔ محکومیت رسمیت می‌یابد.

جلد دوم با اجرای این استراتژی و کشتار ۹ زندانی سیاسی مرد (۷ نفر از گروه بیژن جزنی و دو زندانی مجاهد) در ۲۹ فروردین سال ۵۴ شروع می‌شود و با گشودن در زندان‌ها در آستانهٔ انقلاب سال ۵۷ پایان می‌یابد.

بدین ترتیب جلد ۱ و ۲ رویهم شکل‌گیری و وضعیت زندان زنان را در متن رخداد‌های یک دهه پیش از انقلاب حکایت می‌کند. دهه‌ای که بارزترین نشانه‌های آن

سرکوب و خفقان بی‌سابقه‌ای است که توسط ساواک در ابعادی شدیدتر و فراگیرتر بر مخالفان سیاسی اعمال می‌شود. دوره‌ای که حتی خواندن و رد و بدل کتابی نظیر عزاداران بیل غلام حسین ساعدی یا پاشنه آهنین جک لندن جرم شناخته می‌شود و شکنجه و زندان را به همراه می‌آورد. قدرت حاکم امکان اندیشیدن و فکر کردن را، حتی در سطحی ابتدایی، از جوانان تشنه آگاهی سلب می‌کند.

در نیمه دوم این دهه، یعنی از سال ۵۴ رژیم حاکم با اجرای سیاستی جدید، در سرکوب و ارباب گامی فراتر می‌گذارد. این درست همزمان است با بهره برداری ساواک از ماجرای تغییر ایدئولوژی درون مجاهدین برای ایجاد شکاف و خصومت میان مذهبی‌های افراطی و نیروهای کمونیست و مجاهدین.

در پی علنی شدن تغییر ایدئولوژی بخشی از مجاهدین و تصفیه‌های خونین درونی، ساواک روحانیون طرفدار خمینی و اعضاء هیئت مؤتلفه را از سایر زندانیان جدا می‌کند و در اوین امکانات رفاهی و کتابخانه‌ای ویژه در اختیار آنان قرار می‌دهد. برگزاری کلاس‌های تفسیر قرآن و علوم دینی را برای آنها مجاز می‌شمارد. بدین ترتیب زمینه صدور **اولین فتوا** علیه کمونیست‌ها و مجاهدین، توسط روحانیون از درون زندان فراهم می‌شود.

سیاست و روشی که حاکمیت در عرصه زندان اعمال می‌کرد، بازتاب همان سیاستی بود که در مقیاس جامعه در جهت تقویت جریان هیئت مؤتلفه و حامیان خمینی و سمت و سوی بعدی رخدادهای سیاسی نقش مهمی بازی کرد. در آن زمان، تقریباً همه گروه‌های سیاسی، جریان‌ها و گرایش‌های فکری، حتی در زندان‌ها، به رغم آنکه از اولین قربانیان این سیاست بودند به پیامدهای این سیاست و زمینه به قدرت رسیدن روحانیت توجه نکردند.

طی آن سال‌ها، مبارزه مسلحانه علیه رژیم شاه، از سویی متأثر از فضای جهانی، و از سوی دیگر ناشی از جوانی و آرمان‌گرایی اکثریت فعالان سیاسی، روشی مسلط بود. سایر اشکال مبارزه، در آن فضای خفقان و سرکوب، به حاشیه رانده شده بود و در عمل امکان بروز نداشت.

در این دوره عمل انقلابی بر اندیشه و نظر ارجحیت داشت. شهادت یا فدا

شدن، ارزش والای سیاسی پیدا کرد. مقولاتی نظیر فردیت و حقوق بشر محلی از اعراب نداشت. واژه روشن فکر از همه سو، از سوی کمونیست‌ها، مجاهدین و مذهبی‌ها و البته ساواک به دشنام سیاسی بدل شده بود.

روشن است که در چنین فضایی پیش‌بینی سرنوشت شوم جنبش آزادیخواهی مردم، به آسانی میسر نبود.

بی‌گمان اگر داد/بی‌داد در آستانه انقلاب نوشته می‌شد، از آنچه امروز می‌بینیم، متفاوت می‌بود.

فکر جمع‌آوری روایات زنان زندان سیاسی پس از بیست سال در ذهن من شکل گرفت:

- پس از استقرار جمهوری اسلامی با تمامی پیامدهایش.
- پس از بارز شدن شکست جریان‌های چپ.
- پس از فروپاشی شوروی و اردوگاه سوسیالیسم «واقعاً موجود» که روزگاری در صف مدافعان آن بودم.
- پس از روشن شدن بیش از پیش اسناد جنایات اتحاد شوروی و همه کشورهای وابسته به آن. جنایاتی که با توجیه مبارزه ایدئولوژیک، مبارزه علیه امپریالیسم جهانی، مبارزه علیه دشمنان خلق و... بر مردم این کشورها اعمال می‌شد.
- پس از پرسش‌های بسیار و بحران‌های فکری‌ای که در این سال‌های پر نشیب پشت سر گذاشته بودم.
- و بالاخره پس از آنکه بازنگری به گذشته در ذهن من به امری ضروری بدل شده بود.

بازنگری نه فقط به مفهوم مرور خاطرات گذشته، بلکه به معنای فرا رفتن از چارچوب‌های بسته و از پیش تعیین شده. به معنای تأکید بر اهمیت نقد و جسارت در اندیشیدن.

در این رهگذر ابتدا دچار بحران و ترس از نفی باورهای شدم که در گذشته در دفاع از آن یا در اشاعه آن سهیم بودم. طرز فکری که حتی جنایت و کشتار را در

اردوی چپ به اشکال مختلف توجیه می‌کرد یا به توطئه امپریالیسم جهانی، دشمنان و ضد انقلاب نسبت می‌داد، به آسانی دگرگون نمی‌شد.

تازه نوبت نگرانی از سوء استفاده دشمنان در صورت بازگو کردن واقعیت بود. اما بالاخره بر نگرانی‌ها و دلهره‌ها چیره شدم و در پی فهمیدن آنچه که بوده‌ایم و من نیز در آن سهیم بودم برآمدم. و از آنجا که در مسیر زندگی سیاسی‌ام، دوره زندان جایگاه ویژه‌ای داشت، بازنگری به آن دوره ذهنم را فراگرفت. دوره‌ای که در حصارهای تنگ زندان، همه چیز از خشونت و بی‌داد دستگاه ساواک گرفته تا باورهای فرهنگی و تنگ نظری‌های سیاسی با شدت و حدت بیشتری جریان داشت و پر رنگ تر و عریان تر بروز می‌یافت.

با این حال نخواستیم به تجربه‌های شخصی خودم بسنده کنیم. تجربه‌هایم برای ترسیم کم و بیش معنا داری از آن دوران پرجوش و خروش کافی نبود. پس، برآن شدم که روایت و برداشت همبندان سابقم را نسبت به آنچه در کنار هم زیسته بودیم، بشناسم. چه همخوان با طرز فکر خودم، چه ناهمخوان با آن. مهم برایم این بود که در حد ممکن از گونه‌گونی تجربه‌ها و تنوع افکار بهره بگیرم و در صورت امکان این تجربه‌ها و برداشت‌ها را در اختیار دیگران قرار دهم. روشن است که این همه با نگاهی امروزی و با فاصله بیست و چند ساله بازگو می‌شوند. و طبعاً برای من با پرسش‌های بسیاری همراه بوده‌اند.

پرسش‌هایی که برایم اهمیت ویژه‌ای داشت اینها بودند:

- با گذر سال‌ها چه موضوعی، چه رخدادی، چه جنبه‌ای از زندان در یاد و ذهن هریک از همبندانم، زنده تر باقی مانده و خواهان بازگو کردن آن هستند.
- همبندانم چه خاستگاه اجتماعی و فرهنگی داشته‌اند.
- هر یک از ما با چه انگیزه‌هایی آگاهانه و با چه طرز فکری به کارهایی دست زدیم که از نظر ساواک جرم شناخته می‌شد. آیا به عواقب آن آگاه بودیم؟

- با چه گروه سیاسی یا افراد در ارتباط بودیم؟
- میزان دانش و آگاهی سیاسی ما، به هنگام دستگیری چه قدر بود؟
- نگاه و طرز فکر امروزمین ما، از نظر سیاسی و از نظر ارزش‌های اخلاقی و

فرهنگی چه تفاوتی با نگاه و طرز فکر دیروزمان دارد.

- و اینکه همبندان از رفتار و کردار خود من در آن سال‌ها چه به یاد می‌آورند، و امروز چه قضاوتی نسبت به آن دارند.

بسیاری دیگر از این دست پرسش‌هایی که برایم مطرح بود با همبندانم در میان گذاشتم و گفتگوها را در نواری ضبط کردم. بازنویسی و تنظیم این گفتگوها را چندین بار تغییر دادم. سرانجام مضمون گفتگوها با تأیید کتبی راویان، به صورت روایت‌هایی درآمدند که در این کتاب می‌خوانید. اگر چه میان آنچه راویان خواسته‌اند بگویند با آنچه که من برداشت و به خواننده منتقل کرده‌ام و آنچه که خواننده دلش می‌خواهد بشنود و بفهمد یا خیال می‌کند فهمیده، فاصله زیاد است.

با این همه، در این روایت‌ها به موضوع‌ها و مسایل مختلفی برمی‌خوریم که بیشتر دل‌مشغولی راوی بوده و با دیدگاه، فرهنگ و تجربه شخصی خود به آن پرداخته است. تنوع روایت‌ها و گونه‌گونی تجربه‌ها و برداشت‌ها در همین جاست.

در عین حال هر روایتی قائم به ذات و مستقل از دیگر روایت‌هاست. به این مفهوم که هیچ روایتی در تأیید یا تکذیب روایتی دیگر نیست. تا پیش از چاپ جلد اول کتاب، گفتگوهای اصلی با همه راویان به پایان رسیده بود و هیچ یک از همبندان از مضمون روایت دیگری اطلاع نداشت.

استقلال روایت‌ها و گونه‌گونی برداشت‌ها و دیدگاه‌ها، تصویری همه جانبه‌تر از آنچه ما به عنوان سیاست و مبارزه سیاسی در نظر داشتیم به دست می‌دهد. با قوت‌ها، ضعف‌ها و نارسایی‌هایش. تصویری که بر متن فضای سیاسی حاکم بر آن دوره شکل گرفته است.

در پایان این را هم بگویم که با تهیه و تنظیم این کتاب، من نیز زندان را دوباره زیستم، با دلهره‌ها و نگرانی‌هایش. این را هم بهتر فهمیدم که آدمی در وضعیت‌های دشوار از چه ظرفیت‌های نهفته‌ای برای پایداری برخوردار است، بی‌آنکه در پی قهرمانی باشد یا اسطوره شدن.

با این همه، تجربه زندان را با بازگویی آن، نمی‌توان به تمامی به دیگری

منتقل کرد. زمانی با مشاهده شقاوت‌های شکنجه‌گران ساواک، از خود می‌پرسیدم حد سببیت و درندگی انسان تا کجاست؟ امروز با آشکار شدن آنچه بر سر هزاران هزار زندانی در زندان‌های جمهوری اسلامی طی ۲۵ سال گذشته آمده، می‌توان گفت که سقوط آدمی نهایی ندارد.

باشد که انتقال تجربه بی‌داده‌ها، در هر شکلی از بی‌داد، بتواند افق‌های گسترده‌تری به روی جامعه ما که قرن‌ها زیر فشار استبداد سیاسی و فرهنگ ریشه دار سنتی - مذهبی زیسته، بگشاید.

ویدا حاجبی تبریزی

پاریس، خرداد ۱۳۸۳ - ژوئن ۲۰۰۴

پیوست

آمار

تعداد کل زندانیان سیاسی زن از سال ۱۳۵۰ تا ۱۳۵۷ (بر پایه بررسی و اطلاعات ما) ۴۰۴ نفر

سن ۳۰۱ نفر از زندانیان

کمتر از ۱۸ سال	۱۸	۶ %
بین ۱۸ تا ۲۵ سال	۱۸۹	۶۳ %
بین ۲۶ تا ۳۵ سال	۸۲	۲۷ %
بالای ۳۵ سال	۱۲	۴ %

کودکانی که در زندان متولد شدند	۶
--------------------------------	---

شغل ۲۶۳ نفر از زندانیان

محصل	۲۹	۱۱ %
دانشجو	۱۱۲	۴۳ %
لیسانسیه	۱۰	۴ %
پزشک، دندانپزشک، داروساز	۱۱	۴ %
پرستار	۷	۳ %
معلم، ناظم، استاد	۴۶	۱۷ %
کارمند، شاغل	۲۹	۱۱ %
خانه دار	۱۹	۷ %

۱۰	کسانی که در زندان دیپلم دبیرستان گرفتند
۵	کسانی که در زندان سواد آموختند

محکومیت‌ها

۲۱	محکومیت ۱۰ سال
۹	محکومیت ۱۱ تا ۱۵ سال
۱۵	محکومیت ابد
۲	محکومیت ابد + ۲۵ و ۳۵

زیر شکنجه ساواک کشته شد

فاطمه امینی	۲۵ مرداد ۵۴	مجاهد
-------------	-------------	-------

زیر شکنجه ساواک یا در درگیری کشته شدند

معصومه طوافچیان	سال ۵۵	سازمان انقلابی
مهوش جاسمی	سال ۵۵	سازمان انقلابی

در زندان اعدام شدند

منیژه اشرف زاده	۳ بهمن ۵۴	مجاهد
اعظم السادات روحی آهنگران	۷ شهریور ۵۵	فدایی
زهرا آقا نبی قلمکی	۲۹ آذر ۵۵	فدایی

۳۵	کسانی که عفو نوشتند
----	---------------------

۳۳	در جمهوری اسلامی دوباره به زندان افتادند
----	--

زندانیانی که بعد از آزادی در جمهوری اسلامی اعدام شدند

اشرف احمدی	سال ۶۷
اعظم صادقی بناب	سال ۶۰
ایران خاکساری	سال ۶۲
روح انگیز دهقانی	سال ۵۸ یا ۶۰
معصومه شادمانی	سال ۶۰
لادن بیانی	سال ۶۰
زهرا ذوالفقاری	سال ۷۳ پس از آزادی خودکشی کرد. زیر فشار و شکنجه دچار بیماری روانی شده بود.

زندانیانی که بعد از آزادی در درگیری جان باختند:

چریک‌های فدایی خلق ایران

نادره احمدهاشمی	اوائل سال ۵۴
نزهت السادات روحی آهنگران	۶ تیر ۵۴
فرشیده فرجاد راد	مهر ۵۴
فاطمه افدر نیا	۶ بهمن ۵۴
زهره مدیر شانه چی	۲۸ اردیبهشت ۵۵
میترا بلبل صفت	۲۸ اردیبهشت ۵۵
پری دخت (غزال) آیتی	۱۰ فروردین ۵۶

مجاهدین خلق ایران و مجاهدین مارکسیست - لنینیست

اکرم صادق پور کلوری	سال ۵۳
صدیقه رضائی	۱۸ دی ۵۴
سرور آلاپوش	۹ مهر ۵۵
سیمین تاج جریری	۲۵ مهر ۵۵
فاطمه تیف تکچی	۱۰ آذر ۵۵
لیلا زمردیان	۱۴ دی ۵۵
محبوبه متحدین	۱۸ بهمن ۵۵
اشرف ربیعی	بهمن ۶۰ در جمهوری اسلامی
بتول دزفولی	سال ۶۰ در جمهوری اسلامی
فرشته ازهدی	اردیبهشت ۶۱ در جمهوری اسلامی
مهین رضائی	سال ۶۷ فروغ جاویدان

جان باختگان زن در درگیری ها از ۱۳۵۰ تا ۱۳۵۷

فدایی	۲۴
مجاهد	۷

جان باختگان در اثر انفجار و غیره	۴
----------------------------------	---

نقشه‌های زندان
بریدهٔ مطبوعات و اعلامیه‌ها

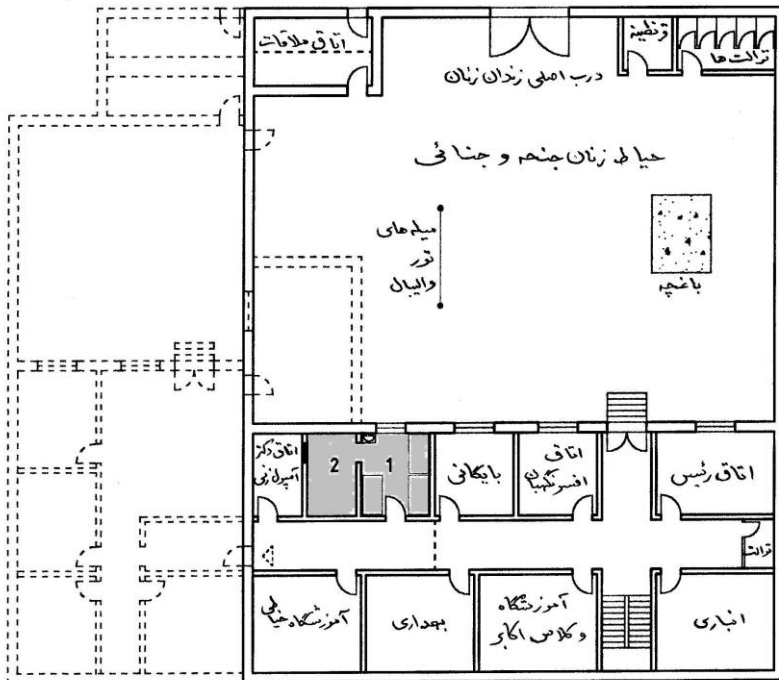
نخستین بند سیاسی زنان :

از تابستان ۱۳۵۰ یک اتاق ،

سپس تا اواخر ۱۳۵۲ دو اتاق در زندان جنم و جنائی ،

در قسم اتاق ها به رنگ خاکستری مشخص شده است .

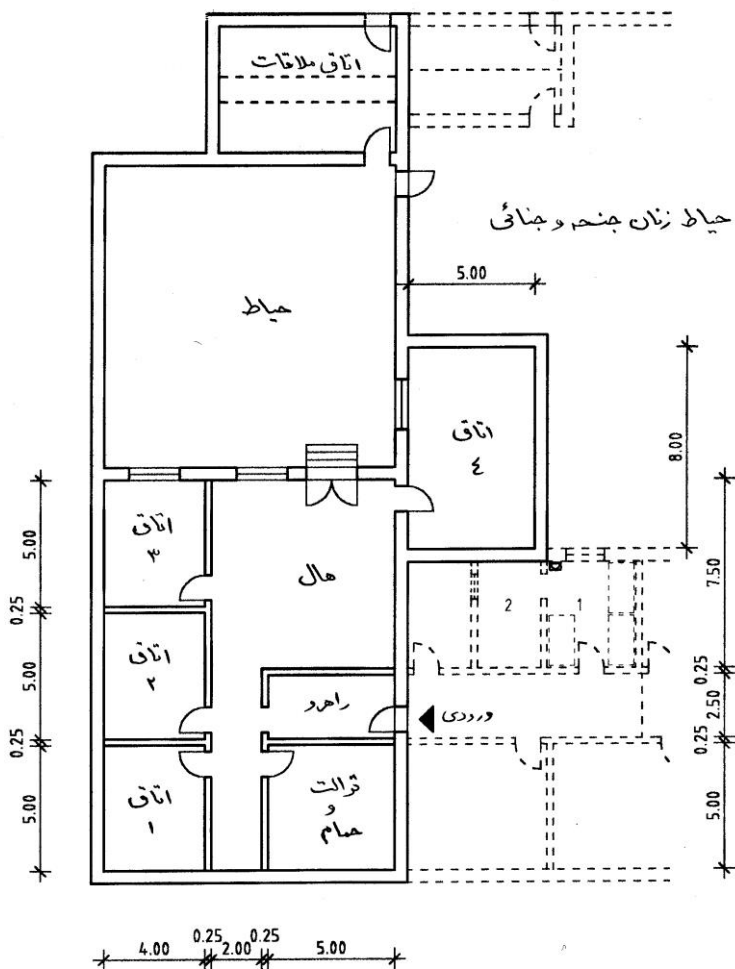
اندازه ها تقریبی است



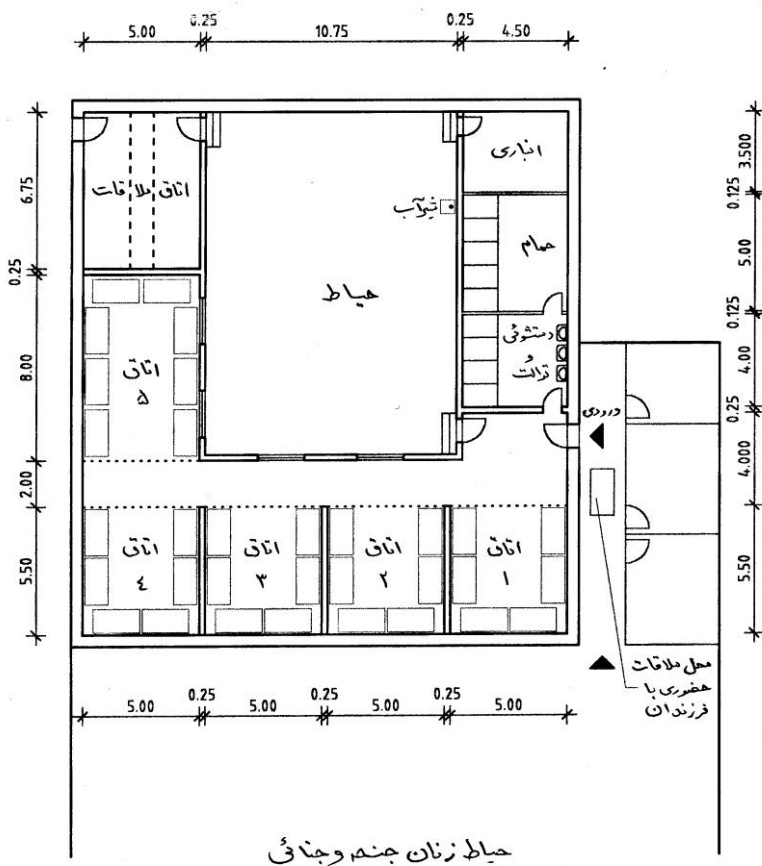
دومین بند میانی زنان:

از اواخر ۱۳۵۲ تا اواسط ۱۳۵۵

انواردها تقریبی است

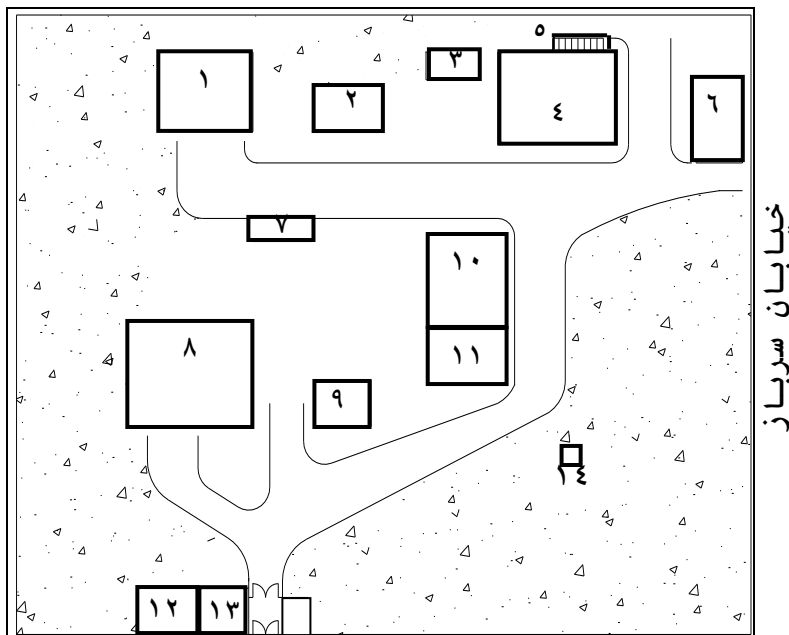


سومین بند سیاهی زنان :
 از اوایل ۱۳۵۵ تا ۴۰ دی ۱۳۵۷
 عید ۱۳۵۷ بهم دوم زندان ساخته شد
 اندازه ها تقریبی است



طرح کلی زندان قصر که پرویز نویدی به یاری حافظه خود ترسیم کرده است

جاده قدیم شمیران (شریعتی)



میدان جلوی زندان قصر

- ۱- نخستین و دومین بند سیاسی زنان و زندان جنحه و جنایی زنان از سال ۵۰ تا ۵۵
- ۲- آموزشگاه
- ۳- آشپزخانه زندان
- ۴- زندان شماره ۱ و ۸ شامل بندهای ۲ و ۳ و ۴ و ۵ و ۶
- ۵- زندان مجرد
- ۶- بهداری زندان
- ۷- حمام زندان
- ۸- زندان جنحه و جنایی شماره ۱
- ۹- ساختمان انگشت شماری
- ۱۰- زندان جنحه و جنایی زنان
- ۱۱- سومین بند سیاسی زنان از سال ۵۵ تا دی ۵۷
- ۱۲- قسمت اداری زندان قصر
- ۱۳- دفتر رئیس زندان قصر
- ۱۴- فروشگاه زندان قصر



اخبار مبارزات مسلحانه در مطبوعات دهه ۵۰

تظاهرات بنفع تروریستهای ایرانی در اروپا و آمریکا

اخبار کشور

دانش
داده
تجدید نظر
اداره
دادوسی
نیروهای
مسلح
شاهد

محاكمه اتروریست آغاز شد

ماجرای لحظه به لحظه ترور
های اخیر تهران فاش شد

اعترافت هشدار دهنده
بسیاری از ایرانیان از تروریست ها آگاهی پیدا کرده اند و به آنها هشدار داده اند

اطلاعات

خرابکاران جسد هفتگونی
سابق خود را آتش زدند
سند سوخته ، متعلق به مجید
اسراف واهی دانشجوی دانشگاه
ایران بود

زن خرابکار با چشم مجروح برای فرار مردم را بگلوله بست

تروریست های استوارانند برای راندن اهل خانه
ماجرای ترور های اخیر تهران فاش شد

فغان گروه مارکسیست اسرار شبکه را فاش

مستور و آشوب فزاینده
تروریست ها مرا میترساند
شورم چنان شوم

دژیم شاهنشاه

کم محکومیت تروریست ها
دادگاه تجدید نظر نظامی تأیید شد

دیکتاتوری استالینی

سانسور و سرکوب عقاید مخالف در داخل گروه

محاكمه ۱۱ تروریست
در دادگاه
تجدید نظر نظامی

زندانیان سیاسی دسته دسته آزاد می شوند

زندانیان آزاد شده با استقبال گرم مردم روبرو شدند



اسامی کامل کمیته
زندانیان
سیاسی
که امروز
آزاد شدند

زندانیان سیاسی نحوه اعتراف گرفتن مأموران را شرح دادند
در زندان قصر برای صفر قهرمانیان فدایی
ترین زندانی سیاسی «دفینه کب زنده و
هورا کیسند»



زندانیان
سیاسی آغاز شد

متالله مقدم .. اسامی ۸۶ نفر
غای آزاد شد
زندانیان امنیتی
پس کاظم وکلا :
یادگار به وسم

گروهی از زندانیان سیاسی
آزاد شده افسران سازمان
نظامی حزب توده بودند
صفر قهرمان: ۳۰ سال زندان

اطلاعات



۱۶۷ زندانی سیاسی آزاد شدند

همه زندانیان سیاسی را

یکی از زندانیان آزاد شده بر دوش گاوستان خود و در میان استقبال صدها
خواهان آزادی همه زندانیان سیاسی

جمعیت مطهری که در مقابل زندان قصر

زندانیان سیاسی دسته دسته آزاد می شوند

بیانیه ۶۵ زندانی آزاد شده:

**آزاد شدگان برای اجتماع
فردا از مردم دعوت کردند**

درد و انتظار بر خانواده های زندانیان سیاسی کشتن متلانی را در دلمان حیات

پروپش داده اند آنان حمایت نکنند

پشتتال زندانیان سیاسی آزاد شده و مردم برای آزادی سایر زندانیان مبارزه کنند

**بازرگان:
توافق ضمنی
بین یختیار و
رهبران مذهبی
وجود دارد**



مهرآوش ابراهیمی در کنار همسرش دکتر چنگیز قبادی که در راه مبارزه شهید شده



**بختیار: شاه
قانون اساسی
را زیر پا گذاشته**

مقصود شاهمانی زندانی سیاسی، پس از آزادی از زمر دو دست خود را با خوشحالی بالا برده است. او به مادر یکی از فدائیان خلد علیه مسببان قتل و خنجر دامادش اعلام جرم کرد

**«سیا»
میخواهد
در ایران
دولت نظامی
سر کار بیاورد**

سیاست شوروی همیشه بر احترام به حق حاکمیت و عدم مداخله در امور ایران بوده و هست



**اسامی کامل
زندانیان
سیاسی
که امروز
آزاد شدند**

امام خمینی: در صورت عدم توطئه

**مارکسیست هادر
ابراز عقیده آزادند**

ایران خود را در حال جنگ با اسرائیل میداند

زندانیان سیاسی با استقبال گرم مردم

محسن خانواده زندانیان سیاسی در

بیمه

مطبوعاتی را لغو کرد

شاهد رفت

زندانی سیاسی، درود ملت ایران بر تو باد...

واژه نامه زندان

آبلمبو: اصطلاحی که بازجوها در مورد کسی که زیر شکنجه، پس از مقاومت زیاد **می شکست**، بکار می بردند. یعنی زندانی شکنجه شده به صورت آثار آبلمبویی در می آمد که با یک تلنگر می ترکید و هر چه در درون داشت بیرون می ریخت.

آپولو: دستگاهی مخصوص شکنجه که به شکل صندلی آهنی دسته داری تعبیه شده بود. زندانی را روی صندلی می نشاندند، دست ها و پاهایش را در حلقه ای آهنین پرس می کردند، کلاهی آهنین بر سرش می گذاشتند که صورتش را تا گردن می پوشاند. در چنین وضعیتی به پاهایش شلاق می زدند. زندانی اگر فریاد می زد، صدایش با طنینی هولناک در کلاه می پیچید. شایع بود که این دستگاه از سوئد خریده شده است.

آنتن: کسی که برای پلیس خبر چینی می کرد. اصطلاح رایج در زندان مردان.

آویزان کردن: در جریان بازجویی زندانی را از طریق حلقه فلزی دستبند، طوری آویزان می کردند که تمام وزن بدن به کتف ها و مچ دست منتقل می شد.

اضطراری: کسی که در محل یا سلولی

در بسته نیاز به دفع ادرار یا مدفوع داشت.

انفرادی: مترادف با سلول تک نفره بود. مدت زمان به سر بردن در انفرادی بر حسب جرمی بود که بازجو برای زندانی تعیین می کرد.

بریده: کسی که از فعالیت سیاسی خود پشیمان بود.

بند: مجموعه ای از اتاق ها یا سلول ها که تعدادی زندانی بر حسب جنس (زن یا مرد)، نوع جرم (سیاسی یا غیر سیاسی) و مدت محکومیت در آنجا نگهداری می شدند.

پروچینی: نامی که طرفداران مبارزه مسلحانه در مورد کسانی بکار می بردند که از الگوی چین برای مبارزه در ایران پیروی می کردند. یعنی از الگوی محاصره شهرها از طریق روستاها.

پوشش: کسی که به زندگی در خانه ای تیمی، ظاهری عادی می بخشید.

پوشش علنی: کسی که به طور علنی زندگی می کرد، ولی با سازمانی مخفی در ارتباط بود و امکانات در اختیار آن قرار می داد.

تک نویسی: در جریان بازجویی زندانی را وادار می کردند اطلاعات خود را در مورد دوستان و آشنایانش در

برگه‌هایی جداگانه بنویسد. شرح فعالیت سیاسی یکی از این دوستان و آشنایان تک‌نویسی بود.

تکی: تکی کسی بود که به صورت فردی و خارج از جمع (کمون) مایحتاج زندگی خود را تأمین می‌کرد. اصطلاح ویژه زندان مردان.

جاسازی: محلی برای مخفی کردن اشیاء یا نوشته‌ها و جزوه‌های ممنوعه.

جمع: اصطلاح خاص زندان زنان، به معنای اکثریت زندانیانی که مقررات بند را برای همه تعیین می‌کردند.

جیره‌ای: در زندان زنان به کسانی گفته می‌شد که دچار بیماری بودند و به تشخیص پزشک بند از مواد غذایی بهتر و بیشتر نظیر شیر، گوشت، عسل و غیره برخوردار می‌شدند. بقیه زندانیان، طبق مقررات بند، به ندرت حق استفاده از این گونه مواد را داشتند. در زندان مردان برخلاف زندان زنان، فقط در صورت کمبود برخی مواد، برای بیماران اولویت جیره قائل می‌شدند.

جیره شلاق: بازجو برای وادار کردن زندانی به دادن اطلاعات، تعداد معینی جیره شلاق روزانه برای زندانی تعیین می‌کرد. مثل ۲۰ یا ۳۰ ضربه شلاق در روز به مدت ۱ یا ۲ ماه

و از این قبیل.

در تور افتادن: کسی که ندانسته وارد محلی می‌شد که زیر نظر و مراقبت پلیس بود.

دستبند قپانی: یکی از دست‌های زندانی را از پشت کمر و دست دیگر را از بالای شانه با دستبند بهم وصل و وزنه‌ای از آن آویزان می‌کردند. طوری که کتف‌ها و قفسه سینه زیر فشار وزنه به حالتی از گسیختگی دچار می‌شد.

رابط: کسی بود که میان یک محفل یا سازمان با اعضاء یا کسانی که مایل به عضویت بودند در ارتباط بود.

روزکاری: اصطلاحی خاص زندان زنان به معنای کسی که وظیفه رفت و روب، تحویل گرفتن غذا و آماده کردن سفره و غیره را طی یک روز به عهده داشت. در زندان مردان به جای این اصطلاح، واژه **کارگر** به کار می‌رفت.

زندان عادی: زندان مربوط به جرم‌های جنحه و جنایی و غیر سیاسی.

زنان عادی و مردان عادی: به زندانیانی گفته می‌شد که به جرمی غیر سیاسی به زندان افتاده بودند.

زیر اعدامی: زندانی‌ای که در دادگاه به اعدام محکوم شده بود، اما حکم او هنوز قطعیت نداشت.

زیر بازجویی: زندانی‌ای که بازجویی او

هنوز به پایان نرسیده بود.

زیر هشت: اصطلاح خاص زندان مردان به معنای محوطه دفتر رئیس، افسرنگهبان و نگهبان‌ها. زندانیان در این محل بازخواست و در مواردی شکنجه نیز می‌شدند.

زیر هشتی: زندانی‌ای که برای زندانبانان جاسوسی می‌کرد.

سفره معده‌ای‌ها: سفره مخصوص بیمارانی که غالباً دچار بیماری‌های گوارشی بودند. در زندان مردان گفته می‌شد سفره مریض‌ها.

سلول: محلی در بسته در ابعادی ۱/۵ و ۲/۵ متر مربع برای نگهداری یک نفر. ولی به دلایل مختلف گاه تعداد به چند نفر می‌رسید.

سلول عمومی: سلولی که تمام شرایط سلول انفرادی بر آن حاکم بود. اما مساحت آن بزرگ‌تر از سلول انفرادی و تعداد زندانیان در آن از دو نفر بیشتر بود.

سم دار: اصطلاح خاص زندان زنان. در مورد کسی به کار می‌رفت که مشکوک به همکاری با ساواک بود.

سیاسی کار: به کسی گفته می‌شد که مخالف عملیات مسلحانه بود.

سین جیم: سؤال و جواب.

شکسته: کسی که زیر شکنجه‌ای

طولانی، به زبان بازجوها مثل انار آبلیمو می‌شد.

شهردار: کسی که از طرف زندانیان به عنوان مسئول اداره امور داخلی بند انتخاب می‌شد. پیش از سال ۵۲ بجای واژه شهردار از واژه **کمون‌دار** استفاده می‌شد.

عفوی: کسی بود که از فعالیت خود اظهار پشیمانی و درخواست عفو می‌کرد

فالانژ: اصطلاحی خاص زندان مردان که پس از مارکسیست شدن بخشی از سازمان مجاهدین خلق رایج شد و به مذهبی‌های افراطی گفته می‌شد که بر اساس نجس و پاکی وسایل زندگی خود را از سایر زندانیان جدا کردند.

فرنچ: کت رسمی زندان به رنگ خاکستری یا سرمه‌ای. در موارد جایجایی زندانیان فرنچ را به جای چشمبند روی سر زندانی می‌انداختند، **قرار:** دیدار مخفیانه سیاسی در محلی امن.

سوختن قرار: گذشتن ساعت و زمان قرار.

قرار سلامتی: علائم و نشانه‌هایی که از طریق آن، اعضاء سازمانی مخفی متوجه می‌شدند که دیدار یا ملاقات با عضوی دیگر بدون مانع است.

کتابخوانی: تفسیر و تشریح مضمون کتابی یا مقاله یا نوشته‌ای در جمعی چند نفره.

کلاس: بحث و گفتگوی چند نفره در زندان، در زمینه‌های مختلف از جمله مسائل سیاسی.

کمون: زندگی جمعی زندانیان. اعضاء کمون از تغذیه و امکانات رفاهی به طور برابر بهره‌مند می‌شدند.

در سال ۵۲ - ۵۱ بعد از بحثی طولانی در زندان مردان، این تعریف برای کمون به دست آمد: کمون واحدی است سیاسی - صنفی متشکل از مبارزینی که در اسارت رژیم بسر می‌برند، **کمون‌یار** مسئول رتق و فتق امور روزمره کمون و **کمون‌دار** به عنوان مسئول مالی و اداره کمون انتخاب می‌شد.

پس از سرکوب زندانیان مرد در ۵ تیر ۵۲، استفاده از واژه کمون جرم به حساب آمد و کسی که از این حکم سرپیچی می‌کرد شکنجه می‌شد. از آن پس، واژه **شهردار** جای **کمون‌یار** به کار گرفته شد.

کوچه بند: راهروهایی جنبی که در کمیته مشترک به راهروی اصلی هر طبقه، وصل می‌شدند.

گلابی: در زندان زنان به کسی اتلاق می‌شد که به رغم پایان محکومیت

همچنان در زندان بسر می‌برد. همچون انجیری که به روایت دخو قزوینی: "انگور بوده چلانیدن، خشخاش بهش پاچاندن، تو آفتاب خشکاندن، چوب تو کونش چپاندن، تازه شده گلابی."

مشی‌ای: به کسی گفته می‌شد که طرفدار پیگیر مشی مسلحانه بود.

ملی کشی: اصطلاحی است که در زندان مردان به معنای ماندن در زندان بعد از پایان محکومیت به کار می‌رفت. **منفعل:** کسی که از فعالیت سیاسی کنار کشیده بود.

نادم: کسی که از فعالیت سیاسی خود پشیمان بود و آن را اعلام و تبلیغ می‌کرد.

